مردی که هرگز نبود

نوشته : امیرعشیری

امیر عشیری

مردی که هرگز نبود

کانون معرفت
تهران ـ اول لاله زار ـ تلفن ۳۲۴۳۷
تلگرافی : « معرفت »

چاپ اول مجله اطلاعات هفتگی

چاپ دوم در ۵۰۰۰ نسخه در فروردین ماه ۱۳۴۳

چاپ سوم در ۵۰۰۰ نسخه در مهر ماه ۱۳۴۴

چاپ این کتاب درپنجهزار نسخه در مهر ماه ۱۳۴۴

بوسیله «چاپ افست مروی» بپایان رسید

دراولین ایستگاه راه آهن مرز فعلی هندو پاکستان که آن موقع مرزی وجود نداشت و امروز نام آن ایستگاه را درست بخاطر ندارم سوار قطار مسافری شدم. این قطار بسوی «کویته» نزدیک ترین شهر مرز ایران می رفت. واگنهای قطار تماماً کهنه و فرسوده بود. جز این انتظار دیگری هم نمیرفت، زیرا کابوس وحشتناک جنگ درهمه جا بچشم میخورد. همه جارا فرسوده کرده بود و گرد کهنگی برهمه جا پاشیده بود.

وقتی من روی نیمکت چوبی جا گرفتم، خودرا با زن و مردی خارجی که روی نیمکت روبرو نشسته بودند همسفر دیدم. مرد یک کشیش بود و لباس ساده ای بتن داشت. او قدی بلند و صورتی کشیده داشت. اما زن نسبتاً جوان بنظر میرسید. او عینک سفید دسته شاخی بچشم زده بود در آن نیمه شب هردو سرگرم مطالعه کتاب بودند.

چند دقیقه پس از آنکه من درجای خود جا بجا شدم، کشیش کتاب را بست و سر صحبت را با این سئوال که آیا شما هندی هستید؟ باز کرد. باو جواب دادم:

ـ نه ولی چند سالیست درشهرهای ساحلی هندوستان اقامت داشته ام و حالا دارم باید از وطن خود برمیگردم.

وقتی کشیش کلمه ایران را از زبانم شنید، به فارسی سلیس و روان گفت:

ـ رنگ پوست بدن شما این حق را بمن میداد که حدس بزنم

مردی که هرگز نبود

شما هندی هستید و از اینکه با یك ایرانی همسفر هستم خوشحالم.

ـ بله همینطور است سالها کار و فعالیت در زیر آفتاب سوزان هندوستان هر سفیدپوستی را برنگ تیره درمیآورد از اهالی شهرهای جنوب ایران هستم، طبعاً پوستم تیره است.

کشیش دستش را بسویم دراز کرد و گفت :

ـ من آلمانی هستم و نامم «لودویگ» است. چندین بار بکشور شما سفر کرده‌ام و حالا نیز با ایران میروم ولا بد تعجب میکنید که کجا و چه وقت زبان شما را یاد گرفته‌ام؟

جواب دادم:

ـ فارسی حرف زدن شما برای من تعجب آور نیست. زیرا بدون شك استعداد شما در یاد گرفتن زبانهای خارجی زیاد است.

«لودویك» گفت:

ـ خوب حدس زدید، من بزبانهای فرانسه و انگلیسی و حتی عربی نیز تسلط کامل دارم و علت آن اقامت‌های طولانی در هریك از کشور های مربوط بآن زبان بوده و این را هم باید بدانید که من عضو یك گروه مذهبی هستم که با فرادی نظیر من مأموریت داده میشود که برای ترویج دین مسیح بکشورهای مختلف و جزائر دوردست سفر کنند و حالا خیلی میل دارم بدانم شما در مدت اقامت خود در هندوستان چکار می کردید.

به لودویك جواب دادم:

ـ من در شرکت‌های کشتیرانی و باراندازهای بنادر هند کار می کردم .

اما حقیقت امر این بود که من یك قاچاقچی باالفطره بودم و از داشتن چنین شغل خطرناك و پرماجرا بخود می بالیدم. لیکن بکشیش دروغ گفتم.

لودویگ گفت:

ـ چه کار خسته کننده‌ای؟

ـ برعکس از کار خود بسیار راضی بودم.

ـ پس مجدداً مراجعت خواهید کرد.؟

ـ بدون شك بمحض اینکه سروصورتی بکارهایم بدهم مجدداً مراجعت میکنم.

او کتابی را که دردست داشت روی نیمکت گذاشت و گفت:

ـ پس مدت کوتاهی باهم خواهیم بود؟

ـ همین طور است... راستی این خانم هم ازاعضای گروه مذهبی شماست؟

لودویگ نیمرخ ، نگاهی به زن انداخت وسپس در جواب من گفت:

ـ نه اورا نمیشناسم و آشنائی ما درهمین قطارشروع شده وشما میتوانید باانگلیسی با اوصحبت کنید.

بعد خوداورو بزن کردو گفت:

ـ شما ازکتاب خواندن خسته نشدید؟ شب از نیمه شب گذشته ، بایداستراحت کنید.

زن سرازروی کتاب برداشت ودرحالیکه لبخندی روی لبانش نقش بسته بود، نگاهی بمن ولودویگ کردو گفت:

ـ خواستم شمارا بحال خودتان گذاشته باشم و بشما اطمینان میدهم که ابداً خسته نیستم.

لودویگ بااجازه او، من واورا بیکدیگرمعرفی کرد نام این زن «ایرما» بود ومیگفت اهل اطریش است و باازدست دادن شوهرش در «فیلیپین» اکنون عازم ایرانست تاازطریق ایران بسیروسیاحت در کشورهای خاورمیانه بپردازد ساعتی بعدخواب برهرسه نفرماغلبه کرد وهرکدام درجای خودبخواب فرورفتیم..

همانطورکه گفتم من یك قاچاقچی سابقه دار بودم که خواب و بیداری برایم یکسان بود وبکمترین صدا ازخواب میپریدم.

همچنانکه صدای آهسته بهم خوردن چیزی مرا ازخواب عمیق بیدارکرد، نه آنطورکه وضعم بهم بخورد، بلکه لای پلك چشمانم را باز کردم وباکمال تعجب دیدم لودویگ باشتاب و عجله مشغول بازرسی لوازم داخل جامه دان کوچکیست که روی زانوانش گذاشته است حرکات دستهای اورا بدقت زیرنظر گرفتم.. آثارشتاب وعجله در

قیافه او کاملاً آشکار بود. حدس زدم که جامه‌دان بخود او تعلق ندارد، بلکه صاحب آن ایرما باید باشد. لودویگ وقتی از یافتن چیزیکه در جستجویش بود مأیوس شد: با کف دست راست عرق پیشانیش را پاك کرد و بسرعت درجامه دان را بست و آن را درجای خود گذاشت و بلافاصله از زیر پیراهن سیاه بلندش یك صفحه کاغذ سفید کوچك بیرون کشید نگاهی بسطح آن که مسلماً مطالبی نوشته شده بود انداخت، و مجدداً کاغذ را چهارتا کرد و درجیب زیر پیراهنش مخفی نمود.

فکر اینکه لودویگ درجامه‌دان ایرما چه‌چیزی جستجو می کرد، مرا بخود مشغول نمود و بالاخره برایم مسلم شد که میان این دو نفر رازی وجود دارد و بدون شك هردو از وضع یکدیگر باخبرند. در اینجا حس کنجکاوی بسراغم آمد، ولی لازم بود موقع مناسبی پیش بیاید تا آنچه را که این حس را درمن اقناع میکرد بیابم.

ایرما همچنان درخواب بود و حالا خواب بودن او هم مثل من بود نمیدانم. لودویگ باافکاری که داشت سرش را بعقب تکیه داد . من دیگر خوابم نبرد و فقط چشمانم بسته بود.

***

در دومین شب مسافرت که فردای آنشب قطار بمقصد میرسید ساعت یازده شب بود که ناگهان قطار در میان راه درحالیکه با ایستگاه فاصله زیادی داشت ازحرکت بازایستاد .مسافرین هراسان از جا بر خاستند .

«لودویگ» ازمن سئوال کرد:

ـ خطر در پیش است؟

من گفتم:

ـ بدون شك لکوموتیو عیب فنی پیدا کرده و توقف ما در این صحرا بیش از یك ساعت نخواهد بود.

من بدنبال گفته خود از واگن خارج شدم تا علت توقف غیر منتظره قطار را جویا شوم..

وقتی بیرون آمدم ومحلی که قطار توقف کرده بود دیدم ، شستم

خبردارشدکه بزودی حوادث دیگری اتفاق خواهدافتاد.زیرا این محل‌نزدیك قلعه «نوکندی» محل‌راهزنان واشراربود وتوقف‌قطار بعلت مانعی‌بودکه‌آنها روی ریل‌راه‌آهن گذاشته‌بودند..

مجدداً بجای‌خودبرگشتم.

«لودویگ» پرسید:

ـ آیاشماچیزی‌فهمیدید؟

جواب‌دادم:

ـ تاچند دقیقه دیگرقطارحرکت‌میکند.

«ایرما» گفت:

ـ اینجا وحشت‌ناك‌است.

لودویگ اظهارکرد:

ـ اگردرحوالی«نوکندی» باشیم‌گرفتارراهزنان قسی القلب خواهیم‌شد.

من متوجه شدم‌که اواز«نوکندی» چندان بی‌اطلاع نیست. دراین‌گفت‌و شنودبودیم‌که قطاربایك‌حرکت ناگهانی مجدداً براه افتاد. مسافرین نیزدرجای‌خودقرارگرفتند..

شایدیکربع‌ازحرکت‌قطارنگذشته بودکه ناگهان سه‌نفرمرد مسلح‌باچهره‌های آفتاب‌خورده وسبیلهای پرپشت‌که دیدن‌آنهالرزه براندام‌می‌انداخت.درداخل‌واگن ظاهرشدند.چنان بی مقدمه وارد شدندکه‌گوئی اززمین جوشیده‌باشند. آنها لوله‌تفنگهای خودرا بروی مسافرین‌گرفتند. مردمسلحی‌که نزدیك ماایستاده‌بودکمی بعقب‌برگشت‌وهیکل‌غول‌آسا وترس‌آورش‌را بروی‌زن‌وشوهری‌که‌از وحشت بهم چسبیده بودند خم‌نمود.

زن ناگهان جیغ‌کشید وخیلی‌زود صدای‌اوجای‌خودرا به سکوت وحشتزائی داد. زیرا مردراهزن بزبان اردوباوگفت:

ـ خفه شو، والا سینه‌ات‌را سوراخ میکنم.

من‌بااینکه‌آه‌دربساط‌نداشتم،ولی‌ترس وجودم‌را تسخیرکرده بود ونمیدانستم این سه مرد مسلح‌غول‌آسا ازاین عده مسافرلخت‌و عور چه میخواهند وآیا درواگنهای‌دیگرهم همین وضع‌ادامه‌داردیا

فقط این سه نفر با متوقف کردن قطار خود را بواگن ما انداخته اند؟. قطار همچنان میرفت ودل درسینه ما میطپید.

«ایرما» و «لودویگ» چشم ازمرد ـ اهزن نزدیك ما برنمی داشتند این وضع بیش ازچند دقیقه ادامه نیافت وناگهان برای باردوم قطار ازسرعت خودکاست وصدای ترمزو گنها بلندشد. همینکه قطار متوقف گشت، دومرد راهزن بسراغ ما نفرآمدند وبا اشاره لوله تفنگ بما فهماندند که ازواگن خارج شویم..

من خیلی زود جامه دانم را برداشتم وازجا برخاستم، ولی «لودویگ» و «ایرما» هنوز نشسته بودند. یکی ازراهزنان بزبان اردو خطاب بآنها گفت:

ـ زود پیاده شوید.

من فوراً دستوراورا بانگلیسی ترجمه کردم وهنوز کلمه آخر را نگفته بودم که «لودویگ» و «ایرما» جامه دانهای خودرا برداشتند وبدنبال من براه افتادند ما ازقطار پیاده شدیم. سه راهزن پشت سرما پائین آمدند وبلافاصله چندتیر بهواشلیك کردند ومارا بطرف انتهای قطار بردند. ترن مجدداً براه افتاد.

«لودویگ» ازمن پرسید:

ـ عجیب است که هیچکس حتی مأموران قطار به کمك ما نیامدند.؟

باو گفتم:

ـ شما تصور میکنید این قطار نظامی بود که مسلح باشد؟

همین سه نفر برای مرعوب ساختن همه مسافرین ومأموران کافی بودند که کسی ازجایش تکان نخورد... توی این صحرای تاریك وسوت وکورکی میتواند دربرابراینها قدعلم کند.؟ بهتراست تسلیم سرنوشت شویم..

«لودویگ» گفت:

ـ پس شما که بزبان اردو آشنا هستید منظورآنهارا ازپیاده کردن ما بپرسید.

دیدم بدحرفی نمیزند. فوراً خودم راآماده کردم که بایکی ازآن‌هاصحبت کنم.سر بعقب برگرداندم‌وخطاب بآن‌ها گفتم :

ـ منظور شما ازدستگیری‌ماچیست ؟

یکی‌ازآن سه‌نفر جواب‌داد:

ماچیزی نمیدانیم.

«ایرما» پرسید:

ـ توی این صحرای تاریك‌آن‌ها با ما چه خواهندکرد؟

باو جواب‌دادم:

ـ بایدصبرداشته باشید.

من خودم گرگ‌باران دیده بودم وازاین‌وضع‌وحشتی‌نداشتم تنهاترسم‌این‌بودکه مبادا مرا بحساب«لودویگ» و «ایرما» بیاورند وکشته شوم. زیرا صددرصداطمینان داشتم‌که منظورراهزنان همین دونفرهستند وحالابچه علت من باآنها برخورده‌ام برایم نامعلـوم بود .زیرا راهزنان ازهیچکدام ازمسافرین چیزی‌نگرفتند وفقط‌به طرف ماسه‌نفرآمدند وپیاده‌مان‌کردند درست‌یادم نیست چند دقیقه شاید نیم ساعت ویابیشتر مادرتاریکی عمیق صحرا درمحاصره سه نفر مرد مسلح ایستاده بودیم‌کـه صدای سم چند اسب سکوت سمج آنجـا را برهـم زد . طولـی نکشید کـه هفت رأس اسب که فقط دوسوارکارداشت بمحلی‌که‌ما ایستاده بودیم‌رسید چندکلمه تندمیان دو سوارکاروسه‌نفر مسلح ردوبدل شد وبلافاصله‌آنها«لودویگ»را بروی یکی ازاسبان نشاندند ومن‌و«ایرما» هم‌بروی یك اسب‌دیگر وخودشان‌هم بروی اسبان خودپریدند ودرجهتی‌که جزتاریکی‌چیز دیگری بچشم نمیخورد براه افتادیم..

برای من روشن بود که بزودی اقامتگاه راهزنـان ازدل تاریکی‌بیرون خواهدآمد وهمه چیزبرایم‌آفتابی‌خواهدشد.

حدسم‌درست‌ازآب درآمد، بعدازمدت‌کوتاهی طی‌راه‌بوسیله اسب،شبح‌ساختمانی نمودارشد.آهسته به ایرما گفتم:

ـ رسیدیم... آیا توطلاهمراه نداری؟

«ایرما» گفت:

ـ قسم میخورم‌که یك‌صد لیره وچند شلینك بیشتر ندارم آیا آنها پول‌فراوانی میخواهند.؟

ازاوپرسیدم:

ـ آیا یکصد لیره طلاست.؟

ـ نه ، کاغذیست.

ـ شاید «لودویك» بتواند جواب‌آنهارا بدهد.

ـ شما اطمینان داریدکه اوطلا همراه دارد ؟

ـ نمیدانم ، فقط حدس میزنم.

ـ اگرحدس شما درست باشد اوفقط جان خودش را نجات خواهدداد وآن‌وقت معلوم‌نیست بسرمن وشماچه‌خواهدآمد.

باو گفتم:

ـ بهرحال‌باید منتظرباشیم‌که چه پیش میآید.

«لودویگ»جلوترازما درحرکت‌بود ومن پیش‌بینی‌میکردم که این‌کشیش مرموزبایدپول فراوانی نزد خود مخفی‌کرده‌باشد و حالا راهزنان «نوکندی» ازکجا بکیسه پرازپول‌اوپی‌برده‌اندلمی‌توانستم پیش‌خودحل‌کنم.

رفته رفته‌قلعه «نوکندی» ظاهرشد وجلوی در قلعه‌که بنای آن درتاریکی‌شب‌کاملا دیده‌نمیشد .ماازاسب‌پیاده شدیم.براهنمائی مردان‌مسلح‌بدرون قلعه رفتیم:آنها ماسه نفررا بمکان‌سرپوشیده‌ای بردند وبفاصله چند دقیقه‌بعد ایرما را ازماجداکردند.«لودویگ» باتشویش پرسید:

ـ اورا بکجابردند.؟

ـ نمیدانم بدون شك‌نوبت‌بماهم خواهدرسید.

من دراضطراب وناراحتی‌عجیبی‌بسرمیبردم‌وبااینکه‌حوادث زیادی دیده بودم،ولی‌دراینجا راه حلی‌بنظرم نمیرسید وحتی‌نه‌قبل ازآن فرصت فراردست‌داده‌بود ونه درآن لحظه این موقعیت وجود داشت. درآن لحظه هم تنها نقشه نجات خودم‌را میکشیدم والاهیچ درفکر «ایرما»ویا «لودویگ» نبودم. آنقدرطولی‌نکشیدکه «ایرما» یارنگ‌وروی‌پریده مراجعت‌کرد ونزدیك من‌ایستاد وخواست‌حرف

بزند که نوبت بمن‌رسید . از دالان مخروبه ای عبورم‌دادند و به مکان سرپوشیده‌ای که جلوی در آن گلیم ضخیمی آویزان شده بود واردشدم.

دراینجا بامردی برخوردکردم که پشتش‌بمن‌بود...

چند لحظه بعد اوروبجانب من‌گرداند. هردو ازدیدن یك دیگرتعجب‌کردیم :

ـ توهستی...بااینها چه می‌کنی.؟

من جلو رفتم وهردو صورت هم‌را بوسیدیم.

من گفتم:

ولی تو«شانی‌ها »آیـا رئیس این راهزنـان هستی؟بـاور نمی‌کنم .

ـدلیلی‌ندارد که باورنمی‌کنی.. خیلی وقت‌است‌که بر این‌ها ریاست میکنم. وقتی‌دربمبئی ازهم جداشدیم، براهزنان ملحق شدم. وتوخوب‌بزرنگی من واقفی..خیلی‌زودرئیس آنهاراازمیـان‌برداشتم وحالایکه تازخودم هستم .دیدن‌توبهمان اندازه‌که موجب‌خوشحالیم شد، برایم‌غیر منتظره‌بود.

باوگفتم:

ـازمن‌گذشته. ازآن‌دونفرچی میخواهی؟. آن‌زن جزیکصد لیره پول چیزدیگری همراه ندارد..اما ازجیب‌کشیش خبرندارم.

«شانی‌ها» خنده معنی‌داری‌کرد وجواب‌داد:

ـ میدانم‌کمی تأمل‌کن تادستورحرکت‌ترابدهم.

ـپس‌آندونفراینجا میمانند.؟

اوشانه‌هایش‌را بالاانداخت‌وگفت:

ـ هنوز معلوم نیست.. حالا توبنزدآنهابرگـرد ولـی‌از آشنائی‌خودمان‌حرفی‌نزن.

مرابجای اول مراجعت دادندو«لودویگ»رابملاقات «شانی ها» بردند.؟ ایرما ازمن‌پرسید:

ـباما چکارمیکنند.؟

جوابدادم

ـ خودم هم نمیدانم. بایدصبر کنیم. بالاخره یامیکشند یا آزاد میکنند.

از«ایرما» پرسیدم:

ـ ازتوچه خواستند.؟

«ایرما»جواب‌داد:

ـ هیچ .راجع‌بهمان چیزی‌که حدس میزدیدسئوال‌شد.:

ـ ولی وقتی‌شما مراجعت‌کردید. خیلی‌مضطرب‌بودید.؟

ـ همینطوراست. گوش کنیدوقت کمی باقیست. آیامیتوانم‌بشما اطمینان کنم.؟

ـ این‌باخود شماست،زیرا فقط بیست‌وچهارساعت‌ازآشنائی مامیگذرد واین‌مدت‌برای‌اطمینان‌طرفین‌کافی‌نیست.

«ایرما» گفت:

ـ مانعی‌ندارد.معهذا من‌بشمااطمینان دارم واگرپول‌زیادی خواسته باشید مانعی‌ندارد. آنچه‌که میگویم انجام دهید.ازشما خواهش‌میکنم.

گفتم:

ـ تاچه‌باشد؟

اوبسرعت‌ساعت مچی دستش‌را بازکرد ودریك‌لحظه‌که مرد مسلح متوجه مانبود؛ساعت‌را توی مشت من گذاشت‌وگفت:

ـ این ساعت را بنشانی‌که همین الان بشما خواهم داد ببرید .

پرسیدم:

ـ فقط‌برای این ساعت‌کوچك‌پول‌زیادی بمن‌میدهید.؟

ـ بله. بیش‌ازاین سئوال‌نکنید.وحالانشانی‌که میدهم‌بخاطر بسپارید. درتهران،چهارراه لاله‌زار درانتهای‌یك‌دالان‌کوتاه‌محلی است‌بنام «بوفه پاریس» بین ساعت نه تاده هرشب‌مردی‌که‌دست چپ اوبادستکش‌قهوه‌ای‌رنگی‌پوشیده‌شده‌وسیگاررا باهمین‌دست میکشد، درآنجاست‌اوقدمتوسطی‌دارد: اگرچه خارجی‌است ولی‌فارسی خیلی خوب حرف میزند .

«ایرما» مکثی کرد وسپس ادامه داد:

ـ او انتظار دیدن مرا دارد ووقتی شما این ساعت را باو بدهید مثل اینستکه من واو یکدیگر را ملاقات کرده ایم واگر راجع بمن پرسید، همه چیز را برایش بگوئید واطمینان داشته باشید که هر مبلغ پولی که بخواهید اوخواهد داد..

مأموریت «ایرما» زیاد ساده نبود. یك ساعت کوچك زنانه در «بوفه پاریس» بمردیکه دستکش قهوه‌ای بدست چپ دارد داده شود و پول زیادی از او بگیرم. خودم قاچاقچی بودم واین ساعت کوچك را تنها یك ساعت ساده نمیدیدم، بلکه در آن رازی وجود داشت. به «ایرما» گفتم:

ـ پیغام دیگری ندارید.؟

ـ نه فقط همین ساعت را باو برسانید.

ـ ولی اگر منهم مثل شما نتوانستم بایران بروم..

او بمیان حرفم دوید و گفت:

ـ مسلماً شمارا آزاد میکنند.

ـ از کجا میدانید.؟

ـ چرا میپرسید، بگذارید راحت باشم...

در این اثنا «لودویگ» مراجعت کرد. آثار اضطراب و ناراحتی در قیافه‌اش آشکار بود. او بطرف ما آمد، ولی در سکوت فرورفته بود. درجواب ایرما که پرسید:

ـ باشما چه کردند.؟

حرفی نزد. یکی دودقیقه بعد برای باردوم «ایرما» را بردند ازروی ساعت درست بیست و پنج دقیقه طول کشید. فکر اینکه «شانی ها» برسر او چه میآورد، مرا سخت ناراحت کرده بود. درمکان ما سکوت ترس آوری حکمفرما بود. ناگهان این سکوت باصدای شلیك چند گلوله وبدنبال آن صدای ضعیف زنی که خیلی زود قطع شد برهم خورد قلبم فروریخت. زیرا فریاد ضعیف زن بگوشم آشنا آمد. به دیوار تکیه دادم وبرای چند لحظه چشمانم را بستم. چهره مضطرب و ناراحت «ایرما» را مجسم کردم. صدای او در گوشم صدا میکرد... در

این حال بودم که بسراغم آمدند و مرا بنزد شانی‌ها بردند.

وقتی براو واردشدم چشمم بجسد خون آلود «ایرما» افتاده. محل اصابت گلوله‌ها کاملا مشخص بود. یکی قلب و دومی سمت راست سینه اورا شکافته بود. دو رشته خون در دو طرف جسد بروی زمین کشیده شده بود. عینك سفید «ایرما» به چشمش دیده نمیشد و کمی آنطرف‌تر افتاده بود. دراین وضع من حرفی نداشتم بزنم. «شانی‌ها» خودش مرا احضار کرده بود اطمینان داشتم که راجع بمقتوله میخواهد حرف بزند. من در سکوت فرو رفته بودم و نگاهم بجسد بود.

زیر چشم دیدم که او جلو آمد. نگاهم به چکمه‌های خاك آلودش بود. آهسته دست راستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

ــ او مرده، باز هم نگاه میکنی!

سرم را بلند کردم و در چشمان سیاهش که در سفیدی آن رگه‌های خون دیده میشد، خیره شدم و گفتم:

ــ صدای شلیك گلوله‌ها را شنیدم.

او خندید و گفت:

ــ وهمان وقت حدس زدی که همسر تو کشته شد.

ــ آره، اما حدس نزدم، یقین کردم. حتی فریاد کوتاه او بگوشم خورد.

«شانی‌ها» مرا از کنار جسد دور کرد و گفت:

ــ ولی نگفتی، چرا کشته شد.

جواب دادم:

ــ این را من باید از تو بپرسم که چرا اورا کشتی؟

ــ زندگی ما از قتل و خونریزی و غارت تشکیل شده و تو باید بهتر بدانی چون خودت اینکاره‌ای.

ــ اما من جواب گلوله را با گلوله میدهم و تو یك زن بی‌پناه را بقتل رساندی، بدون اینکه بروی تو اسلحه کشیده باشد.

او از روی طاقچه اطاقش که خاك روی آنرا گرفته بود، مشتی اسکناس برداشت و گفت:

ــ حق با تو بود. او فقط صد لیره داشت.

من باعصبانیت باو گفتم :

ـ من بتو گفته بودم که اوفقط یکصدلیره وچند شلینك پول بیشتری همراه ندارد ...

ـ اما من فکر کردم شاید تو برای نجات او قصدداری مرا فریب دهی ...

بی معطلی کشیده محکمی بصورت «شانی‌ها» زدم و باعصبانیت گفتم :

ـ احمق ، پس بحرف منهم اطمینان نداری ؟

صدای بهم خوردن گلنگدن تفنگ از خارج اتاق بگوشم خورد وضع خطرناکی بوجود آورده بودم ، اما خشم و کینه نسبت به «شانی‌ها» جلوی چشمانم راسیاه کرده بود . فکر کردم او بلافاصله دستور خواهد داد افرادش مرا در خارج بقتل رسانند. اما او سرش را پائین انداخت وبادست کمی صورتش راماالش داد وبعدیك قبضه تفنگ که بدیوار تکیه داده شده بود برداشت و ناگهان مانند یك وحشی خشمگین و کینه جو باقنداق آن بجانم افتاد . اکثر ضربات تفنگ را باکف دو دستم ردمیکردم ، ولي یکی دوتا نوش جان کردم وچون باخلاق او وارد بودم ،خودم راعمداً روی زمین انداختم .«شانی‌ها» دست ازسرم برداشت و بتندی گفت :

ـ بلند شو ... خیلی حماقت کردی . هر کس دیگری بجای تو بود فقط بایك گلوله جواب گستاخیش رامیدادم ولی چکنم که تو دوست من بودی من بپاس این دوستي لازم دیدم اینطور جوابت را بدهم . تومرا بهتر می‌شناسی که به‌هنگام خشم هیچکس را نمی‌شناسم باید ازمن ممنون باشی که برویت اسلحه نکشیدم.

من باوجودی که کف دستها ودو نقطه از بدنم بشدت دردمیکرد ونفسم بسختي بالا می‌آمد گفتم:

ـ اگر بدوستی گذشته خودت ومن معتقدی ، می‌بایدحرفم را در مورد یکصد لیره این زن قبول میکردی وتو باید قبول کنی که او را بی‌جهت بقتل رساندی .

«شانی‌ها» چشم در چشمم دوخت و گفت:

ـ کاریست شده و گفتگو درباره آن بی‌نتیجه است . این زن دفعه اول که باینجا آورده شد ، انگشتر گران قیمتی دردست چپش بود که دفعه دوم از آن انگشتر من اثری ندیدم .

من نفسی تازه کردم و گفتم :

ـ آره درست است ، منهم انگشتر دردست او را بخاطر دارم.

«شانی‌ها» گفت :

ـ همین انگشتر سبب شد که او بقتل برسد ، زیرا وقتی انگشتر را از او مطالبه کردم او انکار کرد و من چاره‌ای جز کشتن او نداشتم .

ـ شاید در فاصله دو دفعه که او باینجا آمده است انگشتر را درمیان اثاث جامه‌دان خود پنهان کرده .

ـ باید همین‌طور باشد . الان باتفاق هم اثاث اورا بازرسی میکنیم .

من واو بمکانی که «لودویگ» باجامه‌دان‌ها تحت مراقبت قرار داشتند رفتیم . لودویك درگوشه‌ای کنار جامه‌دان خود ایستاده بود وهمین که سروکله «شانی‌ها» پیدا شد ، اولبانش بهم خورد و مثل اینکه برای حفظ جان خود دعا می‌خواند ، با اینکه «شانی‌ها» بزبان انگلیسی تسلط داشت ، ولی بزبان اردو خطاب به او گفت :

ـ زن همسفر شما کشته شد.

بعد بمن گفت:

ـ برایش ترجمه کن .

من بانگلیسی جمله‌ای را که او گفته بود، برای «لودویك» بازگو کردم «لودویك» گفت:

ـ از او بپرس آیا ما را آزاد خواهد کرد؟

من به «شانی‌ها» گفتم:

ـ او تقاضا دارد که آزادش کنید.

«شانی‌ها» گفت :

ـ در یك صورت شما آزادید آنهم اگر انگشتر مقتوله پیدا شود . من اورا بخاطر انگشتر گران قیمتش کشتم .

«لودویك» وقتی ترجمه آنراشنید ، دست‌هایش راازطرفین گشود و گفت :

ـ بیائید من‌وچمدانم‌راجستجو کنید .قسم‌میخورم که‌انگشتر نزد من‌نیست .

«شانی ها» محکم به پشت من‌زدو گفت :

ـ لباس‌های او را بازرسی‌کن ، ولی نباید فراموش کنی‌که بازرسی بدنی تو بوسیله خودم انجام خواهدگرفت .

من باناراحتی خیال جلو رفتم‌وبه‌بازرسی‌بدنی‌از«لودویك» پرداختم . احساس‌کردم‌که«ایرما» بخاطر ساعت مچی‌خودکه‌بدست من سپرد ، بقتل رسیده است وموضوع انگشتر بهانه‌ایست‌برای‌پیدا کردن آن . زیـــرا «ایرما» از باخودداشتن ساعت ترس و وحشت عجیبی داشت وبرای رهائی‌ازآن ، ساعت‌مرموز رابدست‌من‌سپرد..: برای‌من مثل روز روشن بودکه «شانی‌ها» بگفته خود عمل‌خواهد کرد وبدقت لباس‌های مرا جستجوخواهدکرد ، البته بهمان دقتی که من بکار میبردم‌زیرازمانی هم‌خود او قاچاقچی بود . درجریان بازرسی لباس‌های «لودویك» ناگهان فکربکری بخاطرم رسیدوبا زبردستی تمام‌که حتی«شانی‌ها» نیزمتوجه‌نشد ، ساعت‌مچی‌رابداخل جیب پیراهن بلند سیاه اوانداختم . این شانسی بود برای مخفی کردن‌ساعت ونجات‌خودم‌وحالا چگونه میتوانستم‌مجدداً آنرابجیب خودم برگردانم،خودم‌هم نمیدانستم.

بازرسی ازلباس‌های«لودویك» تمام‌شدومن‌بدستور«شانی‌ها» بسراغ چمدان او رفتم وبدقت داخل‌آنرا بازرسی‌کردم . متأسفانه انگشتری‌که اودرجستجویش‌بود ، بدست نیامد.

«شانی‌ها» بمن‌اشاره‌کردکه‌جلو بیایم وبعدخودش‌بطرفم‌آمد وشروع ببازرسی بدنی‌ازمن‌کرد.من‌واوخوب‌بکار هم وارد بودیم.او حتی مراعریان‌کرد ومنهم بدون اینکه مانع از بازرسی او شوم‌ویا حضور داشته باشم ، باخیال راحت‌گذاشتم تااوکارش‌راتمام‌کند.اثر کبودی دو ضربه قنداق تفنگ بروی‌بدنم‌کاملادیده‌میشد و«شانی‌ها» بادیدن آن آهسته‌گفت :

ـ تقصیر خودت بود.

من لباسم را پوشیدم . اوبسراغ چمدانم رفت . ازجستجوی درآن نتیجه‌ای نگرفت وآن وقت من‌دیدیم که‌این‌راهزن‌وحشی‌مثل مار زخمی بخود می‌پیچد ولبانش را به‌زیر دندان میگیرد.من‌تمام فکرم متوجه جیب‌کشیش بود وبعد منتظر این‌بودم که‌این‌مارزخمی بامن‌وکشیش‌چه‌خواهدکرد . آخرالامر اوبزبان‌اردو گفت:

ـ آماده حرکت شوید .

من فوراً این خبر مسرت بخش‌را برای «لودویك» ترجمه کردم . چشمان او ازخوشحالی برقی زد وبابلندکردن سرخدا را شکر نمودکه‌از مرگ‌نجات‌پیداکرده است.

«شانی‌ها» بعد از دادن این‌دستور بمکان‌خودمراجعت‌کرد. چند دقیقه از رفتن اوگذشته بود که تفنگدار همراه او آمـد و «لودویك» راباخود برد .احضار پی در پی «لودویك» و اینکه او بزبان اردو آشنا نیست وازطرفی «شانی‌ها» هم‌نمیخواهدنشان‌دهد کـه انگلیسی میداند ، بارفتن « لودویك » بنزد « شانی‌هـا » من ساعت مرموز رااز دست رفته دانستم . زیرا!امکان‌اینکه‌کشیش هوس‌کند ودست بجیب پیراهن خود ببرد ، خیلی زیاد بود واگر ساعت بدست او میافتاد ، معلوم نبود چه پیش‌میآمد ، مسلماً اوهم از رئیس راهزنان‌مخفی‌میکرد .

دلم‌مثل سیروسرکه میجوشید ودر ناراحتی عجیبی‌بسرمی‌بردم . سیگاری آتش زدم و روی جامه‌دانم نشستم ...

بااینکه قاچاقچی‌بودم‌وحوادث‌وماجراهای‌بیشماردیده‌بودم، ولی این یکی برایم‌مبهم وگیج‌کننده بود . «لودویك» کشیش ... «ایرما» ساعت مچی‌که او بمن داد ... قتل‌او ونقشی‌که«شانی‌ها»ی راهزن در این میان بازی‌می‌کردازمسائلی بودندکه‌تصورنمیکردم باین آسانی بشود یك‌یك آنها راحل‌کرد ..

تنهاکلید این چند معما را دردست مردی‌میدانستم‌که باید او را در تهران ملاقات‌کنم وساعت «ایرما» را تحویلش‌بدهم.آنهم در صورتی‌که ساعت در اختیارم باشد ولی‌درآن‌موقع‌ساعت درجیب

کشیش بود.

«لودویك» مراجعت کرد ویك راست بطرف چمدانش رفت تفنگداری که همراه او بود ، بزبان اردو بمن گفت:

ـ رئیس دستور داده که شما راسواره تا «کویته» ببریم زود باشید ، حرکت کنیم .

من فی‌الفور جامه‌دانم را برداشتم .فکرمیکردم که «شانی‌ها» برای خداحافظی هم که شده بسراغم خواهد آمد و یامرا خواهد خواست، ولی خبری از او نشد وما ازقلعه بیرون آمدیم . برای ما دو نفر فقط یك اسب در نظر گرفتند .

ابتدا خواستند مراسوار کنند، بعد «لودویك» را . ولی من باین علت که درد پا دارم خودم را کنار کشیدم . یکی از راهزنان فی‌الفور بداخل قلعه رفت وپیغام آورد که هر کدام ازما دو نفر بایك اسب حرکت کنیم .

من بزحمت خودم را روی زین نشاندم. «لودویك» هم بکمك یکی از راهزنان سوار اسب شد . دو نفر تفنگدار یکی جلو ودومی پشت سرما قرار گرفتند وبدین ترتیب مادر هوای تاریك و روشن سحرگاهی براه افتادیم وقلعه «توکندی» راپشت سر گذاشتیم.

بابالا آمدن آفتاب هوای، خنك صحرا مبدل بجهنم شد . با وجودی که من بگرمای سوزان هندوستان عادت داشتم ،ولی مسافرت بدین شکل برایم مشکل و غیر قابل تحمل شده بود . «لودویك» خیس عرق شده بود وناچار بودم پیراهن اورا بچنك آورم ، ولی این کشیش مرموز پیراهن راچهار تاکرده جلوی خود روی چمدانش گذاشت ...

چه درد سرتان بدهم بعد از ظهر آنروز بعد ازساعتها که روی اسب نشسته بودیم واز بیراهه میرفتیم ، سواد شهر «کویته» نمودار شد . یك کیلومتر مانده بشهر، دوراهزن مارا ازاسب پیاده کردند ویکی ازآنها بمن گفت:

ـ بقیه راه را پیاده بروید..

او و رفیقش خندیدند وسراسبان را برگردانده واز راهی

که آمده بودند ، مراجعت کردند.من‌چند بار دست‌ها و پاهایم را را حرکت دادم وبه«لودویك» گفتم :

حرکت کنیم تا زودتر بشهر برسیم ...

«لودویك» گفت :

ـ من تصمیم‌دارم‌همین‌امروز قبل از غروب آفتاب‌وارد‌خاك ایران شوم وشما را هم باخود خواهم برد .

من نگاهش کردم و گفتم :

ـ این خودکشی‌است که‌بدون استراحت‌در«کویته» بمسافرت خود ادامه دهیم .

او خندید و گفت :

ـ ماکشیشها خستگی احساس‌نمیکنیم .

ـ ولی برای من امکان ندارد.

کشیش گفت :

ـ بشهر میرویم وبعد تصمیم میگیریم .

پای پیاده براه افتادیم . تمام فکر من در اطراف پیراهن سیاه لودویك دور میزد ... پی در پی برای بچنگ‌آوردن پیراهن او که روی شانه‌اش انداخته بود نقشه میکشیدم ، ولی نقشه‌های‌من می‌بایست برحسب تصادف صورت بگیرد وتهدید و بزورگرفتن‌کار احمقانه‌ای بود .

بیش از نیمی از راه‌که‌طی‌شد ، او پیراهنش‌را پوشید وموقع پوشیدن من بدون اینکه او خواسته باشد ، بکمکش‌شتافتم..

لودویك گفت :

ـ فرزندم کمك تو لازم نیست ..

اما من بحرف اوگوش ندادم ودر حالیکه دوطرف‌پیراهن راگرفته بودم تاازسرش‌پائین بکشم گفتم :

ـ شما مرد روحانی هستید واین وظیفه من است‌که در همه حال مراقب شما باشم .گواینکه من هم دین‌شما نیستم ، ولی‌احترام مردان روحانی امری طبیعی است ، خاصه اینکه ما دو همسفر رنج دیده‌ایم .

در خلال گفتن این کلمات ، من مانند یك جیب‌بر بسرعت دست بجیب پیراهن او بردم ووقتی جای ساعت را خالی دیدم مثل یخ وارفتم .. ساعت چی شده ؟! بدون شك او بوجودآن پی برده‌و نزد خودمخفی کرده. کشیش لودویك پیراهنش‌رامرتب کردوچمدانش رابرداشت و گفت :

— برویم ...

نقشه کشتن او را همانجا طرح کردم و درپی فرصت بودم که کارش را بسازم ، ناگهان یك کامیون که در جهت موافق ما میآمد ، نقشه ام رابرهم زدکامیون بنزدیك‌مارسید. لودویك دست بلندکرد واز راننده تقاضا نمودکه مادو نفر رابشهر برسانند .

راننده که هندی بود به‌تقاضای او روی‌خوش نشان داد وما کنار او نشستیم وشاگرد راننده روی‌رکاب ایستاد . تااینجاخودرا شکست خورده میدیدیم ، امامن‌کسی نبودم که این شکست‌راتحمل کنم ... هنوز صدای «ایرما» توی‌گوشم بود .

«در تهران، چهار راه‌لاله‌زار بوفه پاریس.. مردی‌که‌دست چپش با دستکش قهوه‌ای رنگ پوشیده شده منتظر دریافت این ساعت است ...»

حالا می فهمیدم‌که آنشب توی قطار لودویك بدنبال چه چیزی چمدان ایرما را بهم‌میریخت...وایرما از داشتن این‌ساعت در قلعه نوکندی چقدر وحشت داشت ... پس رازی خطرناك‌وجود داردکه حتی لودویك نیز در لباس‌کشیشی بااین رازآشنااست ... رفته رفته نسبت به شانی‌ها نیز مشکوك شدم ...

خلاصه همه اینها برایم افرادی مرموز و خطرناك جلوه می‌کردند .

رفته رفته حس انتقامجوئی‌که در قاچاقچی‌ها زیاد وجود دارد در وجودم قوت‌گرفت .. تصمیم‌گرفتم بهرقیمتی‌که‌شده ولوبا کشتن لودویك باید ساعت مچی‌ایرما را ازچنگ اودرآورم...من قاچاقچی بودم وایرما در لحظات آخرعمرش‌ازمن‌قول‌گرفته‌بودکه تقاضایش را انجام دهم ... ازاینها گذشته حس‌کنجکاوی‌آنی راحتم

نمی‌گذاشت .

لودویك باآرنج به‌پهلویم زدو گفت:

ـ چرا حرف نمیزنی . ؟

خندیدم و گفتم :

ـ وقتی استراحت شروع‌شد ، مفصلاباهم‌صحبت‌خواهیم‌کرد. خیلی حرفهاست‌که باید باهم بزنیم .

لودویك آهسته بپایم زدو گفت .

ـ البته از مسافرت وخاطرات آن بایدصحبت‌کنیم .گفتنی ها زیاد است .

من‌خاموش‌شدم ...کامیون‌واردشهرکویته شد. راننده‌پرسید:

ـ شماکجا پیاده میشوید.؟

من گفتم :

ـ درمرکز شهرکه بیك هتل‌نزدیك باشد ...

لودویك گفت :

ـ نظر منهم همین است .

ما در مرکز شهر جلوی یك رستوران ازکامیون پیاده‌شدیم لودویك گفت :

ـ آیا شما باین شهر آشنائی دارید.؟

جوابدادم :

ـ همراه من بیائید تادر یك هتل اطاقی بگیریم.

براه افتادیم ... اوناگهان ایستاد وگفت :

ـ ولی من تصمیم دارم‌تایك ساعت دیگرباهروسیله‌ای‌شده بزاهدان بروم .

من بازوی او راگرفتم :

ـامشب را همین جامیمانیم‌وفردا صبح‌حرکت‌خواهیم‌کرد.»

لودویك زیربار نمیرفت‌ومن‌که‌نقشه دقیقی برای اوکشیده بودم ، بهتر ترتیبی‌بود او رابهتل‌بردم.

«لودویك «خونسرد وآرام بنظرمیرسید ووقتی‌ماوارداتاق شدیم اوگفت:»

ـ قبل‌ازهرچیز باید دوش آب‌سرد بگیریم والابدنمان عرق سوزمیشود.

او بدنبال گفته خود لخت‌شدواز چمدانش حوله‌ای بیرون کشید و بایك‌شورت‌سفید بحمام رفت: درحمام‌توی‌اتاق‌بازمیشد. با این‌وجود من دلو جرأت خودم را ازدست‌ندادم وبسرعت مشغول‌بازرسی‌اثاث اوشدم. ابتدا پیراهن بلندش‌را بدقت جستجو کردم بعد بسراغ کفش وجورابهایش‌رفتم دست‌آخرامیدم‌رامتوجه چمدان اوساختم ویك‌به یك اثاث‌اورا بازرسی‌نمودم. متأسفانه تنها چیزی‌که ندیدم ساعت بود ...

بحماقت‌خودم‌خندیدم وپیش‌خود گفتم، مگراین کشیش‌مرموز تا این اندازه احمق‌است‌که ساعت «ایرما»را دردسترس من‌بگذارد که‌بسهولت‌بچنگم بیفتد. دراینجا بود که‌اورا زرنگتر ازخودم‌دانستم ودرمقابل‌زرنگی اواحساس شکست‌کردم. اما درنظرمن جبران‌این شکست‌باقتل‌او همراه بود. دراینکه‌او بنقشه‌شیطانی‌من پی‌برده‌شك‌و تردیدی نداشتم وحالااودرچه‌نقشی‌بازی‌میکرد، سردرنمیآوردم‌ولی برایم مسلم بودکه «لودویگ»دستم‌را خوانده وساعت «ایرما»ی مقتول‌رادرمحلی‌مخفی‌نموده ویاباخود بحمام‌برده. بهرحال‌دست‌یافتن بآن امری مشکل‌بود.

دربرابراین‌جریان من‌آدمی نبودم‌که میدان‌رابرای‌اوخالی کنم ،ولوتاپای کشتن‌او پیش‌بروم. تصمیم به بازیافتن ساعت‌داشتم واز هیچ‌حادثه‌ای باك وهراسی دردلم راه‌نداشت.

برای‌مطالعه‌نقشه خود درصندلی‌دسته دارجاگرفتم. سیگاری آتش‌زدم تابهتربتوانم دراطراف نقشه‌های‌خود فکرکنم. هرطرف را که میگرفتم میدیدم بدون‌کشتن «لودویگ» امکان بدست‌آوردن ساعت میسرنیست وخیالم راحت بوداز اینکه ساعت‌نزداوست.

توی این‌افکاربودم‌که اودرحالیکه حوله‌رابدورخودپیچیده بود از حمام بیرون آمد بایك‌دست شورت سفیدش را گرفته بودو بادست دیگرحوله‌را بسروصورتش میکشید. نزدیك من‌که رسید، شورت ژاکف‌اتاق‌انداخت. اوخندید وگفت:

ـ خستگی از بدنم خارج شد. تو حمام نمیگیری؟.

گفتم:

ـ تا چند دقیقه دیگر منهم حمام خواهم گرفت.

بعد از جا برخاستم که بحمام بروم.. تا قبل از خروج «لودویک» از حمام فکر میکردم ساعت را او با خود بحمام برده ولی وقتی لخت بیرون آمد و شورت سفیدش را کف اتاق انداخت، مرا در وضع عجیبی قرار داد.. پی در پی از خود میپرسیدم او کجا ساعت را مخفی کرده که خیالش آسوده است ؟!

ـ حالا نوبت تست.. چرا معطلی؟..

لباسهایم را کندم و بطرف حمام رفتم.. در اینوقت فکری بخاطرم رسید و عمداً در حمام را باندازه یك انگشت باز گذاشتم و فوراً دوش را باز کردم و بسرعت بپشت در آمدم و از لای در او را زیر نظر گرفتم منظورم این بود که ببینم آیا میتوانم ردساعت را نزد او بدست آورم یا نه ؟

صدای ریزش آب که کف حمام میریخت بخوبی بگوش «لودویك» میرسید و من چهار چشمی مراقب او بودم... «لودویك» همانطور که لخت ایستاده بود اطرافش را نگاهی کرد. کاملا معلوم بود که میخواست از من مطمئن شود. بعد بطرف میز کوچکی که کنار تخت خواب بود رفت و انجیل جلدمشکی خودش را از روی میز برداشت و آن را باز کرد. دستی بشیرازه کتاب کشید و در روشنائی چراغ داخل آن را دید . وسپس نوك قیچی کوچکی را بداخل شیرازه کتاب فرو برد. وقتی چشمم بساعت « ایرمای» مقتول افتاد که با نوك قیچی از شیرازه انجیل کشیده شد، میخواستم از خوشحالی فریاد بزنم و با خشونت به «لودویك» حمله کنم و ساعت را از چنگش بیرون بیاورم، اما جلوی خودم را گرفتم و صبر کردم ببینم او با این ساعت اسرار آمیز که صاحبش را بکشتن داد چه می کند .

«لودویك» پشت و روی ساعت را بدقت نگاه کرد وسپس بسرعت آنرا درجای خودش گذاشت. آثار یك موفقیت عمیق چهره او را پوشانده بود. او حق داشت، زیرا اگر بیست و چهار ساعت و یا بیشتر مرا در آن اتاق تنها می گذاشتند، امکان نداشت بوجود ساعت در شیرازه

انجیل پی ببرم، همان موقع که ناظر این جریان بودم، نمیتوانستم باور کنم که این شیئی کوچك در کتاب مقدس جا گرفته بدون این که از ظاهر آن معلوم شود..

بین راه من انجیل را در دست «لودویك» زیاد دیده بودم ولی هرگز بعقلم نمیرسید که ممکن است طرز صحافی کتاب بشکلی باشد که بتوان ساعت کوچکی را درشیرازه آن پنهان ساخت. مسلماً شیوه خاصی بکار رفته بود.

من دیگر پشت درحمام کاری نداشتم وفوراً بزیر دوش رفتم و چند دقیقه بعد ازحمام بیرون آمدم سعی میکردم نگاهم متوجه انجیل روی میز نشود زیرا درغیر اینصورت «لودویك» بمن ظنین میشد. گذاشتم همان اندازه که اودستم را خوانده برایش کافی باشد.

موقع خروج ازاتاق برای صرف شام دریك رستوران «لودویك» انجیل را برداشت ودرست مانند این که عازم کلیساست آنرا بدست گرفت. باتفاق ازهتل خارج شدیم..

شام را دریك رستوران شلوغ خوردیم.

هنگام مراجعت به هتل او گفت:

ـ فردا بهرترتیبی شده بایدازاینجا حرکت کنیم و توقف من در «کویته» فقط بخاطر شما بود دوست عزیز.

ازاو تشکر کردم و گفتم:

ـ منهم برای رسیدن بوطن خود عجله دارم.

درتمام این مدت افکارمن دراطراف کتاب مقدس دردست او دورمیزد ونقشه میکشیدم که بچه طریق کتاب را بدست آورم. حالا نقشه من این بود که انجیل را بربایم..

«لودویك» ایستاده انجیل را باز کرد و گفت:

ـ میخواهم برای روح «ایرما» که بیگناه کشته شد طلب مغفرت کنم. شماهم دعا کنید.

من روبروی او روی لبه تخت نشسته بودم و چشم ازاو برنمیداشتم لحظه بلحظه بانقشه‌ام جلومیرفتم، زیرا میخواستم هرچه زودتر خودرا ازاین وضع اضطراب آور نجات دهم. ناگهان تصمیم خودرا

گرفتم وازجا برخاستم و بسرچمدانم رفتم. چند ثانیه خودم را با آن سرگرم ساختم وسپس بلند شدم وخودم را پشت سر «لودویك» رساندم وبایك حرکت سریع چاقو را ازجیب شلوارم بیرون کشیدم صدای باز شدن تیغه چاقو کشیش را متوجه پشت سرخود نمود، ولی دیگر دیر شده بود. زیرا همان موقع نوك تیز چاقو روی گردن او قرار گرفت.

«لودویك» باخونسردی که از خود نشان داده بود وبظاهر وانمود میکرد مضطرب است، گفت:

ـ چی شده فرزند..؟ نکند دیوانه شده‌ای؟..

گفتم:

ـ نه ،دیوانه نیستم . فقط کتاب مقدس را میخواهم.

اوسکوت کرد ومن دیدم انجیل را آهسته بست وناگهان حرکت سریعی کرد. ناگهان طپانچه کوچکی دردست او توجه مرا جلب کرد که نفهمیدم دریك چشم برهم زدن اواز کجا این اسلحه را بیرون کشید بدون شك هر کس دیگری دروضع عادی بود مسلماً ازپا در میآمد امامن که دردوران قاچاقچیگری فنون زیادی را درمبارزه دیده بودم با حرکت تنداو که نشست تاازدوپای من بگیرد، بدنبال او من نیز خودم را برویش انداختم. کتاب مقدس کف اتاق افتاد. اولین کاری که من کردم ضربه تبری بود که بادست راست روی گردن اووارد ساختم ومثل دیوانه‌ها مچ دست راستش را که میکوشید دورنگهدارد گرفتم وآنرا بعقب کشیدم.

هرگز فکر نمیکردم که این کشیش تااین اندازه زوروقدرت داشته باشد. اوسرسختانه تلاش می‌کرد. ولی نه برای نجات خودش، بلکه برای ازپادرآوردن من. عجیب بود ،وقتی دست مسلح اورا بپشتش رساندم وضربه سنگینی بمچ دستش وارد آوردم اسلحه را رها نکرد. چاره‌ای نبود دست بچاقو که میان دوردیف دندانم گرفته بودم، بردم وچند خراش بپشت دست او دادم. خون جاری شد واو اسلحه را انداخت ومن آنرا بزیر تختخواب انداختم.

من همچنان روی پشت او سوار بودم. وهمینکه اسلحه ازدست اوخارج شد، باهردو دست گلوی اورا گرفتم .

«لودویك» بنفس نفس افتاده بود ومن تا سرحدمرگ گلوی اورا فشارمیدادم تادست از تلاش احمقانه اش بردارد. مقاومت اوخستگی ناپذیر بود وبه تنها چیزی که فکر نمی کرد مرگ بود.

دراینحال احساس کردم که او باتمام قدرت می کوشد که مرا از بالای سرش بیرون بکشد.

«لودویك» با هردودست مچهای دستم را گرفته بود ومیخواست ازطرفین بکشد. حالا نوبت من بود که دربرابراومقاومت کنم.. اما این کشیش مثل غولی بود که باین زودیها ازپا درنمی آمد.

بالاخره اوموفق شد که گلوی خود را آزاد کند. تلاش مجدد من نیز بجائی نرسید وتاآمدم بخود بجنبم، اومرا باسر از بالای سرش کف اتاق انداخت. لحظات باریك وحساسی بود. دراینکه اوقصد جانم را کرده بود، شك وتردیدی نداشتم. اوخیز برداشت تا خودش را بروی سینه من بیندازد. اما من آخرین تلاش را بکار بردم وبایك چرخش بچپ نیم خیز شدم وهمینطور که اوپیش میآمد من باسر محکم بصورتش زدم.

«لودویك» فریاد کوتاهی کشید وصورتش را باهردودست پوشاند وبه پشت افتاد. رشته های خون که ازلای انگشتانش سرازیر شد، مرا خوشحال ساخت که ضربه کاری بوده ودیگراو نخواهد توانست حمله کند.

من ازجا بلندشدم وباین ضربه اکتفا نکردم وبانوك چاقو چند ضربه بباروی شانه او بطوریکه عمیق نباشد وارد آوردم.

«لودویك» ازدردصورت وبینی وسوزش جای نیش های چاقو بخود میپیچید. سرم را جلو بردم وگفتم:

ـ حالا من برای توطلب مغفرت می کنم.

اوهردودستش را ازروی صورتش برداشت وگفت:

ـ پس «ایرما» ساعت را بتوداده بود؟

باپشت دست بصورتش زدم بطوری که دومرتبه کف اطاق افتاد. سپس گفتم:

ـ قاتل «ایرما» توهستی، نه «شانی ها».. بموقع حسابم را باتو تصفیه

می‌کنم .

«لودویك» آهسته ازجا برخاست و گفت:

ـ توباجان‌خودت بازی می‌کنی ومسلما یکروز باهم روبرو خواهیم‌شد.

من‌فوراً انجیل‌را برداشتم‌ورفتم تااسلحه اورا باخودبردارم که مارزخمی حمله‌ورشد ومرا ازپشت‌سر بغل‌کرد انجیل‌راروی‌تخت انداختم وهردوپایم‌را ازداخل دوپا بدورپای‌او گذاشتم وبدوطرف فشارآوردم.. پای‌اوازجای‌خودحرکت‌کردوتعادلش‌بهم‌خوردوهردو بروی‌هم غلطیدیم..

«لودویك» دیگرآن قدرت اولیه‌را نداشت‌ونمیتوانست‌مرا دروضعی‌که غافلگیرکرده بود، نگهدارد .. حمله مجدد آغازشد. گریبان‌اوراگرفتم وبلندش‌کردم وعقب عقب تا نزدیك دیواربردم وانوقت‌اورا چنان محکم بدیواردوختم‌که ناله‌ای‌کرد. مشغول‌تلو تلوخوردن بودکه این‌بارسرش‌را بدیوارزدم.وقتی‌آزادش‌گذاشتم ، اومانند اشخاص سیاه مست چرخی بدورخودخوردوکف‌اتاق‌افتاد.

توقف من موردنداشت.. انجیل‌را برداشتم وخودم‌را بااسلحه او مسلح ساختم وبسراغ‌چمدانم‌رفتم..کتم‌را بیرون‌کشیدم.چندچیز دیگری‌که بدون چمدان میشد باخودم حمل‌کنم، بآن اضافه‌نمودم وآنوقت‌کت‌را روی دستم انداختم. نگاهی‌به «لودویك» که بی حرکت‌افتاده بود ونمیدانستم مرده ویازنده است،انداختم وازاتاق خارج‌شدم..

چمدان‌را ازاین‌لحاظ‌باخود نبردم‌که آنوقت شب‌خروج‌من بدون رفیقم‌کارکنان‌هتل‌را مشکوك‌نسازد.خروج من‌ازهتل‌باوضعی که داشتم خیلی عادی صورت‌گرفت.

مقداراراهی‌که رفتم بیادم‌آمدکه ازهمکارانم در «کویته» علاقه‌ای دارد ومدتها است اورا ندیده‌ام واگردراین‌موقع‌بتوانم‌او را درخانه‌اش‌پیداکنم،بسهولت‌از کویته خارج‌خواهم‌شد..

خانه اوتاآنجاکه بیادداشتم‌کمی‌ازمرکزشهربدوربود. پای پیاده براه‌افتادم..

بپرزحمتی‌بود خانه اورا پیداکردم. زنگ درخانه‌اش‌رابه صدا درآوردم .زنی دربرویم گشودو پرسید:

ـ باکی کاردارید؟

ازاوسراغ دوستم «تیمور»راگرفتم.

زن جوابی‌ندادکه اودرخانه هست یانه..مراگذاشت وخود بدرون خانه رفت. طولی‌نکشیدکه مردی جوان وقدبلندکه پیراهن وشلوار سفیدی بتن داشت درآستانه درظاهرگردید وبا لحنی‌کـه نشان میدادنسبت‌بمن مشکوک‌است‌پرسید:

ـ شما تیموررا میخواهید.؟

جواب دادم:

ـ بله ، من دوست چندین‌ساله اوهستم.

اوسری‌تکان دادوگفت:

ـ بفرمائید داخل‌شوید.

من‌بدنبال‌اوبدرون خانه رفتم.مردجوان بادست اتاقی‌که‌نور چراغ ازپنجره‌آن بخارج میتابید نشان‌دادوگفت:

ـ بـه این‌جا بروید . اوتا یکی دو دقیقه دیگرنزد شما می‌آید.

من‌ازپله‌کانی‌که تا سطح‌حیاط دوپله میخورد، بالارفتم‌ودر اتاق‌راگشودم‌وهمینکه پرده جلودرراکنارزدم تاجلوبروم،نـاگهان ازدوطرف‌بسرم ریختند.دریك‌چشم برهم‌زدن‌کف اتاق‌افتادم‌ومردی قوی هیکل باسبیلهای سیاه پرپشت وچهره‌ای سوخته روی سینه‌ام نشست ولبه‌کاردرا زیرگلویم‌گذاشت.اوگفت:

ـ تیموررا میخواستی.؟

من تا رفتم جواب‌بدهم ، مردی‌کـه بالای سرم ایستاده‌بود باوگفت:

ـ راحتش‌کن..

اونگاهی برفیقش‌کردوگفت:

نه بایدرئیس اجازه بدهد.

من‌آب‌دهانم‌را بسختی‌فروداده‌وگفتم.

مردی‌که هرگز نبود

ـشما میخواهید مرا بکشید من دوست تیمورهستم.سالهااست که باهم دست‌دوستی‌داده‌ایم ،باوبگوئیدمن‌هستم.

اسمم را بآنها گفتم،هردو خندیدندیکیشان‌پرسید:

ـ توبایدایرانی‌باشی.

جواب‌دادم:

ـبله، ولی چند سالیست‌که درهند بسرمیبرم.من‌همان شغلی را دارم‌که رئیس شماتیموردارد.

مردیکه روی سینه‌ام نشسته بود ، با مشت بـه سرم کوفت وگفت :

ـ حقه بازی راکناربگذار .بگوکی ترا مأمورکرده‌که به اینجا بیائی؟

رفیقش گفت:

ـاودروغ میگوید . ایرانی‌نیست وازطرف پلیس‌آمده‌که‌ما را لوبدهد.ببین زبان‌اردورا چقدرخوب‌صحبت میکند.

وضع خطرناکی برایم پیش آمده بود.لبه‌کارد روی پوست گلویم قرارداشت‌که بایك‌اشاره خرخره‌ام را قطع میکرد.بـرای آنها قسم خوردم‌که ایرانی‌هستم وباپلیس رابطه‌ای ندارم.ولی‌مگر حرفهای من توی مغزاین دونفرفرو میرفت.آنهااصرارداشتندکـه من اعتراف‌کنم‌ازطرف‌پلیس‌آمده‌ام‌ومیگفتند:«اگرحقیقت‌رابگوئی ترانمیکشیم» ولی‌من باخلاق همکارانم‌واردبودم.بمجردیکه چنین کلامی ازدهانم‌بیرون می‌آمد،کف اطاق ازخونم رنگین میشد.

ازآنها پرسیدم:

ـتیموررئیس‌شماکجاست.

ـمرا نزداوببرید.

مردی‌که روی سینه‌ام‌نشسته بود ، چشم در چشمم دوخت و گفت :

ـ او بزودی باینجا می‌آید .

بعد خنده معنی داری‌سردادواضافه‌کرد ، بایك اشاره‌تیمور لبه تیغه‌کارد ، کار خودش را بسرعت انجام خواهد داد . نگران

نباش ،کاردآنقدر تیز است که‌خیلی زود راحتت‌میکند.قبل‌ازآنکه دردو سوزشی رااحساس‌کنی .

رفیق اوکه بالای سرم ایستاده بود بانوك پاآهسته بسرم زدوگفت :

ـ اول شکنجه ، بعدکشتن .

من‌گفتم :

ـ بهرحال باید منتظر رئیس خود باشید تااو چه تصمیمی درباره‌ام بگیرد :

یکی ازآندوگفت :

ـ آخرین تصمیم او بعد ازکشتن تو اینستکه دستور می دهد جسدت راجلوی اداره پلیس بیندازندتاهمکارانت وآنهائی‌که برای پلیس‌کارمی‌کنند از سرنوشتی که‌انتظارشان را دارد آگاه شوند .

هردو بشدت خندیدند. خنده‌ای‌که‌نشان میداد تاچه‌اندازه‌به کشتن من علاقه دارند . آنهامرابیگانه میدانستندتصورمی‌کردند که از طرف پلیس مأموریت مخفی پیداکرده‌ام تا ازفعالیت آنها اطلاعاتی بدست آورم . باهمه این‌احوال‌که تیغه‌کاردرا روی‌پوست گلویم احساس میکردم و سنگینی هیکل صاحب آن روی نیمی از قفسه سینه وشکمم فشار می‌آورد ، معهذا وحشتی بدلم‌راه نمیدادم. زیرا اطمینان داشتم بمحض ورود تیمور وضع عوض خواهد شد و مورد احترام قرار خواهم‌گرفت.

یادم نیست این وضع چنددقیقه‌ادامه‌داشت که‌من بابی‌صبری منتظر رسیدن تیمور بودم‌یکوقت رسیدکه صدای درشت‌وتند مردی از بیرون اتاق برخاست‌که میگفت :

باید اوراشکنجه بدهیم تا حقیقت‌را بگوید.

آخرین‌کلام او باورودش‌باتاق پایان‌یافت..صدابگوشم‌آشنا آمد . او تیمور بودکه چشمش بمن افتاد ازتعجب وحیرت دهانش باز مانـد :

ـ تو هستی ، دوست عزیز .؟

بعد با یك لگد مردی را که روی سینه‌ام نشسته بود بزمین انداخت وخود دربرخاستنم کمك کرد. صورتم‌را بوسید و گفت:

ـ چه سعادتی . من از تو معذرت میخواهم . خودم اینجا نبودم که بمن اطلاع‌دادندمردمشکوکی‌راکه‌سراغم راگرفته‌دستگیر کرده‌اند . آمدم تااورا ببینم.

باو گفتم :

ـافراد تومقصر نیستند.اگرمنهم بجای آنها بودم‌همین‌کاررا میکردم . بازجای شکرش باقیست که‌منتظردستورتو بودندوالاباجسد من روبرومیشدی .

تیمور روبافراد خودکردوگفت :

ـ احمقها ، این‌مرد دوست‌قدیمی‌من‌است که‌مدتها باهم‌بودیم. وجود او برای من‌عزیز است . وای بحال شما بود اگراورابقتل میرساندید . آنوقت خودم همه‌تان را میکشتم ..

به تیمور گفتم .

ـ فعلا جای این‌حرفها نیست می‌بینی‌که صحیح وسالم‌هستم. باید کمکم کنی.

او با اشاره سرافرادش را از اتاق بیرون‌کرد ووقتی تنها شدیم پرسید :

ـ ازدست من چه‌کاری ساخته است ؟ بگوتا انجام دهم.

من‌کت وانجیل وچندتکه لوازم دیگر باخودداشتم‌و درآن موقع‌کف اتاق افتاده‌بودند، جمع‌کردم و گفتم:

ـ تنها تقاضای‌من اینستکه همین امشب قبل‌ازطلوع آفتاب باهر وسیله‌ای‌که در اختیار داری به‌آنسوی مرز روانه‌ام‌کنی..

تیمور آهسته بشانه‌ام زدوگفت :

ـ تو خودت بتمام کوره راهها آشنائی .حالا از من‌کمك می‌خواهی .

باو گفتم :

ـ این صحیح ، ولی آشنائی‌تو بیشتراست . من‌چندین‌سال دور از این منطقه بودم وحالا یکه‌تاز این نواحی‌توهستی ..

معطل نشو .. یاخودت بیاویاوسیله‌ای‌دراختیارم بگذار..
تیمور فکری‌کرد و گفت :
ـ مقصد «دزداب»است ویایك‌نقطه دیگر ..
گفتم :
ـ اگر مرا بدزداب ویا میرجاوه برسانی ممنون میشوم ، ولی مقصد اصلی‌کرمان است.او گفت:
ـ بااولین ترن ترا حرکت می‌دهم .
بمیان حرفش دویدم‌و گفتم :
ـ نه ، من در وضعی هستم‌که باید از بیراهـه به آنسوی مرز بـروم ..
تیمور در حالیکه لبخندی لبانش راازهم میگشود چشم‌در چشمم دوخت و گفت :
ـ چه اتفاقی افتاده‌که میخواهی‌ازبیراهه‌حرکت‌کنی .آنهم بااین عجله . نکند مرتکب قتلی شده‌ای ؟!
ـ نه قتلی اتفاق افتاده ونه‌سرقتی‌شده‌که خواسته‌باشم‌برای فرار از چنگ پلیس مخفیانه آنهم بااین‌شتاب بایران‌بروم .
ـ پس چی .. لابد دوستان اطلاع داده اندکه لقمه چربی نصیبشان شده و ترا خبرکرده‌اندکه سهمی داشته‌باشی .
ـ همینطور است . میخواهم قبل ازاینکه آنراازچنگم در آورند ، خودم‌را به‌بندرعباس‌برسانم .. باهوش وذکاوتی‌که‌توداری بقیه را خودت میفهمی ولازم بتوضیح نیست .
ـ پس در اینصورت منهم باید سهیم‌باشم.
ـ البته اگر موفق شدم خبرت‌میکنم .
این سئوال اوکه خود بخود پیش آمد و پاسخ جامع وقانع کننده‌ای‌که من باو دادم جلوی سئوالات بعدی اوراگرفت.
تیموربفکرفرورفت . ازقیافه‌فشرده‌اش‌پیدابودکه‌درجستجوی طریقیست‌که مرا ازاین وضع نجات دهد .. مثل اینکه اوموفق‌شده باشدگفت :
ـ تو همین جاباش تابرگردم .

وبلافاصله بسمت دراتاق رفت .. قبل ازآنکه بیرون‌برود ایستادو گفت :

ـ حتماً حرکت خواهی‌کرد ..امیدوارباش..

باخروج اومن فرصت پیداکردم که‌سراغ انجیل بروم.آنرا ازلابلای‌کتم بیرون‌کشیدم وبازکردم تاساعت «ایرمای»مقتول‌را از محل آن خارج‌کنم .حالا میفهمیدم‌که صحافی‌کتاب‌مقدس بچه‌شکل است . جز چند صفحه بقیه آن جلد میان تهی بودکه باباز‌کردن کتاب ساعت ازداخل حفره جلد بیرون می‌آمد و در شیرازه‌کتاب قرارمیگرفت .من‌بانوك چاقو ساعت را خارج‌ساختم وآنرادرجیب کوچك شلوارم جادادم .

عجله من برای عبوراز مرز آنهم ازبیراهه بخاطراین‌بود که«لودویك» نتواند رد پایم را پیداکند . چون درغیراین‌صورت مجبور بودم با ترن از مرز عبورکنم ومسلماً با «لودویك» روبرو میشدم ...

صدای پائی‌که باتاق نزدیك‌میشدمرامتوجه در اتاق‌نمود. تیمور مراجعت‌کردو گفت:

ـ دوست عزیز ، همه چیز آماده‌است ..اگرچیز دیگری می خواهی بگوتا آماده‌کنم ..

باوگفتم :

ـ یك قبضه اسلحه‌کمری و مقداری ریال آخرین‌تقاضای من‌ازتست .

او فوراً بیکی از افرادش‌که بیرون اتاق ایستاده‌بودبرای آوردن اسلحه دستور داد ودر مورد پول‌نشانی‌مردی رادرکرمان در اختیارم‌گذاشت‌که‌هر مبلغ پول خواسته‌باشم ازاوبگیرم.مردی که قرار شد او را درکرمان ملاقات‌کنم‌درسرای‌گنج‌علیخان‌حجره داشت ونامش صادق بود.

به تیمورگفتم:

ـ بدون شك‌میان تووصادق‌خان‌برای‌انجام‌این‌قبیل‌سفارشات رمزی باید وجود داشته باشد .

او خندیدو گفت :

ـ مسلماً همینطور است .

وبلافاصله انگشتر عقیقی که حلقه آن از نقره بود، از انگشت خود خارج کردو بدستم دادو گفت:

ـ این مطمئن‌ترین رمزمیان من واوست که در بحرانی‌ترین مواقع برای هم میفرستیم .

با ورود مردی که بدنبال اسلحه کمری رفته بود ، تیمور متوجه اوشد . اسلحه کمری راازاو گرفت وتحویل من داداسلحه یك نوغان روسی بود .تیمور گفت :

ـ پس آماده حرکت هستی ؟

ـ اگر اجازه بدهی.

او صورتم را بوسیدواشاره بمردی که پشت سرش ایستاده بود نمودو گفت :

ـ این از افرادمطمئن وآشنا براه است وتراتا کرمان همراهی خواهد کرد .

ـ بله ، فهمیدم . منظورت اینستکه پس از ملاقات باصادق انگشتر را باو بدهم که برایت بیاورد .

ـ دوست من ، توخیلی باهوشی بروخدا بهمراهت .

شب روبه سفیدی میرفت که من وسوارهمراهم در تاریکی از کویته خارج شدیم . .

***

یك ساعت از ظهر گذشته مادر حوالی ایستگاه راه آهن بنام (کوره دلیل) بودیم که از اینجاتا مرزفاصله زیادی نداشتیم. سوار همراه من نامش ظهیر بود. اوبادست نقطه ای که درختان کم آن دیده میشد نشان داد و گفت درآنجا که یك دهکده کوچکی است ناهار می‌خوریم وپس ازاستراحت کوتاه حرکت خواهیم کردوطوری می‌رویم که بهنگام شب ازمرز عبور کنیم.

راهی که او پیش گرفته بودومرابدنبال خود میکشید، برایم ناآشنا بود . ده ساعت روی اسب نشستن و بدون توقف حرکت کردن ما را خسته و کوفته کرده بود. به ظهیر گفتم :

ـ اگر میتوانستیم تا غروب آفتاب در دهکده توقف داشته باشیم ، جان تازه‌ای میگرفتیم .

او خندید و گفت:

ـ تیمور شمارا ازهمکاران قدیمی خودمعرفی کردومن اطمینان دارم بدون استراحت شما قادریدکه تا آنسوی مرز براه خود ادامه بدهید .

باو گفتم :

ـ باید اینطور باشم ولی بیخوابی شب گذشته وهمچنین شب قبل از آن کم ماندمرا ازپادرآورد .

او نگاهی بصورتم کردو گفت:

ـ همینطور است . آثار خستگی زیادکاملا آشکار است ولی چه میشودکرد ، فکر میکنم فکراستراحت رابایدازسر بیرون کنید وآنرا موکول به فردا نمائید وانگهی شما شتاب و عجله داریدکه زودتر از مرز بگذرید .

ـ بهرحال دوسه ساعت خواب برای من ضروریست .

او قمقمه آب را بمن دادو گفت :

ـ فعلا گلوئی تازه کنیدتا چند دقیقه دیگر میرسیم .

دهکده‌ای که مابه آنجا وارد شدیم، درحقیقت یك سیاه‌چادر بودکه اصلا بادهکده‌های سبزوخرم خودمان قابل مقایسه نبود از راهنمائی «ظهیر» پیدا بودکه او باین محل زیاد رفت وآمددارد: زیرا یکسر بخانه کدخدای ده رفت . . کدخدای ده بمحض دیدن او برویش آغوش گشود وفوراً اتاقی دراختیارما گذاشت. طولی نکشید که سفره‌ای آماده کرد و مابراحتی توانستیم خود را ازگرسنگی نجات دهیم .

ظهیر باآخرین لقمه‌ای که دردهان گذاشت خودش رابه گوشه اتاق کشانید و مثل نعش افتاد . من نیز کمی آنطرفتر دراز کشیدم

ولی بااینکه خواب چشمانم راگرفته بود ، سرسختانه مقاومت کردم که خوابم نبرد .. درست نزدیك بدوساعت بود که درازکشیده بودم.. فکر عبور از مرزآنی راحتم نمیگذاشت... فوراً ظهیر را بیدار کردم به سرعت هردوآماده حرکت شدیم هنگامیکه از خانه کدخدا بیرون آمدیم ، ساعت در حدودپنج بعداز ظهر بود . ظهیرپرسید،

ـ آیا این استراحت کوتاه کافی بود ؟

باو گفتم ،

ـ بسیار ضروری بود . ومی‌بینی که خیلی‌سرحالم وتابیست وچهار ساعت دیگر وبلکه بیشترهرگزاحساس خستگی نخواهم کرد.

مقداری‌در جادمال رو دهکده‌ای که بسمت ایستگاه (ریك ملك)میرفت پیش‌رفتیم وبعد تغییر مسیر دادیم‌تا از بیراهه‌حرکت کنیم . . .

رفته رفته هوا تاریك‌شد وما براهنمائی چراغ‌جیبی که کمتر بکارمیبردیم، وضع کوره راه را تشخیص میدادیم.هروقت ازظهیر میپرسیدم که‌درچه‌فاصله‌ای‌ازمرزقراردارریم، پاسخ‌میداد که تابنقطه‌ای که برای اومشخص‌است ،نرسیم‌نمیتواند جوابدرستی‌بدهد.

خلاصه کنم.تمام شب‌را درراه بودیم. من‌بادوساعت‌استراحت بعدازظهرابداًاحساس‌خستگی‌نمیکردم.وقتی‌سپیده‌صبح ازدل‌تاریکی شب بیرون آمد وما توانستیم رنگ آبی آسمان را ببینیم ، ظهیر گفت ،

ـ این جا ایران است. مرزدرچندکیلومتری‌پشت سر ما قراردارد.

باو گفتم،

ـ پس چرا همان موقع‌که ازمرزعبورکردیم ، بمن اطلاع ندادی ؟

اوخندید وگفت.

ـ تصمیم‌داشتم این خبرمسرت‌بخش‌را موقعی بشما بدهم‌که چندکیلومترازمرزدورشده‌باشیم وحالا جای اعتراض نیست ، اما فراموش‌نکن‌که از اینجا نباید ارتباطرا ازدست بدهیم وطوری

باید برویم که انتهای راه به کویر ختم شود.

آنروز که آفتاب سرزمین آباء واجدادی خودرا دیدم یکی از روزهای نیمه اول تیرماه ۱۳۲۰ بود. هوای گرم و آفتاب سوزان صحرائی که در آن نه آب و نه آبادی دیده میشود، ادامه مسافرت را مشکل ساخته بود. با این وصف ما همچنان پیش میرفتیم. ناهار را دریك دهکده‌ای که ساکنین آن بلوچ بودند، خوردیم و دومرتبه به راه خود ادامه دادیم. وچهارساعت درراه بودیم تا بمحلی بنام «بلوچ آب» رسیدیم که درمرکز کویر قراردارد.

بعدازظهر هردو استراحت کرده بودیم وبا وجودیکه ازخطر دورشده بودم، ولی این ساعت لعنتی «ایرما»ی مقتول دردسری شده بود وجرأت اینکه آنراآنی ازخود دورکنم نداشتم. حتی راضی نمی شدم که درست وحسابی بخوابم. زیرا «ظهیر» طرف اعتماد واطمینان نبود. چون هرچی بود اویکنفرقاچاقچی بود که حس کنجکاویش کمتر ازمن نمیتوانست باشد. ازاین گذشته فکرمیکردم ممکن است اواز جانب رئیس خود تیمور دستوردارد که بیش ازآنچه من راجع به هدف ومقصدم درایران باو گفتم اطلاعاتی بدست آورد. زیرا با آن شتاب وعجله‌ای که من ازتیمورخواستم تا وسائل حرکتم راآماده سازد، احساس کردم که او باشك وتردید بحرفهایم گوش میدهد.

باهمه این احوال من کهنه کارترازاو بودم وچشمانم را بستم واین طوروانمود کردم که خوابیدم ولی درحقیقت ظهیررا زیرنظر گرفتم تا شك وتردیدرا ازخود رفع کرده باشم. فکر میکنید ظهیر چکار کرد؟! او که زودترازمن بآغوش خواب پناه برده بود همینکه دقیقه‌ای گذشت، بروی پهلوی چپ غلطید وآهسته چشمانش راگشود ووقتی مطمئن شد من خوابیده‌ام ازجای خودحرکت کردوچهاردست وپا بطرف کت وچندتکه لوازمی که من داشتم رفت. یك یك را بدقت بازرسی کرد. وقتی چشمش بکتاب آسمانی افتادپشت وروی آنرا خوب وارسی نمود بعدکتاب را بازکرد و وقتی جزچند صفحه بیشتر ندید، تعجب وحیرتش بیشترشد.

او بازیرورو کردن انجیل کوشیدتا بفهمدرمزاین کتاب چیست

وقتی چیزی دستگیرش نشد، کتاب‌را بست‌و آنرا درجای خود گذاشت آنوقت اسلحه کمری مرا که بالای سرم بود برداشت و خیلی آهسته فشنگهای آنرا خارج نمود و باهمان احتیاطی که شروع کرده بود بجای خود برگشت.

من وضع خطرناك خودم‌را تشخیص دادم و آنچه که حدس میزدم بطور وضوح دیدم. خوب فهمیدم که ازجانب تیمور مأموریت داردته و توی کارم‌را در بیاورد که چه چیزی موجب‌شده بود در عبور از مرزشتاب بخرج دهم.. تردیدی نداشتم که پس‌ازحرکت‌ازچشمه بلوچ آب، بین‌راه اوماهیت‌اصلی‌خودرا نشان خواهدداد ومراتادم مرگ می‌برد وبعدکه چیزی ازمن نفهمید، بایك گلوله راحتم می‌کند.

من درهمان حال که درازکشیده بودم، درمغزخود نقشه‌ای طرح می‌کردم که عکس‌العمل شدیدی از خود نشان دهم و اورا سر جایش بنشانم .. اسلحه بدون فشنگ بالای سرم بود که بمنزله یك آهن بود .تا اینجا برد باظهیربود که‌درحقیقت مرا خلع‌سلاح کرده بود.

جز یك عکس‌العمل سریع و تندراه دیگری وجود نداشت آنهم قبل ازحرکت می‌باید این‌کاررا انجام دهم و الافرصت‌را از دست میدادم وبین راه‌هم‌کاری ازدستم برنمی‌آمد. باو نگاه کردم. هر دو دستش‌را بهم قلاب‌کرده وروی‌پیشانیش گذاشته واینکه‌چشمانش باز ویا بسته بود دیده نمی‌شد و اسلحه کمری او سمت راست روی زمین قرارداشت.

برای ازپا درآوردن‌اوچاره‌ای نداشتم جزاینکه اورا از پشت‌سرغافلگیر کنم وتازه زیادهم امیدوار نبودم، زیرا قدم اول‌رااو برداشته بود وبدون شك آنی ازمن غافل نمی‌شد وتمام حرکاتم را زیرنظرداشت. نقشه من این بودکه فقط اسلحه اورا بدست بیاورم ودرغیراینصورت تاسرحدمرگ‌باید پیش‌بروم‌والابا داشتن‌یك‌چاقو کاری ازدستم برنمی‌آمد.

هرلحظه درانتظارفرصت مناسب‌بودم که باوحمله‌ورشوم، ولی چه وقت‌این فرصت دست میداد خودم‌هم نمی‌دانستم خصم درکنارم

خفته و بسهولت مرا خلع سلاح کرده بود و منتظر موقعی بود که آخرین دستور رئیس خودرا اجرا کند. ساعتی رسید که او ازجا برخاست، اسلحه را برداشت و بکمر بست و بالای سرم آمد صدایم کرد که آماده حرکت شوم. وقت حمله فرا رسیده بود و اگر آنرا ازدست میدادم امکان بدست آوردن چنین موقعیتی مقدور نبود و میبایست باسرعت عملی که درخود سراغ داشتم، کاراورا بسازم.

من چشمانم را باز کردم و برای رفع خستگی دستهایم را ازدو طرف کشیدم. دست راستم را اگر دریك نیم دایره حرکت میدادم بدور مچ هردوپای او میپیچید اوهمینطور که کنار من ایستاده بود گفت :

- نزدیك غروب آفتاب است باید حرکت کنیم.

من جوابی ندادم واو همینکه خواست از کنارم دور شود دست بکار شدم و بسرعت روی پهلوی راست غلطیدم و با هردودست مچ هردوپای اوراگرفتم و بطرف خود کشیدم.

ظهیر تا رفت وضع خودش را درك کند، خیلی زود تعادلش را ازدست داد و بپشت روی زمین افتاد. من معطل نشدم وفی الفور دست بجیب بردم وچاقورا بیرون کشیدم وخودم را روی او انداختم. اوموفق شد اسلحه را ازجلد چرمیش بیرون بکشد، ولی دیرشده بود، زیرا پای چپ من روی مچ دست اوقرار گرفت و پشت دستش را روی زمین گذاشتم .

ظهیر مچ دست راستم را چسبیده وسعی می کرد هم چاقوراازچنگم بیرون بکشدوهم ازحمله من بکاهد، بلکه بتواند دست مسلحش را آزاد کند. دراین کشمکش خصمانه کلامی میان ما ردوبدل نمیشد وهردوسعی می کردیم دیگری را ازپادر آوریم. من یکوقت متوجه شدم که اومیکوشدتا دست مسلح من را بدهانش نزدیك کند وباقروکردن دندانهایش بپشت دستم مستأصلم کند. لحظات حساس وباریکی بود. پای راست من آزادبودو با بکارانداختن آن میتوانستم وضع اورا بدتر کنم . همین کار راکردم وته کفشم را زیرچانه او گذاشتم وفشار دادم. فشاری که بچانه وعضلات صورت اووارد می آمد، چنان دردناك

شده‌بود که ناچارشددستم‌را رها کند وقتی دستم آزاد شداو مچ‌پایم راگرفت ومن با نوك چاقو چندخراش بپشت دست‌اووارد ساختم درهمین‌موقع اسلحه را ازدست‌اوکه براثرفشارپا انگشتانش‌دیگر توانائی نگهداری‌آنرا نداشت بیرون‌کشیدم وخودم‌را بااسلحه‌گرم مسلح‌ساختم.چاقوراکناری‌انداخته ولوله اسلحه را بسمت او نشانه رفتم وبااحتیاط ازروی‌آن‌برخاستم.

ظهیرمانندمارزخمی یکی‌دوبار بخود پیچیدو بعد آهسته‌بلند شد.ازنگاهش‌کینه ونفرت‌میبارید. او عقب عقب‌رفت، تکیه‌بدیوار داد وگفت:

- باید ترا میکشتند.

-حالامن‌ترامی‌کشم... نگاه‌کن.اسلحه بدون فشنگ من روی زمین‌افتاده.

- حالاچکارمیخواهی بکنی؟

- هیچ‌وسائل‌را جمع‌کن بایدحرکت‌کنیم.وقتی ازاینجادور شدیم وضع‌ترا روشن‌میکنم...

«ظهیر» که ازفرط‌خشم وکینه دندانهایش‌رابهم میسائیدنگاه بیرحمانه‌اش‌را بمن انداخت‌وگفت:

- خوبست قبل‌ازحرکت‌ازاینجا صاف‌وپوست‌کنده‌بگوئی‌که چه نقشه‌ای برایم‌کشیده‌ای ولی‌آنقدر بدان‌که اگر فکر کرده‌ای بایك‌گلوله بزندگانیم خاتمه بدهی و جسدم راروی شنهای صحرا بیندازی،اشتباه می‌کنی.میان من وتیموررئیسم قرارگذاشته شده که اگرمن مراجعت‌نکنم. او برای‌انتقام‌گرفتن ترا تعقیب‌نماید.

ازاوپرسیدم:

-روی‌چه فکری‌شمادونفراین قراررا میان خودتان‌گذاشتید لابدپیش‌بینی‌میکردیدکه اگرتوموفق بکشتن من‌نشدی وخودت‌بتله افتادی حساب همه چیزراکرده باشید.

او سکوت کرد. ولی‌نگاهش بروی من ثابت مانده بود به تندی‌گفتم:

-حرف‌بزن. تووتیمور نشان دادیدکه قابل‌اعتماد واطمینان

نیستید اما نه. من ترا نمی‌کشم.

ـ قسم بخور که چنین خیالی نداری.

ـ لازم به قسم‌خوردن نیست..

گفتم وسائل‌را جمع کن حرکت کنیم.

ـ باید قسم‌بخوری که خیال کشتن‌مرا نداری.

ـ حرف مردیکیست.،

ظهیر فی‌الفور گلیم وچندتکه لوازمی که برترك‌اسب خودمی بست جمع کرد. من‌نیز کت واثاث خودراکه تعدادشان از انگشتان دست تجاوزنمیکرد زیربغل‌زدم و اسلحه را زیرکتم گرفتم وگفتم:

ـ حالاراه بیفت که اسبان‌رازین کنی.

موقعیکه‌اومشغول‌زین کردن‌اسبان‌بود،من‌ناگهان‌یادم‌افتادکه توغان روسی خودم‌راکه ظهیر فشنگهای آنرا خارج کرده‌بود بر نداشتم وخوب‌که بمغزم فشارآوردم دیدم موقع خروج‌ازاتاق‌اسلحه را روی‌زمین ندیده‌ام.شستم خبردارشدکه اوهنگام جمع کردن گلیم اسلحه را برداشته ونزد خود مخفی کرده،تا دریك‌فرصت مناسب‌از آن استفاده کند،حساب‌او کاملادرست‌بودزیرافشنگهای نوغان روسی نزد خودش بود وفکر کرده بود ولوموفق شود یك‌فشنگ هم در آن جادهد خصم‌راکه من‌باشم دریك چشم برهم زدن‌ازپادرخواهد آورد.

برای اطمینان بیشتر صبرکردم تا اواسبان‌را زین‌کرد،بعد باوگفتم :

ـ باهم باتاق میرویم تاببینیم چیزی‌جا نگذاشته‌باشیم،

اوبالحن ملایم وخیلی‌خونسردپاسخ‌داد:

اجازه بده من بروم .

گفتم:

ـ نه ،هردو باهم میرویم.

حدس‌من‌درست‌بود.اسلحه‌رااوربوده‌بود.اورارو به‌دیوار قرار دادم‌ونگاهی‌بدوجیب‌شلوارش کردم،دیدم‌برآمدگی مشاهده نمیشود. منهم مثل‌او قاچاقچی بودم، بااین تفاوت‌که سابقه بیشتری

داشتم و کهنه کارتر ازاو بودم. درحالی که دریك دستم اسلحه بوددست دیگرم را ازکشاله ران تا مچپایش بیرون کشیدم ... حدس می زدم که اسلحه نزد اوست . پای راست او سالم بود ولی وقتی پای چپ او را از بالا تا پائین معاینه کردم اسلحه بدستم افتاد او لوله آنرا بداخل پوتینش فرو برده بودودسته اسلحه زیرشلوارش مخفی شده بوداسلحه رابیرون کشیدم وهمانطورکه اوایستاده بوددستم رابه پس سرش گذاشتم ودوبارپیشانیش رابه دیوارکوبیدم ووقتی خودم را عقب کشیدم باو گفتم :

ـ حرکت کن، چرامعطلی اوکه کهنه خرترازمن بودناگهان چرخی بدورخود خورد ودرحالیکه میخواست سرخود را بشکم من بکوبد بسویم حمله ورشد. بااینکه انگشتم بروی ماشه اسلحه بودوبایك فشاروشلیك یك گلوله اورادرهمان حال نقش برزمین مینمودم ولی عاقلانه نبودکه باشلیك یك گلوله عده ای بلوچ رابمحل واقعه بکشانم و برای خودم دردسردرست کنم .

حمله «ظهیر» سریع صورت گرفت وسریع تر ازاومن عمل کردم که فوراً روی دوپا نشستم. دراین حالت سرم میان دوپای اوقرار گرفت با همان سرعتی که اوحمله کرده بودازروی سرم گذشت وباسینه روی زمین افتاد. اوعمل احمقانه اش رابهمین جاخاتمه داد، زیراتنها امیدش که نوغان روسی بود ازدست داده بودوحالا میدیدکه نقشه هایش برای غافلگیرساختن من نقش برآب شده است .

وقتی ازجا برخاست ودیدکه لوله اسلحه رامقابلش گرفته ام با نگاه تندی سراپایم را ورانداز کرد و بسمت دراتاق رفت، باو گفتم:

اگرموفق میشدی، خیلی زودمرامیکشتی . چون قسم نخورده بودی .

اوایستاد و گفت :

ـ ولی تنهاهدفم این بودکه اسلحه راازچنگت بیرون بکشم

ـ بعدچه میکردی :

اوحرفی نزد وازاتاق بیرون رفت. من بدنبالش حرکت کردم. موقع سوار شدن بدقت زین اسبم را امتحان کردم . چون ازاو بمید نبود

که درموقع گذاشتن زین بروی اسب حقه‌ای سوار کرده باشد اول خودم سوار شدم و بعد او. قبل از براه افتادن اسبان باو گفتم :

ـ از اینجا ببعد اگر حماقت کنی با این اسلحه که زیر کتم گرفته‌ام ، روبرو هستی و آنوقت هرگز فکر نمیکنم که بتو قول داده‌ام . . .

او از جلو و من با کمی فاصله «چشمه بلوچ آب» را ترك گفتم ؛ هوا کاملا تاریك شده بود و ما در نوار مرزی کویر بسوی « لوت زنك احمد» پیش میرفتیم . . . من با اینکه میدانستم او مسلح نیست معهذا اسلحه را آماده نگهداشته بودم . چون افرادی نظیر «ظهیر» را که خودم هم در ردیفشان بودم خیلی خوب میشناختم که چه آدمهای سرسخت و سمجی هستند. برای من جای تردید نبود که این مرد با وجودیکه اسلحه گرم پشت سرش قرار گرفته باز در فکر اینستکه مرا غافلگیر سازد . و آتش کینه و خشمش را با کشتنم فرو نشاند روی این اصل لازم بود که انگشتم روی ماشه اسلحه قرار داشته باشد بین راه از او پرسیدم ،

ـ آیا بدستور تیمور مرا خلع سلاح کردی ؟

ـ اینطور فکر کن .

ـ پس چه دلیلی داشت که قبل از حرکت از «کویته» اسلحه در اختیارم گذاشتید .؟

ظهیر گفت :

ـ در آنجا تو خواستی و او اسلحه‌ای در اختیارت گذاشت.

ـ منظور از خلع سلاح کردن من چی بود ؟

ـ نمیتوانم جواب بدهم. حتی اگر در این صحرای تاریك کشته شوم . .

ـ اصراری ندارم. منظور تو و تیمور را درك کرده‌ام .

ـ پس چرا میپرسی . ولی فراموش نکن که وقتی لقمه چرب را در بندر عباس بچنك آوردی سهم تیمور رفیقت را کنار بگذاری چون او منتظر است .

ـ البته خودم باو گفتم که در این قاچاق عمده او سهیم است . من و او دیگر دو دوست دیروزی نبودیم. بلکه دشمن یکدیگر

بودیم ، بااین اختلاف که من فکر کشتن اورانداشتم ولی اودر اولین فرصت که بدست میآورد مراقطعه‌قطعه میکرد... «ظهیر» ازبلوچهای آنطرف مرز ایران وپاکستان بود که رحم وشفقتی دروجودشان یافت نمیشد .

نقشه من این بود که درحوالی کرمان ازاوجدا شوم . زیرا کوره راههای کویر راتا رسیدن براه اصلی آنطور که باید وشاید نمیدانستم وآشنائی باین راه مثل ظهیر لازم بود که مرا ازنوارمرزی کویر خارج کند .

تمام شب رادرراه بودیم وفردای آنشب نزدیك ظهر به «لوت زنك احمد» رسیدیم . ظهیر گفت:

ــ دراینجا باید استراحت کنیم .

باو گفتم :

ــ براه خود ادامه میدهیم ..فقط چند دقیقه که اسبان رفع تشنگی کنند ، اشکالی ندارد که تأمل کنیم .

منظور من دوچیز بود . یکی اینکه هرچه زودتر به حوالی کرمان برسیم ودیگر اینکه اورا ازفکر شیطانی که راحتش نمیگذاشت باز دارم. توقف ما در «لوت زنك احمد» بیش از نیمساعت نبود ومجدداً حرکت کردیم ..

بعد از ظهر روز بعد وقتی بحوالی کرمان رسیدیم ، من تصمیم گرفتم او را آزاد بگذارم بدنبال این تصمیم بظهیر گفتم :

ــ مادر این نقطه ازهم جدا میشویم .

اومثل اینکه منتظر شنیدن این کلام نبود ،قیافه تعجب آمیزی بخود گرفت و گفت:

ــ ولی من بایدباتوبکرمان بیایم که پس ازملاقات باصادق انگشتر تیمور رابگیرم .

بالحن محکم وقاطع گفتم :

ــ به انگشتر تیمور احتیاجی ندارم.. بیااین انگشتر اورا بگیر و از قول من باوبگو که دیدن صادق نامی درکرمان برای من ضرورت ندارد وتاهمین جاکه او دوستیش را به وسیله توثابت

کرد : برایم کافیست ...

او دندانهایش را بروی هم فشرده‌وگفت :

ـ پس تومارا اغفال کرده‌بودی وباحیله‌وتزویر اوراوادار نمودی‌که ترا ازمرزعبوردهد :

انگشتر را بدست او دادم‌وگفتم :

ـ شغل‌من وتووتیمورایجاب‌میکندکه‌همیشه‌باحیله ونیرنگ توأم باشد .. بهمان دلیل‌که تو به حیله متوصل شدی‌من‌نیز جزاین چاره‌ئی نداشتم .

ظهیر لختی سکوت‌کرد وسپس‌باخنده‌ایکه نشانه‌خشم‌ونفرت او بودگفت :

ـ تو بهتر از من تیمور را میشناسی‌که آدم‌کینه توزیست او باین آسانی ازتو دست‌بردار نخواهد بود ووقتی زیرلگدهای‌او افتادی ، خودش تصفیه حساب میکند .

خیلی خونسردجوابدادم :

ـ منهم منتظر چنین روزی‌هستم‌که‌بااو دست وپنجه‌نرم‌کنم واز تو میخواهم‌که این‌پیغام را باوبرسانی .

براه افتادم‌که‌بروم ، اوباصدای بلندگفت :

ـ پس اسلحه من ...؟

سراسب را برگرداندم وباوگفتم :

ـ خوب شدگفتی . بیااین اسلحه را بگیر . ولی فراموش نکن‌که فشنگهای اسلحه‌من نزدتواست وبرای‌یادگاری فشنگ‌های اسلحه ترا من باخود میبرم .

اسلحه را روی زمین‌کنار اسبش انداختم .اوفریادزد :

ـ دیوانه ، در مراجعت‌به اسلحه بافشنگ‌احتیاج دارم‌بخدا قسم قاتل تو من باید باشم‌نه تیمور ...

بفریادهای او اعتنائی نکردم وباوجودیکه اسب خسته‌بود رکاب زدم‌که سریعتر حرکت‌کند ... مقدار راهی‌که رفتم‌سربعقب چرخاندم دیدم از ظهیراثری نیست... اورفته بودتا باتفاق‌تیمور برای‌کشتن‌من روزشماری‌کنند...

در کرمان سه روز توقف کردم این مدت کم صرف استراحت ودیدن دوستان واقوامم شد وبعد با سرووضع مرتب رهسپار تهران شدم تامأموریتی که «ایرمای» مقتول در آخرین دقایق عمرش بمن داده بود انجام دهم .

نزد اقوام ودوستانم اینطور وانمود کردم که عازم بندرعباس خواهم شد وحتی روز حرکت راهم بآنها نگفتم وبدون خداحافظی کرمان را ترك گفتم .

بین راه ازبابت ساعت مرموز خیالم راحت بود که بامردی بنام «لودویك» روبرو نمیشوم سرانجام روزی رسید که من وارد تهران ومحل انجام مأموریت شدم ...

در یکی از مهمانخانه های خیابان لاله‌زار نو اطاقی گرفتم و تاساعت نه که بقصد انجام مأموریت ازهتل خارج شدم ، تمام وقت در اطراف مردی که در بوفه پاریس باید اورا ملاقات کنم فکر میکردم. تقریباً موضوع برای خودم روشن شده بود که «ایرمای» مقتول با این مرد چه رابطه‌ای داشته است .

فاصله هتل تا بوفه پاریس پنج دقیقه بود ووقتی بآنجا رسیدم فقط دو نفر مشتری دیده میشد وشخص موردنظر درمیان آن دو نفر نبود.. «ایرما» بمن گفته بود که بین ساعت ۹ تا ۱۰ او بآنجا میآید. برای تلف کردن وقت سه بار طول خیابان اسلامبول را آهسته پیمودم زمان اینطور بنظر میرسید که بکندی میگذرد. چند دقیقه‌ای هم سر چهارراه لاله‌زار جلوی سینما «ماياك» که امروز بنام «سهیلا» معرف است ایستادم وهمینکه عقربه دقیقه ساعت نه و نیم را نشان داد بطرف بوفه پاریس براه افتادم .

نور کمرنك چراغهای قرمز ودود سیگار مانع ازاین بود که بمحض ورود بتوانم مردناشناس رادر میان مشتریان پیدا کنم.

اکثر آنها خارجی بودند ودو نفر زن نسبتاً مسن هم درمیانشان دیده میشد که هر کدام گیلاسی مشروب جلویشان بود وسیگاری میان دوانگشت دود میکردند .متأسفانه مرد ناشناس راندیدم وحالا فقط بیست وپنج دقیقه بساعت ده مانده بود وبنا به گفته «ایرما» او تاساعت

ده درآنجا بایدآفتابی شود ...

چند دقیقه بساعت‌ده که‌من‌رفته‌رفته‌ازآمدن‌اومأیوس‌شده‌بودم، سه نفر مرد وارد شدند . مردمورد نظر من‌سومین نفر بود. خیلی زود وسریع او را شناختم . دست چپش با دستکش قهوه ای رنگ پوشیده شده بود وسیگاری راکه‌معلوم بود تازه‌آتش زده میان دو انگشت دست چپ‌دودمیکرد.

اوتنها بود وبا هیچیك ازمشتریان برخوردی‌نداشت.حتی اطرافش‌راهم نگاه نکرد جلورفت ولیوانی ویسکی گرفت‌وایستاده خودرا باآن مشغول‌کرد. مراقبش‌بودم.دیدم‌گرچه نگاهش بلیوان ویسکی دوخته شده، ولی ازگوشه چشم مشتریان‌را زیرنظردارد . اوچه‌کسی‌را جستجومیکرد. بدون شك «ایرما» یـاشخص دیگری که ساعت‌را تحویل‌دهد.

من‌ازجا برخاستم پشت باوسیگاری ازقوطی سیگاربیرون کشیدم وبه طرف‌اورفتم واین‌طور وانمود کردم‌که کبریت‌ندارم...

روبرویش قرارگرفتم وبانگلیسی‌ازاوپرسیدم.

ــ آیاکبریت دارید؟

او بی‌آنکه حرفی‌بزند،آهسته سرش‌را تکـان‌داد وازجیب کتش‌فندك‌کوچکی بیرون‌آورد وسیگارم‌را آتش‌زد باانبوه دودی که ازدهان‌خارج‌ساختم باوگفتم:

ــ شما منتظر «ایرما» هستیداوناگهان سرراست گرفت و توی‌چشمان من خیره شدوگفت:

ــ ایرما؟نه من‌چنین‌کسی‌را نمیشناسم.

ــ امامن ازطرف‌اوبرای‌شما پیغام‌دارم.

مرد ناشناس مجدداً آشنائی با «ایرما» را انکارکرد و با خون سردی‌گفت :

ــ لابد اومعشوقه شمـاست و اگـرهمین جا منتظر شوید خواهدآمد.

دومین پك‌رابسیگارزدم‌وگفتم:

ــبمن اطمینان داشته‌باشید « ایرما» مرا باینجافرستـاده

تا پیغام اورا بشما بدهم. اوهرگز نخواهد آمد.

مرد ناشناس ته مانده مشروبش را لاجرعه نوشید و گفت:

ـ بیرون منتظرتان هستم.

او بلافاصله پول مشروبش را پرداخت و از بوفه پاریس خارج شد من یکی دو دقیقه بعد از رفتن او بوفه را ترك گفتم:

ناشناس کنار پیاده‌رو لب جوی ایستاده بود. وقتی باو ملحق شدم او گفت:

ـ همراه من بیائید.

بدنبال هم بآنطرف خیابان رفتیم. اودر اتومبیلش را باز کرد و پشت فرمان نشست و من کنارش قرار گرفتم. وچند لحظه بعد اتومبیل براه افتاد.. ازاو پرسیدم:

ـ کجا میرویم؟

ناشناس گفت:

ـ همانطور که من بشما اطمینان پیدا کردم، شما نیز باید بمن اعتماد داشته باشید. آزادانه صحبت کنیم. چون خیلی چیزهاست که که باید ازشما بپرسم مثلا در «نوکندی» چه اتفاقی افتاد و آیا باشخصی بنام «لودویك» برخورد نموده‌اید یا نه؟

گفتم:

ـ پس شما اورا میشناسید.؟

ـ ای.. تقریباً مدت کوتاهیست من و او یکدیگر را شناخته‌ایم بگذریم. بگوئید به بینم آپارتمان من و یا نقطه‌ای خارج ازشهر کدام یك را انتخاب میکنید.

ـ برای من فرقی نمی‌کند. من دراختیار شما هستم.

ـ پس به آپارتمان من میرویم و بافتخار این آشنائی مشروب میخوریم.

بدروازه دولت که رسیدیم او بسمت خیابان روزولت پیچید ولی دراواسط خیابان ناگهان برسرعت ماشین افزود و گفت:

ـ امامن نقطه‌ای ازخارج شهر را درنظر گرفتم.

تغییر عقیده اومرا مشکوك ساخت ولی چه میشد کرد مامه

یکدیگر اعتماد کرده بودیم وتنها دلگرمی من اسلحه کمریم بود که وجودش‌را نزدخود احساس میکردم. اوبسرعت اتومبیل‌میراند. پس ازعبوراز چندخیابان‌فرعی بخیابان‌شمیران‌رسیدیم. واوهرلحظه بروی پدال گازفشارمیآورد. عقربه کیلومترشمار بین هشتاد ونود درنوسان بود.. باو گفتم:

ـ این سرعت خطرناك‌است.

اوکه جلـــوگاهی توی آئینه بالای سرش‌را نگاه می‌کرد گفت :

ـــوقتی‌اتومبیل‌پشت‌سرما که نورچراغهای‌آن داخل اتومبیل راروشن‌کرده‌خواست ازماسبقت بگیرد. شماسرخودراخم کنید.

بمیان حرفش دویدم‌و گفتم:

ـ مگرمارا تعقیب میکنند؟

ـ فکرمی‌کنم اینطورباشد احتیاطرا ازدست‌ندهید. درسه‌راه ضرابخانه اوتغییر مسیرداد وبسمت نیاوران رفت‌اتومبیل‌پشت‌سرما باسرعت سرسام‌آوردرحرکت‌بود ومن هم‌منتظر سبقت اوبودم. وقتی رسیدکه اتومبیل ازکنار ماگـــذشت من واو هردوخـــم شدیم. مرد ناشناس گفت:

ـ خبری‌نشد. پیش‌بینی میکردم‌که بماشین ماشلیك خواهند کرد. البته هدف‌اصلی شما بودید.

ـ من ؟ دلیلی نمیبینم‌که خواسته باشند مرا هدف‌قراردهند

ـ دوست عزیز، ممکن‌است «لودویك» همه جا مثل‌سایه شما را تعقیب‌کرده‌باشد. اورا من‌خوب میشناسم.

ـ اما او قادرنبود بتواند رد پایم‌را در«کویته» پیداکند.

ـ بهرحال مواظب‌جلوباشید.

ببینم شما اسلحه دارید.

ـ بله ، واطمینان‌دارم تیرم‌خطا نمیرود.

دراواسط جاده پیچ‌بزرگیست، که وقتی این پیچ‌را دورزدیم من توی نورچراغ‌اتومبیل زنی‌راکه‌وسط‌جاده افتاده بود دیدم. به ناشناس گفتم:

ـ نگهدارید. حتماً اتومبیلی که ازما سبقت گرفته با او تصادف کرده.

او گفت:

ـ ولی شما نمی‌گوئید زنی با این سرو وضع اینوقت شب این‌جاچه میکرد؟

ـ باید اورا به بیمارستان برسانیم.

مرد ناشناس درده متری جسد زن اتومبیل‌را نگهداشت و گفت:

ـ من حرفی‌ندارم وشمااز او معاینه کنیدکه آیازنده ویا مرده‌است‌وهروقت چراغهای‌اتومبیل‌را خاموش‌کردم‌بایك‌خیزسریع خودرا بسمت راست جاده‌بیندازید وفوراً روی زمین درازبکشید

ـ ازحرفهای شما سردرنمیآورم.

ـ دیرنشده‌بموقع‌میفهمید.

من پیاده شدم وبطرف‌جسدزن‌که‌کمترین حرکتی نمیکرد پیش‌رفتم. ناگهان دیدم زن بخود حرکت خفیفی داد و در همین موقع مرد ناشناس چراغهای اتومبیل را خاموش‌کرد،من‌با یك‌خیز سریع‌خودم‌را بسمت راست‌جاده انداختم. وکف جوی دراز کشیدم صدای‌چندگلوله‌که دراطراف من زمین‌میخورد سکوت شب‌را برهم زدگیج شده بودم پیش‌خودگفتم: اومیخواهد بدین طریق مرابقتل برساند..ولی دلیلی نمیدیدم. اسلحه‌کمریم‌را بدست‌گرفته‌بودم،ولی هدف نداشتم‌که شلیك‌کنم.وحالاجرأت نمیکردم بلندشوم،

برای یك‌لحظه چراغهای اتومبیل روشن‌شد ومتعاقب‌آن صدای‌گلوله‌ای‌برخاست‌و ناله‌خفیفی‌بگوشم‌خورد.

این‌جریانات‌چنان سریع‌و پشت‌سرهم اتفاق‌افتادکه درحقیقت فاصله زمانی‌نداشتند.

ـ دوست عزیز،کجا هستید؟

ـ اینجا کنارجاده.

سکوت وحشت‌زای بعدازسکوت چندگلوله بااین سئوال و جواب شکسته شد.من‌فوراً اززمین‌برخاستم. جزهیکل‌سیاه اتومبیل

که درچندقدمی‌ماایستاده بود چیزدیگری نمیدیدم، ناشناس خودش را بمن‌رسانیدو پرسید:

آیا زخمی‌شده‌اید؟

- نه بطوریکه میبینید سالمم شما چطور؟

- منهم همینطور. پس‌چراایستاده‌اید؟. بایدازراهی که آمده‌ایم برگردیم .عجله کنید.

- ولی زنی‌که روی جاده افتاده‌بود؟

ناشناس جواب‌داد:

- اوهنوزهم روی جاده افتاده، اما حالادیگرزنده نیست. اگریك‌لحظه دیرترچراغهاراخاموش‌کرده بودم ویا شما دستورم‌را اجرانمیکردید، بدون‌شك‌هدف‌گلوله ها قرارمیگرفتیم. خوشبختانه صدای‌آخرین‌گلوله‌ازاسلحه من‌بودکه اورا هدف قرارداد.

- شما اورابقتل‌رساندید؟

-راجع به این موضوع مفصلا صحبت خواهیم کرد. با من بیائید.

اومرابالای‌جسد زن‌برد چراغ‌برق جیبی‌را ازجیبش بیرون آورد ونورآنرا بطورعمودی‌روی جسدانداخت.زن بپشت‌افتاده‌بود وکف‌جاده ازخون‌اورنگین‌شده بود.اوجوان ونسبتاً زیبابود.اسلحه کوچکش‌کمی آنطرف‌ترکنارجسد دیده میشد. ناشناس خم‌شدوکیف دستی‌اورابرداشت وخیلی سریع جسد را معاینه‌کرد وسپس به من گفت :

- باید بسرعت ازاینجا دورشویم . قبلا زاین‌که آن ها برسند .

-کی؟همان اتومبیلی‌که مارا تعقیب میکرد؟

- بله ،واین‌زن درآن‌اتومبیل‌سوار بود.

من‌که ازاین‌جریانات سریع‌وگیج‌کننده ازقدم اول‌بوی‌خون وباروت‌مشامم‌را پرکرده‌بود،جسته وگریخته چیزهائی‌درك‌میکردم بدنبال‌او براه‌افتادم.اتومبیل‌ما بسرعت‌ازراهی‌که طی‌شده بودمراجعت میکرد وهردو درسکوت فرورفته بودیم.

آخرالامر من سکوت را شکستم و گفتم:

ـ حالا کجا میرویم؟

او بی‌تأمل جواب داد:

ـ به منزل یکی از دوستانم، و آن‌جا باهم صحبت خواهیم کرد ....

من دست بجیب بردم و ساعت «ایرما»ی مقتول را بیرون آوردم و بطرف او گرفتم و گفتم:

ـ این امانتی که ایرما بمن سپرده، بگیرید و مرا در اول شهر پیاده کنید.

او نیمرخ نگاهی بمن کرد و گفت:

ـ ما باهم خیلی کار داریم ساعت را نزد خود نگهدارید وقتی بمقصد رسیدیم ازشما میگیرم.

ـ اما من باید کاملا روشن شوم که چکار دارم میکنم و اگر مطابق میلم بود حرفی ندارم، درغیر اینصورت خوشحالم که مأموریت خودرا انجام داده‌ام.

او با لحن تند و نیمه خشنی گفت:

ـ شما خیلی عجول هستید گفتم که صبر داشته باشید. مطمئناً از آنچه که خواهید شنید استقبال خواهید کرد. یکنفر قاچاقچی دل و جرأت زیادی دارد و از قتل و جنایت بیم و هراسی نباید داشته باشد خصوصاً شما که ثابت کردید از هیچ حادثه و ماجرائی، و لوهول انگیز باشد وحشتی ندارید.

ـ پس شما ازسابقه من اطلاع دارید؟

ـ ای... تا اندازه‌ای.. ولابد تعجب میکنید از کجا این اطلاعات را بدست آورده‌ام.

ـ آنقدرها مختصر هم نیست و من اطمینان دارم شما همه‌چیز را میدانید؟

او حرفی نزد و فقط خندید، خنده‌ای که هزاران معنی داشت و نشان میداد که او چگونه مردی میتواند باشد یا سکوتی که مجدداً میان ما برقرار شد، این فرصت برایم پیش آمد که روی او

و نقشی که دربرابرم بازی میکند، بیشترحساب کنم؛ ازآشنائی مایکی دوساعت بیشترنمیگذشت واوظرف این مدت‌کوتاه درنقش یك‌جنایتکار، یك‌پلیس وبالاخره درقالب‌مردی اطمینان‌بخش‌خود-نمائی کرده بود. وقتی‌گفت‌که یکنفر قاچاقچی دلو جرأت‌زیادی دارد،من‌احساس‌کردم‌که اوبمراتب خطرناکتر از «لودویك»است.

اتومبیل بسرعت میرفت‌کجا ؟ نمیدانستم ودرحقیقت خودم را دراختیاراوگذاشته‌بودم وبااینکه چنین برنامه‌ای‌را پیش‌بینی نمیکردم وتنهافکرم این بود که پس‌ازبرخورد بااوساعت ایرمارا تحویلش‌بدهم‌وپی‌کارم‌بروم ولی‌اوطوری‌بازی‌کردکه خواهی‌نخواهی درقتل‌زن‌شرکت‌جستم.شایدهم حس‌کنجکاوی‌وماجرا جوئی‌که‌داشتم مرا بدنبال‌او میکشید.

اوسکوت چند دقیقه ای‌را شکست وپرسید.

ـ بچه چیزفکر میکنید.

گفتم:

ـ بکشته شدن‌آنزن.

ـ اوه ،دوست من، اومرد اصلافکرش‌راهم نکنید.من‌برای شما توضیح‌خواهم‌دادکه اوکی‌بود. بهتراست‌کمی‌بوضع‌خودمان‌برسیم ما الان بمنزل یکی ازدوستانم که اونیز مثل‌من خارجی است می رویم درآنجاگفتنی زیاداست. منظورم این‌است‌که یکدیگررابهتر میشناسیم.من‌مطمئنم‌که شما مخالفت نخواهیدکرد. زیرا من‌مدتها است که درجستجوی شما هستم .

ـ درجستجوی من؟..

ولی‌مادوساعت بیشترنیست‌که یکدیگررا میشناسیم.

ـ شما توجه نکردید.

منظورم مردی مثل‌شماست‌که دلوجرأت داشته‌باشدواصولا باستقبال‌حوادث‌برود.

کمی‌فکرکردم وبعدباوگفتم:

ـ بهرحال‌باید شمارا خوب بشناسم وبعداگرخواستم‌تصمیم بگیرم.

ـ من اطمینان دارم که تصمیم خودرا گرفته‌اید. ازهمان موقعیکه از «لودویك» جدا شدید.

جوابی باو ندادم.. اتومبیل دراواسط خیابان شاهرضا بداخل خیابانی پیچید وپس ازعبورازیك خیابان ششمتری جلوی ساختمان سه طبقه‌ای توقف کرد. ناشناس سویچ اتومبیل‌را توی جیبش گذاشت وگفت:

ـ قبل‌ازورود به‌آپارتمان دوستم ، خوبست با نام‌ونشانی یکدیگر آشناشویم.. اسم من(ورنر) است شما میتوانید مرا بهمین نام صداکنید.

من نیزاسم خودرا باو گفتم وسپس هردو ازاتومبیل‌پیاده شدیم.. ساعت نزدیك‌به نیمه شب‌بود. ناشناس که ازاین پس‌اورا «ورنر» مینامیم کیف مقتوله‌راکه باخودآورده بود بدست گرفت و بدنبال‌هم به داخل‌عمارت رفتیم. دوست‌اودرطبقه سوم منزل داشت. ورنرانگشت بروی دکمه زنگ‌درگذاشت. یکی‌دودقیقه بعدچراغ راهرو روشن‌شد وبدنبال آن‌صدای‌چرخش کلید برخاست ودربروی ماگشوده‌شد. آنچه‌که تصورنمیکردم، این‌بودکه دوست اوزن باشد آنهم زنی جوان وزیبا.

زنی‌که دربروی ما بازکرداز‌خواب‌برخاسته بودوازدیدن‌من اصلا تعجب‌نکرد چندکلمه‌ای‌به‌آلمانی میان‌آندوردوبدل شدوسپس «ورنر» مرا باوواورا بمن‌معرفی‌کرد. نام‌این‌زن (انجلا) بود. خیلی خوب فارسی‌حرف میزد.

ورنردست زیر بغلم انداخت وگفت:

ـ اینجاجای امن و راحتی‌است.

اومرابسمت‌اتاقی‌که چراغ‌آن خاموش‌بودبرد. دررا باز کرد وکلید چراغ‌رازدوگفت:

ـ بفرمائید بنشینید. انجلا دوست قدیمی من‌است وتنها زندگی‌می‌کند.

من‌آهسته تاوسط‌اتاق‌پیش‌رفتم وروی‌صندلی دسته دارنشستم «ورنر» نیزروبروی‌من نشست. چند دقیقه بعدانجلادولیوان ویسکی

برای ما آورد وروی میز گذاشت‌وبفارسی گفت.

ـ من میروم‌بخوابم..تو «ورنر» هروقت میخواهی‌بروی‌در را بهم‌بزن، بسته میشود،

ورنر گفت،

ـ فکر میکنم صبحانه را همین جاباتوصرف‌کنیم .

آنجلا جواب داد،

ـ هرطور میل تست .. من میروم بخوابم .

او باتاق خوابش رفت وماراتنها گذاشت . دراین موقع‌من متوجه دست چپ ورنر شدم‌که دستکش نداشت . تازه میفهمیدم‌که او هنگام ورود به بوفه پاریس دست چپش را بادستکش‌پوشانده بود . آنهم برای آشناشدن باحامل ساعت ودر اینکه «ایرما» هم اورا نمیشناخته ، شك‌وتردیدی نداشتم . زیرااین رمزمیان‌آندو وجود داشته . ازاین بابت‌سئوالی‌ازاونکردم ، چون‌مسائلی‌که‌برایم لاینحل بود زیاد بود ودرآن واحدنمی‌توانستم انتظار داشته‌باشم که همه آن مسائل برایم روشن شود .

«ورنر» گیلاس مشروبش رابلندکرد وگفت،

ـ میخوریم بسلامت یکدیگر وادامه دوستی‌وصمیمیتی‌که‌در زمان‌کوتاهی بوجود آمده .گیلاسهای خالی را روی‌میز گذاشتیم .

او پرسید ،

ـ بازهم مشروب میل دارید؟

جواب دادم ،

ـ نه ، همین اندازه که‌گلوئی تازه‌کردیم‌کافیست .

بعد او سیگاری تعارفم‌کرد ویکی هم خودش برداشت و گفت ،

ـ حالا برای بهتر شناختن یکدیگر.فرصت زیادی داریم شما بگوئید ازکجا شروع‌کنیم .

من ساعت «ایرما»ی‌مقتول رابرای دفعه‌دوم ازجیبم‌بیرون آوردم و روی میز گذاشتم وگفتم ،

ـ از اینجاکه من مأموریت داشتم فقط‌این ساعت‌راتحویل

شما بدهم وآنچه که اتفاق افتاد خارج‌ازاین مأموریت‌بود که‌ایرما به آن اشاره نکرده بود .

او خیلی خونسرد ساعت را برداشت و توی مشتش گرفت وگفت :

ـ ساعت بمن رسید . آیاخیالتان راحت شد؟

ـ البته . شما درهمان بوفه پاریس می‌بایدخیالم‌راراحت میکردید .

«ورنر» خندید وگفت :

ـحالا چی شده ، زنی‌بقتل رسیده‌واز قاتلین اثری‌هم‌کنار جسد او بجانمانده. آیا وحشت دارید ؟

ـ نه ، هرگز،چون‌کسی‌در این‌شهرمرانمیشناسد وهمانطور که‌گفتید از قاتل‌که شما باشید ،ردپائی بدست‌نمی‌آورند.

ـ ولی اشتباه نکنیدکه ماهردو درقتل زن‌شرکت‌داشته‌ایم واگر قرار باشد برگه‌ای بدست پلیس‌بیفتد ،تنها من قاتل‌نیستم، بلکه شما نیز شریك جرم هستید .

من نگاه تندی باوکردم وفوراً از جابرخاستم وته‌سیگارم را توی زیر سیگاری انداختم وگفتم :

ـ این حرفها را برای من‌میزنید ؟

«ورنر» همانطورکه نشسته بودچشم‌درچشمم دوخت‌وگفت:

ـ بجز ما دونفر آنجلاست‌که توی آن اتاق‌خوابیده؟

ـ جدی حرف‌بزنید ...شماخیال میکنید بایك شخص‌ترسو طرف هستیدکه دست به تهدید میزنید ؟

اوبصدای بلند خندید ، سپس ازجابرخاست ودست بروی شانه‌ام‌گذاشت ...دست او را باعصبانیت انداختم وگفتم :

ـ هرچه هست بگوئید و اینراهم بدانیدکه از تهدید من نتیجه‌ای‌نمیگیرید .

«ورنر» باهمان خونسردی‌گفت:

ـتهدیدی درکار نیست ..کی من همچوحرفی‌زدم... بسیار خوب ، من قاتلم . بازهم حرفی دارید ؟ ... بنشینید ما هنوز در

مقدمه مطالبی هستیم‌که باید مطرح‌کنیم ..

من‌از شما معذرت میخواهم .

من مجدداً سرجایم نشستم تااندازه‌ای دست او را خوانده بودم‌که چه‌چیزی میخواهد روکند . «ورنر» گفت :

ـ قبل ازاینکه من‌مطلب اساسی را بگویم شما ازایرما و وقایعی‌که آنسوی مرزبرایتان اتفاق افتاده برایم‌بگوئید.

من از قوطی سیگاراوکه روی میز بود ، سیگاری‌برداشتم وماجرای خودم را باایرما ولودویك ازساعت برخورد تاورود به تهران مفصلا برای او تعریف‌کردم . اوگفت :

ـ شمامرد فوق‌العاده هستید ...وچقدر خوشحال می‌شوم‌اگر پیشنهادم را قبول‌کنید .

ـ باید دید پیشنهاد شما چیست؟

ـ قبل از اینکه پیشنهادم را بشنوید اجازه بدهید راجع‌به زنی‌که ساعتی قبل بدست من‌بقتل رسید، چندکلمه‌ای بگویم .چون خیلی اصرار داشتید او را بشناسیدومی‌دیدم‌که‌ازکشته‌شدن‌اواظهار تأسف میکردید .

ـ بله همینطوراست وقرارمان‌این‌بود که‌وقتی‌باینجارسیدیم، در باره‌او توضیح بدهید .

ورنر دومین سیگار راآتش زدوگفت :

ـ اگر دقت کرده باشید آنزن مثل‌من‌خارجی‌بودوآشنائی بااو نداشتم جزاینکه دوسه بار با هم برخوردکرده بودیم . البته وقتی بیشتر باهم‌کارکردیم‌منظورم‌را ازکلمه «برخورد»می‌فهمید... چند ثانیه قبل از رسیدن مابه‌آن نقطه اواز اتومبیلی‌که‌ازماسبقت گرفت پیاده میشود وبدان شکل‌که دیدید روی جاده درازمیکشد. نقشه آنها بطور دقیق طرح‌شده بود واطمینان‌داشتند بمحض‌اینکه مابه‌آن نقطه برسیم ، مسلماً برای اطلاع یافتن از وضع زن جوان از اتومبیل پیاده میشویم وخودمان را باو میرسانیم .

«ورنر» مکثی کرد وسپس ادامه‌داد:

ـ شما میتوانید حدس بزنیداگر اینکار راکرده‌بودم، چه

وضعی پیش‌می‌آمد؟

من گفتم:

ـ همان اتفاقی که افتاده ... مطمئناً هدف گلولـه او قرار میگرفتیم ... ولی شما گفتید که هدف اصلی من بودم...

ـ اوه،دوست عزیز ، این یك‌شوخی‌بیموقع بود. آنها از کجا ترا میشناسند ؟ ...

البته بوجود تودر اتومبیل پی برده‌بودند وبمجردی که‌من بقتل‌میرسیدم ، بتله افتادن تو بسهولت صورت میگرفت. چون‌تو چنین حوادثی را اصلا پیش بینی نمیکـردی ، مگـر در شغل و حرفه خودت ...

ـ ولی نگفتید منظوراصلی‌آنهاویاآنزن از بوجودآوردن این صحنه چی بود وآنهاچکاره‌بودند ؟

ورنرمشت بسته‌اش‌را باز کرد واشاره بـه ساعت ایرمـا کرد وگفت ؛

ـ هدف‌بدست‌آوردن‌این ساعت .ولابد تعجب‌میکنید که بایی اعتناعی‌آن‌رادرمشت‌خود گرفته‌ام‌ویااینکه آنها کی‌بودند؟این‌بستگی بقبول‌پیشنهاد من دارد..

من آب دهانم‌را فرودادم وپرسیدم:

ـولی‌بایدبرایم روشن شودکه آنها پی بوجود این سـاعت برده بودند؟

ورنر گفت:

ـتعجب من‌هم ازاینجاست‌که شما چگونه« لودویك» آن مار خوش‌خط‌وخال راازیادرآوردیدوتوانستید خودتان وساعت‌راسلامت باینجا برسانید..شماازعملیات این‌مردکه هرروز دریك‌لباس ظاهر میشود اطلاع‌ندارید ومن‌برای حفظ‌وحمایت‌شما دربرابراووهمکـا رانش‌پیشنهادمیکنم‌که‌ازاین‌ساعت‌بامن‌کارکنید.. برای شماچه فرق میکندکه‌هم‌خودراصرف حمل‌یك‌جنس‌قاچاق‌ومبارزه‌باپلیس‌نمائیدیا بامن‌همکاری‌داشته‌باشید. نحوهٔمبارزه پنهانی ودرخفاکارکردن‌است منتها هدف‌این دوفرق میکند.

ورنر ادامه داد:

ـ ازلحاظ پول من شمارا تأمین میکنم. هرمبلغ‌که بخواهید پس نباید ناراحتی ودودلی داشته‌باشید. خوب‌قبول‌کردید؟

ـ من‌رك‌وراست‌گفتم :

ـ نوع همکاری‌با شما برایم روشن‌است.ولی‌بایدبگوئید این همکاری بنفع‌کیست ؟

اولحظه‌ای درچشمانم خیره شد وسپس‌آهسته‌گفت:

ـ بنفع دولت‌آلمان؛واطمینان‌دارم‌میپذیرید چون هشتاددر صد مردم این سرزمین ازچنین‌دوستی طرفداری میکنند و اگر قبول ندارید.میتوانیدباگردش درمیان‌مردم احساسات‌آنهارانسبت به‌آلمانهادرك‌کنید.

من‌لبخندی‌زدم‌وگفتم:

ـ باچه اطمینانی این‌رازرا برمن‌فاش‌ساختید؟

ناگهان اواسلحه‌کمریش‌راکه نفهمیدم‌باین سرعت‌ازکجا بیرون‌کشید،روبروی من‌گرفت وگفت:

ـ بشما صد درصد اطمینان‌دارم دوست عزیز . این اسلحه ضامن‌معتبریست.چون‌اگرغیرازاین باشد،آنوقت مجبورم برخلاف میل‌باطنی خوددومین جنایت‌را انجام دهم‌حتی‌اگردرآینده‌احساس عدم‌اطمینان‌کنم،همین‌کاررا خواهم‌کرد،

ولوهمکاری توبامن قابل‌تحسین‌باشد؛ بروی همه آنها خط‌بطلان خواهم‌کشید وبایك‌گلوله بزندگانیت خاتمه خواهم داد.

«ورنر»باگفته‌هایش میخواست تسمه از گرده‌ام بکشد من دیدم اگردربرابراو سکوت‌کنم، مثل‌اینستکه خودرا باخته‌ام ودر اینجالازم بود یکباردیگرازخودم صحبت‌کنم.باوگفتم:

ـ باید مراشناخته‌باشیدکه چکاره‌ام.

اوسرش‌را بعلامت تصدیق تکان‌داد وگفت:

ـ البته شمارا شناخته‌ام وروی همین اصل احترام زیادی برایتان‌قائلم.

من دنباله‌کلامم‌راگرفتم وگفتم:

ـ من ذاتاً قاچاقچی هستم ودرحقیقت گرگ‌باران دیده‌ام و تهدیدات شما کمترین‌اثری درمن ندارد. زیرامن وهمکارانم باصل دوستی وفاداری معتقدیم. خود من‌حوادث‌زیادی‌را پشت سر گذاشتم وازکشتن ومبارزه‌کردن‌باك وهراسی ندارم وطبعاً مردی ماجراجو هستم وتصور نمیکنم احتیاج باشد علیه من اسلحه بکار ببرید.

چون منهم مسلح‌هستم وازآن‌گذشته دوستان فداکاری‌دارم که دورادور مراقب حالم خواهندبود.

«ورنر» اسلحه دردستش‌راکه باآن ور میرفت،آهسته روی میز گذاشت‌و گفت:

ـ هرگزمردی‌بشهامت‌شما ندیده‌ام‌که این طور رك‌وراست با من حرف بزند واظهار وجودکند.. از این پس اسلحه من در اختیارشماست.

من اسلحه‌اش را برداشتم وآنرا مجدداً باو دادم‌وگفتم:

ـ تنهاگفته شما برایم‌کافیست.

هردو دست یکدیگررا از روی صفا و صمیمیت فشردیم ورنر گفت:

ـ ما ازفردا صبح‌کارمان‌را شروع میکنیم.. دوستان‌زیادی درتهران وسایرشهرستانهای جنوب ایران داریم‌که شب‌وروز در فعالیت هستند.دامنه این فعالیت تا آنسوی مرزهای ایران‌ادامه دارد ودرآینده بسیار نزدیکی وضع بخوبی عوض خواهدشد.

ازاو راجع به ساعت ایرمای مقتول‌پرسیدم.ورنر گفت:

ـ «ایرما» ازجاسوسه‌های مابودکه اطلاعات ذیقیمتی‌را در داخل ساعت‌برای من فرستاده‌بود. ولی‌دوست عزیز فراموش‌نکنید که‌لودویك ازجاسوسان خطرناك انگلیسی است. حتی «شانی‌ها» راهزن دوست شما نیز ازسرسپردگان‌است واگر روزی‌گذرتان به «نوکندی» افتاد ، مراقب خودتان‌باشید.

ـ ولی «لودویك» دیگربایران نخواهدآمد.

ورنرخندیدوگفت:

ـ برعکس اورا بزودی درتهران ویا یکی ازشهرستانهای

جنوب ایران ملاقات خواهید کرد. اوازاین بیدها نیست که باوزش یك باد ملایم بلرزد. حالاچطورشده که ازپس‌او برآمده‌اید،من تعجب میکنم والااوباآن هیکل چاق وچله‌اش خیلی‌زرنگ‌است ودرحیله ونیرنگ نظیرندارد!

کلام اوکه به این‌جا رسید، من بلند شدم‌اوپرسید،

ــ کجا؟

ــ به هتل میروم وساعتی‌را قرارمی‌گذاریم که یکدیگررا ملاقات کنیم.

«ورنر» فکری‌کرد وگفت:

ــ موافقم . فودا ساعت نه صبح همین جا . چطور است ، موافقید ؟

ــ مانعی ندارد.

ازاوخداحافظی‌کردم وبی‌آنکه دراطراف پیشنهادهمکاری با«ورنر»که آنرا پذیرفته‌بودم تردید رأی داشته باشم ،آپارتمان «آنجلا» راترك گفتم. ساعت‌دوونیم بعدازنیمه شب‌بود و من‌پیاده براه افتادم.مقداراهی‌که ازخانه‌آنجلا دورشدم،ازپشت‌سراتومبیلی بسرعت‌آمدودرست‌کنارمن توقف‌کرد.. نگاه‌کردم دیدم، زنی‌پشت فرمان نشسته وتنهاست...

بی اعتنا بتوقف اتومبیل‌آن‌زن که‌کنار خیابان چسبیده به لب جوی‌توقف‌کرد براه‌خود ادامه دادم. صدای اومرا ازرفتن بازداشت .

ــ آقا..آقا .. باشما هستم.

ایستادم وبعقب‌نگاه‌کردم. دیدم اودستش‌راازاتومبیل‌بیرون آورده وبمن اشاره میکندکه بنزدش بروم فکر کردم لابد وضعی برایش‌پیش‌آمده که بکمك من‌احتیاج‌دارد. برگشتم ودرست‌روبروی دراتومبیل،آنطرف جوی‌ایستادم،

وپرسیدم،

ــ ازدست من‌چکاری ساخته است.؟

او سیگار خاموش میان دولبش‌رابرداشت وباخنده‌کوتاهی

که تحویلم داد گفت:

ـ معذرت میخواهم یك خواهش کوچك و بی ارزش. حتماً اگر بشنوید نا راحت میشوید از اینکه مزاحمتان کنم.

او خیلی خوب فارسی حرف میزد ولی لهجه اش نشان میداد که باید خارجی باشد. من بمیان حرفش دویدم و گفتم:

ـ نه خواهش میکنم بفرمائید.

حتماً اتومبیل تان خراب شده..

او باز خندید وسپس گفت:

ـ نه، ایکاش اینطور بود.

بعد سیگار میان دو انگشتش را نشان داد و گفت:

ـ کبریت می خواستم. اگر همراه دارید لطفاً سیگارم را آتش بزنید.

من که قبلا فکر کرده بودم تقاضای او چیز دیگری باید باشد وقتی شنیدم او کبریت میخواهد یکه خوردم.

ـ چرا تعجب کردید؟ حق دارید. این وقت شب توی خیابان خلوت زنی مثل من که جوان و تا اندازه ای هم زیباست. از شما فقط کبریت میخواهد که سیگارش را آتش بزند.. اگر منهم بجای شما بودم نه فقط تعجب میکردم، بلکه عصبانی هم میشدم.

من پای راستم را بزحمت آنطرف جوی گذاشتم وسرم را جلو بردم توی صورتش خیره شدم.. دیدم واقعاً او زیباست. پیراهن بی آستین وسینه بازی پوشیده بود. بوی عطر گیج کننده ای بمشامم خورد.. او سیگارش را میان دو لب گذاشت ودرحالی که چشم در چشمم دوخته بود گفت:

ـ چرا معطلید.؟

من دست بجیب بردم و قوطی کبریت را بیرون کشیدم ودر حالیکه داشتم چوب کبریت را ازداخل قوطی خارج می کردم گفتم:

ـ من تصور می کردم تقاضای شما خیلی بالاتر از یك کبریت است.

او سرش را تکان داد و گفت:

ـ حق باشماست. یك زن جوان وزیبا حتماً باید برای فرار از تنهائی این وقت شب توی خیابان دیده شود.. حالاهم میتوانید فکر اولیه خودرا تقویت کنید.. بیائید سوارشوید.

تاصبح دوسه ساعت مانده .اگر مایل باشید این مدت رابا هم بسرمیبریم.

ـ پس اجازه بدهید سیگار شمارا توی اتومبیل آتش بزنم. راستی مگر فندك اتومبیل کار نمیکند.؟

ـ اوه ، نه . خراب است . . عجله کنید. من خیلی خسته هستم...

من بسرعت اتومبیل را دورزدم وکنار او نشستم. وسیگارش را آتش زدم اوپس ازیکی دوپك که بسیگارزد، اتومبیل را براه انداخت وخیلی سریع حرکت کرد. ازاو پرسیدم:

ـ اسم شماچیست؟

اوهمینطور که جلویش را نگاه میکرد جواب داد.

ـ برای شناختن یکدیگر وقت زیادی داریم.

من توخط او بودم وپیش خودم مجسم می کردم که تاچنددقیقه دیگر اندام قشنگش درآغوشم فشرده میشود ولبانم بربازوان وسینه اوبوسه میزند. ناگهان ازپشت سر ضربه سنگینی بسرم خورد.. بجلو خم شدم وبایك حرکت سریع که بخوددادم، فقط توانستم پشت سرم را نگاه کنم. جلوی چشمانم راغبار گرفته بود. با این دید مه آلود، قیافه خشن مردی را دیدم که مشت گره کرده اش بطرف صورتم میآید دیگر چیزی نفهمیدم .

یکوقت بهوش آمدم ولای چشمانم را باز کردم، دیدم روی زمین افتاده ام. هوا روشن شده بود ونسیم خنکی بصورتم میخورد.. خوابیده نگاهی باطراف انداختم.. چند تادرخت درفاصله چند قدمی دیده می شد.. مجدداً چشمانم رابستم تاآنچه برایم اتفاق افتاده بیاد آورم منزل «آنجلا».. ورنر.. توی خیابان خلوت.. یك زن اتومبیل سوار کبریت.. سیگار.. کنار او نشستم. ضربه سنگین بسرم. قیافه یك مرد خشن مشت گره کرده او..

چشمانم‌را بازکردم‌و باخود گفتم:

ـ هنوز آدم احمق‌و کودنی هستم. آنزن‌تنها نبودومردی‌که ضربه را بسرم واردآورد، درقسمت‌عقب اتومبیل مخفی شده بود.. ولی‌اینجا کجاست.؟

آهسته برخاستم. کمی‌سرم دردمیکرد. دست‌بصورتم کشیدم. جلوی‌بینیم خون خشك شده‌بود. بلباسم نگاه‌کردم. خونی بود. محلی که ایستاده بودم جاده خارج شهر بود. یکی‌دوقدم جلورفتم و بعد بدورخودم چرخیدم تا پشت‌سرم را دیده باشم.. ناگهان‌ازدیدن‌جسد زنی‌که نزدیکم روی جاده‌افتاده بود، تکان‌خوردم.. جلورفتم. خوب که دقت‌کردم، بنظرم‌آمدکه این‌زن‌را باهمین‌لباس یکجا دیده‌ام... بمغزم‌فشارآوردم. یادم‌افتادکه جسد متعلق‌بهمان زنیست‌که شب‌قبل من و« ورنر» اوراروی جاده‌افتاده‌دیده‌بودیم ووقتی من‌باو نزدیك شدم، زن تیراندازی‌کرد وورنراورابقتل‌رساند. آه‌که برشانس بد لعنت، پس زن ومرد دیشبی بابدام‌انداختن من‌خواسته‌اند ازمن‌و «ورنر» انتقام بگیرند ومراقاتل معرفی‌کنند؟. نه، این غیرممکن است وتا دیرنشده باید ازبیراهه خودم‌را بشهربرسانم.

اتومبیلی‌که ازدورنمایان‌شد مرابوحشت‌انداخت وراه‌فرار را برمن‌بست، زیرا فرصت مخفی‌شدن‌راهم پیدانکردم.

چه می‌توانستم‌بکنم. تسلیم سرنوشت شدم وسرجایم‌ایستادم.

اتومبیل بسرعت می‌آمد وهمینکه نزدیك جسدزن رسید توقف‌کرد. مردی‌که‌کنار راننده نشسته بود، پائین پرید و نگاهی بجسدانداخت وبعد متوجه من‌شدو گفت:

ـ عجب قاتل‌بادلوجرأتی‌که فرارنکرده..؟

مردی‌که پشت‌فرمان‌نشسته‌بود، برفیقش‌ملحق‌شدوهردو بطرف من‌آمدند. وسراپایم‌را ورانداز کردند.. یکی ازآندوپرسید:

ـ تواسلحه راکجا مخفی‌کرده‌ای.؟

من‌که درظرف‌چند دقیقه براعصابم‌تسلط پیدا کرده بودم، جواب‌دادم:

ـ بایددید قاتل‌حقیقی‌کیست.

مردی‌که هرگز نبود

هردو یکدیگررا نگـاه‌کردند و مردی‌کـه اول‌پیدا شده بود گفت ؛

ـ یعنی میخواهی بگوئی توقاتل‌این‌زن‌نیستی؟ این‌جمله‌ای است‌که هرقاتل ومجرمی درشروع‌بازپرسی تحویل می‌دهد وخودرا بیگناه میداند.

بعد روکردبرفیقش‌وگفت؛

ـباید بپلیس‌اطلاع‌بدهیم.

دراین‌گفت‌وشنوددومین‌اتومبیل‌ازراه رسیدوهمه‌بدورجسدجمع‌شدند آفتاب‌روی‌جسددرکف‌جاده‌افتاده‌بودومن‌همچنان‌درجای‌خودایستاده بودم و انتظاررسیدن‌پلیس‌راداشتم.آنچه‌که پیش‌خودتمرین‌میکردم، انکار همه‌چیز وگفتن‌یك چیز ... آخرین‌اتفاق برای‌خودم...

چه‌دردسرتان بدهم،ساعت‌هشت‌اتومبیل‌پلیس ویك‌آمبولانس بمحل جنایت رسید .. جسدزن بدرون آمبولانس حمل‌شد.ومن نیز با خوردن‌دستبندبدستهایم بداخل‌اتومبیل‌پلیس سوارشدم‌و اتومبیلها بسمت شهرحرکت‌کردند .

توی‌راه ازوضع خـودم که در حقیقت بایدمضطرب باشم ، خنده‌ام گرفت ... خنده‌من‌توجه‌مأمورپلیس راکه کنارم نشسته‌بود جلب‌کرد .اوبالحن تندی‌گفت ؛

ـاحمق‌میخندی..لابدمـی خواهی نشان‌دهی که‌دیوانه‌ای بیش نیستی . ؟

آرام‌وخونسرد جواب دادم، ـنه،ابداً چنین فکری ندارم برعکس عقلم سرجایش‌هست . خنده‌ام‌ازگردش زمانه‌است‌که‌چطور بازی میکند .

اوگفت ؛

ـپس‌بقیه‌اش راهم‌تماشاکن ..

مرامستقیماً بساختمان شهربانی کل‌بردند .ازراهروئی عبور دادندودرون‌اتاق نسبتاً بزرگی دستبندفنزی‌راازدستهایم بازکردند ومأموری رابمراقبتم گذاشتند .. من‌روی‌نیمکت چوبـی نشستم و سیگاری آتش‌زدم ، درحدود نیمساعت بعدچهارنفر که‌دو نفرشان

اونیفورم بتن داشتند وارد اتاق شدند وبازپرسی ازمن شروع‌شد ذکرموارد بازپرسی رادراینجا زائدمیدانم . آنچه‌که آنهارابه تعجب انداخته بود ، خونسردی من بهنگام‌پاسخ‌دادن بسؤالات‌بود وموقعیکه‌ماجرای برخوردبازن جوان‌راکه‌کبریت ازمن‌می‌خواست برای آنهاشرح دادم ، همه‌بدقت گوش‌دادند .. موضوع‌برایشان‌از هرلحاظ تازگی داشت ... ساعت نزدیك دوازده بودکه‌بازپرسی‌از من خاتمه یافت وبدستوریکی‌ازآنها مراتحویل زندان موقت‌دادند وقتی درآهنی زندان‌پشت سرم‌بسته شد .بیادورنر افتادم که ساعت نه‌در خانه « آنجلا » منتظرم بود .... از اینکه کلمه‌ای راجع به آشنائی با « ورنر » وخانه « آنجلا » برای‌پلیس‌نگفته بودم،خود راخوشحال میدیدم . گوشه‌ای نشستم ووضعم‌را ارزیابی کردم که بعد چه‌خواهدشد . آیامرا بجرم‌قتل یك زن اعدام خواهند کرد ؟ بدون شك‌درنظرآنها قاتل‌بودم .

برای‌پلیس‌یك‌نقطه‌مبهم وجودداشت‌وآن‌این‌بودکه اگرمن‌او راکشته‌ام کیف‌دستی اوواسلحه راچه‌کرده‌ام .

دربازپرسی نیزکراراً این‌دو موضوع‌را ازمن می‌پرسیدندو من‌توجه آنهارا بزن‌ومردی که‌مرادرحال بیهوشی به‌آنجاکشانده بودند، معطوف میداشتم .

فکرمیکردم« ورنر» وقتی ببیند من‌نیامدم چه‌عکس‌العملی ازخودنشان میدهد . مسلماً اول بهتلی که محل اقامتم بود میرود ودر آنجاباو جواب منفی‌میدهند وبعد باوسائلی که‌دراختیاردارد بجستجوی‌من میپردازدو..آیا میتواندردپایم‌را تازندان‌پیداکند.؟

سه نفردیگربامن‌هم‌سلول‌بودند.چنددقیقه پس‌ازورودم،آنها بمن نزدیك‌شدند وروبرویم نشستند.میخواستندبدانندمردی‌که‌تازه قدم بدنیای‌آنهاگذاشته،چه جرمی مرتکب‌شده؟

نگاهم‌بلباسهای راه راه‌آنها دوخته شده‌بودکه صدای‌درشت یکی ازآنها مرا متوجه خودش‌نمود.

—ببینم، توهم مرتکب‌سرقت‌شده‌ای؟

ـ نه ، بالاتر از دزدی یک زن را کشته‌ام.

هر سه نفر از شنیدن این جواب در جای خود تکان خوردند دومی پرسید:

ـ پس تو قاتلی.؟

ـ ای، همچنین.

ـ عجب دل و جرأتی!!

ـ شما سه نفر چطور.؟

اولی جواب داد:

ـ ما هر سه نفر بجرم دزدی افتادیم زندان. هنوز معلوم نیست چه مدت باید اینجا باشیم. چون حکم قطعی صادر نشده...

با رسیدن غذا آنها از من دور شدند. من جیره غذا نداشتم و سه نفر زندانی مرا در غذایشان شرکت دادند. محیط زندان کمترین اثری در روحیه‌ام نداشت زیرا در مدت اقامتم در هندوستان چندین بار هوای کثیف و خفقان آور سلول های زندان را استنشاق کرده بودم.

اکنون که پشت میله‌های زندان موقت پلیس تهران بسر میبردم، بخود اجازه نمیدادم که جز خودم دیگری را مقصر اصلی جدائم حتی «ورنر» هم مقصر نبود . تمام درها بسویم بسته بود و آشنائی نداشتم که سراغش را بگیرم. فقط دو نفر مرا می‌شناختند . یکی «ورنر» و دیگری «آنجلا».

فکر میکردم اگر «ورنر» بداند من در چه وضعی هستم ، مسلماً بپاس خدمتی که باو کرده‌ام ، بکمکم میشتابد . اما وسیله‌ای در اختیار نداشتم که او را در جریان بگذارم . تازه اگر هم میداشتم چه اطمینانی میتوانست وجود داشته باشد که او برای آزادیم دست و پا کند .. او یکنفر خارجی بود و اگر وارد معرکه میشد و میخواست بی گناهیم را ثابت کند ، پای خودش بمیان کشیده میشد ..

برای من خیلی ساده بود که نشانی خانه «آنجلا» را در اختیار پلیس میگذاشتم و فصل جدیدی بر پرونده قتل باز میکردم . اما من کسی نبودم که دست بچنین عملی بزنم . پول کافی هم در اختیارم نبود

تاوکیل‌زبردستی بگیرم .. پس‌چه‌خواهد شد؟این تنها سئوالی‌بودکه پی در پی باخودم مطرح میکردم.

مرا متهم بقتل‌کرده بودند. آخرین‌برگ‌پرونده‌ام‌حکم‌اعدام بودکه دیر یازود بروی برگهای دیگر قرار میگرفت و آنرا می‌بست . اعدام ! یك‌کلمه وحشت‌انگیز و دهشت آور ، باهمه این احوال این کلمه را زیاد ببازی نمیگرفتم . وقتی از فکرکردن خسته شدم صورتم را بادو دست پوشاندم ودردل بوضع پیچیده‌خود خندیدم .کجابودم؟ چی‌شد؟ وحالاکجاهستم ؟

سه نفر زندانی خوش بودند . روی چهره تبهکارانه آنان تنها چیزی‌که مشاهده نمیشد ، اضطراب وترس از زندان بود. آنها هم مثل من‌گرك باران دیده بودند . بااین تفاوت‌که‌کلمه «اعدام» دردورنمای محکومیتشان وجودنداشت ، امابرای‌من همه‌چیزروشن شده بود .

خیلی زود باآنهامأنوس شدم . خودم را ازفشار افکارآسوده کردم وبجمع آنان پیوستم . میگفتم ومیخندیدم. شنیدن‌شرح‌زندگی پرماجرای هریك ازاین سه‌نفرجالب‌بود. تقریباً آنها مراازخودشان میدانستند و سعی میکردند مرا از آنچه که در انتظارم هست دور نگهدارند . نظیر چنین‌صحنه‌ای را چندین بار درهندوستان وحتی یکبار هم درسنگاپور دیده بودم . موقع‌صرف‌شام‌که رسیدبرای‌منهم غذا آوردند . چهارنفری بدورهم شام خوردیم ویکی دوساعت بعد هرکدام درگوشه‌ای درازکشیدیم خواب بچشمانم راه‌نمی‌یافت . از «نوکندی» تاخانه «آنجلا»وبعدخارج‌تهران‌روی‌جاده‌واداره‌آگاهی همه را بدنبال هم مثل‌یك نوار فیلم ازبرابردیدگانم‌عبوردادم. رفته رفته پلك چشمانم سنگین شد وبخواب رفتم .

ساعت‌یازده‌درآهنی سلول‌ما بازشدومأموری‌مرا باسم‌صداکرد. جلو رفتم ، اونگاهی بسرووضعم انداخت وسپس گفت:

— با من بیا .

سه نفر رفقایم بمن نزدیك‌شدند .یکیشان گفت:

ترا برای بازپرسی میبرند .

دیگری گفت :

ـ سعی‌کن هرچه دفعه اول گفته‌ای ، حالا هم همانها را تحویلشان بده .

من از آنها خداحافظی کوتاهی کردم واز سلول خارج‌شدم.. از چندکریدور گذشتیم و بدنبال مأمور از ساختمان زندان بیرون آمدیم.

مأمور مرا باتاقی راهنمائی کرد که مبلمان آن‌ازاتان‌دیروزی خیلی بهتر بود.مردی بالباس‌غیر نظامی‌که قدی‌بلند داشت‌پشت‌میز نشسته بود . همینکه من‌وارد شدم سلام‌کردم . اوسری‌تکان داد ودر قیافه‌ام خیره شد . بعد بااوراق پرونده‌ای‌که روی میز جلویش‌بود خود را سرگرم ساخت..

دوسه دقیقه بعد او سراز روی‌پرونده برداشت وبمن گفت ،

ـ تو آزادی ...

خیال‌کردم شوخی میکند ویامن عوضی میشنوم .

پرسیدم :

آزادم . ؟!

ـ بله . قاتل اصلی شب گذشته‌دستگیرشد وباتوکاری‌نداریم.

ـ باور نمیکنم !

ـ گفتم توآزادی .میتوانی‌بروی.

پاسخ‌او قاطع‌واطمینان‌بخش بود.ازاوتشکر کردم وعقب‌عقب از اتاق بیرون آمدم. مأموری‌که‌مرا اززندان‌به آنجا آورده بود، پشت در ایستاده بود اوتا چشمش بمن افتادخندید وگفت:

ـ آزادشدی . بروبسلامت :

از راهرو اداره آگاهی گذشتم وروی پله‌های سنگی‌عمارت شهربانی لحظه‌ای ایستادم وچند نفس عمیق کشیدم وبسرعت‌ازپله‌ها پائین رفتم . فکر میکردم‌لابد معجزه‌ای‌بوقوع‌پیوسته که‌ظرف‌بیست و چهار ساعت بیگناهیم‌ثابت شده ، والا چطور ممکن است‌کسی را باتهام قتل دستگیر کنند وباین سرعت آزادش نمایند.

از شهربانی‌بطرف خیابان‌ثبت‌پیاده‌براه افتادم وقتی‌خواستم

داخل خیابان ثبت شوم ، شنیدم که کسی صدایم میکند . دوروبرم‌را نگاه کردم . دیدم اتومبیلی کنار جوی توقف کرده‌ومردی‌با اشاره‌دست مرا بنزد خودمی‌خواند.. او«ورنر» بود. جلو دویدم ودر اتومبیل راباز کردم‌و کنارش‌نشستم‌واتومبیل‌را براه انداخت واولین‌سئوالش این‌بود:«آیادیروز ودیشب‌درزندان بتو خوش گذشت ؟»

شستم خبردار شدکه او برای آزادیم‌دست‌اندرکار بوده‌و باید ممنون فعالیت او باشم .درجوابش گفتم:

ــ ازفداکاری تومتشکرم.

ــ تشکر ... برای‌چی ؟

ــ برای آزادیم.

ــ اوه ، دوست عزیز . این وظیفه من‌بود . دیشب‌وقتی‌خبر دستگیری ترا شنیدم ، بی‌درنك برای آزادیت دست‌بکار شدم و تا امروز ساعت ده که‌حکم آزادی توصادر شد یك‌لحظه آرام نداشتم‌و وقتی ترا دیدم‌که از پله‌های شهربانی پائین میآئی در خود احساس آرامش نمودم . زیرامن مدیون توبودم واین بهترین فرصت برای ادای آن‌بود.

سیگاری آتش زدم‌و گفتم:

ــ اما من خودرا ازدست‌رفته میدیدم‌وامکان‌دسترسی‌بتوهم برایم میسر نبود . وتازه‌فکرمیکردم‌اگرتواطلاع‌پیدا کنی‌چه‌کاری‌از دستت ساخته‌است ؟

ورنر گفت:

ــ مابخانه آنجلا میرویم . درآنجا برای تو یکدست لباس تهیه دیده ام وپس ازاینکه بقدرکافی استراحت کردی مفصلا با هم صحبت خواهیم‌کرد.خوب حالاتعریف‌کن‌وقتی از خانه آنجلابیرون آمدی چه اتفاقی برایت افتاد.؟

گفتم :

ــ در اینکه توهمه چیزرامیدانی شك‌وتردیدی‌ندارم .

ــ البته ، ولی بی‌میل نیستم‌اززبان خودت هم بشنوم .

من ماجرای برخوردم رابازن‌ناشناس برای‌اوتعریف‌کردم

ورنر گفت :

ـ وقتی این جریان را شنیدم تصور نمیکردم تو تا این اندازه خام باشی که در یک چشم بهم زدن بتله بیفتی . آنهم بخاطر یک کبریت.

باو جواب دادم :

ـ حق با تست ، ولی شد آنچه که نباید بشود .

او آهسته بشانه‌ام زد و گفت :

ـ این تازه اول کار است و شاید نظائر زیادی داشته باشد. خیلی ساده‌تر از آنچه که تصورش را بکنی.

وقتی ما وارد آپارتمان آنجلا شدیم، او توی آشپزخانه مشغول تهیه غذا بود . صدای مرا که شنید بیرون آمد و دستم را بگرمی فشرد و گفت :

ـ خوشحالم که شما را دوباره می‌بینم .

او طوری با من برخورد کرد که انگار نه انگار اتفاقی برای من افتاده باو گفتم :

ـ نمیپرسید کجا بود هواین لکه‌های خون روی لباسم چیست..

آنجلا چشم در چشمم دوخت و گفت :

ـ من فکر میکنم تا غذا حاضر شود شما حمام بگیرید و لباستان را عوض کنید .

باجوابی که او بسئوالم داد ، میخواست بفهماند که فعلا قصد ندارد چیزی بدانم . بعد از صرف ناهار روی کاناپه بالای اطاق دراز کشیدم ...

در حدود ساعت پنج بعد از ظهر که از خواب شیرین و عمیقی بیدار شدم ورنر نبود اما آنجلا که فقط زیر پوشی بتن داشت روی صندلی دسته دار نشسته بود و سیگاری میان دو انگشتش دود میکرد و نگاهش بروی صفحات مجله روی میز جلویش بود.. موزیک ملایمی بگوش میرسید.

برخاستم و نشستم نگاهم از بازوان و سینه نیمه عریان او لغزید و بسان پاو قسمتی از بالای زانوی او که نمایان بود دوخته شد.

او که زیر چشم مرا دیده بود، آهسته از جا برخاست و وقتی

متوجه من شد جلو آمد و گفت :

برای شما استراحت لازم بود . مشروب میل دارید ؟

من همینطور که توی چشمان او نگاه میکردم جوابدادم :

ـ بی‌میل نیستم .

واو بلافاصله لیوانی ویسکی بدستم داد وروبرویم نشست. از او پرسیدم :

ـ ورنر کجاست .؟

جوابداد :

ـ یکساعت قبل خارج شد وتاساعت هشت مراجعت نمیکندو بمن گفت که بشما بگویم همین جامنتظرش باشید .

خندیدم و گفتم :

ـ اگر غیر از این عمل کنم میترسم اتفاقی برایم بیفتدو باز خود راکنار جسد آنزن به بینم .

آنجلا بصدای بلند خندید و گفت :

ـ وحالاکه کنار من هستید ، نمیترسید ؟

ـ برعکس ، خیلی هم خوشحالم .

ـ میل دارید برقصیم ؟

ـ البته، باکمال‌میل .

لحظه‌ای بعد اندام نیمه‌برهنه‌وقشنگ اودر آغوشم جاگرفت وباموزیك رقصی که از رادیو پخش میشد، رقصیدیم . آنجلادرست مثل دلداده‌ای خودرا در آغوشم رهاساخته بود. رقص که تمام شد، او دومین لیوان مشروب رابدستم داد .. سومین .. چهارمین ودرفاصله هردولیوان مشروب مابرقص مشغول می‌شدیم.

رفتار این زن آنهم باوضعی که‌داشت مشکوکم ساخت .توی یك آپارتمان ، موزیك ،مشروب‌وزنی‌زیباوتقریباعریان‌نمی‌توانست وضع عادی‌داشته‌باشد . خیلی خودم راکنترل کردم.هربارکه‌هیجان و آتش هوس می‌کوشید تابرمن‌چیره‌شود ، برخودنهیب‌میزدم .تعداد لیوانهای مشروب‌ازدستم خارج شده‌بود واز آنجاکه‌مقاومتم‌در برابر مشروب زیاد بود ، تغییری در وضع خود مشاهده نمیکردم . فقط

اندکی صورتم داغ شده بودواین گرمی برای عبور ازمرزی که‌میان من وآنجلابودکافی‌بنظر میرسید. رفته رفته او از قالب خودبیرون آمد ولوندی خاصی‌که دروجود یکزن خوشگل‌وجود دارد، نمایان ساخت . مجلس دونفری ماشوروحالی پیداکرده بود .فقط‌یکباراو را بوسیدم .آنهم موقعیکه او بامستی خودش رابسینه‌ام فشرد. من حق داشتم‌که خودرا از وضعی‌که آنجلا به وجود آورده‌بود ، دور نگهدارم . بازنانی که‌اینطورسریع‌خودشان‌رادراختیارمردمیگذارند زیاد برخورد کرده‌بودم وچندین‌بار طعم تلخ آنرا نیز چشیده‌بودم گواینکه آنجلا در قالب یك دوست ویاخودی‌پیش‌آمده بود،معهذا فکرم باینجا رسیدکه ورنر باتنهاگذاشتن من واو درحقیقت‌مرادر بوته آزمایش قرار داده .. این ازجمله مسائلی‌بودکه‌کم وبیش‌با سوابقی‌که ازکار خود داشتم ، درك‌میکردم.

سرانجام ساعت هفت آنجلاباین‌صحنه‌خاتمه‌دادولباس‌پوشید. بهانه‌اش این بودکه‌مراجعت ورنر نزدیك است.

وقتی وضع‌بحال‌عادی برگشت‌وروبروی هم نشستیم.اوبزبان آمدوگفت :

ـ مقاومت شما در برابرمشروب وزن خیلی زیاداست..

برای‌آنجلاتعریف‌کردم که چندسال‌قبل‌که تازه بکارقاچاق مشغول‌شده بودم؛ یکشب دربندر سنگاپور ازدوستانم جداشدم تابه تنهائی شب‌خوشی رابگذرانم، سری‌بیك‌بارزدم هنوز اولین گیلاس مشروبم‌به آخرنرسیده‌بودکه زنی خوشگل‌بالوندی‌خاصی‌بمن‌نزدیك شد.اوفرانسوی‌بودوپیراهن‌بلند چسبان‌بدون‌آستین که‌فقط دورکاب قیطانی‌بروی شانه‌اش کشیده‌بود بتن داشت. جلو سینه‌اش‌آنقدرباز بودکه قسمت‌بالای‌برجستگی سینه‌اش‌کاملاعریان‌بود.

اولین‌گیلاس مشروبش‌را که‌لاجرعه نوشید، دست‌بگردنم انداخت، گونه‌اش‌را بگونه‌ام‌گذاشت.بدنم داغ شد. حرارت مطبوع وسکرآوری‌تمام وجودم‌را دربرگرفت دستهایم‌را بدورکمرش‌حلقه کردم واورا بوسیدم.

ساعتی‌قبل‌ازآنکه بارتعطیل‌شوداومرا بخانه‌اش دعوت‌کرد

تا در آنجا جبران‌پذیرائی مرا کرده باشد. این چیزی بود که من میخواستم. واگر او نمیگفت من دعوتش میکردم تا شب را در آغوشش بصبح برسانم. زیرا بهیچ قیمتی حاضر نبودم آنوقت شب اورا ازدست بدهم. بعد از نیمه شب بود که باتفاق او بخانه‌اش رفتیم تا بقیه شب را با یکدیگر بسر بریم. درست یادم نیست که توی بار و یا در خانه او من بکار وحرفه‌ام اشاره کردم واین روی اصرار او بود که چپ وراست ازمن پرسید چکاره‌ام.

وقتی صبح شد و من از خواب برخاستم، اورا کنار خود نیافتم. فکر کردم شاید او باتاق دیگر رفته است.

چند دقیقه‌ای گذشت وازاو خبری نشد. حتی صدائی هم که وجود اورا دراتاق مجاور ثابت کند بگوشم نمیخورد. ازتختخواب پائین آمدم وسری باتاق مجاور زدم اما او در آنجا نبود ورفته بود.

آنجلا بمیان حرفم دویدو پرسید :

ـ شما چه کردید.؟

ادامه داده گفتم:

ـ ناگهان بیاد پولهای زیادی که درجیب کتم بود افتادم باشتاب بسراغ کتم رفتم. خوشبختانه پولها دست نخورده بود. پس او کجا رفته بود بی‌آنکه بمن گفته باشد؟.. این سئوالی بود که من خودم می‌کردم. فکرمیکنم ساعت ازهشت گذشته بود که من خانه اوراکه یك آپارتمان دواتاقه بود ترك گفتم. همینکه قدم بکوچه گذاشتم ناگهان کسی ازپشت سر بازویم را محکم چسبید. وبا صدای بلند وآمرانه ای گفت :

ـ بامن بیا...

من کمی بجانب او چرخیدم وزیرچشم نگاهش کردم . اویك افسر پلیس بود.

«آنجلا» کلامم را قطع کردو گفت:

ـ موضوع برایم روشن شد. آنزن مأمور پلیس بودو وجودیك قاچاقچی را درخانه‌اش باطلاع پلیس رسانده بود.

ـ من سیگاری آتش زدم و گفتم:

ـ ومهمتر از آنچه که حدس میزنید. پلیس ردپایم را برداشته بود و با اطلاعاتی که در دست داشت، درجستجوی من و رفقایم بود و آنزن که مأمور پلیس بود توانست با حربه زیبائی خود مرا بدام اندازد.. خلاصه کنم همانوقت بفکر فرار افتادم، امـا مثل اینکـه افسر پلیس فکـرم را در سکوت وقیـافـه فشرده‌ام خوانده باشد ، بـا همان لحن گفت :

ـ راه فرار از دو طرف کوچه بسته است و اگر حماقت کنی اولین گلوله را من شلیك میکنم وسایر مأمورین مراقب هستند.

تسلیم شدم و او مرا باجیپ باداره پلیس برد. در آنجا بادو تن از دوستانم که موفق بفرار نشده بودند، روبرو شدم ما تحت بازجوئی قرار گرفتیم وسرانجام ماسه نفر را بشش ماه زندان محکوم ساختند واین مدت برای من درسی شد و بطوریکه دیدید، بخود یاد دادم چطور باید دربرابر یکزن زیبا وخوشگل مقاومت کنم.

آنجلا پرسید:

ـ بعد ازخروج اززندان آیا موفق بدیدن آن زن فرانسوی شدید ؟

ـ بله ، درایامیکه درزندان بودم، حتی یك لحظه ازفـکر انتقام گرفتن از آنزن خارج نمیشدم ووقتی مدت زندان تمام شد، من و دوستانم کوشیدیم تارد پای او را دریك باردرجه سه دربندر بمبئی پیدا کنیم.

فکر میکنید بااین زن چه کردیم؟

آنجلا گفت:

ـ تعریف کنید جالب است.

ادامه دادم:

ـ یکی ازماسه نفر دست بکار شد وما دونفر درگوشه بـار مراقب رفیقمان بـا آن زن بـودیـم . بعداز نیمه شب زن فـرانسوی دوست مارا بخانه‌اش برد وساعتی بعدما دونفر زنگ در آپارتمـان را بصدادرآوردیم ووقتی زن در را گشود و احساس کرد که میخواهیم بزوردداخل شویم، تلاش کرد تادررا ببندد، امـا رفیق ما کـه داخل

آپارتمان بود، اورا بعقب راند وما بدرون آپارتمان رفتیم.

من کاردی که همراه داشتم جلوچشمانش گرفتم زن که در نگاه اول مرا شناخته بود ووضع وخیم خودش را خیلی خوب درك کرده بود، بالتماس افتاد و گفت که او هرگز پلیس نبوده و آن شب تمام زنهای بار بدستور رئیس پلیس وظیفه داشتند قاچاقچیان را بشناسند وآنهارا تحویل پلیس بدهند.

اما من قانع نشدم وبااو تصفیه حساب کردم.

آنجلا بتندی پرسید:

ـ آیا اورا بقتل رساندید؟

خندیدم و گفتم.

ـ نه ،هرگز! فقط نیمی ازموهای سرش را قیچی کردم تاهم آتش انتقامم را فرونشانده باشم وهم او این خاطره تلخ را همیشه بیاد داشته باشد. وقتی کارمان تمام شد ازآپارتمان او بیرون آمدیم

آنجلا گفت:

ـ شما مردی کینه توز هستید؟

ـ باید این طور باشم .آخرمن یکنفر قاچاقچی هستم وشغلم اینطورایجاب می کند.

ـ وحالاچطور؟

ـ برای من فرقی نمی کند.

آنجلا گفت:

ـ ولی مقاومت شما درموردمن بیمورد بود.چون..

او کلامش را قطع کرد.

پرسیدم:

ـ چون چی.؟

البته شما خودی هستید ودرحقیقت ما باهم دست دوستی داده ایم.

ولی این برای من عادت شده وتاکنون بنفعم بوده است.

اوازجا برخاست وبرایم مشروب ریخته و گفت:

ـ ازاین پس مرا تو خطاب کن.

وبعد خودش را درآغوشم رها کردو. مرا بوسید. آنگاه سر بسینه‌ام گذاشت و گفت:

ـ آخه من عاشق‌توهستم:

توی چشمانش نگاه‌کرده و گفتم:

ـ یك‌عشق زودرس. آیامیشوداطمینان‌داشت.؟

اوآهسته با نوك‌انگشتانش بصورتم‌زدو گفت:

ـ تودیوانه‌ای.

درآغوشش گرفته بوسیدم .

صدای‌زنگ‌آپارتمان‌مارا‌ازهم جداساخت.

آنجلا گفت:

ـ بایدورتر باشد.

اوبرای بازکردن دررفت ومن دستی بسر وصورتم‌کشیدم.. چندلحظه بعد ورنرواردا‌تاق‌شد..

ـ منتظرمن بودی.؟

ـ بله، آنجلا اینطور گفت:

ـ پس‌تصمیم خودت راگرفته‌ای.؟

ـ خیلی‌وقت‌است.

ورنـر کتش‌را روی صندلـی‌انـداخت . روبـرویم نشست و گفت :

خوب‌گوش‌کن توباتفاق یکی ازدوستانم بنام«کورت» فردا عازم‌کرمان خواهیدشد.

ازاوپرسیدم:

ـ کورت! زن‌است‌یامرد؟

ورنرخندید و گفت:

ـ اگر زن‌بودبدت نمیآمدکه با اوهمسفربودی نه‌اومردیست سن وسال‌تو ودرکارخود بسیارورزیده‌است وتوبایدازدستوراتی‌که ومیدهد اطاعت‌کنی..البته خشونت درکارنیست،بلکه بایدصمیمانه باهم همکاری‌داشته‌باشید.

اینکه میگویم صمیمانه منظورم ایـن‌است‌کـه آن خشونت

سابق‌خودرا کنار بگذاری. دراین‌راه که باما همقدم شده‌ای‌خونسردی وآرامش‌فکری لازم‌است. شتاب‌وعجله هم هست وهم نیست.

ـ وبعد باید چکار کنیم؟

ـ«ورنر» نگاهی‌به «آنجلا» که‌بغل‌دستش نشسته بودانداخت وگفت:

ـ مأموریت توو«کورت» ربودن یك‌انسان‌است. میفهمی ؟ باید اورا ازکرمان بدزدید وازطریق زاهدان ومشهد بمازندران بروید‌و بمحض‌اینکه تلگراف‌رمز«کورت» بمن برسد من درراه‌مسر شما دونفر ملحق خواهم‌شد.

ازاوپرسیدم:

ـ شخصی‌که باید بوسیله ما ربوده شود چه جور آدمیست؟

«ورنر» گفت:

ـ ازملیت یکی‌از کشورهای‌متفقین‌است، نامش«لادزه»و در معادن زغال‌سنگ کرمان برای‌دولت‌ایران‌کار می‌کند.

من گفتم:

ـ ولی‌ربودن چنین شخصی‌کارآسانی‌نیست. آنهم خطسیری که توبرای‌مراجعت ما تعیین‌نموده‌ای وبدون شك‌درطول‌راه‌کرمان مشهد مابخطر خواهیم افتاد.

ورنر گفت:

ـ ربودن «لادزه» آنطورکه تو فکرمیکنی مشکل نیست زیراوقتی‌اوربوده شد،«کورت» اورادرجریان‌خواهدگذاشت.وبدین ترتیب آزادانه بمسافرت‌خود ادامه خواهیدداد.

پرسیدم:

ـپس لادزه باربودن خودش موافق‌است.

اوجوابداد:

ـ البته؛ امانه درشروع‌کار.واصلاتوو«کورت»را نمیشناسدو ازوجود چنین نقشه‌ای بی‌اطلاع‌است.اومردی مسن است‌که ازسالها پیش درایران اقامت داردو«کورت» میداندبعدازربودن اوچکار کند ...

آنجلا از«ورنر» پرسید:

ـ آیا وسیله‌ای دراختیاراینها می‌گذارید:

«ورنر» جواب داد:

ـ اتومبیل من برای این مأموریت در نظر گرفته‌شده..

بعدازمن‌پرسید:

ـ خوب اگر سئوالی‌هست بگو؟

ـ«کورت» را چه وقت خواهم دید؟

ـ او ساعت چهارصبح‌باینجا خواهد آمدو باتفاق ازهمین‌جا حرکت خواهیدکرد.

ـ پس لازمست‌که من سری به مهمان خانه محل‌اقامتم‌بزنم.

ـ مانعی ندارد . سه نفری شام را درخارج خواهیم خورد وتوهم حساب هتل‌را تصفیه‌کن.

آنجلا گفت:

ـ پس من لباس بپوشم.

تا «آنجلا» خودرا آماده رفتن‌کند.

«ورنر» پرسید:

ـ اسلحه داری.؟

ـ نه. همان شب‌کذائی اسلحه‌ام‌را ازدست دادم.

اوبلافاصله اسلحه خودش‌را دراختیارم‌گذاشت‌و گفت:

ـ همانطورکه‌گفتم«کورت» ازمأموران ورزیده‌است ووظیفه تست‌که دستورات اورا انجام دهی وضمناً این‌راهم بایدبدانی‌که‌در کرمان نبایدباکسی‌تماس‌بگیری،زیرامأموریت درنهایت دقت‌تنظیم شده‌که باسرعت‌بایدانجام‌بگیرد. خطسیرمراجعت را توباید درنظر بگیری. منظورم‌اینستکه ازنوارکویرعبورکنید، چون‌ممکن‌است‌در پایتان‌را بدست بیاورند.

ازورنرپرسیدم:

ـ آیا درمدت این‌مأموریت بجز من‌و«کورت» پای‌شخص ثالثی بمیان‌خواهد آمدکه درربودن «لادزه» باماهمکاری‌داشته باشد.؟

جوابی که‌اوداد قاطع‌نبود ،بلکه گفت :

ـ تعلیمات لازم به «کورت »داده‌شده، اومیداند چکار باید بکند وهمانطور که گفتم توبه دستور اوعمل میکنی .

« آنجلا» بمیان حرف اودوید و گفت :

ـ کورت ازمأموران زبردست است وبکرات نبوغ‌ذاتی‌خود رادر مأموریت هایش بثبوت رسانده و بسیار باهوش وورزیده است .

من ارجا برخاستم و گفتم :

ـ پس‌روی این‌حساب‌مأموریت ما صددر صدبا موفقیت‌پایان خواهد یافت .

« ورنر » گفت :

ـ اکنون که‌تو نخستین مأموریت‌راانجام میدهی‌بایدبخاطر داشته باشی که‌هیچوقت حساب صددر صد درست ازآب درنمی آید بلکه بایدپنجاه درصد درنظربگیری وپنجاه‌در صد دیگررابحساب عدم‌موفقیت ویاشکست‌بگذاری :

اومکثی کرد وسپس‌ادامه داد:

ـ اینجاست‌که نحوه عملیات توازپنجاه درصد دوم‌بایدبکاهد وترا بپیروزی مسلم نزدیك‌کند. بخاطرسپردن این‌اصل‌که حریف هم بنوبه خود زرنگی خاصی‌دارد وامکان خنثی‌کردن‌نقشه های ما میسراست. بسیار لازم می‌باشد. تنها مانیستیم بلکه دستگاه جاسوسی خصم باتمام‌قدرت می‌کوشد تاعملیات مارا بلااثر بگذارد بهمان نسبت مابرای ازبین‌بردن نقشه‌های آنها در فعالیت هستیم ودراین‌میان هوش‌ودرایت وبموقع بکاربردن آن‌نقش‌مؤثری‌دارد.

طرزصحبت‌کردن «ورنر»طوری‌بود،مثل‌اینکه‌مشغول‌تدریس بیك‌عده شاگرداست، من‌و«آنجلا» بدهان‌اوچشم دوخته بودیم‌ومن کلمات اورا یك‌بیك بخاطر میسپردم زیرا فصل‌جالب وتازه‌ای‌در زندگیم‌بازشده بودکه طبعاً بدانستن‌آن‌علاقمندبودم.

وقتی‌حرفهای «ورنر» تمام‌شد، آنجلا گفت:

ـ اجازه بدهید من‌لباس بپوشم.

چند دقیقه بعد سه نفری ازآپارتمان‌خارج‌شدیم وقرار شد شام‌را درکافه رستوران‌آستارا که امروز بجای آن سینما رکس ساخته شده .بخوریم واین بنا به پیشنهاد آنجلابود.

من‌و«ورنر» هرکدام یکدفعه‌با «آنجلا» رقصیدیم وبرای دومین دفعه که «ورنر»خواست بااو برقصد مردمسنی‌که خارجی بودنش‌برای مامسلم بودکنار میز ماسبزشدواز «آنجلا» درخواست رقص‌کرد، «آنجلا»نگاهی‌به «ورنر» انداخت واو باحترام موی سپیدآن مرد واینکه‌اتیکت‌را رعایت‌کرده باشدخودش‌راکنارکشید و«آنجلا»بالبخندی‌که روی لبانش نقش‌بسته بود باآن‌مردبه‌پیست رقص‌رفتند.

وقتی من و « ورنر » تنهاشدیم ، اوگیلاس مشروبش را بلندکردوگفت:

ـ موضوعی‌که فراموش‌کردم‌بتوبگویم‌اینستکه به «کورت» دستورداده شده درصورتیکه ربودن اسکیرت‌لادزه باشکست‌روبرو شد.بیدرنك‌اورا بقتل‌برسانید وازحالابگویم کشتن اوبایدبدست‌تو صورت‌بگیرد.

ـ بدست من؟!

ـ چراتعجب میکنی. دریك‌چنین مأموریتی‌همه چیزهست، مگر «شانیها» دوست‌تودرچندقدمیت «ایرما»رانکشت.؟

باوگفتم:

ـ شانی‌ها برای بدست‌آوردن‌پول مرتکب‌قتل‌شد.

ورنرلبخند معنی‌داری‌زدوگفت:

ـ لازم‌شدکه پرده‌ازرازقتل ایرمابردارم‌که توبدانی‌شانی‌ها باشاره لودویك ایرمارابقتل‌رسانید.

من بتندی‌پرسیدم:

ـ یعنی می‌خواهی بگوئی شانی‌ها با لودویك همکاری می‌کند .

ورنرگفت:

ـ اورا نمیتوان همکار«لودویك»دانست. اصولا این‌کلمه

مناسب‌او نیست وتنها وابستگیش سرسپردگیست و زندگی‌خود را مدیون آنهامیداند.

منکه چشم در چشم اودوخته بودم گفتم:

ــ وبدین ترتیب‌من و«شانی‌ها» دریك‌ردیف قرارداریم. وتو لازم میدانی‌که من‌هم سرسپردگی خودرابتو ودستگاهی‌که بــرای آن‌کار میکنی اعلام بکنم نه این‌کلمه‌هم برای من‌مناسب‌نیست.

بلند شدم بروم. «ورنر»مچ‌دستم راگرفت و گفت:

ــ بچه نشو من چنین نسبتی‌بتوندادم. وازهمان ساعت‌اول ترابهمکاری‌دعوت‌کردم‌واینکه میگویم‌اگرلازم‌شد توباید«اسکیرت لادزه »را بقتل‌برسانی، دلیل نمیشودکه وضع‌مشابه « شانی‌ها» را داری. من‌بمافوق خود اطلاع‌دادم‌که وجود توبعنوان یك‌همکار تا چه‌اندازه برای ماحائزاهمیت استودرآینده خواهی دید که درچه موقعیتی‌قرارداری.

دراین‌گفت‌وشنودبودیم‌که«آنجلا» با آن‌مرد مسن بسرمیز آمدند «ورنر» ازاودعوت‌کرد تاباما یك‌گیلاس‌مشروب‌بنوشد،ولی‌او با اظهارتشکرمعذرت‌خواست‌وخداحافظی‌کرد. من‌نیزبرای‌پرداخت حساب هتل محل‌اقامتم کلید اتومبیل «ورنر» راگرفتم وازآستارا خارج‌شدم وهمینکه پشت فرمان نشستم، دیدم مردی‌که چند دقیقه قبل با «آنجلا» رقصیده‌بود آهسته به شیشه میزند..فوراً شیشه را پائین‌کشیدم‌وازاوپرسیدم:

ــ کاری دارید؟

اودرحالیکه لبانش متبسم‌بودگفت:

ــ اگرممکن‌است مرابمنزل‌برسانید.

من‌فکری‌کردم‌وگفتم:

ــ بفرمائید سوارشوید.

مردکنارم‌نشست وپرسید:

ــ شما منزل میروید.

جواب‌دادم:

ــ نه مجدداً بنزد دوستانم مراجعت می‌کنم . منزل شمــا

کجا است.

اودست چپش‌را روی شانه‌ام گذاشت‌و گفت:

ـ خیلی نزدیك. اول‌خیابان روزولت. وچون فـردا صبح عازم بیروت هستم، بایدچند ساعتی‌استراحت کنم..من‌مسافرت‌راخیلی دوست‌دارم. بخصوص کشورهای‌خاورمیانه را شما چطور؟

بدون اینکه فکر کنم درجواب‌او گفتم:

ـ من ترجیح میدهم همیشه درموطن‌اصلی‌خودباشم.

اوخندیدو آهسته بشانه‌ام زدو گفت:

ـحتماً دلیلی‌دارد،وجود زن وبچه. اما من بـرای‌اینکـه بتوانم به مسافرت های پی درپی خودادامه دهم ازتشکیل‌دادن‌یك زندگی زناشوئی خودداری‌کردم.

من بسرعت اتومبیل‌میراندم واوتارفت موضوع‌تـازه‌ای‌پیش بکشد.اتومبیل‌به‌اول‌روزولت‌رسیده بود، بادست‌اشاره‌کرد نگهدارم وقتی پیاده میشد دستم را بگرمی فشرد و گفت:

ـ ازشما ودوستانتان متشکرم.

من بعجله به چهار راه لاله‌زار مراجعت‌کردم‌وپس ازپارك کردن اتومبیل به هتل‌رفتم جامه دانی‌که داشتم برداشتم وحسـاب هتل‌را پرداختم ومجدداً بکافه رستوران آستارابرگشتم. ورنـر و آنجلاروی‌پیست رقص‌بودند. قبل‌ازرو بروشدن باآنها تصمیم‌گرفته بودم جریان سوارشدن مردخارجی‌را بگویم ولی بعدمنصرف‌شدم ، ودلیل‌آن این‌بود که میخواستم از اتفاقاتی‌که می‌افتادکمی‌هم برای خود نگهدارم.

ما نزدیك نیمه شب ازآستارا خارج‌شدیم ویکسر بخانه‌آنجلا رفتیم .ورنر بمن گفت:

ـ تا ساعت حرکت چهارساعت مانده وتومیتوانی‌استراحت کنی.چون تمام روزوشب‌را درراه خواهید بود.

من همانجاروی‌کاناپه درازکشیدم ولی خواب‌ازمن گریزان بود.. بالاخره‌پلکهایم سنگین‌شد وبخواب‌رفتم.

بااولین‌بوسه‌آنجلاازخواب‌بیدارشدم. دیدم‌اورب‌دشامبر نازك

بدن‌نمائی بتن کرده وبالای سرم‌ایستاده‌است.

ـ هیچ فکر نمیکردم خواب‌تو آنقدرسبك‌باشد.

ـ ولی‌تواینجا چه میکنی..

شاید فراموش کرده‌ای که ورنردرچند قدمی ماخوابیده .؟

آنجلاخودش‌را بآغوشم انداخت وگفت:

ـ نه فراموش نکرده‌ام، الان درست یکساعت‌هست که‌بیدارم وچشمم باتاق‌توبودکه چه وقت چراغش روشن میشود ووقتی دیدم ساعت نزدیك‌چهاراست ،خودم‌آمدم تابیدارت‌کنم.

اورا بروی سینه‌ام فشرده،لبان قشنگش‌را بوسیدم وگفتم:

ـ هیچ‌فکر نمیکنی اگرورنرکه بدون شك‌الان بیدارخواهد شد مادونفررا دراین‌وضع‌ببیند چه‌عکس‌العملی‌نشان‌خواهدداد.

اوخندیدوگفت:

ـ من‌زنی آزاد هستم ورنرنه معشوقه منست‌ونه شوهرم‌اوچه میتواندبگوید ، دوستت دارم.

من‌خیلی‌آرام‌اورا ازخود دورساختم وازجابرخاستم‌ونگاهی به ساعتم انداختم دیدم بیست دقیقه به ساعت چهار ماند ه آنجلاگفت:

ـ عجله نکن من صبحانه‌راآماده‌کرده‌ام توتالباس بپوشی‌و سروصورتت رابشوئی همه‌چیزحاضرمیشود.

اومجدداً دست‌بگردنم انداخت وپرسید:

ـ هرچی میپرسم باید قول بدهی‌که حقیقت‌را خواهی‌گفت:

حالاگوش‌کن وقتی‌من وآنمردخارجی روی پیست می‌رقصیدیم‌ورنر بتوچی میگفت:

آیا از این‌که من درخواست آن مرد را قبول کرده بودم ناراحت بود.

من خندیدم‌وگفتم:

ـ نه اصلاراجع باین موضوع‌حرفی بمیان نیامد. او دنباله صحبت‌های چند ساعت قبل خود را راجع به مأموریت کرمان ادامه می‌داد:

آنجلا خودش‌را گرم‌تر بمن چسبانیدو گفت:

ـ ولی تو بلند شدی بروی واو مانع‌از رفتن تـو شد. من یقین دارم.

کلامش‌را بایك‌بوسه قطع کردم‌و گفتم:

ـ نه تو اشتباه می‌کنی. اومیگفت‌که اگر ربودن اسکیرت لادزه باشکست روبروشد باید بیدرنك اورا بقتل برسانیم.

ـ کی.؟

ـ تو ویا کورت .؟

ـ این‌مأموریت بمن‌واگذارشده.

آنجلا خودش‌را ازآغوشم بیرون‌کشیدو گفت:

ـ ولی‌من مطمئنم‌که شما موفق خواهیدشد.

بعد بطرف‌آشپزخانه رفتو گفت:

ـ هرکاری داری بکن تاصبحانه راآماده‌کنم.

من مشغول صبحانه خوردن بودم‌که ورنر وارد اتـاق‌شد. آنجلا فوراً یك فنجان قهوه براپش‌ریخت .او ساعتش را نگاه‌کرد و گفت :

ـ تا دوسه دقیقه دیـگر کورت زنك‌آپارتمان رابصدا در خواهدآورد.

ورنر نشست ودستی بموهای سرش‌کشیدو گفت:

ـ من‌دیگرحرفی ندارم بزنم هرچه بود گفتم وحالابایددید ما موفق خواهیم شد یانه؟

صدای‌زنك‌کوتاه درآپارتمان‌کلام اوراقطع‌کرد. آنجلاازجا پریدو گفت:

ـ کورت‌آمد:

ورنررو بمن‌کردو گفت:

ـ یك دقیقه هـم نباید تـوقف‌کنی . زودباش خـودت را آماده‌کن .

کورت بهمراه‌آنجلا وارداتاق شد.اومردی درسنین‌بین‌چهل تا چهل‌و پنجساله بود وقدی متوسط داشت ازنگاهش پیدا بودکـه

مردی زیرك ومرموزاست.

ورنر مادونفررا بیکدیگر معرفی کرد وبدنبال آن ازآنجلا واوخدا حافظی کردم وبدنبال کورت آپارتمان‌راترك گفتم؛

با بسته شدن درآپارتمان‌من‌خودرا درکنارمردی‌یافتم که‌از آشنائی با اوفقط یك‌دقیقه میگذشت.

کمی ازظهر گذشته‌بودکه باصفهان رسیدیم.من بکورت‌پیش نهادکردم نهاررا دراین‌شهرصرف کنیم. ولی‌اوجوابداد؛

نه توقف ما دراینجادورازاحتیاطاست.ودراولین‌آبادی‌بین راه یزد ناهار میخوریم‌وبعد تمام شب‌را درراه خواهیم‌بود.

این احتیاطی‌که اوبکاربرد ودراصفهان‌توقف‌نکرد ازچه نظربود خود اوبهترمیدانست بدون شك‌ازاین شهرخاطره‌بدی‌داشت که نمیخواست تکرارشود.بهرحال‌من دردانستن‌آن‌اصراری‌نداشتم نام اولین‌آبادی راه اصفهان‌ـیزدرا درست‌بخاطرندارم.وقتی‌آن‌جا رسیدیم‌کورت جلوی قهوه‌خانه‌ای‌که دودستگاه اتوبوس هم ایستاده بود اتومبیل را نگهداشت‌وگفت؛

ـ برای ناهارخوردن اینجاجای‌مناسبی‌است.

غذای ما چندتا تخم مرغ بود ورویهم رفته درحدود سه ربع ساعت توقف ماطول‌کشید وقتی‌آماده حرکت شدیم قرارشد من‌بجای او پشت‌فرمان بنشینم.کورت سوارشد ومن اتومبیل‌را دورزدم تادر جای خود قراربگیرم ناگهان متوجه چرخ سمت چپ عقب‌شدم و دیدم لاستیك‌پنچرشده‌است.

کورت مثل‌دیوانه‌ها ازماشین پائین‌پریدو نگاهی‌بچرخ‌عقب انداخت‌وباعصبانیت گفت؛

ـ این‌یك‌تصادف‌جاده نیست.

ازاوپرسیدم؛

ـیعنی منظورتاینستکه عمداًآنراپنچرکرده‌اند ؟

اوجوابداد؛

ـالبته. جزاین‌نمیتوانست باشد.

تعجب کردم .دراین محل چطور ممکن است کسی مادونفر

راشناخته باشد . . گفته او برایم غیرقابل هضم بود و اگر شما هم بجای من بودید نظراورا قبول نمیکردید. من باطراف نگاه کردم جز چند دستگاه اتوبوس و کامیون که بطور پراکنده توقف کرده بودند اتومبیل دیگری که جلب نظر بکند وجود نداشت و در اینجا این سؤال پیش می آمد که پس چه دستی توانسته است حرکت ما را عقب بیندازد و جلوی چشم ما دو نفر خرابکاری کرده باشد، کورت بتندی گفت :

ـ چرا معطلی، زود باید دست بکار شد، وقت میگذرد .

هردو مشغول شدیم باسر عتی که بکار بردیم درحدود پانزده دقیقه تعویض لاستیك وقت گرفت ومجدداً سوار شدیم تا حرکت کنیم ولی بناگاه مردی ژنده پوش که ریشی انبوه داشت وعصائی بدست گرفته بود جلو آمد وخواست که اورا باخود به یزد ببریم . کورت نگاهی بسر ووضع او انداخت وسپس گفت :

ـ اینطور نیست، وبرای نبردن تو دلیل لازم ندارد .

بعد با پا بمن زد که حرکت کنم . همینکه صدای موتور بلند شد مرد ژنده پوش جلوی ماشین پرید وهر دو دستش را روی کاپوت گذاشت و گفت :

ـ نمیگذارم حرکت کنید باید مراهم ببرید ؟

براثر سروصدای اوعده ای دورما جمع شدند ، کورت از عصبانیت لبانش را بزیر دندان گرفته بود ونگاهش به آن مرد دوخته شده بود، من مطیع او بودم واو بود که می بایست تصمیم بگیرد. آخرالامر باو گفتم .

ـ برای خواباندن سروصدا بهتر است او را باخود ببریم والا این جنجالی که او براه انداخته باین آسانی که ما فکر میکنیم خاموش شدنی نیست .

کورت همچنان در سکوت فرو رفته بود ومیدیدم که خون سردیش را از دست داده ودست راستش روی اسلحه کمریش قرار گرفته ، اما پیش خود میگفتم، او عاقلتر از این استکه دست باسلحه ببرد.

مردمی که در اطراف ما گرد آمده بودند خیلی سعی کردند که اورا ازخر شیطان پائین بیاورند حتی راننده یکی از کامیونها

باوقول دادکه‌اورا باخودببرد .ولی این‌مردسمج ویکدنده پارادر یك کفش کرده‌بود که‌ماوراببریم .

سرانجام کورت تصمیم گرفت وبه آن‌مرداشاره کرد که سوار شود .مردژنده‌پوش باخوشحالی درعقب رابازکرد وپشت‌سر مانشست واولین کلامش تشکرازما بود .

من‌بسرعت اتومبیل میراندم تاجبران‌توقف خارج‌ازبرنامه شده‌باشد. کورت‌ازآن‌مردپرسید .

ـتوچکاره‌ای ؟

اوخندیدوگفت :

ـبااین سروصداو وضع‌می‌خواهیدچکاره‌باشم. یك‌بیابان‌گرد که‌سالهاست ازشهری به‌شهر دیگرمیروم وبدین‌طریق زندگی میکنم‌ودرهفت‌آسمان‌هم‌یك‌ستاره‌ندارم . من‌هستم واین‌پیراهن‌سفید بلند که‌می‌بینید .

افکار وعقاید اوحکایت‌می کردکه ازدراویش‌استوبدنیا پشت پازده وهوسی ندارد . کورت باوشکلات تعارف کردولی‌او دست کورت راعقب‌زدو ازجیب‌پیراهنش‌مشتی‌تریاك بیرون آورد وباخنده گفت:

ـ شکلات من اینست ، شمابفرمائید .

بعد تریاکها را در دهان‌گذاشته ومثل شکلات خورد .این موضوع برای من زیاد تعجب‌آور نبود،اماکورت باچشمان‌ازحدقه در آمده تریاك جویدن اورا تماشامیکرد .

بااینکه‌نقشه مسافرت‌ما این‌بودکه‌قبل‌ازغروب‌آفتاب به‌یزد برسیم‌ولی جنجالی‌که‌مرد ژنده‌پوش بپاکرد، برنامه‌مارا کاملا بهم‌زدو واوائل‌غروب ماهنوز در راه رسیدن به‌یزد بودیم .. هواتاریك‌شده بود وماهمچنان بسرعت میرفتیم .همینکه‌چراغهای شهر یزدازدور پیدا شد مردژنده‌پوش گفت :

ـ مرا همین جا پیداکنید .

من از سرعت اتومبیل کم‌کردم وکنار جاده پاروی ترمز گذاشتم‌کورت‌پرسید :

مردی که هرگز نبود

ـ چرا اینجا پیاده میشوی؟

آن مرد جوابداد:

ـ هوس کرده‌ام از اینجا پیاده‌حرکت کنم.

بعد ناگهان من وکورت خود را در برابر لوله‌اسلحه کمری او دیدیم. من خیال میکردم دارم خواب می بینم. اماوقتی‌مرد ژنده پوش باصدای درشت خود گفت:

ـ اگر حرکت کنید آتش میکنم.

تازه مافهمیدیم با چه‌کسی طرف‌هستیم، او بماامر کردهردو دستمان را پس سرمان قلاب کنیم. کورت گفت:

ـ منظور تو از این عمل‌چیست پول‌میخواهی،

مرد ژنده پوش خندید وگفت:

ـ نه آقای‌کورت، پول نمی خواهم،چندساعتی من مهمان شمابودم وحالایکساعت هم‌شمامهمان من باشید، البته همین جا وجز بااین اسلحه وسیله دیگری برای پذیرائی‌ازشمادو نفرندارم.

بعد بالوله اسلحه به‌پشت‌دست‌من‌که پس سرم قلاب‌شده بود زدوگفت:

ـ وتوکه قاچاقچی‌گری‌را پشت‌سرگذاشته‌ای، چه‌زوددست بکارشده‌ای، بدنیست‌همکارخوبی برای‌کورت وورنرهستی!

من داشتم از تعجب شاخ‌درمی‌آوردم،خدایا این‌دیگر کیست که بسوابق من‌آشناست چه‌کسی ممکن است اسرار مأموریت‌ما را فاش ساخته باشد اوازکجا وبچه‌وسیله بهویت‌ماپی‌برده‌بود؟

کورت درخود فرورفته بودودرچهره‌اش‌میخواندم که‌بیچاره حق‌داشت‌که نمیخواست این مرد سوار ماشین‌ماشود، من از مرد ژنده پوش‌که تازه فهمیدم یکی از جاسوسان زبردست متفقین‌است پرسیدم:

ـ آیا پذیرائی شما تمام‌نشد

او با همان لحن آرام وخونسرد گفت:

ـ صبرداشته باشید، بالاخره‌بکرمان‌میرسید.

کورت سکوتش‌راشکست وباوگفت:

ـ از گفته‌های تو حتی یك کلمه آن بمن ودوستم نمی‌چسبد، ولی فقط می‌خواهم بدانم منظورت از بکاربردن اسلحه و نگهداشتن ما در اینجا چیست ؟

مرد ژنده‌پوش گفت:

ـ منظورم همین است که شما را متوقف ساخته‌ام والبته بکاربردن اسلحه لازم است وتو آقای کورت بیهوده سعی می‌کنی خودت را در قالب یك فردعادی نشان دهی ، زیرا همه چیز برای من روشن است وافشای آنرا لازم نمی‌بینم ، من یك بیابان گردم، وازشهری به‌شهر دیگر میروم ،اماتو ودوست عزیزت به کرمان میروید!

کورت سکوت کرد ،من درفکراین بودم که راه نجاتی پیدا کنم، ولی هرچه فکر کردم دیدم یك اشتباه به‌قیمت جانم تمام میشود. وتازه کورت هم جانش به‌خطرمی‌افتد . مردژنده‌پوش کاملا برما مسلط بود .وشیوه خوبی بکاربرده بود .

درست ازروی ساعت، یك ساعت او ما رابدین حال نگهداشت. زمانی رسید که او گفت :

ـ حالا میتوانیدبروید، اماقبل ازحرکت شما ،من پیاده میشوم وتو کورت بهمین حال باقی باش تااتومبیل حرکت کند من اتومبیل را روشن کردم ودر حالیکه حواسم متوجه او بود آهسته بروی پدال گاز فشار میدادم . مرد ژنده پوش با صدای بلند شروع کرد به خندیدن و گفت :

ـ حرکت کن قاچاقچی ،کورت ناراحت است.

ما بسرعت دور شدیم .صدای خنده او هنوز توی گوشم بود. کورت آهسته دستش راپائین آوردو گفت :

ـ رودست خوردیم ..پنجرلاستیك کارهمین مردبود..حق داشتیم که نمی‌خواستیم او راسوار کنیم .

بعد بفکر فرورفت. واردیزدشدیم من پرسیدم :

ـ در اینجا توقف میکنیم؟

اوسری تکان دادو گفت :

ـ آره ،کنارفلکه نگهدار .

او پیاده شد. بمن گفت:

ـ تو برو بنزین بگیر، من همینجا منتظرت هستم.

من رفتم و بنزین گرفتم، وقتی برگشتم کورت نبود، نیم ساعت توی ماشین نشستم تا آمد.

پرسیدم:

ـ کجا بودی؟

جواب داد:

ـ رفته بودم تلفن خانه بلکه بتوانم با تهران صحبت کنم.

ـ ولی اینجا جائی نیست که این وقت شب بتوانی ارتباط تلفنی برقرار کنی.

ـ خوب فکر کردم شاید موفق شوم ... حالا بیا شام بخوریم.

ساعت ده شب ما از یزد خارج شدیم. سرعت سرسام آور بود ومن از عقربه کیلو متر شمار که بین صدوصدوبیست رانشان میداد ناراحت میشدم.

کورت پشت فرمان نشسته بود وچهره‌اش درهم بود وبه آنچه که میرفت اتفاق بیفتد فکر میکرد.

از اوپرسیدم:

ـ فکر میکنی مردژنده‌پوش کی بود؟

او لبخند تلخی تحویلم داد و گفت:

ـ کی بودنش روشن بود، وما باید ازخودمان بپرسیم چه کسی هویت مارا دراختیاراو گذاشته بود، البته نه دراختیاراو بلکه آنها، چون این جریان باربودن لادزه بی‌ارتباط نیست. ومرد ژنده‌پوش مأموریت داشت ولو برای دوساعت هم که شده برنامه مارا بهم بزند.

کورت ادامه داد:

ـ او بااینکه می توانست مارا بقتل برساند، ولی مأموریت نداشت وآنها فقط خواسته بودند ضرب شست خود را نشان داده باشند.

من گفتم:

ـ ولی ازمأموریت ماجزورنر وآنجلا شخص دیگری اطلاع

نداشت وتوفکر میکنی چه حوادثی‌درانتظار ماست.؟

کورت‌که نگاهش بجاده بود جواب داد:

ـ هنوز نه‌میتوانم بدرستی جواب ترا بدهم ، بمحض ورود بکرمان وضع خودمان راارزیابی‌خواهیم‌کرد ، توچه‌فکرمیکنی..

ـ من در فکر مرد ژنده‌پوش ونیرنك اوهستم وهمانطور که توگفتی او باید ازمأموران ضد جاسوسی متفقین باشد و حالا اطلاعات درباره مارا بچه طریق بدست‌آورده این‌مهم استوبدون شك دستگاه آنهاقوی‌تراز ماست واگر مجرای‌نشرخبررادردستگاه خودتان‌کشف‌نکنید من اطمینان‌دارم‌که‌تمام نقشه‌های شمادرایران برای آنها روشن خواهدشد .

کورت‌گفت :

ـ در اینکه شبکه ضد جاسوسی آنها در خاورمیانه‌سخت فعالیت میکند تردیدی نیست ولی سازمان جاسوسی وضدجاسوسی ما در منطقه خاورمیانه مانند دژمستحکمی‌است‌که راه‌یافتن‌به‌آن امکان ندارد .

من خندیدم وگفتم :

ـ ولی مرد ژنده پوش‌نشان دادکه‌باین‌دژمستحکم‌وفولادی راه یافته است.

کورت با عصبانیت‌گفت :

ـ بس‌کن ، حاضر نیستم مزخرفات ترا بشنوم .

من زیر چشم نگاهش‌کردم.وجوابی‌ندادم.چند دقیقه‌بعد او بالحن آرام و دوستانه‌ای‌گفت :

ـ معذرت‌میخواهم ما دودوست‌هستیم‌وبالاتراز آن‌دوهمکارو بمن حق بده‌که تو نبایددستگاهی‌راکه‌خدمت درآن‌راقبول‌کرده‌ای اینطور بباد انتقاد بگیری ، این‌نیرنگها ورودست خوردن هادر هرسازمان مخفی وجوددارد وتنهاما نیستیم‌که برای عقیم‌گذاشتن نقشه‌های حریف فعالیت میکنیم بلکه آنها هم بنوبه خود دارای تشکیلات وسیع و متشکلی هستندکه با تمام قدرت در برابر ما ایستاده‌اند.

کورت ادامه داد :

ـ این دنیائی که ما در آن زندگی میکنیم با دنیای دیگری که اشخاص عادی دارند خیلی اختلاف دارد ، تو خودت قاچاقچی بوده‌ای و آنچه که من میگویم بهتر درك میکنی .

من خیلی خشك در جواب او گفتم :

ـ بله ، همین طور است .

کورت مجدداً عذر خواهی کرد و از من خواست که کدورت را کنار بگذارم ، عذرخواهی او برای من کافی بود ، ما تمام شب را در راه بودیم و هنگامی که سپیده صبح از دل تاریکی بیرون آمد هردو احساس میکردیم که خسته و کوفته هستیم ولی چاره‌ئی نبود و نمی‌توانستیم توقف کنیم .

در حدود ساعت نه سواد شهر کرمان از دور نمایان شد .

کورت گفت :

ـ امروز بعد از ظهر را استراحت خواهیم کرد . چون نقشه ما هنگام شب باید انجام بگیرد .

وقتی اتومبیل وارد شهر شد و خیابان شاهپور را که امتداد جاده تهران بود طی میکردیم من بیاد «لودویك» افتادم و سایه او را پشت سرم حس کردم ، زیرا از جدائی او در کویته فقط پانزده روز می‌گذشت . فلکه مشتاقیه را که دور زدیم کورت که پشت فرمان نشسته بود اتومبیل را بداخل خیابان زرسیف هدایت کرد و جلوی ساختمانی که اداره پیشه و هنر بود توقف نمود و بمن گفت :

ـ همین جا باش تا برگردم.

رفت و برگشت او سه چهار دقیقه بیشتر نبود ، او بی آنکه حرفی بزند دومرتبه پشت فرمان نشست و در امتداد خیابان زرسیف حرکت کردیم . بانتهای خیابان که رسیدیم من گفتم:

ـ اینجا آخر شهر است و جز چند باغ چیز دیگری نیست.

کورت جواب داد :

ـ مادر حوالی باغات زرسیف منزل میکنیم ، توقف مادر این محل تاقبل از نیمه شب خواهد بود و همین که مأموریت را انجام

دادیم بسرعت شهر را ترك خواهیم گفت .

از او پرسیدم :

ـ آیا در آن ساختمان با کسی ملاقات کردی .؟

ـ همینطور است. وکسی که من با او تماس گرفتم برای صرف ناهار نزد ماخواهد آمد و تو او راخواهی دید ، او آلمانیست و مدتهاست که در معادن یزد وکرمان کار میکند ، این ملاقات در مأموریت ما پیش بینی شده بود ، زیرا آخرین اطلاعات مربوط به «لادزه» را او باید در اختیارمان بگذارد .

حرف های کورت تاجلوی باغی که محل اقامت چندساعته ما بود ادامه داشت ودراینجا او چندبوق کوتاه بلندزد وطولی نکشید که در باغ بازشد واتومبیل بدرون باغ رفت .محل اقامت ما در حقیقت یك باغ کوچکی بود که عمارت یك طبقه‌ای در قسمت شمالی آن بنا شده بود . کورت اتومبیل را درخیابان اصلی باغ نگهداشت وبمن گفت:

ـ پیاده شو .

باتفاق او بداخل عمارت رفتیم .یك زن آلمانی نسبتاً مسن جلو آمد اووکورت یکدیگررامی‌شناختند وسپس من معرفی‌شدم. کورت زن آلمانی را خانم دکتر «کومل» معرفی کرد . ما باتاقی راهنمائی شدیم . وبلافاصله خانم «کومل» برای ما قهوه آورد وخیلی زود ما را تنها گذاشت ازکورت پرسیدم :

ـ آیاوقت صرف نهار ممکن است من سری بشهر بزنم

او به تندی گفت :

ـ نه دوست عزیز ، من صلاح در این می‌بینم که تا قبل از غروب آفتاب از اینجا خارج نشویم ، وانگهی چه کاری میتوانی در شهر داشته باشی .؟

تایك بعد از ظهر که دکتر «کومل» آمدماهمچنان در اطاق نشسته بودیم ، مثل دونفرزندانی بعد از صرف ناهار کورت ازدکتر «کومل» پرسید .

ـ آیا «لادزه» در شهر است .؟

دکتر قیافه تعجب آمیزی بخود گرفت وجواب داد :

ـ البته او چند روزیست که از یزد وارد کرمان شده ویك ساعت قبل اورا دیدم ، منظورشما ازاین سئوال چیست؟

کورت جریان مرد ژنده پوش را باطلاع دکتر رساند ونتیجه گرفت که ممکن است دستگاه ضد جاسوسی متفقین نقشه ما را خنثی نمایند . دکتر بالحن اطمینان بخشی جواب داد :

ـ قبل از ورود شما من تلگراف رمزی دریافت داشتم که مربوط باین مأموریت بود والان ۲٤ چهار ساعت است که مراقب «لادزه» هستم وفکر میکردم شما روز گذشته نزدیك غروب باینجا خواهید رسید .

کورت گفت :

ـ مرد ژنده پوشی که از مأموران ضد جاسوسی متفقین بود چند ساعت حرکت ما را بتأخیر انداخت .

دکتر «کومل» گفت :

ـ تازه اول کار است وقبل ازنیمه شب امشب او دراتومبیل شما خواهد بود ، اما نقشه کار بایدهمانطور باشد که طرح ریزی شده، یعنی شما باید اورا از خانه اش بدزدید .

کورت بمیان حرف او دوید وگفت :

ـ البته بااینکه «لادزه» از نقشه ما اطلاعی ندارد ،ولی وقتی متوجه شود که ما اورا از خطر نجات داده ایم خوشحال خواهد شد و ما ترتیب کار را داده ایم وتنها اضطراب من از این بود که نکند او درکرمان نباشد .

دکتر «کومل» گفت :

ـ همانطور که اطلاع دارید وضع خاورمیانه حساس وخطرناك شده ودر آینده بسیار نزدیك حوادثی اتفاق خواهد افتاد که طبعاً مادر آن شرکت خواهیم داشت وهم اکنون تمام این منطقه تاسرحدات فعالیت جاسوسان ضد جاسوسی متفقین بشدت ادامه دارد ، اینست که من پیشنهاد میکنم قبل از اطلاع من ازاینجا خارج نشوید واین مدت کوتاه وقت مناسبی است برای استراحت شما دونفر .

***

ساعت یازده شب من و کورت برای ربودن «لادزه» از اقامتگاه خود بیرون آمدیم ، دکتر «کومل» ساعتی بعد از صرف شام از خانه‌اش خارج شد و از ما خواسته بود که در ساعت یازده و نیم او را در فلکه مشتاقیه اول کوچه تکیه مولاقلی ملاقات کنیم و بعد بطرف خانه لادزه برویم . حالا چرا دکتر «کومل» از خانه‌اش خارج شد و خواسته بود ما او را در نقطه‌ای دور مرکز شهر به بینم بماند برای بعد ،

من اتومبیل را میراندم و طوری میرفتیم که ساعت یازده و نیم در محل ملاقات باشیم . با اینحال چند دقیقه زودتر از وقت مقرر در محل حاضر بودیم . درست ساعت یازده و سی دقیقه دکتر «کومل» کنار اتومبیل سبز شد و بعجله در جلو را باز کرد و کنار کورت نشست و پرسید :

ـ آیا همه چیز حاضر است ،

کورت جواب داد :

ـ مدتهاست که ما برای انجام این مأموریت آماده‌ایم .

دکتر «کومل» گفت :

ـ معمولا «لادزه» ساعت ده به بستر میرود و در حدود ساعت ده و نیم چراغ بالای سرش را خاموش میکند و روی این حساب الان یکساعت است که او بخواب رفته و تا شما وارد خانه‌اش شوید ساعت نزدیک به نیمه شب است و خواب او سنگین شده .

او ادامه داد :

ـ من بشما توصیه میکنم هرگز از روشنائی استفاده نکنید بلکه در تاریکی اطاق باید او را از خانه‌اش بیرون بکشید و بدون شك «ورنر» در این مورد دستورات لازم را داده است ،

کورت گفت :

ـ دستورات «ورنر» نظیر سفارشات شماست که از نور مستقیم و یا غیر مستقیم استفاده نکنیم و اکنون ما آماده‌ایم تا نقشه خانه مسکونی

«لادزه» را بررسی نمائیم .

دکتر «کومل» از جیب کتش کاغذ تاشده ای را بیرون کشید وآنرا روی زانوی کورت باز کرد ، من چراغ برق جیبی کوچکی که همراه داشتم بدست کورت دادم واو نور چراغ را بطور عمودی روی سطح نقشه انداخت .دکتر «کومل» گفت :

ـ این نقشه را من باعجله کشیدم وبطوری که می‌بینید اطاق خواب «لادزه» کاملا مشخص است.

من وکورت بدقت نقشه خانه وهمچنین محل آنرا بخاطر سپردیم . بعد دکتر «کومل» از جیب کوچك شلوارش کلیدی بیرون آورد وگفت :

ـ اینهم کلید در خانه «لادزه».

کورت گفت :

ـ تنها مسئله‌ای که برای ما باقی میماند وجود سك «لادزه» است.. اگر قرار باشد اورا باگلوله بیصدا از پادرآوریم ..

دکتر «کومل» کلام اورا قطع کرد وگفت :

ـ نه ، اسلحه لازم نیست من باحیله و نیرنك توانستم سك «لادزه» را فقط برای امشب بخانه خودم ببرم ، وبهانه ام این بود که چون شب را در خارج بسر میبرم همسرم تنهاست وسك در باغ آز اومحافظت خواهد کرد.

کورت گفت :

ـ ولی خود شما سك بزرگی دارید .

دکتر «کومل» خندید وگفت :

ـ او چند روزیست بیمار شده وتحت درمان قرار دارد ، بهر حال امشب «لادزه» تنهاست ومن امیدوارم اولین تلگراف شمارا ظرف فردا دریافت نمایم .

او از اتومبیل پیاده شد ورفت وما بلافاصله بسوی خانه «لادزه» حرکت کردیم . خیابانها خلوت وشهر درسکوت وآرامش فرو رفته بود . درست یادم نیست که خانه «لادزه» درکجا واقع بود ولی تا این اندازه میدانم که ما وارد خیابان ناصری شدیم ودر اواسط خیابان کورت

اشاره کرد نگهدارم وموقع پیاده‌شدن او بسته‌ای رازیر بغل گرفت. از او پرسیدم :

ـ این بسته چیست ؟

جواب داد :

ـ تا چند دقیقه دیگر خواهی فهمید .

جلوی خانه «لادزه» که رسیدیم بیدرنك کورت با کلیدی که دکتر «کومل» داده بود در را بازکردوهر دوداخل خانه شدیم و بکمك چراغ برق جیبی یکباردیگر نقشه رانگاه کردیم. پنجره اطاق‌خواب «لادزه» درست روبرویمان بود وما درحالیکه دست راستمان مسلح بودبداخل ساختمان راه‌یافتیم...

مادر موقعیتی‌قرارداشتیم که هرکسی‌سرراهمـــان سبزمیشد ، بیدرنك بطرفش شلیك‌میکردیم، بی‌آنکه صدای گلوله بلندشود. زیرا اسلحه ماازنوع‌بیصدا بود «کورت» بادوقدم فاصله جلومیرفت. دست راست‌اواسلحه بودوبادست‌چپش‌بسته‌راگرفته بودکه من هنوز نمیدا نستم داخل‌آن چیست.

پشت دراتاق‌خواب «لادزه» یکی‌دوثانیه مکث‌کردیم. بعـــد «کورت» دستگیره دررا چرخاند ودربی‌آنکه صداکندبازشد. اتاق تاریك‌بود وماآهسته وارداتاق شدیم. چشممان رفته رفته بتاریکی عادت‌کرده بود وخیلی زودتوانستیم هیکل‌مردیکه فقط یك‌شورت بپا داشت ولخت روی تخت‌افتاده بودتشخیص‌دهیم.

من‌شانه‌به شانه «کورت» ایستاده‌بودم. اوسربجانب‌من گرداند وآهسته گفت:

ـ بایدزوددست‌بکارشویم.

ـ اول‌من‌شروع میکنم.

پرسیدم:

ـ توچکارخواهی‌کرد.؟

اوبسته را بدستم دادوآهسته ازجیب‌شلوارش شیشی‌کوچکی شبیه بلوله ماتیك بیرون‌آورد وجلوچشمانم گرفت‌وگفت:

ـ با این‌وسیله‌اوراکه درخواب‌است‌بیهوش‌میکنم.

من گفتم:

ـ ولی «ورنر» گفته بود که «لادزه» باربودن خودش موافق است.

«کورت» گفت:

ـ درست است، ولی تو نمیخواهی توجه داشته باشی که او پس از ربودن موافق خواهدشد. و آن موقعی است که او از خطریکه تهدیدش میکند، اطلاع حاصل کند. و اگر بخواهیم او را از خواب بیدار کنیم و مطالبی را دور از این محل، در یك محیط آزاد برایش بگوئیم، چنین فرصتی را نداریم و وقتی او بیدار شد ما مجبوریم برای بردن او باسلحه متوسل شویم و خوب که حساب کار را بکنی خواهی دید این تنها راه بیدرد سری است که او را از اینجا بداخل اتومبیل منتقل میکنیم، و اگر تو راه دیگری بنظرت میرسد، پیشنهاد کن خیلی معطل کردیم و حرف زدیم الان بیدار میشود، بکوراهی هست؟

من بی معطلی گفتم:

ـ راهی بنظرم نمیرسد.

«کورت» بطرف تختخواب رفت و شیشی کوچك را ببینی «لادزه» که روی پهلوی چپ خوابیده بود نزدیك ساخت. من نیز جلو رفتم و از نزدیك مشاهده کردم که «لادزه» از دنیای خواب بجهان بیهوشی منتقل میشود. این کار دو سه ثانیه وقت گرفت و وقتیکه چراغ قرمز در انتهای لوله بیهوشی که باندازه یك عدس بود برنك سبز مبدل شد، کورت گفت:

ـ او بیهوش شد..

و برای اطمینان او را چند بار تکان داد و مثل این بود که جسد مرده‌ای را بحرکت درمیآورد. دستگاه بیهوشی که توی مشت جا میگرفت، مرا بحیرت انداخت، زیرا هرگز تصورش را نمیکردم که میکانیسم آن اینطور کامل باشد.

«کورت» خنده موفقیت آمیزی کرد و سپس بسته را باز نمود این بسته یك کیسه بود و ما بسهولت «لادزه» بیهوش شده را بداخل کیسه منتقل کردیم و با گرفتن سر و ته کیسه از اتاق بیرون رفتیم.

موقع خروج‌ازخانه من که‌جلومیرفتم سربداخل کوچه کشیدم‌هیچکس دیده نمیشد. حتی‌ازپلیس گشت‌هم اثری‌نبود.طول کوچه را بسرعت طی کردیم‌و کیسه محتوی جسدرا درقسمت عقب اتومبیل روی تشك انداختیم.

«کورت» باشتاب‌پشت فرمان‌نشست واتومبیل‌را روشن‌کرد ودریك‌چشم برهم زدن ازآن‌نقطه دورشدیم.من گفتم:

ـ خوشبختانه باکسی‌برخورد نکردیم والا..

«کورت» کلامم‌را قطع‌کرد و گفت:

ـ والا مرتکب جنایت میشدیم.

همین طورهم بود.چون اگرهنگام عبور ازکوچه باپلیس‌و وشخص دیگری‌برخورد میکردیم، بی‌چون‌وچرا اورابقتل‌میرساندیم ولی‌خوشبختانه گلوله‌ای ازاسلحه ما خارج نشد وبدین‌ترتیب مابا ربودن لادزه‌که درکمال‌موفقیت انجام‌گرفته بود،ازطریق جاده‌ای که بسوی زاهدان میرفت‌کرمان‌را ترك‌گفتیم.

وقتیکه من‌از دکتر «کومل» و نقش مؤثری‌که در انجام مأموریت ما بازی‌کرده‌بود یادکردم،«کورت» گفت:

ـ کومل از مغزهای متفکر شبکه ما درخاورمیانه است و هنگام طرح نقشه ربودن «لادزه» اونیزبحساب‌آمده بود و«ورنر» بمن دستورداده‌بودکه بمحض ورودبکرمان‌با اوتماس‌بگیرم.اینرا هم‌بگویم‌اطلاعاتیکه «کومل» بتهران وآنکارامیفرستد، درعملیات مأموران شبکه بسیار مؤثراست.

پرسیدم:

ـ منظورت ازآنکاراچیست؟

کورت گفت:

ـ سازمان‌مرکزی خاورمیانه وحتی شمال‌آفریقا وخاوردور درآنکارا است ودستورات ازآنجا صادر میشود وبیش‌ازایـــن من نمیدانم. وخواهش میکنم توهم‌چیزی‌نپرس.

ازاوپرسیدم:

ـ آیا حرکت ما ازتهران‌بوسیله «ورنر»به دکتر«کومل»

اطلاع داده شده بود.؟

ـ کومل موقعی ازمأموریتما اطلاع حاصل کرد که تلگراف رمز «ورنر» باو مخابره شدو این تلگراف دوازده ساعت قبل ازورود ما بکرمان بشست دکتر رسیده بود ومادرهمان موقع بایکساعت فاصله میبایست درکرمان میبودیم، ولی نیرنگی که مأمورضدجاسوسی متفقین دربین راه بکاربرد برنامه مارا بهم زد.

من سیگاری آتش زدم و گفتم:

ـ بااینحال نیرنك مرد ژنده پوش مؤثرواقع نشد و ماموفق شدیم «لادزه» را باخود ببریم.

کورت جواب داد:

ـ کومل بمن گفت که وقتی تلگراف رمز «ورنر» را دریافت می نماید وازورود ماخبری نمیشود، اوبادرنظر گرفتن اطراف وجوانب کار پیش بینی های لازم رامینماید تادرانجام مأموریت وقفه ای حاصل نشود وبطوریکه دیدی ما موفق شدیم.

من بساعتم نگاه کردم، دیدم دوساعت از نیمه شب گذشته و بیش از یکصدکیلومتر ازکرمان دورشده ایم. «کورت» بسرعت اتومبیل میراند وبدست اندازهای جاده توجهی نداشت من هرچندیك باربعقب نگاه میکردم تا اگر «لادزه» درون کیسه حرکت بکند به کورت اطلاع بدهم.

تاساعت چهار کمترین حرکتی ازکیسه مشاهده نشد. وبکورت گفتم:

ـ آیا مطمئنی که «لادزه» بهوش خواهدآمد.؟

ـ چیزی نمانده که بهوش بیاید. کمی صبر کن.

رفته رفته شب بپایان میرسید وسپیدی صبح نمایان میشد.

«کورت» که خسته بنظر میرسید، جای خودش را به من داد وگفت:

ـ تصورنمیکنم لازم باشد ماتغییرمسیربدهیم وبه راهنمائی تو ازنوارکویر عبورکنیم. زیرا خطری مارا تهدیدنمیکند وهمین جاده ای راکه درپیش داریم تازاهدان ادامه خواهیم داد و ازآنجاهم

راه اصلی راطی میکنیم.

من گفتم:

ـ بهرحال این بسته بنظر تست ومن طبق توصیه‌ای که « ورنر» نموده دراختیارت هستم واگر تصمیم بگیری که از نوار کـویر عبور کنیم، من راهنما خواهم بود.

ـ تغییر مسیر بستگی بوضع ما و «لادزه» پس از بهوش آمدن اودارد.

هوا روشن شده بود که کورت گفت:

ـ او بهوش آمد نگهدار.

من اتومبیل را کنار جاده نگهداشتم. «کورت» پائین آمد و به قسمت عقب رفت وسر کیسه را باز کرد. و ناگهان فریادزد:

ـ این مرد «لادزه» نیست.

من مثل کسیکه باوشوك وارد آمده باشد، درجای خود بی اختیار تکان خوردم وسر بعقب گرداندم مردی سیه چرده که درحدود چهل سال داشت با موهای سپید وسیاه وچشمان ازحدقه درآمده درحالیکه ازکمر بپائین او درون کیسه فرورفته بود ،روی تشك نشسته بود.

«کورت» دراندوه فراوانی که آمیخته بخشم بود، بنقطه نـا معلومی خیره شد. من دست کمی ازاو نداشتم. زیرا میدیدم تمام زحمات ما برباد رفته ومرد دیگری را بجای «لادزه» ربوده‌ایم.

آن مرد وقتی سکوت مادو نفر رامشاهده کرد وخـودرا در صحرادید باکلمات بریده‌ای گفت:

ـ شما. کی هستید..

چرامن.. اینجاهستم..

«کورت» همینطور که کنار او نشسته بود؛ مثل پلنك زخم خورده خودرا بروی او انداخت وگلویش را چسبیده وفریادزد:

ـ احمق کثیف، توتوی اتاق خواب «لادزه» چکارمی کردی؟

من دیدم اگر اورا بهمین حال بگذارم، اومرد بـدبخت واز همه‌جا بی‌خبر راخفه خواهد کرد. فوراً خودم را باو رساندم وبهرزحمتی بود مردك بیگناه را اززیردست او نجات دادم وگفتم:

«کورت»، او بیگناه است.

کورت که از خشم رنگ چهره‌اش بر افروخته شده و رگهای گردنش بیرون زده بود، سیلی محکمی بصورت آن مرد زد و گفت:

ـ باید بگوئی کیستی.؟

مرد بیچاره هاج و واج مانده بود و وقتی «کورت» را بدین حال دید، بمن متوسل شد که اورا نجات دهم. من از او پرسیدم:

ـ تو چکاره‌ای؟

او که از ترس زبانش بلکنت آمده بود با لکنت گفت:

ـ من مستخدم آقای «لادزه» هستم..

«کورت» که چشم باو دوخته بود گفت:

ـ باز بما نیرنگ زدند ما احمق بودیم که خیال میکردیم موفق شده‌ایم. حتی دکتر «کومل» هم از این حیله بی‌نصیب نمانده. او خیال میکند «لادزه» در اختیار ماست.

مستخدم «لادزه» که از ترس قدرت حرف زدن نداشت، از ما تقاضا کرد که اورا بکرمان برگردانیم. کورت که خون خونش را می‌خورد بمن گفت:

ـ اورا میکشم.

بمیان حرفش دویدم:

ـ نه، این دیوانگیست.

کورت باهمان لحن جمله مرا قطع کرد و گفت:

ـ دیوانگیست؟! اگر اورا آزاد بگذاریم، او خواهی نخواهی همه چیز را درك کرده و اگر زنده بماند ایجاد دردسر می‌کند.

از او پرسیدم:

ـ حالا چه میخواهی بکنی؟ ولی هر تصمیمی میگیری باید این مرد را آزاد بگذاریم.

او گفت:

ـ الان ترتیب کار را میدهم..

او اسلحه‌اش را کشید و بمرد سیه چرده اشاره کرد از اتومبیل پیاده شود. من مچ دست کورت را گرفتم و گفتم:

ـ اورا نکش.. او گناهی نکرده.

کورت باخشونت دست مرا عقب زد و مرد بدبخت را از اتومبیل پائین کشید. من دیدم اگر ساکت بنشینم او مرد بیگناه را خواهد کشت فوراً بیرون پریدم و خودم را میان او و مستخدم «لادزه» قرار دادم و گفتم:

ـ اگر تصمیم بکشتن او داری، مرا هم باید بقتل برسانی.

کورت نگاه تندش را بمن دوخت و فریاد زد:

ـ دیوانه او باید کشته شود: او از نقشه ربودن ارباب خود با خبر شده.. من بتو دستور میدهم او را تنها بگذار.

با سرسختی جواب دادم:

ـ ممکن نیست او باید زنده بماند.

کورت وقتی دید من دست از آن مرد بر نمیدارم، لجاجت را کنار گذاشت و گفت:

ـ اورا آزاد میکنم.

«کورت» از فرط ناراحتی بداخل اتومبیل برگشت و پشت فرمان نشست و بمن گفت:

ـ زود باش سوار شو.

من فوراً مستخدم «لادزه» را درقسمت عقب جا دادم و خودم بغل دست «کورت» نشستم. او سیگاری آتش زد و از مستخدم پرسید:

ـ چه وقت تو داخل بستر ارباب شدی؟

آن مرد نظری بمن انداخت و سپس جواب داد:

ـ درست یادم نیست. ساعتی پس از صرف شام مسیو «لادزه» بمن امر کرد که درجای او بخوابم و وقتی من دلیل آنرا پرسیدم، او تهدید کرد که اگر دستورش را اطاعت نکنم مرا خواهد کشت.

مستخدم مکث کرد و بعد اینطور ادامه داد:

ـ از ناراحتی اینکه درجای ارباب خوابیده بودم خوابم نمیبرد نیم ساعت بعد ارباب را بالای سرم دیدم او پرسید:

«چرا نمیخوابی.» من بلند شدم و از تخت پائین آمدم و گفتم:

ـ من نمیتوانم درجای شما بخوابم.

«کورت» پرسید:
خوب! بعد چه شد.؟
مستخدم جواب داد:
ـ این دفعه ارباب خیلی مهربان بود؛ خندید و گفت:
همین الان کاری میکنم که آسوده بخوابی. من تصور کردم که قصد کشتنم را دارد. او لیوان مشروبی را بدستم داد و گفت:
این را بخور، تو عادت بمشروب داری.؟ من با ترس و لرز مشروب را تا بآخر خوردم و او مجدداً مرا در جای خود خوابانده و دیگر چیزی نفهمیدم تا اینکه با شما دو نفر برخوردم.
«کورت» پرسید:
ـ اما قبل از شام و یا در موقع صرف شام ارباب تو تنها بود.
ـ بله، او تنها بود.
من گفتم:
ـ حقاً این مرد بیچاره و از همه جا بیخبر نباید کشته میشد.
کورت گفت:
ـ رحم و شفقت تو که گریبانگیر من هم شد، شگفت آور بود. زیرا در این قبیل مواقع من حس ترحم را درخودم میکشم و از آنچه که باید انجام گیرد پیروی میکنم.
باو گفتم:
ـ گوش کن شاید تصور نکنی که من بجا و بموقع از تو بیرحم تر هستم. ولی در اینجا هردو میدانیم که این مرد جز اینکه فدای اربابش شده گناه دیگری ندارد. مگر نشنیدی که او گفت «لادزه» برای رفع نگرانیش باو مشروب داد. بدون شك «لادزه» داخل مشروب داروی خواب آور ریخته تا از خواب سنگین او اطمینان حاصل کند.
کورت گفت:
ـ باید اینطور باشد. و حالا باید دید او از کجا بنقشه ربودن خود پی برده که بدین ترتیب آنرا خنثی نموده است.
من گفتم:
ـ اگر «لادزه» از ربودن خود راضی بود، دلیلی نداشت که برای

نجات خود چنین نقشه‌ای طرح کند. واگر مطمئن شویم رضایت داشته مسلماً طرح کننده او نبوده وشخص دیگری باو توصیه نموده است واین توصیه همراه با تهدید بوده و تعجب اینجاست که «کومل» بما صددرصد اطمینان داد؛

کورت گفت؛

ـ تعجب ندارد زیرا اگر فرض کنیم که «لادزه» تحت فشار و تهدید قرار گرفته ، باید همه را پس از ملاقات «کومل» با او بحساب بیاوریم، زیرا اگر قبل از ملاقات بوده «کومل» اضطراب و ناراحتی درونی اورا درك نکرده باشد.

من گفتم؛

ـ ریشه تمام نیرنگهائی را که مأمورین متفقین در این مأموریت بمازده‌اند، باید در تهران جستجو کنیم.

«کورت» سر بجانب من گرداند ودرچشمانم خیره شدو آهسته پرسید ؛

ـ تهران؟!

ـ بله وتنها دلیل بارز وروشن، آن وجود مرد ژنده‌پوش است که با آن صحنه مسخره ما را غافلگیر ساخت.

درچند لحظه‌ای که سکوت برقرار شد، مستخدم «لادزه» پرسید؛

ـ آیا من آزادم.؟

«کورت» بلافاصله جوابش داد؛

ـ بله میتوانی همینجا پیاده شوی.

من گفتم؛

ـ نه ما اورا در «ابارق» که چند کیلومتری این جا است پیاده می‌کنیم .

مستخدم «لادزه» گفت؛

ـ بله ارباب ،آن جا وسیله مراجعت بکرمان زیاد است واگر نباشد محلی برای فرار از گرما میتوان پیدا کرد.

ناگهان «کورت» اتومبیل را روشن کرد وبا عقب وجلو رفتن درعرض جاده سر اتومبیل را بطرف کرمان برگرداند و گفت؛

ـ مراجعت‌میکنیم واین مردرا هم‌باخود میبریم.

ـ ولی«کورت» با«ورنر» قرارگذاشته‌ایم‌که اورا دررامسر به بینیم.

اوبا لبخندی‌که حاکی ازعصبانیتش‌بود جواب‌داد:

ـ باین‌ترتیب بهتراست اورا درخانه «آنجلا»ملاقات‌کنیم.

ـ پس‌لازمست باو تلگراف شود.

ـ ازکرمان اینکارراخواهیم‌کرد.

اوبا سرعت سرسام‌آوری اتومبیل میراند. بعقب نگاه‌کردم دیدم مستخدم ازاینکه میبیند اورا مراجعت میدهیم خوشحال‌است اومرد بدبختی بودکه ازچنگال‌مرگ‌نجات‌یافته بود. من‌و«کورت» درسکوت فرورفته‌بودیم. من دراطراف وقایع شگفت‌آوری که‌ظرف دوسه روزاتفاق افتاده‌بود فکر میکردم ومیکوشیدم تاازلابلای‌آنها سرنخی بدست‌آورم وبا دنبال‌کردن‌آن،عواملی‌راکه درخنثی‌کردن نقشه ربودن «لادزه» دخالت داشتند. بشناسم . ولی متأسفانه موفق نمی‌شدم .

چهره فشرده«کورت»نیزحکایت‌ازاین میکردکه اوهم‌غرق این‌ماجرااست.. کمی‌ازظهر گذشته‌بود که‌ماواردکرمان‌شدیم،«کورت» ازیك‌گاراژ توانست بوسیله تلفن با «کومل»که درمحل‌کارش بود تماس بگیرد. مکالمه‌آنها ازده کلمه‌تجاوزنکردو بلافاصله‌او گوشی‌را گذاشت ومجدداً پشت فرمان‌نشست وبمن گفت

ـ این‌مردراهم باخودمان‌بخانه«کومل» میبریم تاازنزدیك ببیند چه نیرنگی‌خورده‌ایم.

«کومل» مارا بهمان‌اتاقی‌که روز قبل‌را در آنجاگذرانده بودیم،راهنمائی‌کرد: مستخدم‌را نیزبهمان‌اتاق‌بردیم.

«کورت»اشاره‌بآن‌مردکردوگفت،

ـ دکتر،این مردرا میشناسید.؟

«کومل» لبخندی‌زدوگفت:

ـ منظورت چیست؟

کورت درحالیکه تبسمی گوشه لب‌داشت‌جواب‌داد:

ـ لادزه باین شکل و قیافه درآمده!

و بعد جریان راشرح دادو اضافه کرد..

ـ تصمیم داشتم اورا بین راه بکشم و بهترشد که زنده ماند تا شما اورا از نزدیك ببینید.

آیا «لادزه» از کجا به نقشه ربودن خودپی برده بود که چنین حیله ای بکار برد؟

«کومل» که چشم از چهره مستخدم برنمیداشت گفت.

ـ هنوز نمیتوانم باور کنم که این شخص بجای «لادزه» ربوده شده و نمیتوانم حدس بزنم که چه عواملی دراین کار دخالت داشته باشد

من گفتم:

ـ تنها عامل مؤثر همان مرد ژنده پوش بین راه بود واین خیلی روشن است تنها نقطه تاریك آنجاست که اسرار این مأموریت بدست جاسوسان متفقین رسیده.

کومل گفت:

ـ دراینکه حریف دست مارا خوانده وتوانسته با مهارت واستادی نقشه مارا خنثی نماید، حرف نیست. ولی باید عکس العمل شدیدی نشان دهیم واین بعهده من که ترتیب آنرا بدهم.

کورت پرسید:

ـ یعنی میخواهید بگوئید مجدداً دست بکار ربودن «لادزه» شویم .؟

ـ بله، همین امشب وخودمن قدم بقدم باشما خواهم بود و معتقدم که این آرامش بعدازطوفان را نبایدازدست داد. بلکه باید به طوفان سهمگین تری مبدل ساخت و مطمئناً «لادزه» و عواملی که در خنثی نمودن نقشه ما دخالت داشته اند، هرگز نمیتوانند تصور کنند که شما بفاصله بیست وچهار ساعت پس ازشکست مجدداً وارد عمل شوید این یکی ازموارد نادرودرعین حال سریع جاسوسی است که گرما گرم باید وارد میدان شد وحریف را غافلگیر ساخت وجز بازدن ضربه سنگین طریق دیگری برای جبران آن بنظر نمیرسد.

کورت پرسید:

مردی‌که هرگز نبود

با مستخدم لادزه چه بایدبکنیم؟

«کومل» لحظه‌ای اندیشیدوسپس مستخدم‌را ازاتاق بیرون کردو بعد باتفاق بطرح نقشه ربودن «لادزه» برای مرتبه دوم پرداختیم اطراف وجوانب آن بطوردقیق درنظر گرفته شدبطوریکه «کورت» که درابتدای مذاکره باشروع مجدد عملیات مخالف بود اکنون راضی‌بنظر میرسید ومعتقدبودکه صددرصد موفق خواهیم شد. بدین ترتیب تکلیف مستخدم «لادزه» روشن‌شد واو در مرحله اول‌نقشه قرارگرفت.

شروع کار ساعت دوازده شب تعیین‌شد وپس‌ازتهیه مقدمات درساعت‌یازده‌ونیم ما سه نفردرحالیکه مستخدم «لادزه»همراهمان بود، بااتومبیل خانه «کومل» راترك گفتیم. «کورت» پشت فرمان نشسته بودوهمینکه باول‌کوچه ای‌که خانه«لادزه» درآن‌قرارداشت رسیدیم«کومل»اشاره‌کردکه‌چند قدم‌آنطرفتراز اتومبیل پیاده‌شویم من‌وکورت باتفاق مستخدم پیاده شدیم . واودرون‌اتومبیل‌نشست‌که مراقب‌باشد«کورت»اسلحه اش‌راکشید ومستخدم راجلوانداخت واو را تهدیدنمود که اگر خلاف دستورات عمل نمایدبهر ترتیبی‌شده اورا خواهدکشت .

طرزورود مابخانه «لادزه» با بودن سك قوی هیکل‌اواین بودکه مستخدم زنك درخانه‌رابصدا درآورد وبعدازآنکه سروصدا خوابید، دررابروی‌ما بازکند وضمناًوسیله‌ای‌برای ساکت‌نگهداشتن سك‌باشدکه بااوماًنوس شود.

ماپشت درخانه «لادزه »رسیدیم. من‌دکمه زنك دررا فشار دادم. بابرخاستن صدای زنك سك (لادزه) بپشت درآمد ولـی از ردیف سگهائی بودکه سروصداراه نمیانداخت. بلکه بیگانه‌را در خانه‌اربابش‌ازپشت سرغافلگیرمیکرد. صدای‌پنجه‌های اوروی‌آجر فرش بگوشمان‌رسید ویکی‌دودقیقه‌بعد صدای‌پاکه بدرکوچه‌نزدیك میشد، شنیده شد. «کورت» یکبار دیگرمستخدم‌را متوجه‌دستوراتی که باید انجام دهدنمود وهمینکه صدای«لادزه»ازپشت دربرخاست وپرسید:

«کیست؟» من و کورت خودمان را کنار دیوار کشیدیم. مستخدم جواب داد:

ــ من هستم ارباب.

«لادزه» بسرعت در را گشود و خیلی خونسرد پرسید:

ــ تو هستی.. بیا تو.

من فکر میکردم زنده نیستی.

مستخدم بدرون خانه رفت و با دور شدن صدای پای آن ها من گفتم:

ــ اگر مستخدم جریان را به اربابش بگوید، باید فاتحه هر دوی ما را خواند.

کورت گفت:

ــ منظورت اینستکه جانمان بخطر میافتد.؟

ــ البته، جز این نمیتواند باشد.

کورت گفت:

ــ این دفعه بعوض بیهوش کردن «لادزه» از اسلحه استفاده میکنیم. چون تا ورود ما او بیدار است و اگر مقاومت کرد تو باید دستور «ورنر» را بکار ببری و او را با یك گلوله راحت کنی.

در جوابش گفتم:

ــ همین کار را خواهم کرد تا بتو ثابت کنم که رحم و شفقت را در کاری که باید انجام دهم، دخالت نمیدهم.

«کورت» گفت با این نقشه ایکه طرح کرده ایم و با علم باینکه «لادزه» هم اکنون در خانه اش هست، امکان ندارد او بتواند از چنك ما فرار کند، یا شخص دیگری را بجای خود قالب بزند.

ــ من نگران مستخدم او هستم که اگر ما را نزد ارباب لو بدهد چه وضعی پیدا خواهیم کرد. باز یك تلاش بیهوده و یا یك حادثه ناگهانی بهر صورت بیش از پیش باید احتیاط کنیم.

او جواب داد:

ــ از جانب مستخدم خیالت راحت باشد. او آدم ترسو و بزدلیست و ممکن نیست دست بچنین کار احمقانه ای بزند.

همینقدر که باو اعلام خطر کرده‌ایم، برایش کافیست که دستورات مارا انجام دهم وبدون شك درانتظار فرصت مناسب است تـادر را بازکند.

من در زیر نورچراغ جیبی، پی‌درپی ساعتم رانگاه‌میکردم نیمساعت گذشت‌وازبازشدن‌درخبری‌نشد. کورت رفته رفته‌اطمینانش را نسبت به مستخدم ازدست میداد واین عدم اطمینان با ناراحتی توأم بود.

ازسکوت آشکارا ودرك میکردم که درچه وضع‌بحرانی‌قرار گرفته‌ایم. چهل‌دقیقه گذشت وخبری نشد. «کورت» گفت:

ـ مثل‌اینکه حدث تودارد بحقیقت نزدیك میشود.

خواستم حرفی زده‌باشم که صدائی ازپشت دربرخـاست. مثل این‌بود که کسی‌قفل دررا باانگشتانش لمس میکند. من و «کورت» گوشهایمان‌رابدر گذاشتیم. صدای کلیدرادرقفل‌در که بااحتیاط گردش میکردشنیدیم. کورت‌آهسته بشانه‌ام‌زد این‌نشانه آن‌بود که ناراحتی اورفع شده وکارها بروفق مراداست. سه ثانیه طول‌کشیدو باندازه‌ای که هیکل ماازمیان در عبورکند دربازشد. مستخدم پشت‌درایستاده وبعلامت سکوت انگشتش‌را روی‌لبانش‌گذاشته‌بود وبادست دیـگر اشاره میکردکه بطرف ساختمان برویم.

ما دریك‌چشم‌برهم‌زدن‌خودمان‌را پشت‌دری‌که بداخل‌عمارت باز میشد رساندیم. من دررا بازکردم و هردو اسلحه بدست قدم به داخل عمارت‌که درتاریکی فرو رفته بود گذاشتیم درست مثل شب گذشته بااحتیاط‌پیش میرفتیم. جای فکرکردن نبود بمجرد رسیدن به «لادزه» میباید سریع عمل‌کنیم. اتاق خواب «لادزه» برخلاف‌شب قبل باچراغ قرمز روشن‌بود. بدوقدمی اوکه با پیژامـه روی تخت خوابیده بودرسیدیم. «کورت» زیرگوشم گفت:

ـ خود اوست واگردیشب چراغ‌قرمز روشن بود، دچـار اشتباه نمیشدیم.

«کورت» جلورفت. من نیز باوملحق‌شدم ودرست کنارتختخواب قرارگرفته‌ایم. آنوقت «کورت» دست بشانه «لادزه» گذاشت واورا آهسته

تکان داد :

«لادزه» آهسته‌چشمانش‌را باز کردو تا آمدحرف بزند، «کورت» لوله اسلحه را روی پیشانیش گذاشت‌و گفت:

مقاومت بیهوده‌است‌بلندشوید وباما بیائید.

«لادزه» باچشمان ازحدقه درآمده،مادونفررا ورانداز کرد وبالکنت‌پرسید:

ـ چی‌شده. شما.. کیستید..

کورت گفت:

ـ فعلافرصت جوابدادن نداریم‌ازاینجاکه بیرون رفتیم‌همه چیزرا برایتان خواهم گفت:

«لادزه» پرسید:

حتی فرصت لباس پوشیدن‌هم‌ندارم؟

من گفتم:

ـ نه، باهمین‌لباس‌شمارا میبریم.

ـ کجا.. بگوئید. آیاقصدکشتنم رادارید..؟

کورت گفت:

ـ خیلی حرف میزنید. کسی نمیخواهد شمارا بکشد.

بعد دست اوراگرفت وازتخت‌پائین کشیدولوله اسلحه‌راتوی کمرش گذاشت‌و گفت:

ـ سعی‌نکنیدسروصداراه‌بیندازید، چون اسلحه ما بیصداست وخیلی زود صدای شمارا خفه خواهدکرد.

«لادزه» بالحنی‌که نشانه اضطراب درونیش‌بودجواب‌داد:

ـ نه آقا، مطمئن‌باشید من‌آدم عاقلی‌هستم:

ـ این‌عاقل‌بودن بنفع شماست. چون تاقبل‌ازخروج‌ازخانه جان‌شما را تضمین میکند. حالابفرمائید برویم.

بعد بمن‌اشاره‌کرد جلوبروم. «لادزه» پشت سرم قرارگرفت و «کورت» بدنبال اومیآمد. ازاتاق خواب‌که خارج شدیم «کورت» بمن گفت :

ـ لازم‌است نگاهی بخارج بکنی:

مردی که هرگز نبود

من رفتم درخروجی عمارت را بازکردم وسرم را بخارج بردم. سکوت وآرامش حکمفرما بود برگشتم وآهسته گفتم:

ـ بیائید.

وخودم ازعمارت خارج شدم. وروی پله اول قرارگرفتم. در حالیکه نگاهم بچپ وراست بود وانگشتم روی ماشه اسلحه قرارداشت منتظر خروج آنها بودم. ناگهان صدای فریاد «کورت» مرا ازجا پراند وبدنبال آن صدای پای دونفر که درهم بگوش میرسید ودرحال محوشدن بود وبعدافتادن شیئی سنگینی مرا بداخل راهرو کشاند آنها فقط بامن سه الی چهارقدم فاصله داشتند. بسرعت خودم را بداخل عمارت انداختم. راهرو تاریك بود ومن چراغ برق جیبی را ازجیبم بیرون کشیدم ونورآنرا کفراهرو انداختم. «کورت» غرق در خون روی زمین افتاده بود وآهسته ناله میکرد. ازدیدن او دراین وضع بدنم یخ کرد. کنارش زانوزدم وسرش را بلند کردم:

ـ کورت.. کورت..

او آهسته لای چشمانش را بازکرد وبریده بریده گفت.

ـ توبرو... بروبه «کومل» که منتظر است بگو چه اتفاقی افتاده.. به ورنر بگو کورت کشته شد..

کارد تادسته درقسمت چپ سینه اوفرورفته بود ومن میدیدم که این مأموربرجسته جاسوسی آلمان آخرین لحظات زندگانیش را طی می کند.

بزحمت نفس میکشید ودر ان موقع حتی اگر روی تخت جراحی هم قرارمیگرفت کوشش برای زنده نگهداشتن او بیهوده بودزیرا قلب اودریده شده بود وخون بشدت بیرون میریخت.

ـ کورت. بگو کی.. کی حمله کرد. لادزه؟

اوفقط توانست بگوید.

ـ نه ازپشت سر.

وبعد برای همیشه صدایش قطع شد. سراورا آهسته روی زمین گذاشتم. وازجا برخاستم.

نظیراین صحنه درگذشته چندین بار برایم اتفاق افتاده بود

حتی‌گاه اتفاق میافتاد که رفیق نیمه جان‌مان را می‌گذاشتیم و فرارمی‌کردیم.

ولی درمورد«کورت» وضع طور دیگری بود.درآن‌موقع کجا میتوانستم به‌تعقیب «لادزه» وناشناسی‌که (کورت) را ازپا درآورده بودبروم.اسلحه بدست‌سری بداخل‌اتاق‌خواب زدم تااگر شبحی‌دیدم بسویش‌شلیك‌کنم.ولی خانه بصورت‌گورستانی در آمده بودکه جز من‌کس دیگری درآن‌وجودنداشت.

ازعمارت بیرون‌آمدم وبسرعت خانه «لادزه»را ترك‌گفتم باقدمهای سریع میرفتم.لباسم خونی‌بود واگر درآنوقت شب‌پلیس گشت مرا میدید، برای دومین‌بار بجرم‌قتل‌پشت میله های‌زندان قرار میگرفتم.

وقتی باتومبیل رسیدم، دیدم،«کومل» پشت فرمان‌نیست . اتومبیل‌را دورزدم واز دیدن اوکه روی زمین‌کناراتومبیل‌افتاده بود یکه خوردم. اوسالم بود وخیلی‌زود توانستم بهوشش‌بیاورم . چشمانش‌راکه بازکردپرسید :

ـ توهستی؟

ـ بله دکتر..برای‌شما چه اتفاقی‌افتاده؟

«کومل»پرسید:

ـ کورت کجاست؟

ـ اوکشته شد.حالابیایید شمارا بمنزلتان‌برسانم.

«کومل» بدراتومبیل تکیه داد وحیرت‌زده گفت:

ـ چی :. کورت درخانه «لادزه»کشته شد.؟ نه باورنمیکنم اوکسی‌نبودکه غافلگیر شود. آنهم دریك چنین مأموریت کوچك وساده‌ای .

باوگفتم:

ـ ببین در راه ماجرای‌کشته شدن اورا برایتان تعریف خواهم‌کرد.

«کومل» درحالیکه دست راستش‌را بپس سرش‌گذاشته‌بود داخل‌اتومبیل شدوگفت:

ـ حتی ، خودم، فکرنمیکردم کسی بتواند غافلگیرم کند اما با اولین ضربه‌ای‌که از پشت بسرم وارد آمد، دیگـرچیزی نفهمیدم .

من‌اتومبیل را روشن‌کردم وبه سمت خانه اوحرکت‌کردیم بین راه ماجرای‌کشته شدن «کورت» را برایش تعریف‌کردم.

ـآیا شماپشت فرمان اتومبیل که نشسته بودید ،غافلگیر شدید.؟

کومل جواب داد:

ـ بله وقتی‌بهوش آمدم دیدم‌که‌کف خیابان افتاده بودم و این برای من عجیب‌است که چرا ناشناس ویا نـاشناسهـا پس‌از ضربه‌ای‌که بسرم‌وارد‌آوردند،مرا‌ازاتومبیل‌بیرون کشیدند.عجیب‌تر ازآن‌کشته‌شدن «کورت» است‌که نمیتوانم‌باورکنم.اودیگردرردیف مأموران‌شبکه ما نیست .

ازاوپرسیدم:

ـ آیا فکرمیکنید «لادزه» ازخانه‌اش‌گریخته.؟

بدون شك اوبـاجاسوسان متفقین رابطه نزدیك‌دارد وقبل ازورود شمـایکی ازمأمورین درخانه‌اش مخفی‌شده.

من‌گفتم:

ـ تعجب من اینجاست‌که‌چرامرا بقتل‌نرساند ومن‌اطمینان دارم‌کسی‌که «کورت»راازپشت سربضرب‌کاردبقتل‌رسانده ،مستخدم «لادزه» بود.

کومل‌بمیان حرفم دویدوگفت:

ـ نه دوست عزیزاین سرعت عملی‌که درکشتن«کـورت» بکاررفته ازمستخدم«لادزه» برنمی‌آید.قاتل‌یکی‌از مأموران ضـد جاسوسی متفقین است‌که حفظوحراست از«لادزه» بعهده‌اش‌واگذار شده وهمـانطوریکه‌گفتی میبایدتوهم بقتل میرسیدی.

جلوی خانه«کومل» که رسیدیم اوپیاده‌شد و با کلیدی کـه همراه داشت درباغ‌را بازکرد وبعد بسرع من‌آمد وگفت:

ـ داخل‌شو..

چراغ داخل اتومبیل‌را روشن کردم و گفتم:

ـ با اجازه شما من همین امشب به طرف تهران حرکت می‌کنم.

البته از طریق زاهدان. زیرا قرار است «ورنر» را در مسر ملاقات کنم.

ـ بنظر من بهتر است سپیده‌دم حرکت کنید.

ساعتم را نشانش دادم و گفتم:

ـ به سپیده صبح چیزی نمانده و تا آن موقع من از «ابارق» هم گذشته‌ام.

او فکری کرد و گفت:

من با یك تلگراف رمز به «ورنر» اطلاع خواهم داد که چه اتفاقی افتاده و مطمئن هستم او از کشته شدن «کورت» متأثر خواهد شد.

زیرا یکی از زبردست‌ترین مأمورین شبکه جاسوسی خاور میانه را از دست داده.

«کومل» ضمن ابراز تأسف از کشته شدن «کورت» و عدم موفقیت در ربودن لادزه دستش‌را بطرفم دراز کرد و گفت:

ـ با این‌حال امیدوارم بزودی شمارا در اینجا و یا یك نقطه دیگر ملاقات کنم.

هردو دست یکدیگررا بعنوان خدا حافظی فشردیم و من درحالی که بدوستم کورت فکر می‌کردم، بسوی تهران حرکت کردم اما نه از طریق زاهدان بلکه از راه یزد و اصفهان و این رد گم کردن روی فکر خودم بود. تنها بودم و با سرعتی که اتومبیل میرانـدم، جزئیات نقشه ربودن (لادزه) را در دو دفعه در مغزم بررسی می‌کردم.

کورت از جاسوسان زبر دست و کار کشته شبکه جاسوسی آلمان در خاور میانه بود و کسی نبود که باین سادگی غافلگیر و کشته شود. پس علت کشته شدن او چی بود . ؟ این سئوال را حوادث بعدی جواب خواهد داد ...

مردی که هرگز نبود

اوائل غروب بود که وارد تهران شدم و یکسر بخانه آنجلا رفتم . منظورم این نبود که در خانه او اقامت کنم . بلکه می‌خواستم ورنر را در آنجا ملاقات کنم . دیدن او درهمان ساعت اول ورود لازم بود ، زیرا او از مأموریت من و کورت کمترین اطلاعی نداشت وطبق قرار قبلی منتظر دریافت تلگراف بود که بسوی رامسر حرکت کند.

فکر می‌کردم اگر او را درآنجا نبینم لااقل می‌توانم تا مراجعتش همانجا منتظر باشم واز مصاحبت آنجلای قشنگ لذت ببرم . زیرا باعلاقه‌ای که درآنشب نسبت بمن نشان داده بدون شك این اجازه را میداد تا بادرآغوش گرفتنش خستگی راه راازخود دور کنم .

چند دقیقه بساعت هشت جلوی آپارتمان او اتومبیل راپارك کردم وهمینکه خواستم پیاده شوم ، آنجلا را دیدم که ازآپارتمان بیرون آمد وبی‌آنکه اطرافش را نگاه کند ، باقدمهای ریزو سریع به سمت بالای خیابان رفت . با چشم او را تعقیب کردم ووقتی دور شد از اتومبیل پیاده شدم وچند قدمی به دنبالش رفتم. اومقدارراهی که طول پیاده رو را طی کرد عرض خیابان را قطع نمود . نگاه کردم دیدم آنطرف خیابان اتومبیل سیاهرنگی ایستاده . بمحض رسیدن آنجلا بنزدیك اتومبیل، دراز داخل باز شد واوخیلی سریع سوار شد واتومبیل بسرعت براه افتاد واز برابر من که این سمت خیابان ایستاده بودم گذشت . داخل اتومبیل تاریك بودو نتوانستم سرنشینان آنرا به بینم که چند نفر هستند زن ویامرد. فقط شماره اتومبیل را به‌خاطرسپردم .

آنجلا کجارفت وسرنشینان اتومبیل چه کسانی بودند ؟. فعلا نمی‌توانستم جوابی برای این سئوال خود بیابم . بااین که مطمئن بودم ورنر درآپارتمان او نیست ، معهذا برای اطمینان بیشتر ازپله‌ها بالا رفتم وچند بار دکمه زنك رافشاردادم ولی کسی نبود. برگشتم وبااتومبیل ازآن محل دورشدم .

برای دیدن ورنر یك محل دیگر باقی بودوآن بوفه پاریس

پاتق او بود که بقول‌خودش هرشب‌سری به‌آنجامیزد. به‌خاطرداشتم که اوگفته بود. بوفه پاریس محل مبادلـه اطلاعات میان آژانس های محرمانه است. و روی این حساب ورنر ازآنجا دست بردار نبود ...

ساعت هشت‌ونیم بودودربوفه‌پاریس کسی دیده‌نمی‌شد. مجدداً بهمان‌هتلی که‌قبل‌ازحرکت‌بسوی‌کرمان در آنجااقامت‌داشتم‌مراجعه کردم واتاق‌گرفتم وتابه خودم رسیدم ساعت نزدیك‌ده‌شد ...

قبلا اتومبیل را جلوی بوفه پاریس پارك‌کرده بودم تااگر ورنر زودتر از من به آنجاآمد اتومبیل‌رابشناسد.

ساعت ده به بوفه پاریس رفتم. چند نفر خارجی و دو سه نفر ایرانی باهم ویا بطور پراکنده مشغول می‌گساری به‌آن شکل که مناسب محل بود بودند. هرکدام‌گیلاسی ویسکی‌جلویشان‌روی میزبود ونجوامیکردند.

من ایستاده یك‌گیلاس‌ویسکی خواستم وهمینطورکه‌زیرچشم اطراف را می‌پائیدم، آهسته‌دستی‌بشانه‌ام خورد. روگرداندم.مرد جوانی‌که یك‌گیلاس‌مشروب دردست داشت ودردست‌دیگرش سیگار بود، بافارسی شکسته‌ای‌پرسید:

ـ آیاکبریت دارید؟

من فوراً فندکم را روشن‌کردم واوپکـی بسیگارش زد و مجدداً پرسید:

ـ عربی میدانید.؟

جواب دادم:

ـ نه، فقط انگلیسی می‌دانم.

مردکه قدی متوسط وصورتی آفتاب زده‌داشت،خنده‌کوتاهی کردوگفت:

ـ چه بهتر. من هنوز فارسی‌یاد نگـرفته‌ام. شما منتظر کسی هستید؟..

خیلی آرام جواب دادم:

ـ نه، اغلب برای وقت تلف‌کردن و صرف یکی دوگیلاس

ویسکی باینجا می‌آیم . این دیگر برای من عادت شده . . مرد با خونسردی گفت ؛

ـ تصور نمی‌کنم آمدن باین محل برحسب‌عادت باشد حتماً منتظر کسی‌هستید .؟

او بدنبال گفته خود به صورت من‌خیره شدوسپس‌ادامه‌داد،

ـ اگر فراموش نکرده باشم شما را قبلا درهمین‌مکان‌آن‌هم باشخص‌دیگری دیده‌ام. درست‌یادم‌نیست چه‌وقت،خیلی خوب بخاطر دارم‌که یکی دوجای دیگر برخورد باشما تکرار شده ، البته مرا بخاطر نمی‌آورید . اما شغل وحرفه‌من‌هشیاری بموقع‌است.

دست اورا تابه‌آخر خواندم‌که اواز چه‌قماشی‌میتواندباشد. منتهاکمی مشکوك‌بودم‌ودر این‌که اومرادر بوفه پاریس دیده شك‌و تردیدی نبود . ولی باید اورا پرت می‌کردم و روی این اصل در جواب گفتم:

ـاینطور باشدآقای ..

او بمیان حرفم دویدو گفت :

ـ اسم من فاروق است

ـ بله آقای فاروق . همانطورکـه گفتم اغلب شبها باینجا می‌آیم، اما این دلیل نمی‌شودکه انتظارکسی را داشته باشم

ـگوش کنید آقای ریما

از شنیدن اسم خودم‌یکه خوردم‌و پرسیدم ؛

ـ مرا بنام میشناسید ؟

ـ اوه ، بله . تعجب‌ندارد.حرفه‌من‌ایجاب‌می‌کندکه‌اشخاص را از نزدیك وبامشخصات‌کامل بشناسم .جزاین‌کار دیگری ندارم. وحالا می‌خواهم بگویم بمن اطمینان داشته‌باشید .

ـ برای چه ... منظورتان رانمی‌فهمم .

فاروق ته‌سیگارش را در جاسیگاری‌خاموش‌کرد وجرعه‌ای مشروب نوشیدو گفت ؛

ـ خیلی ساده است. مامی‌توانیم باهم‌کارکنیم .

ـ از حرفهای شما سردر نمی‌آورم . واضحتر صحبت‌کنید.

اوه ، چرا از موضوع دورمی‌شوید.شما منتظر آقای ورنر هستید . اینطور نیست ؟

ـ ادامه بدهید گوش میکنم.

فاروق ادامه داد:

ـ «ورنر» از کسانیست که با من در تماس است. او اطلاعات مهمی که ارزش بین‌المللی دارد از من دریافت میدارد .ساده‌تر بگویم ، من در انحصار هیچیك از دستگاه‌های جاسوسی ویا ضد جاسوسی نیستیم . برای همه پول میگیرم وگاه اتفاق میافتد که اطلاعات محرمانه را مبادله‌میکنم‌و بهر نقطه‌ای که‌لازم بدانم‌میبرم...امیدوارم مطالب گفته شده را درك کرده باشید .

ـ حالاازمن‌چی‌میخواهید .؟

دومین سیگارش راکه روشن کردم گفت:

ـ تاوقتی دوست‌نشده‌ایم ، ازشماچیزی‌نمیخواهم .ولی‌اینرا بدانیدکه خبر مهمی دارم وحاضرم هم مبادله کنم‌وهم‌بفروشم .

من بدون مقدمه گفتم:

ـ پس شما از جاسوسان حرفه‌ای هستید .؟

«فاروق» لبخندی زدو گفت:

ـ پس‌کار تمام‌است ومایکدیگر راشناخته‌ایم .؟

من شك وتردیدرا کنار گذاشتم وجواب‌دادم :

ـ شما اینطور فکر کنیدوحالا...

ـ حالا برای مبادله و یافروش خبری‌که در اختیار دارم حاضرم ...

ـ تا خبرچی‌باشد .؟

ـ خیلی مهم . بطوریکه دستگاه شما باطیب‌خاطر حاضربه خرید آنست.

من فکری‌کردم وگفتم :

ـ گوش‌کنید آقای فاروق،بایدکمی‌صبر کنید . مثلافرداشب ساعت ده‌ونیم وقت مناسبی استبرای ملاقات مجددماکه بقولش ما میتوانیم باهم‌کنار بیاییم .

فاروق گفت :

ـ حق باشماست . بتنهایی نمیتوانید تصمیم بگیرید. «ورنر» باید اطلاع داشته باشد .

ـ همینطوراست واگروقت داشته باشیداو باینجاخواهدآمد.

او چشم در چشمم دوخت و گفت:

ـ اما من میخواهم باشخص شما واردمعامله‌شوم واطمینان داشته باشید این معامله صد درصدبنفع‌شماست وبرای شمادردستگاه اطلاعات سری آلمانیهاموقعیت‌بزرگی بهمراه‌دارد ودرحقیقت آنها روی شما بیشتر حساب میکنند. برسردوراهی مانده بودم. این‌خبر چی میتوانست باشدکه این جاسوس حرفه‌ای در اطراف آن صحبت میکند . خودم پول‌زیادی نداشتم‌که بااو واردمعامله شوم .ازطرف دیگر هنوز به‌آن مرحله نرسیده بودم که‌شخصاً دریك‌موزدبخصوص تصمیم بگیرم وبدون اطلاع «ورنر» هم دست زدن‌بچنین‌کاری بازی باآتش بود . خلاصه نمیدانستم چه‌جوابی باو بدهم.

«فاروق» وقتی‌سکوت مرا مشاهده کرد گفت:

ـ اگربرای مبلغی‌که میخواهم پیشنهادکنم‌فکرمیکنی ،بهتر است راه اول را انتخاب‌کنی ووارد مبادله خبر شوی . وانگهی‌با سابقه‌ای‌که ازگذشته شماکسب کرده‌ام ، یکنفر قاچاقچی باید پولدار باشد .

ـ بله آقای«فاروق»، باید پولدار باشد.ولی درمحل‌فعالیت خود نه‌اینجا . حالا بگوئید خبری‌که‌از من میخواهید چیست.؟

«فاروق» گفت:

ـ نام زنی‌که باشماهمسفر بود و در «نوکندی» بقتل‌رسیده و دومی اینکه شما حامل چه پیغامی از اوبرای «ورنر» بودید.

ـ چه تضمینی میتواند درمیان باشد.

ـ همینقدرکه‌بیکدیگر اطمینان داریم‌کافیست‌ودرهرنقطه‌ای ازدنیا جاسوسان حرفه‌ای میان خود ویابا جاسوسان‌آماتور بهمین طریق مبادله میکنند . اگرنیرنك و حیله درکار باشد این‌قبیل معاملات را از بین رفته‌باید دانست .

سیگاری آتش زدم و گفتم :

ـ قول شما را قبول میکنم. نام آن‌زن «ایرما» بودوحالا شما بگوئید اطلاعاتی که در مبادله گذاشته‌اید، اگر مربوط بشخص است ، نام او چیست ودر غیراینصورت چه‌نوع‌خبر میتواندباشد.؟

فاروق جواب داد :

ـ البته به شخص‌ارتباط دارد واگرنام‌اوگفته شود. بدون تردید مطلب را درك خواهیدکرد . اما من درمقابل اسم «ایرما» نام او رامیگویم که چیزی بدهکار نباشم . نام این شخص «آنجلا» است. حالانوبت‌شماست که‌پیغامی راکه ازایرما به«ورنر» رسانده‌اید بگوئید .

من سرم را بعلامت تأسف تکان دادم وگفتم :

ـ بدبختانه از پیغام اطلاعی‌ندارم ، فقط یك حامل بودم .

ـ ولی من اطمینان دارم‌که اطلاعات شما درباره‌این‌پیغام کامل است.

ـ اگر بحرف من اعتماد دارید همانست‌که گفتم . من‌فقط ساعت‌کوچکی که«ایرما» بمن‌داد، تحویل«ورنر» دادم واینکه درون آن ساعت چه رمزی بود ، تااین ساعت‌کمترین اطلاعی ندارم .

فاروق‌گفت :

ـ پس بدین ترتیب بایدوارد معامله نقدی شویم ومن‌برای اطلاعاتی‌که در اختیار دارم پنجهزار مارك نقداً دریافت میکنم .

من بدون فکر وتأمل جواب دادم :

ـ فـرداشب ساعت یازده این مبلغ را در همین جـا بشما میپردازم...

«فاروق» بابی‌اعتنائی شانه‌هایش را بالا انداخت وگفت :

ـ نه خیلی دیـر است . قرار مـا ساعت یـازده صبح در کافه قشنك.

ـ اما من نشانی این‌کافه راندارم .

فاروق دستش‌رابطرفم درازکردوگفت :

ـ در اواسط خیابان شاه‌آباد ساعت یازده‌فرداصبح‌منتظر

شما هستم . فراموش نکنید پنج هزارمارك همراه خودداشته باشید.
او خداحافظی کردورفت.

«ورنر» هنوز نیامده بودومن با بیصبری منتظرش بودم. انتظار من تاساعت دوازده شب ادامه داشت ووقتی مأیوس شدم ، مجدداً سری به خانه «آنجلا» زدم . وقتی در را برویم گشود و چشمش بمن افتاد ، بی اختیار خودش را به آغوشم انداخت و لبهایم را بوسید. اورا روی دودست بلند کردم وبداخل آپارتمان بردم .

بوسه‌های او فرصت نمیداد که از «ورنر» بپرسم . او پی در پی میگفت:

ـ دوستت دارم... بگوچه وقت آمدی ... «کورت» کجاست؟

توی چشمانش نگاه کردم. میخواستم عکس العمل آنچه که قصد گفتنش را داشتم در او مشاهده کنم . باوجوابدام.

ـ امروز غروب وارد شدم ومستقیماً باینجا آمدم که «ورنر» راملاقات کنم .

ـ «آنجلا» بمیان حرفم دوید وخیلی تندوسریع پرسید.

ـ چه ساعتی باینجا آمدی.؟

سئوال اوساده نبود ومعنی خاصی داشت. اومیخواست ببیند آیا ساعت آمدن من باخروج خودش از آپارتمان مقارن هم بودیا نه. اما من که منظورش رادرك کرده بودم بی تأمل جواب دادم:

ـ درست یادم نیست چه ساعتی بود وزیاد معطل نشدم وقتی دیدم در بسته است ، به همان هتلی که قبلا اقامت داشتم رفتم ویك اطاق گرفتم .

«آنجلا» با جوابی که شنید آرامش یافت . ولی تغییر حالت او رابهنگام این سئوال وجواب که بسیار خفیف بود ،فقط درسئوال او میشد جستجو کرد ، از نظر تیز بین من پوشیده نماند از او پرسیدم:

ـ «ورنر» کجاست .؟

او سئوال مرا بلاجواب گذاشت وسراغ «کورت» را گرفت . باو گفتم :

ـ کورت باتفاق «لادزه» در یکی از نقاط ساحلی بحرخزر

منتظر ورود من و «ورنر» هستند .

باو دروغ گفتم . زیرا ظرف همین چندساعت که وارد تهران شده بودم واورا در یك اتومبیل ناشناس دیده بودم و بعد «فاروق» بااشاره به او حاضر بفروش اطلاعاتی درباره‌اش شد من نسبت باین زن زیبامشکوك شدم و بااحتیاط بااو حرف میزدم واز گفتن اینکه «کورت» و «لادزه» درمازندران هستند هدف دیگری داشتم که مطمئن بودم بزودی به آن میرسم .

«آنجلا» بشنیدن این خبریکه خورد ومن در چهره بظاهر آرام او میدیدم که چقدر هضم این خبر برای اوسنگین است.

باخونسردی گفت :

ـ ولی تلگراف رمزشما برای «ورنر» نرسیدواوهنوز منتظر دریافت تلگراف است تافوراً به‌رامسرحرکت کند .

من باقیافه حق بجانبی که بخودگرفته بودم گفتم :

ـ امکان مخابره تلگراف رمزبه‌دلائلی مقدور نبودوماصلاح کارخود را در این دیدیم که من شخصاً بتهران بیایم و «ورنر» رابا خود ببرم و اگر موفق شوم او را امشب به بینم بلافاصله حرکت خواهیم کرد.

«آنجلا» نگاهی بساعتش کردو گفت :

ـ او «اوائل» غروب ازتهران خارج شدوقاعدتاً بایدمراجعت کرده باشد .

ـ پس حتماً باینجا می‌آید .؟

ـ البته . اینطورقرارگذاشت وممکن هم هست که مستقیماً بخانه مسکونی خود برود وبهرحال توهمین جاباید منتظرش شوی والان من برای رفع خستگی تویك فنجان قهوه درست میکنم.

اومرا تنها گذاشتو به آشپزخانه رفت. ده دقیقه بعدیك فنجان قهوه باخودآوردوروی میز جلوی من گذاشت. خودش آنطرف میز رو برویم نشست و گفت:

ـ مأموریت موفقیت آمیزی بود «ورنر» ازاین پیروزی برخود میبالد وبدون شك مأموریت بعدی او سنگین‌تر خواهد بود .راستش

را بخواهی موقعیکه باتفاق «کورت» حرکت کردی .من از تو چشمم آب نمیخورد که بتوانی دوش بدوش کورت عملیات را جلو ببری. اما حالا می بینم اشتباه کرده‌ام .

باو گفتم :

ـ حتی کورت هم تصورش را نمی کرد و وقتی «لادزه» را از توی رختخوابش بیرون کشیدیم و از کرمان دور شدیم او فعالیت به موقع مرا ستود و در گزارش خود به «ورنر» از من بعنوان یك مأمور فعال و قابل اطمینان یاد خواهد کرد .

«آنجلا» به فنجان قهوه اشاره کرد و گفت :

ـ سرد میشود .

من درحالیکه نگاهم باو بود دستم را بطرف فنجان قهوه بردم ... فنجان روی میز برگشت و من بسرعت خودم را عقب کشیدم وضمن معذرت خواهی دستمالم را از جیب درآوردم و روی میز کشیدم «آنجلا» بطرف آشپزخانه دوید و تکه پارچه‌ای باخود آورد و روی میز را پاك کرد و گفت :

ـ ناراحت نشو ... مجدداً درست میکنم .

ـ نه، متشکرم ، ترجیح میدهم یك لیوان ویسکی بخورم .

او شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت :

ـ هرطور میل تست .

بعد دو لیوان ویسکی با یخ درست کرد و روی میز گذاشت هردو بسلامتی یکدیگر چند جرعه‌ای خوردیم . «آنجلا» لیوان مشروبش را برداشت و از جایش بلند شد و آمد روی زانویم نشست .

برای فریب من لبانم را بوسید و جرعه‌ای مشروب خورد پرسید:

ـ آیا «لادزه» ازخود متقاومتی هم نشان داد .؟

ـ نه . چون او بیهوش بود وهنگامی بهوش آمد که بیش از یکصد کیلومتر از کرمان دور شده بودیم وشب بپایان رسیده بود . و وقتی «کورت» وضع خطرناکی که او در کرمان داشت برایش تشریح کرد ، نه فقط «لادزه» به ربودن خود اعتراضی نکرد ، بلکه ممنون هم شد واز آن پس مسافرتمان بطور عادی صورت گرفت .

ـ ولی من از وضع «کورت» می‌ترسم .او تنهاست و اگر ـ جاسوسان متفقین از مخفی‌گاه اوو «لادزه» اطلاع حاصل کنند مطمئناً او را زنده نمیگذارند. تو باید خیلی خوب بفهمی که مبارزات پنهانی جاسوسان چقدر خطرناك است .مادرزمان جنك بسرمی بریم ورو برو شدن باجاسوسان دشمن سهل وساده نیست .

ـ البته آنجلای عزیز . این نکات را بطوروضوح درك می کنم ولی خیالت از جانب «کورت» آسوده باشد .اوو «لادزه» در جای امنی مخفی شده‌اند . درون یك قایق بادی .

آنجلا خندید و گفت:

ـ نکند یکی در تابوت سرد قرار گرفته و دیگری درون بستر گرم .

قیافه تعجب‌آمیزی بخود گرفتم و پرسیدم :

منظورت چیست .؟

او باهمان لحن جوابداد:

ـ هیچ ،حدس زدم . چون به حرفهای تو زیاد اطمینان ندارم وفکر میکنم برای «کورت» اتفاقی باید افتاده باشد .

ـ نه اینطور نیست . من فقط منتظر «ورنر» هستم .

بعد بساعتم نگاه کردم دیدم بیست دقیقه از نیمه‌شب گذشته است .گفته‌های آنجلا «یکی درون تابوت سردودیگری درون بستر گرم» حدس زده بود ، ساده وفقط یك عبارت بنظر نمی‌رسید.خیلی آب میخورد . برای من دیگر جای شك وتردیدی باقی نبود که او از جاسوسان دوسره است. این نظر من بود که حرفهای اوو «فاروق» را تجزیه وتحلیل می کردم ، ولی مدرك زنده‌ای لازم بود که دوسره بودن او را ثابت کند.

نزدیك بساعت یك زنك آپارتمان بصدا درآمد .

«آنجلا» ازروی زانوی من پائین رفت تا دررا باز کند.موقع خروج ازاتاق گفت:

ـ این باید «ورنر» باشد؛ جزاو کس دیگری نمیتواند باشد

چند ثانیه بعد «ورنر» وارداتاق شد. باشتاب بطرفم آمد و

اولین سئوالش راجع به «کورت» بود. خیلی جدی باو گفتم:

ـ باید فوراً حرکت کنیم.

«کورت» و «لادزه» درنقطه‌ای ازساحل بحرخزر منتظر ما هستند..

«ورنر» قیافه تعجب‌آمیزی بخود گرفت و گفت:

ـ ولی قراربود تلگراف رمزشما بدست من برسد،

ـ بله میدانم ولی این امکان پیش نیامد. حالاهم توقف ما دراینجا بیهوده‌است.

«ورنر» گفت:

ـ پس با اتومبیل من میرویم. تو اتومبیلت را همینجا بگذار.

من سوئیچ اتومبیلم‌را به «آنجلا» دادم وباتفاق «ورنر» از آپارتمان خارج شدیم. من پشت‌فرمان نشستم واوبغل دستم قرار گرفت و بسرعت بطرف سواحل بحر خزر حرکت کردیم. بیش ازپنجاه متر نرفته بودیم‌که من‌اتومبیل‌را داخل یك خیابان‌فرعی هدایت‌کردم ودر اول خیابان نگهداشتم. «ورنر» پرسید:

ـ چرا توقف‌کردی؟

ـ گوش‌کن «ورنر» من فقط یك‌صحنه سازی‌کردی. «کورت» و «لادزه» همه‌اش‌ساختگی بود.

او تصورکرد من‌دیوانه شده‌ام، یااختلال‌حواس پیداکرده‌ام دست روی شانه‌ام‌گذاشت‌و گفت:

ـ هذیان میگی؟ نکندتب‌داری؟

خیلی‌آرام‌وخونسرد گفتم:

ـ نه، ولی توباید این حقیقت را بدانی‌که «کورت» زنده نیست. اودرخانه «لادزه» کشته‌شد ومن بتنهائی خودم را باینجا رساندم تا ترا ازوقایعی‌که درمأموریت‌ما اتفاق‌افتاده، آگاه‌سازم.

ـ وقتی‌از «کورت» تلگرافی دریافت‌نکردم، حدس‌زدم‌که بایدحوادث ناگواری پیش‌آمده باشد وحدس من‌اینست‌که اسراراین مأموریت بدست جاسوسان مخالفین افتاده‌وآنها بموقع‌توانستند ضربه خودرا

وارد سازند.

ـ واین یك ضربه جبران ناپذیراست.

ـ نه این‌طورنیست. بزودی ضرب شست‌خودرا نشان خواهیم داد وحالاحرکت‌کن به‌آپارتمان من برویم تا جزئیات مأموریت کرمان را ازز‌بان‌توبشنوم. میخواهم گزارش ترا تجزیه وتحلیل کنم...

من روی سوءظنی که به «آنجلا» پیداکرده بودم،احساس‌کردم که اوپس‌از حرکت ما باید ازآپارتمان‌خارج شده‌باشد واتومبیل من تنها وسیله‌ایست‌که اومیتواندازآن‌استفاده‌کند. بااینکه زیادهم مطمئن‌نبودم،ولی‌برای‌رفع این اطمینان ویا سوء ظن لازم میبود ازبودن یا نبودن اتومبیل‌باخبرشوم.

اتومبیل‌را ازخیابان فرعی‌بیرون‌کشیدم وبطرف آپارتمان «آنجلا» رفتم.«ورنر» پرسید:

ـ کجا میروی؟

ـ کمی‌صبرداشته‌باش.

حدس وپیش بینی من درست بود واتومبیل درجای خودش نبود. به «ورنر» گفتم:

ـ نگاه‌کنید، اتومبیل‌من سرقت‌شده؟

اویکه خوردوگفت:

این وقت شب دزدیدن اتومبیل عجیب بنظرمیرسد.

ـ تعجب ندارد زیرا سارق ازدوستان‌است. واین سرقت موقت‌ودوستانه‌است واواتومبیل‌را باخود به همین نقطه میآورد.

ـاز حرف‌های تو هیچ سردرنمی آورم ! سرقت دوستانه چیست ؟

ـبرای صدق‌گفته‌های من‌بهتر است توسری به آپارتمان آنجلا بزنی واگراونبود، سارق خود به خود شناخته‌خواهد شد.

ـیعنی‌میخواهی‌بگوئی‌اواتومبیل‌راباخود برده‌ولی‌آخر کجا میتواند رفته باشد.

باصرار من اوسری به‌آپارتمان«آنجلا» زدووقتی‌مراجعت

کرد ودرجای‌خود نشست؛متفکر بنظر میرسید.

پرسیدم:

ــ چی‌شده؟او بودیا نه .؟

ــ نه هرچه زنگ‌زدم دربرویم بازنشد . حدس‌تو باید درست باشد ،ولی،

ــ ولی‌چه.. بزودی همه‌چیز برایت روشن میشودوصحنه‌ای که‌بازی‌کردم فقط بمنظورخاصی‌بود. نمیخواستم‌اوازجریان‌مأموریت کرمان بوئی ببرد . زیرا باو مظنون هستم وحالا تصور میکندما به رامسر رفته‌ایم.

ــ نمیفهمم.ممکن نیست«آنجلا» دوسره‌بار کندواگرحقیقت داشته باشد، مسلماً اودست‌ترا خوانده.

برایش شرح‌دادم‌که قبل از آمدن «آنجلا» ازمن‌چه‌پرسیده وچی‌گفته بود.

ورنر گفت:

ــ حرکت‌کن، به‌آپارتمان من‌برویم باید روی این‌جریان بدقت مطالعه‌کنم. موضوع ازلحاظی پیچیده ودرعین‌حال‌مهم‌است.

ساعت‌درحدود دوبعدازنیمه شب‌بودکه من‌و«ورنر»روبروی هم نشسته‌بودیم واوبدقت بگزارش مأموریت‌کرمان‌گوش میکرد. به دنبال‌این‌گزارش‌اورا باخودبتهران‌آوردم‌وبجلوی‌آپارتمان«آنجلا» کشاندم وآنچه باچشمانم دیده بودم برایش شرح‌دادم.ودرپایان آشنائی با «فاروق» و مطالبی‌که بین من واو مطرح شده بود به میان‌کشیدم.

«ورنر»که سراپاگوش‌شده بود پی‌درپی سیگارمیکشید ، چند ثانیه پس ازاین‌که حرف‌های من تمام شد سکوتش‌راشکست وگفت:

ــ فاروقرا خوب میشناسم. اواز جاسوسان حرفه‌ایست وبا او زیاد معامله‌کرده‌ام فردا ساعت یازده شخصاً با اووارد مذاکره می‌شوم.

باوگفتم:

ـ ولی فاروق فقط حاضراست بامن معامله کند. پنجهزار مارك ویا اطلاعاتی که میخواهد.

ورنر گفت:

ـ من حرفی ندارم. همانطوریکه قرار گذاشته شده درساعت مقرر بملاقات «فاروق» خواهی رفت. ولی نه برای انجام معامله بلکه باو خواهی گفت که پول در نقطه دیگری، مثل خارج شهرباو پرداخت خواهدشد واصراری‌هم نداشته‌باش که همانجا او اطلاعات مورد معامله رادراختیارت بگذارد.

بمیان حرف اودویدم و گفتم:

ـ ما نباید تصور کنیم که «فاروق» آدم خام ونپخته‌ایست و مسلماً وقتی اوبشنود که برای ردوبدل‌پول و اطلاعات محل دیگری را تعیین کرده‌ام ، بمن ظنین خواهدشد وازکجاکه منصرف‌نشود .

« ورنر » تـه سیگارش را در جاسیگاری خـاموش کرد و گفت :

ـ من‌اورا بهترازتو میشناسم.او دلال جاسوسی استوبرای پول‌بهر نقطه‌ای که قرارباشدمی‌آید.حتی‌اگردرآنسوی مرزبااوقرار بگذاری مخالفت‌نخواهدکرد.

واین‌که برای فروش اطلاعات خود شرائطی قائل شده فقط برای بازارگرمی‌کار خودش میباشد . چون احساس‌کرده که تـو تازه‌کاری .

اوازجا برخاست‌وگفت:

ـ نه فقط‌من، بلکه جاسوسان متفقین بکرات بااو وسایر دلالهای جاسوسی تماس میگیرند. حالابلندشوکمی‌استراحت‌کن تا سرفرصت ترتیب‌کارداده‌شود.

اوتختخوابش‌را دراختیارم گذاشت وخود روی‌کاناپه زیر پنکه سقفی‌درازکشید.

وقتی ازخواب‌بیدارشدم،ساعت‌نه بود واز«ورنر»یاد داشتی بجای مانده بودکه نوشته بود،فراموش نکن‌که ما دررامسرهستیم من ساعت‌ده مراجعت میکنم.یادداشت‌را سوزاندم‌وبانتظاراونشستم

احساس میکردم که مثل یکنفرزندانی باید درون آپارتمان منتظر اوشوم .

زندانی که درها برویش باز است، ولی بخود اجازه خروج نمیدهد. زیرا موضوع «آنجلا» درمیان بود واودید که ما بقصد رامسر حرکت کردیم. بهرحال احتیاط لازم بود.

بالاخره ساعت ده فرارسید وچنددقیقه بعدصدای چرخش کلید درقفل درشنیده شد وبدنبال آن «ورنر» درحالیکه کیف دستی باخود حمل میکرد وارد اطاق شد کیفرا روی میز گذاشت وگفت :

ـ ترتیب کارداده شد واینهم پنجهزارمارك. حالا گوش کن . محلی که درنظر گرفته شده خانه مسکونی معادن وابسته اقتصادی سفارت آلمان درقلهك است همانطورکه گفتم به «فاروق» پیشنهاد میکنی اگرمایل بانجام معامله است، همراه توبمحلی که تعیین شده بیاید وبرای تحریك اودرکیفرا بازکن وپولهارا نشانش بده. این عمل اثرزیادی روی او می گذارد وخواهی نخواهی قبول خواهد کرد.

«ورنر» نگاهی بساعتش کردو گفت:

ـ الان ده ونیم است وتو طوری حرکت خواهی کرد که ساعت یازده درمحل ملاقات باشی.

من پرسیدم:

وتوچکارمیکنی.!

بی تأمل جوابداد:

ـ من دورادورمراقب توهستم واگرلازم شد خودم رانشان میدهم واین ازهرلحاظ لازم است. زیرا توهنوز بفوت وفن این قبیل معاملات سری واردنیستی؟

حرفش را قطع کردم وگفتم:

ـ ولی فراموش نکن «ورنر» که من قاچاقچی هستم واز این قبیل معاملات سریع ودزدکی زیادانجام داده ام.

«ورنر» آهسته روی شانه ام زدو گفت:

ـ میدانم دوست عزیزولی فاروق وامثال اوجانورهای عجیبی

هستند که سر شیطان کلاه میگذارند.

موقع خروج از آپارتمان او کلید خانه مسکونی را در اختیارم گذاشت و من با کیف محتوی پنجهزار مارك از آپارتمان خارج شدم با اتومبیل حرکت کردم. خط سیر را طوری در نظر گرفتم که ساعت یازده جلوی کافه قشنگ باشم. وقتی بمحل ملاقات رسیدم. «فاروق» پشت یکی از میزها روبروی در کافه نشسته بود و سیگار برگ دود میکرد. تا مرا دید لبخندی زد با سر اشاره کرد که بنشینم.

ـ خوب دوست عزیز پول حاضر است.؟

من فوراً در کیف را باز کردم و باو گفتم:

ـ بیا.. نگاه کن.

«فاروق» زیر چشم نگاهی بداخل کیف انداخت و بعد خودش را عقب کشید و گفت:

ـ پس معامله تمام است.

او خواست مطلب اصلی را شروع کند که من کلامش را قطع کردم و گفتم:

ـ البته معامله تمام است ولی نه در این جا بلکه در محلی که تعیین کرده‌ام.

«فاروق» اخمهایش را با ناراحتی درهم کشید و گفت:

ـ ولی قرار ما این بود که همینجا کار را تمام کنیم.

ـ بهر حال اگر حاضر بفروش اطلاعات خود درباره «آنجلا» هستی، میتوانی همراه من به محلی که در نظر گرفته‌ام بیائی؛ مطمئن باش حیله و نیرنگی در کار نیست و پولها بتو تعلق دارد.

او فکر کرد و گفت:

ـ با اطمینان باینکه «ورنر» این نقشه را کشیده، قبول میکنم. برویم..

ساعت یازده و نیم جلوی خانه مسکونی معادن وابسته اقتصادی آلمان در قلهك از اتومبیل پیاده شدیم من با کلیدی که «ورنر» داده بود در را باز کردم و باتفاق فاروق بداخل خانه رفتیم در اتاق نشیمن که مبلمان ساده‌ای داشت، من کیف محتوی پنجهزار

مارك را روی میز پایه‌کوتاه شیشه‌ای وسط اتاق گذاشتم و خودم روی صندلی دسته دار نشستم و به فاروق که قبل از من نشسته بود گفتم :

حالا میتوانی اطلاعات خودرا درباره «آنجلا» باپولهای داخل کیف معامله کنی...

من برای شنیدن آن حاضرم.

او سیگار برگ باریکی ازجیب بالای کتش بیرون کشیدو آن راآتش‌زد. انبوه دود آبی‌رنگی ازمیان دولبش خارج‌ساخت وگفت :

ـ خیلی ساده‌است شما باید متوجه میشدیدکه آنجلا برای متفقین جاسوسی می‌کند. اواطلاعات شبکه شمارا دراختیار یکی‌از اعضای ضد جاسوسی متفقین‌که درجه سروانی دارد و همیشه لباس غیرنظامی میپوشد میگذارد.

صدای آشنائی ازخارج‌اتاق‌برخاست‌وگفت:

ـ اینرا میدانستم فاروق.

ـ فاروق بادستپاچگی‌خودش‌را جمع و جورکرد ومتوجه سمتی‌که صدا آمده بودشدصاحب صدا را من‌شناختم.

چند لحظه بعد در نیمه باز اتاق‌بازشد و«ورنر» درآستانه درظاهرگردید، فاروق ازروی ناراحتی خنده‌ای‌کردوگفت:

ـشما هستید ورنر..

حدس میزدم‌که نقشه‌کشاندن من باین‌جا بدست شما طرح شده...

ورنر جلوآمد وصندلی بغل دست فاروق را اشغال‌کرد وگفت:

ـ خیلی بموقع‌بود توخودت میدانی‌که دراین قبیل مواقع نمیشود دوست وهمکاررا تنهاگذاشت.باید ازدوروونزدیك مراقبش بود ...

ـ ولی آخر اینجا بشماتعلق دارد.

ـ درست است ،ولی‌نظارت درانجام معامله واجب بود واز

طرفی خیلی وقت است ترا ندیده‌ام و تجدید دیدار لازم بود.

ـ پس آنچه من گفتم شنیدید؟

ورنر سیگاری آتش زد و گفت:

ـ البته ولی کامل نبود.

تو بیش از آنچه گفتی میدانی متنها برای شنیدن خیلی بیشتر چانه زد.

فاروق گفت:

ـ اینطور نیست ورنر. من حقیقت را گفتم.

ـ البته من شك و تردیدی ندارم و قرائنی هم در دست است که آنجلا دوسره بازی میکند. اما این مقدار کافی نیست. مثلا باید بگوئی ملاقات آنجلا و آن عضو ضد جاسوسی دشمن در چه نقطه ای در تهران صورت میگیرد.

این برای من مهم است و یا اینکه او چه شکل و قیافه‌ای داد. این دو سئوال تا حدی اطلاعات خود را تکمیل میکند.

فاروق کمی من و من کرد و بعد گفت:

ـ ملاقاتهای آنها کوتاه است. و بیشتر در کافه دانسیك «آستارا» و یا بار آنجا و گاهی هم درون اتومبیل صورت میگیرد.

ـ ولی سئوال دوم را جواب ندادی؟

ـ بله این عضو ضد جاسوسی متفقین مرد نسبتاً جوان است و فارسی را خیلی شکسته صحبت میکند و ظاهراً برای دیدن آثار تاریخی باین کشور آمده و الان دو ماه است که در ایران اقامت دارد و در طول این مدت دو بار بجنوب و یکبار هم بشمال مسافرت کرده.

ـ و بعد.. ادامه بده.

فاروق در بن بست قرار گرفته بود و چاره‌ای جز جواب دادن به سئوالات «ورنر» نداشت. او ادامه داد.

ـ حتی من از او و آنجلا درباره کافه دانسیك آستارا عکس گرفتم.

ورنر گفت:

ـ این یکی خیلی جالب است.

فاروق آستر پائین‌کت سفیدرنگش را شکافت واز زیرآن یك‌تکه‌کاغذ مومی جداکرد و از لابلای آن یك قطعه میکروفیلم بیرون‌کشید وبدست «ورنر»دادوگفت:

ـ نگاه‌کنید، مردی‌که‌کنارآنجلا ایستاده ونیمرخ‌بطرف‌او برگشته همان عضو ضد جاسوسی متفقین‌است. تـا آنجاکـه تحقیق کرده‌ام نام‌او فیلیپ‌است.شایدهم این‌یك‌اسم مستعار باشد. بهرحال‌او باین نام وارداین‌کشورشده وچندروزیست‌که ازمسافرت‌کوتاه خود باطراف تهران مراجعت‌نموده‌است.

ورنرگفت:

ـ این قطعه فیلم بما تعلق‌دارد.

فاروق‌خواست‌بگیرد.

ـ نه..

ولی‌نگاه ورنراورا وادار بسکوت‌کرد،درتمام این‌مذاکرات من سکوت‌کرده بودم.زیرا میدیدم ورنرباچه زبردستی فـاروقرا وادار بگفتن اسراری‌که اومایل‌بافشای‌آن‌نبود،نمود. بدین‌ترتیب اطلاعات مورد معامله راما دریافت‌کردیم.وحالاپرداخت پول‌مانده بود.ورنرازجا برخاست‌وگفت:

ـ برای این موفقیت لازم‌است ویسکی بخوریم.

اوباتاق دیگررفت وچنددقیقـه بعد بـاسه لیوان ویسکی مراجعت‌کرد. یك‌لیوان جلوفاروق ویکـی‌راهم بمن وسومی‌راهم خودش‌برداشت‌وگفت:

ـ چرا معطلید؟

هرسه نفرلیوان‌رابالابردیم وچندجرعه خوردیم..بازتکرار شد. وبالاخره لیوان خالی‌را روی‌میزگذاشتیم..ورنرروی‌بمن‌کرد وگفت:

ـ پولهارا تحویل‌فاروق‌بده.

من‌درکیفرابازکردم ودسته‌های اسکناس‌رایکی‌یکی‌بیرون میآوردم وروی میزجلوی فاروق میگذاشتم..آخرین‌دسته‌راکه‌روی دسته‌های دیگرگذاشتم، ناگهان فاروق تغییرقیافه داد ومانندکسی

که دچار آشفتگی شده باشد، هراسان ازجا پرید و کتش را کند و بطرف دراتاق دوید. نزدیک در ایستاد صورتش را باهر دو دست پوشاند و من میدیدم که اندکی تعادلش بهم خورد به ورنر نگاه کردم، دیدم او قیافه حیرت زده ای بخود گرفته:

باو گفتم:

ـ چرا اینطور شد.؟

ورنر برخاست و بطرف او رفت تا ازحالش بپرسد. ولی ناگهان فاروق چرخی بدور خود خورد و کف اتاق افتاد. من ازجا بلند شدم و کنار او رفتم. رنگ صورتش رو بسفیدی میرفت و چشمانش بسته بود و آهسته ناله میکرد. ورنر گفت:

ـ برای من عجیب است.

ـ باید فوراً معالجه کرد.

ـ کجا ؟ نزد کدام دکتر؟ صبر کنیم شاید حالش بهتر شود. ممکنست او دچار گرفتگی قلب شده باشد.

من بشتاب بطری آبی آوردم و آبرا روی صورت او ریختم و بلافاصله دکمه های پیراهنش را باز کردم.

فاروق همچنان ناله میکرد وقادر بتکلم نبود. ورنر بادست آهسته بصورت او زد وچندبار صدایش کرد، ولی جز ناله های ضعیف او که هربار ضعیف تر میشد، عکس العمل دیگری در او مشاهده نمی کردیم.

ورنر خم شد و گوشش را بقلب او گذاشت و گفت:

ـ قلب کار میکند، ولی خیلی بکندی.

دراین دقایق که ما مراقب وضع آشفته فاروق بودیم. او آهسته چشمانش را باز کرد. چشمانش را غباری پوشانده بود واحساس میشد او بدرستی نمیتواند ببیند ورنر گفت:

ـ دیگر کاری ازدست ما ساخته نیست. او دچار سکته قلبی شده وتا چند دقیقه دیگر جان خواهد داد.

من ازورنر خواهش کردم اورا بااتومبیل به یک بیمارستان

برسانیم . اما ورنر خونسرد بود و پك به سیگار میزد. او گفت:

ـ فایده‌ای ندارد. هزاران نفر درجبهه جنگ کشته میشوند وحالاتو برای این یکی دلسوزی میکنی؟

درجواب ورنر گفتم:

ـ دلسوزی من برای اینستکه او دوست ما بود وحق این بود که اورا درهمان دقیقه اول بیك پزشك قابل اعتماد، مثلا پزشك سفارت میرساندیم وبدون شك امید نجات او ازمرگ صددرصد بود.

ورنر گفت:

ـ اشتباه میکنی دوست عزیز اگر اقدام بچنین کاری میکردیم نتیجه‌ای نمی‌گرفتیم زیرا کـار او تمام بود ومسلماً بین راه جان می‌داد .

به فاروق که درحال جان کندن بود نگـاه کردم. او آخرین لحظات عمرش را دریك حالت بیهوشی میگذراند.

تشنجات خفیف از اودست بردار نبودند واین میرساند کـه مرگ دردآلودی گریبان اورا گرفته.. ناگهان اودچاریك تشنج سخت شد. پاهایش را تاروی شکم جمع کرد ودستهایش را بالاآورد وگلوی خود را محکم چسبید، مثل این بود که گلوی او ازداخل گرفته شده واودرآن وضع میکوشد خودرا نجات دهد. این تلاشی بود که او درعالم خود میکرد. عضلات او بطرز وحشتناکی منقبض شد وطولی نکشید که انقباض خاتمه یافت ودست وپاهایش شل شد ودیگر حرکتی نکرد.

ورنر گفت:

ـ . اومرد.

من فوراً گوشم را بقلبش گذاشتم. فاروق مرده بود.

ورنر مثل اینکه جـان دادن دشمن خـونین وسرسختش را تماشا کرده آرام وخونسرد بود. باو گفتم:

ـ حالا باید چکار کرد.؟

اولبخندی زد ودرحالیکه از کنار جسد فاروق دور میشد گفت :

ـ وقتی هوا تاریك‌شد، جسدرا ازاینجا خـارج میکنیم‌و حالا بیا مجدداً پولهاراجمع کن.

من ازکنار جسد بلندشدم وهمینطورکـه بطرف میزوسط اتاق میرفتم ونگاهم‌بروی دسته‌های مارك ثابت‌مانده‌بود، ناگهان فکری مثل‌برق‌بمغزم‌راه یافت‌که نکند ورنر این جاسوس‌حرفه‌ای را مسموم‌کرده‌باشد.

بچند دقیقه قبل‌برگشتم وبسرعت وضع‌فاروق راکه ناگهان حالش دگرگون‌شد، نزد خودبررسی ومطالعه‌کردم،دلائل‌قانع‌کننده وغیر قابل انکاری‌وجود داشت‌که نشان میداد ورنرعمداً فاروق‌را بوسیله‌یك سم‌کشنده وخطرناك‌بقتل‌رسانده‌ودلیل دیگری‌که مرگ اورا طبیعی و ناشی به یك سکته ناگهانی قلبی نشان دهد وجود نداشت.روی همان صندلی نشستم وسیگاری‌آتش‌زدم.ورنرآنطرف میز ایستاده بود وآهسته یك بسیگار میزد.

ـ چه فکر میکنی ریما؟

ـ بمرگ فاروق‌میاندیشم‌که‌بنظرطبیعی‌نمیرسد.

بعد لیوان‌مشروب اوراکه چند جرعه‌ای ویسکی درته آن بود ازروی میز برداشتم وآنرا بالابردم و جلوی چشمانـم‌گرفتم ورنرکه مردی‌کهنه‌کار وزیرك‌بود خندیدوگفت:

ـ حدس تودرست‌است. اورامسموم‌کردم واین‌تنهاراهی‌بود که میتوانستم جبران‌گذشته خودم واوراکرده باشم.

ـ پس تواورا بقتل‌رساندی.

ـ جای بحث‌نیست. توباید همان موقع که لیوان ویسکی را بدستش دادم،به نقشه من پی‌میبردی.

ـ ولی‌آخراو ازدوستان وهمکاران‌توبود.

ورنرآب‌پاکی‌را روی دستم ریخت وگفت:

ـ برای من وسایرهمکارانم دوست معنی ومفهومی‌ندارد.ما برای وطن‌کار میکنیم ودراین‌راه ازکشتن باك‌وهراسی‌نداریم‌حتی اگربرادرم‌هم خیانت‌بکند ویا ناروبزند باو رحم نمیکنم . نه‌فقط من‌بلکه آن‌هاکه دررأس قرارگرفته‌اند ، همین روش را به‌کـار

می‌برند.

ـ فاروق چه‌کرده بود؟ مگرجزاین‌است که خیانت آنجلا رابرای ماآشکارساخت.

ورنر جواب داد:

ـ این‌بجای‌خود اما من بدنبال‌فرصتی میگشتم‌که اورا به دام اندازم تا شکستی‌که دراروپا ازاودیده بودم، تلافی‌کنم..

خوب‌گوش‌کن یکسال قبل اودرمیلان‌بامن تماس‌گرفت. آنموقع‌هم شغلش همین‌بود درتماسی‌که ما دونفرگرفتیم‌قرارشداو اطلاعات سری‌که‌بدست‌آورده دراختیارم بگذارد ودرعوض‌اطلاعات مربوط بیك‌کارخانه اسلحه سازی درانگلستان را ازمن‌بگیرد.

روی سوابقی‌که دراین مبادلات خبری داشتم، مادونفر اطلاعات سری خودمان‌رامبادله‌کردیم. ومن‌بسرعت ازمیلان‌خارج شدم وازطریق‌پاریس وفرانکفورد به برلین آمدم.

ورنر دراین‌جا مکثی‌کرد وسپس دنباله‌کلام خودراگرفت وگفت:

ـ بدنبال اطلاعات سری‌که فاروق دراختیارم‌گذاشته بود فعالیت مأموران ورزیده ما آغازشد.ولی خیلی‌زود یعنی ٤٨ساعت بعد فعالیت پنهانی‌آنها باشکست روبروشد وحتی دونفرازآنان به دام ضدجاسوسی دشمن افتادند وتااین‌ساعت‌که این ماجرارابرایت تعریف میکنم؛ آن‌دونفرهنوز درزندان حریف بسرمیبرند وکوشش ما ازلحاظ دیپلماسی برای‌آزادی‌آنها بجائی نرسیده،حتی‌حاضربه مبادله زندانیان‌هم‌نشدند.

ورنرادامه‌داد:

ـ فکرمیکنم بطوروضوح درك‌کرده‌ای‌که چه حقه‌ای‌فاروق بکاربرده‌بود.

اطلاعات اونه فقط جعلی بود، بلکه اودراین مورد دوسره بازکردوشکست بزرگی‌بماواردآورد ودرعوض‌اوازفروش‌اطلاعاتی که من‌راجع‌به یك‌کارخانه اسلحه‌سازی درانگلستان در اختیارش گذاشتم، پول‌هنگفتی بجیب‌زد وحالاتوباید این حق‌را بمن میدادی

که اورا ازمیان‌بردارم.

من بمیان‌حرف اودویدم‌وگفتم:

ـ وتومی‌توانستی این‌شکست‌را بطریق دیگری جبران‌کنی

ـ مثلاچکار میکردم. درحالی‌که ازبین بردن اوازیکسال قبل باین طرف مطرح‌بود. من‌پس ازتماس‌بافاروق درمیلان اورا ندیدم وهرکجا ردپایش‌راگرفتم، اوقبلاناپدیدشده‌بود وهنگامی‌که بااودراسکندریه‌برخورد کردم، اوخیلی زودردخودراگم‌کرد، تااین که درتهران موفق به پیداکردنش‌شدم.

ـ واین عجیب‌است‌که چطوراوخطررا احساس‌نکرد وخود را مخفی ننمود.

ورنرگفت:

ـ این یکی‌را بحساب‌زرنگی من باید بگذاریدکه وقتی‌در بوفه پاریس‌من واوباهم روبروشدیم،من طوری خودم‌رانشان‌داده‌ام که انگار نه انگار اتفاقی میان‌ما افتاده‌است.

اورا بمشروب دعوت‌کردم وملاقات ما چندبار تجدیدشد و حتی برای اطمینان خاطر او یکبار حاضر به مبادله اطلاعات سری شدم .

بدین ترتیب اوبمن اعتمادپیداکرد،ولی‌من آنی ازنقشه قتل‌اوغافل نبودم ودرپی‌فرصت میگشتم.

ـ این فرصت من بودم‌که توبتوانی‌نقشه‌ات را بمرحله‌عمل درآوری.

ورنرگفت:

ـ تونباید هرگزاین فکررا بمغزت راه بدهی . بالاخره او موفق بفرارازچنگ من نمیشدکه بتواند ازتهران‌خارج‌شود.او را زیرنظرداشتم.

دلائل‌ورنر برای‌به‌قتل‌رساندن فاروق‌برای من که‌همکارش بودم قانع‌کننده بود، ولی البته نمیتوانست محکمه پسندباشد.این مقررات وقوانین جاسوسی بودکه میان‌خودشان‌صورت میگرفت.

اوازجا برخاست ولیوان مشروب‌فاروق‌را باخودبآشپزخانه بردوبرگشت وگفت:

ـ من لازم نمیبینم وقت خودمان‌را اینجا تلف‌کنیم.

ـ ولی جسدفاروق‌را بایدبخارج حمل‌کنیم.

ـ فکرش‌راکرده‌ام:این‌را بعهده دونفردیگرواگذارمیکنم آنچه مهم است توقیف‌آنجلاست.

ـ نکند فاروق در موردآنجلا دروغ گفته‌باشد؟

ورنرخندیدوگفت:

ـ من پنجاه درصد حساب میکنم.واورا تحت نظرمیگیرم ووقتی برگه‌ای بدستم افتاد،کار تمام‌است وآنوقت دیگر اوبرای ماآنجلای قشنگ نیست،بلکه یك مأمور خائن ودوسره است که‌هر دوسرآن تابحال به زیان ماتمام‌شده.

دنباله حرفهای ما بداخل اتومبیل‌کشیده شد وبین‌راه بـه بررسی‌وضع‌آنجلاپرداختیم.من‌گفتم:

ـ ازاینکه آنجلا خیانت میکند جای تردیدنیست. ودلیل روشن وانکار ناپذیرآن مأموریت من وکورت درکرمان‌بودکه به ضد جاسوسی‌متفقین‌اطلاع‌داده شده بود وحالاچرا من‌درخانه لادزه بقتل‌نرسیدم،معجزه بودویا اینکه قصدکشتنم‌را نداشته‌اند.

ورنرگفت:

ـ وقتی‌آنجلا درچنگال من‌افتاد،آن‌وقت همه چیزبرایمان روشن میشود.

ساعت یك‌ونیم بعدازظهربشهررسیدیم ویکسربمنزل ورنـر رفتیم.تا ساعت هشت من ازآپارتمان خارج نشدم.

ولی‌اودرحدود ساعت شش مرا تنهاگذاشت ووقتی مراجعت کرد ساعت نزدیك‌هشت بود.

ورنرکمی در هم بنظر میرسیدآثارناراحتی‌برچهره‌اش‌نقش بسته بودودرپاسخ سئوال من‌که چه اتفاقی برایش افتاده‌فقط‌گفت: نگران‌اوضاع‌پیچیده خاورمیانه‌بخصوص‌ایران‌است‌که ثبات‌ودوامی

ندارد و بزودی باید منتظر حوادث مهمی باشیم او توضیح بیشتری نداد. منهم اصرار نکردم زیرا با آشنائی باخلاقش میدانستم درچیزی که نخواهد بگوید پافشاری فایده‌ای ندارد.

او پس از اینکه سیگاری آتش زد وچندبار درطول اتاق بحال تفکر قدم زد، رو کرد بمن و گفت:

ـ همین الان بسراغ آنجلا میروی، ولی نبایداو ترا ببیند منظورم اینستکه دراین موقع که اوما دو نفررا خارج از تهران حساب میکنند، خیلی خوب میشود فعالیتش را زیر نظر گرفت.

باو گفتم:

ـ مسلماً آنجلا درزرنگی دست کمی ازشما و من ندارد و مأموریت کرمان که خود گرداننده آن بود برایش کاملا روشن است و میداند ما به رامسر نرفته‌ایم.

ـ این قبیل مأموران که دوسره بار میکنند، جز بحفظ موجودیت خود بچیز دیگری فکر نمیکنند وخیلی زود خودشان را لو میدهند. بهرحال بایداورا زیر نظر بگیری، همین امشب سری به آپارتمان او بزن و اگر نبود، بکافه دانسینك آستارا برو.

مسلماً اورا خواهی دید و همان طور که گفتم او نباید ترا ببیند.

برای تعقیب آنجلا آپارتمان ورنر را ترك گفتم. نزدیك بساختمانی که آنجلا در آن سکونت داشت، دریك خیابان فرعی اتومبیل را نگهداشتم وخودم پیاده بطرف خانه مسکونی او رفتم.

مدت یکساعت در حوالی آنجا کشیك کشیدم. این تردد من در آن محل ازطرفی خطرناك بود وامکان داشت مورد سوءظن پلیس واقع شوم. ووقتی دیدم ازاوخبری نیست دزدکی وارد ساختمان شدم آپارتمان درتاریکی فرورفته بود واین نشان میداد که «آنجلا» قبل ازغروب آفتاب ازخانه‌اش خارج شده واگر بعد خارج میشد، معمولا چراغ سردر را روشن میگذاشت. تأمل جایز نبود وبسرعت ازآنجا بیرون آمدم وبکافه دانسینك «آستارا» رفتم.

ساعت نزدیك ده بود که من بکافه آستارا رسیدم. طبعاً او در

این موقع میباید درآنجا باشد. زیرا همانطور که فاروق گفته بود اکثر ملاقات‌های او وعضو رابطه ضد جاسوسی متفقین دراین محل صورت میگرفت. سه ربع ساعت وقت من درکافه «آستارا» تلف شد بدون اینکه اثری از «آنجلا» بدست بیاورم. ازآستارا تلفنی با «ورنر» تماس گرفتم ووضع خودم را برایش شرح دادم وباو گفتم اگر موافق باشد دنباله مأموریت را بفردا موکول نمایم.

«ورنر» سفارش کرد که تا موقعی که کافه آستارا باز است من آنجارا ترك نکنم. زیرا اطمینان دارد که «آنجلا» هر کجا باشد، بکافه آستارا خواهد آمد.

ساعت یازده روز نه امیدی بازشد وآن ورود مرد آشنائی بود. این مرد همانکسی بود که آن شب من و «ورنر» باتفاق «آنجلا» بآنجا رفته بودیم، بمیز ما نزدیك شد واز «آنجلا» تقاضای رقص کرد وبعد که من برای تصفیه حساب هتل بیرون رفتم اوخودش را بمن رسانده و خواهش کرد اگر ممکن است اورا بمنزلش برسانم.

روی شم پلیسی حدس زدم که این مرد باید سوابقی با «آنجلا» داشته باشد. این حدس من بود وحالا باید میدیدم اوچه میکند. مرد ناشناس بطرف بار رفت وبلافاصله بیرون آمد وپشت یکی از میزها نشست وبه گارسون سفارش داد. من سعی کردم درخط نگاه اوقرار نگیرم وبرای مصون بودن از دیدار او، پشت سر او که دو میز فاصله داشت نشستم ودرحالیکه سرم پائین بود، از بالای چشم مراقب او بودم گارسون یك گیلاس کنیاك روی میز او گذاشت ومن میدیدم که او دزدکی بساعتش نگاه میکند. دراین اثنا مرد باریك اندامی که چهره آفتاب خورده‌ای داشت، بمیز او نزدیك شد وپایش بپایه میز او گرفت واندکی تعادل مرد بهم خورد وازاو معذرت خواست. ولی معذرت‌خواهی اواز دوسه کلمه تجاوز کرد ومرد باریك اندام ازکنار او گذشت.

این جریان از نظر یك آدم عادی کاملا طبیعی بنظر میرسید اما من روی شم پلیسی که ازحرفه سابقم اندوخته داشتم ودرشغل جدید هم آن افزوده شده بود نمیتوانستم فقط آنرا یك تصادف کوچك بدانم

زیرا دراندك‌زمانی که مردباریك‌اندام ازبرخورد پایش بپایه میز عذرخواهی میکرد، دیدم واحساس کردم که اوپیغامی‌بمرد خارجی داد واین‌رازازحرکت لبهای‌اوکاملابرای‌من آشکاربود.مردباریك اندام‌پی کارش‌رفت وازآنجادورشد.

بدون شك‌جریان سریع وتندی صورت خواهدگرفت.

این سئوالی بودکه ازخودم میکردم وبرمراقبت ازمرد خارجی که چهره‌اش برایم‌آشنابود،افزودم.جزباو بهیچکس و هیچ نقطه‌ای توجه‌نداشتم.

آنقدرطولی نکشید. فقط یك‌دقیقه‌که آنهم صرف‌پرداخت پول یك‌گیلاس مشروبش‌شد وبدنبال‌آن مرد خارجی خیلی سریع ازجابرخاست وبطرف‌درخروجی‌آستارارفت.

بااو فقط سه چهارقدم فاصله داشتم. اوبطرف بالای‌خیابان لاله‌زارپیچید وجلوی مغازه‌ای بنام جهرمی بی‌تأمل در اتومبیلی را بازکرد وخودرا داخل اتومبیل‌انداخت واتومبیل‌که روشن‌بود براه افتاد. جزراننده‌که مردبود شخص‌دیگری غیراز مرد خارجی که درقسمت عقب‌نشست درآن دیده نمیشد.بشماره اتومبیل‌که پلاك شخصی داشت نگاه‌کردم.شماره بنظرم‌آشناآمد.این همان اتومبیلی بودکه روز قبل جلوی خانه «آنجلا» اورا سوارکرد و به سرعت دورشد.

درنگ جایزنبود وبسرعت خودم‌را باتومبیلم رساندم و به فاصله چند ثانیه بدنبال‌آنهاحرکت‌کردم.اتومبیل موردنظربداخل خیابان اسلامبول پیچید ومن بزحمت‌توانستم‌خودم‌را پشت سرآنها قرار دهم. برای‌من‌تردیدی نبودکه این‌مردخارجی‌بملاقات«آنجلا» میرود تا درمحل‌مطمئنی ملاقات آنها صورت بگیرد. خیلی دلم میخواست درآنموقع به «ورنر»که منتظر تلفن من بود وضع‌خودم را اطلاع میدادم، ولی درآن موقعیت باریك چنین فرصتی وجود نداشت...

اتومبیل حامل مرد خارجی خیابان شاهرضا را پشت سر گذاشت‌وواردخیابان ضلع شرقی دانشگاه شد.دراواسط این‌خیابان

بداخل کوچه‌ای رفت‌ودریك‌لحظه اتومبیل ترمز کردومرد خارجی بیرون‌پرید ومجدداً اتومبیل‌براه خود ادامه داد.

من نیزجلورفتم ودرست مقابل مردخارجی‌که جلوی در خانه‌ای ایستاده بودتا دربرویش‌بازشود اتومبیل‌را بصدادرآوردم واینطور وانمودکردم‌که خراب شده وبرای رفع‌سوءظن او بابستن سوئیچ استارد میزدم.اما زیرچشم نگاهم‌باوبود.این‌وضع دوسه‌ثانیه ادامه داشت وبابازشدن درخانه‌که من بازکننده دررا ندیدم،اوبه داخل خانه رفت ودرپشت سرش‌بسته‌شد.

ازاتومبیل‌پیاده‌شدم ودرکاپوت‌رابلندکردم وبسیم‌های‌موتور وررفتم.برای بهترشناختن خانه منظورنگاهم‌رابه بنای آن‌دوختم ناگهان متوجه شدم‌که پرده‌اتاق طبقه دوم‌که چراغ‌آن روشن بود عقب‌رفت وسایه زنی‌دیده‌شد.

من درکاپوت را انداختم وپشت‌فرمان نشستم وازآنجا دور شدم. تا منزل «ورنر»آنقدرراهی‌نبود.بسرعت خودم‌را باورساندم وجریان‌را باطلاعش‌رساندم. «ورنر»که لباس پوشیده‌آماده‌بود بی معطلی بدنبال‌من‌براه افتاد ومن اورا دراول‌خیابان فرعی پیاده کردم وخودم بااتومبیل‌چند قدم‌بالاتررفتم.

مراجعت ورنر بیش از ده‌دقیقه طول‌کشید .وقتی‌بغل دستم نشست‌گفت:

ـ دراینکه «آنجلا» دراین محل باعضو ضد جاسوسی همکاری دارد شکی نیست و من همین امشب کار را یك سره می‌کنم ...

ازاوپرسیدم:

ـ آیاکمرقتل‌اورا بسته‌ای؟

اوخیلی‌جدی جواب‌داد:

ـالبته .ولی نه امشب‌بلکه میخواهم خروجش‌را ازاین‌خانه خودم ببینم.

وبه حوالی خانه‌مرموزرفت..این‌تعقیب‌شبانه تاساعت‌دوازده شب ادامه داشت.بیست دقیقه بعدازنیمه شب «ورنر»باشتاب‌وعجله

مراجعت کرد. اوعصبانی و ناراحت بود و بلافاصله جای من نشست و در حالیکه اتومبیل را روشن میکرد گفت:

ـ بایداورا غافلگیر کنم.

پرسیدم:

ـ کی.. آنجلارا میگوئی؟

ـ بله اورا دیدم . سوار همان اتومبیل سیاهرنگی شدکه قبلا دیده‌ای.

ـ اومتوجه تو نشد؟

«ورنر» نیمرخ بطرفم برگشت و گفت:

ـ سئوال‌تو بیمورداست !و چطورمیتوانست مرا ببیند،شاید اگرتو بجای من بودی این امکان برای او بود.

باو گفتم:

ـ منظورم این است که او ترا بصورت یك شبح در اطراف خانه دیده‌است یا نه؟

او بتندی جواب داد:

ـ گفتم نه .اوخیلی سریع و تند ازخانه مرموزخارج شد و بیك خیزخودرا بداخل یك اتومبیل که چندلحظه قبل ازخروج او جلو خانه‌رسیده‌بود انداخت و بدنبال اودرخانه جسته شد وشایدهم بعد از آمدن من شخصی ویـا اشخاص دیگری ازآن خانه بیرون آمده‌اند.

این سئوال‌وجواب‌ها که میان ما ردوبدل میشد،درموقعی‌بود که اتومبیل‌بسرعت طول خیابـان تخت جمشید را بطرف شرق‌طی میکرد.من هنوز نمیتوانستم پیش خود حدس‌بزنم که این مـأمور آلمانی از تعقیب «آنجلا» آنهم باین سرعت چـه هدف ومنظوری دارد.آیا میخواهد بین‌راه اتومبیل حامل‌اورا متوقف سازد و یـا اینکه زودتر ازاوما جلوی خانه‌اش‌باشیم که هنگام پیاده شدن او ازاتومبیل‌ناشناس‌غافلگیرش کنیم که دیگرجای انکار باقی‌نباشد.

به «ورنر» گفتم:

ـ می خواهی چکار کنی؟ این سرعت سرسام آور توخطرناك است...

«ورنر» همان‌طور که نگاهش در مسیر خیابان تخت‌جمشید دوخته‌شده بود گفت:

ـ بین راه اورا غافلگیر میکنم واگر توازسرعت اتومبیل وحشت داری میتوانی همینجا پیاده شوی.

ـ نه من‌ترس ووحشتی‌ندارم ولی این سرعت‌بـاید‌بمنظور هدف ومنظور عاقلانه‌ای‌باشد.

ـ کمی‌صبرداشته‌باش؛خواهی‌دیدکه هیچ‌حادثه‌ای‌که برای‌ما خطرناك‌باشد اتفاق‌نمی افتد.

اتومبیل همچنان باسرعت میرفت وهنوزاتومبیل‌ناشناس را درمسیرخود پیدا نکرده بودیم.

کمی‌آنطرفترمحلی‌که خیابان‌ایرانشهر خیابان‌تخت‌جمشید را قطع میکند، چراغهای قرمزاتومبیل‌نمایان شد.«ورنر»بـادست اشاره‌بجلوکردوگفت:

ـ مطمئناً این همان اتومبیلی است‌که مادر تعقیبش هستیم فاصله دواتومبیل‌بجائی رسیدکه شماره آن بخوبی خوانده میشد «ورنر»گفت:

ـ نگاه‌کن.آیا همان اتومبیل مورد نظراست.؟

جواب‌دادم:

ـحدس تودرست بود. خودش‌است.ولی بدبختانه شیشه عقب باپارچه پوشانده شده وداخل‌آن‌دیده‌نمیشود.

ـ مهم نیست..شکارماکه‌آنجلاست درون‌آن درقسمت عقب نشسته وتا یکی‌دودقیقه دیگردرچنگال ما خواهدبود.

رفته‌رفته فاصله کمترشدووقتی این‌فاصله بیك متررسید من ترسیدم نکند تصادفی‌وحشتناکی‌روی دهد وازطرفی‌فکرکردم‌ممکن است او میخواهد اتومبیل‌را بموازات اتومبیل ناشناس قراردهد و بمن دستوردهدکه بداخل اتومبیل‌شلیك‌کنم.اتومبیل‌جلوئی ازسمت راست خیابان رفت وازسرعت خودکاست. بهمـان نسبت «ورنر»

نیزسرعت را کم کرد ومجدداً نزدیك‌شد.وناگهان گلگیرسمت راست اتومبیل ما به‌گلگیر سمت چپ اتومبیل جلوئی برخورد. ولی نه بطوری‌که موجب واژگون شدن‌آن‌شود بلکـه «ورنر» میخواست بدین وسیله‌آنهارا وادار بتوقف‌نماید.

اتومبیل‌ناشناس بمجرداین تصادف عمدی خودرا کنار کشید وصدای‌کشیده شدن ترمزها روی اسفالت بلندشد و کنـارخیابان توقف‌کرد.«ورنر»نیز بدنبال‌آن‌رفت ومحکم بعقب اتومبیل‌کوفت و آنرا ازجای خود حرکت داد. « ورنر» ورانندہ اتومبیل جلوئی متعاقب یکدیگرپیاده شدند. یکی بعنوان اعتراض ودیگری برای غافلگیرساختن زنی خیانتکـار،مقابل‌هم قرارگرفتند.من‌نیز بـه «ورنر» ملحق شده.برخلاف تصور من‌که فکرمیکردم راننده باید خارجی باشد، اوایرانی‌بود،تعجب‌کردم.«ورنر» بی‌اعتنا باعتراض راننده باتومبیل‌نزدیك‌شد وسربداخل‌برد وناگهان صدای زنی‌که بفارسی‌گفت:

ـ آقا مگرشما دیوانه‌اید؟

اورا بعقب‌راند..من نیز درجای خود میخکوب شدم. زیرا همه چیز وارونه شده بود،مگر یك‌چیزوآن اتومبیل سیاه‌رنگ با مشخصاتی‌که ازآن دردست داشتیم.

«ورنر بسمت من‌برگشت..آثـارحیرت وشگفتی‌درچهره‌اش کاملا هویدا بود.نمیدانست چه‌بگوید،دراینکه اوآنجلا را دیده‌بود من شك‌و تردیدی نداشتم.ولی‌آخراوچطورشده‌بود؟!

راننده‌که تعجب مادونفررامشـاهده‌کرد. دست ازاعتراض برداشت وجلوآمد وپرسید:

ـ شما درجستجوی‌چه‌کسی هستید.این اشتباه‌کم مانده بود بقیمت جـان ما چهارنفرتمام شود.خدائی‌بودکه من‌فرمان‌را بسمت راست دادم والاآنطورکه شما میآمدید،هردو اتومبیل را واژگون میساختید دراین اثنا درماشین‌بازوبسته‌شد وزن نسبتاً جوانی‌که‌تا آنموقع درجای خود نشسته بود،بمانزدیك‌شد و بدون مقدمه سیلی محکمی‌بصورت‌من‌که نزدیکتراز«ورنر» باوبودم‌زدوگفت:

ـ هیچ آدم عاقلی دست بچنین عمل جنون آمیزی نمیزند.
من درحالی که جای سیلی را بادستم مالش میدادم گفتم:
ـ سوءتفاهمی شده و...
او با همان لحن تند و عصبانی گفت:
ـ چه سوء تفاهمی. شما قصد کشتن مرا داشتید.
«ورنر» بازویم را گرفت و گفت:
بیش از این نباید با اینها حرف بزنیم بیا برویم.
راننده جلوی اورا گرفت و گفت:
ـ خسارت اتومبیل را باید بپردازید.
من برای خاتمه دادن باین صحنه گیج کننده پرسیدم:
ـ خسارت اتومبیل شما چقدر میشود.؟
او پانصد ریال خواست و من فوراً این مبلغ را پرداختم و به نزد «ورنر» که درجای من نشسته بود برگشتم. اوچنان درخود فرو رفته بود که وقتی پرسیدم:
ـ حال کجا باید برویم؟
جوابم را نداد و من برای دفعه دوم تکرار کردم و او درحالیکه آهسته پك بسیگار میزد گفت:
ـ بمنزل من میرویم امکان پیدا کردن او خیلی کم است من مطمئنم که «آنجلا» موضوع را درك کرده و پس از خروج از خانه مرموز بین راه پیاده شد تا خودرا مخفی کند و دریك فرصت مناسب که بدون شك فردا خواهد بود به کمك عضو ضد جاسوسی متفقین ازایران خارج شود.
من گفتم:
ـ ولی تو پیراهن گلداری که می گفتی او بتازگی تهیه کرده بود بتن داشت. این زن ناشناس نیز پیراهن گلدار پوشیده بود. شاید تو اشتباه کرده‌ای و اورا بعوض «آنجلا» گرفته‌ای.
«ورنر» جواب نداد و همچنان بفرار «آنجلا» فکر میکرد که باچه مهارت وزبردستی هردومان را اغفال کرده بود. من آشکارا میدیدم که فرار او تاچه حد «ورنر» را ناراحت کرده ساعت یك بود که

بمنزل «ورنر» رسیدیم. اوبالباس مثل‌نعش روی تختخواب‌افتـادو تنهاحرفی‌که بامن‌زداین‌بود:

توهم استراحت‌کن..

فکر فرار «آنجلا» وهشیاری بموقع او تا چند دقیقـه مرا مشغول کرد ورفته رفته خواب بچشمانم راه یافت.

صدای زنگ درآپارتمان مرا ازخواب‌بیدار کرد.وقتی‌چشم گشودم، شعاع‌آفتاب روی دیوار اتاق افتاده‌بود...

چشمهایم‌راماليدم.صدای‌زنگ مجدداً بلندشد. ازجا برخاستم ودررا گشودم.. مردی قدبلندکه هیکل درشتی داشت بآلمانی صبح بخیر گفت وبدون اینکه سئوال دیگری بکند. داخل‌آپارتمان شد

بانگلیسی‌ازاوپرسیدم:

ـ باکی‌کارداريد.؟

اوجواب‌داد:

ـ باشما آقای‌ریما.. اشتباه‌نکرده‌ام.؟

باشك‌وتردید جواب‌دادم:

ـ نه اشتباه نکرده‌اید.

حالاافتخارآشنائی باچه‌کسی رادارم؟

تازه وارد لبخندی‌زدو گفت:

تصور نمیکنم برای شما بیگانه باشم‌وقبلایکی دوبار شما را همراه ورنردیده‌ام.

منتها موقعیت ایجاب نمیکردکه ازنزدیك بایکدیگر تماس داشته باشیم‌وازاینکه امروزچنین‌فرصت مناسبی‌پیش‌آمده‌خوشحالم که با یکی‌از مأموران فعال تماس‌گرفته‌ام.

اوخیلی‌آرام بازوی مراگرفت وگفت:

ـبنشینیدتا باهم صحبت‌کنیم.

شك‌وتردید هنوز درمن باقی‌بودووقتی روبروی هم‌نشستیم من‌پرسیدم:

ـ شما ورنررا میشناسید؟

اودرحالیکه‌سیگارش‌را آتش‌میزد گفت:

ـ مثل اینکه نسبت بمن مشکوك هستید. بله البته من‌وشما وورنر برای یکدستگاه کارمیکنیم‌ومن نیامده‌ام اطلاعاتی‌ازشما کسب کنم فقط خواستم آشنا شده‌باشیم.

من‌بمیان حرف اودویدم و گفتم:

ـ ولی ورنرازشماحرفی نزده بود!

او پکی‌بسیگارش‌زدو گفت:

ـ لزومی‌نداشت: من وسایر همکارانش‌را غیابامعرفی کرده باشد مگر آنکه موردی‌پیش‌بیاید. ولی شما برای دستگاه جاسوسی آلمان معرفی شده هستید واگر بمن مأموریت داده نمیشدکه در این‌ساعت باینجا بیایم وهمکارعزیزم‌را ملاقات‌کنم، باز من برای شما بیگانه بودم. همچنانکه ممکن‌است دریك هوا پیما ویا دریك کوپه قطاردومأمورعضویك‌سازمان‌سری اطلاعات باشندکه یکدیگر رانشناسند.

ـ ولی سئوال مرا جواب‌ندادید. وحالاکه‌کمی آشنا شدیم، بدنیست بدانم‌آن همکارجدیدکیست؟

اوخنده‌کوتاهی کردو گفت.

ـ مرابنام هانس‌بشناسید.

ـ خوب، آقای هانس. چه موضوع مهمی شما را باینجا کشید.؟

هانس چشم درچشمم انداخت وپرسید:

ـ ورنردیشب‌باشما بود؟

ـ بله. وازاینکه اوبدون من ازآپارتمان خارج شده‌تعجب کردم. وتعجبم اینجا است‌که از خود یادداشتی نگذاشته.

ـ این‌کار سابقه داردکه هروقت او بدون اطلاع میرفت یادداشت میگذاشت؟

ـ بله همینطوراست وخروج‌بیموقع اوناراحتم‌کرده.

هانس‌گفت:

ـ آیا دیشب آنجلا را ندیدید.

درجواب او گفتم:

ـ این‌سئوالات برای چیست شما بایدبهترازمن اطلاع‌داشته باشید...

او بمیان‌حرفم دوید و گفت:

ـ نه چیزی‌نیست فقط سئوال کردم.

ـ وبعد جواب آنراهم میخواهید بشنوید؟

ـ البته اگر مایل‌باشید.

ـ مانعی‌ندارد.من درحدود چهل‌و هشت ساعت‌است که آنجلا را ندیده‌ام‌ولابد ورنر اطلاعاتی‌که درباره او کسب کرده، دراختیار شبکه گذاشته.

هانس قیافه تعجب‌آمیزی بخودگرفت و گفت:

ـ این‌اطلاعات درچه زمینه‌ایست؟

من ازسئوال او حیرت‌کردم ودرحالی‌که خنده‌ام‌گرفته بود گفتم:

ـ شوخی میکنید؟

ـ اوه آقای ریما درکار ماشوخی مفهوم ومعنائی ندارد.

پرسیدم؛اطلاعات راجع‌بآنجلاچیست؟ وشما اینطور تصور کنیدکه تا این ساعت‌گزارش ورنربشبکه نرسیده ومن مایلم‌راجع بآنجلا هر اطلاعاتی‌داربددراختیارم بگذارید.

لحن‌اوچنان محکم وآمرانه بودکه مرا تحت تأثیرقرارداد وبی معطلی اطلاعاتی‌که درباره‌آنجلامیدانستم‌برای اوبازگو کردم ومنبع این اطلاعات‌که فاروق‌بودنیزبآن افزودم.

هانس بدقت حرفهایم‌را شنید ودومین سیگار را که‌آتش‌زد ازجا برخاست‌و گفت:

ـ بقیه مطالب‌را خارج ازاین‌آپارتمان ودرمحیط دیگری که مناسب خواهدبود خواهیم شنید. چون‌گفتنی‌ها و دیدنی‌ها زیاداست.

ـ پس‌صبرکنیم تاورنرمراجعت‌کند.

ـ وجوداو درکارما مؤثرنیست وشما اگرمایل به‌آمدن با

من نیستید، توصیه می کنم دوستانه خدا حافظی کنیدو بشغل سابق خود برگردید. البته دست خالی نخواهیدبود ویقین دارم همه چیزرا فراموش خواهید کرد.

از پاسخی که اوداد ناراحت شدم و گفتم:

ـ بهمین سادگی دستگاه شما میخواهدبخدمت من خاتمه دهد. گوش کنید هانس دست خالی یا پربرای من یکسان است وقبول پیشنهاد ورنردراولین برخورد فقط بخاطرروح ماجراجوئی خودم بود وچون سرم برای این ماجراهای خطرناك درد میکردپذیرفتم والادرشغل سابقم پول فراوان بدست میآمد.

هانس گفت:

ـ حالا من پیشنهاد میکنم برای شما چه فرق میکند من یا ورنر هردو بیك دستگاه تعلق داریم واگر هنوز روح ماجراجوئی دروجودتان هست ،پس معطل چه هستید. بیائیدبرویم. ورنـررا هم آنجا خواهیددید.

باین سئوال وجواب خاتمه دادم. و فوراً لباس پوشیدم وبه اتفاق او ازآپارتمان خارج شدیم. احساس میکردم کـه موضوع مهمی درجریان است که بزودی بآن آگاهی خواهم یافت. وضع آنجلاوبی اطلاعی ازورنر وازهمه مهمتر آمدن هانس بملاقات من کـه بدون سابقه صورت گرفت وسئوالات چند پهلو ومبهم اوهمه دال بـراین بود که وضع غیرعادی پیش آمده. سوار اتومبیل هانس شدم. ازاتومبیلی که شب گذشته زیرپای من وورنر بوداثری نبود. بین راه که بغل دست اونشسته بودم، فکرمیکردم ممکن است همان پذیرائی که ورنر از فاروق درمحل دیگری کرد، این یکی درباره من عمل نماید.. هانس بسرعت اتومبیل میراندوکلمه ای بامن حرف نمیزد. پس ازگذشتن ازخیابان شاهرضا مسیربعدی جاده شمیران بودبقلهك که رسیدیم او تغییر مسیرداد. راهی بودکه برای دومین بار ازآن عبـور میکردم اولین دفعه موقعی بودکه فاروقرا باخودبخانه معاون وابسته سفارت آلمان بردم وهمانجا ورنربزندگانیش خاتمه داد.

حدس زدم که هانس مرا بآنجا میبرد. حـدسم درست بود. او

جلوی خانه معاون وابسته آلمان اتومبیل را نگهداشت و به من گفت:

ـ پیاده شوید.

ـ باتفاق او بداخل همان خانه مرموز رفتیم، فقط درهمان اتاقی که فاروق درآنجا باسم مهلك کشته شد بازبود و هانس جلو ومن به دنبالش داخل اتاق شدیم. او کتش راکند وروی صندلی انداخت وگفت:

ـ تصور میکنم محیط این جا برای شما آشناست؟

بی تأمل جواب دادم.

ـ بله این دومین دفعه ایست که باینجا میآیم.

او با لبخند معنی داری گفت:

ـ همان موقع که فاررق جان میداد.

ـ پس شما اطلاع دارید؟

ـ البته چطور ممکن است من ودستگاهی که بآن تعلق دارم ازمرگ یك جاسوس حرفه ای بین المللی اطلاع نداشته باشد.

ـ بله، ومن درهمانموقع به ورنر اعتراض کردم که کشتن این جاسوس حرفه ای دوراز عقل است.

هانس خندیدو گفت:

ـ واوهم اعتراض شمارا ردکرد وبا دلیل وبرهان توانست به شما بقبولاند که کشتن او لازم بوده.

ـ همینطوراست او باین دلیل که فاروق در گذشته باونیرنگ زده است بقتلش رسانید.

هانس بطرف دراتاقی که بسته بودرفت وآنرا باز کردوخطاب بکسی که من اورا نمیدیدم گفت:

ـ اورا بیاورید.

چند لحظه بعد من دیدم مردی درمیان دونفرمرد بلندقد در آستانه در ظاهر شد وبه داخل اتاقی که ما ایستاده بودیم آمدند ...

هانس بمن گفت:

ـ این مردرا میشناسی؟

من بصورت آنمردکه درمیان دومردآلمانی‌قرارداشت‌و ریشش‌بلند شده‌بود خیره شدم‌وناگهان‌از تعجب‌خودم‌را عقب‌کشیدم وگفتم :

ـ نه ممکن نیست اوزنده باشد.

هانس خندیدوگفت:

ـ چرا امکان دارد این همان فاروق جاسوس حرفه‌ایست نگاه‌کن اورا میشناسی.اومردیست‌که برای خودش مرده‌بود؛ ولی برای مازنده‌است.

جلورفتم تااورابهتردیده‌باشم فکرکردم شایدهانس‌مرادست انداخته ویا خودم اشتباه میکنم.ولی‌نه اوقصدشوخی‌داشت و نه‌من دراشتباه بودم. مردی‌که پیراهن سفید یقه باز وشلوارخاکستری به تن داشت‌فاروق همان جاسوس حرفه‌ای‌بین‌المللی بودکه دوروز قبل درهمان اتاق بازبردستی ومهارت صحنه مرگ‌رابازی‌کرد.آیا ورنر دراینکار دست داشته‌است؟

این‌سئوالی‌بودکه بلافاصله‌بمغزم‌راه یافت.فاروق مهرسکوت برلب زده ونگاه ثابتش‌رابمن‌دوخته بود.هانس‌پرسید:

ـ اورا شناختی؟

جواب‌دادم:

ـ بله خوداوست‌که‌صحنه مرگ رابازی‌کرد. والحق دراین کاراستاداست.

اوبدومرد مأمورمراقب‌فاروق‌اشاره‌کردتااوراازاتاق‌بیرون ببرند،وقتی مادونفر تنها شدیم، ازهانس پرسیدم:

ـ آیاورنرازاین جریان اطلاع‌دارد؟

هانس روی صندلی دسته دارنشست وبمن اشاره‌کرد بنشینم بعد سیگاری‌آتش زدوگفت:

ـ بله ورنرکاملا اطلاع‌دارد.حتی‌آنجلاهم بیخبر نیست ولی به این صحنه مسخره خاتمه‌داده‌خواهدشدوامشب ساعت ده‌خواهید دیدکه ورنر چطور ازاین صحنه‌سازی اطلاع‌داشته.حتی‌کشته شدن

کورت مأمور فعال ما در کرمان و اینکه قاتل او کی بود برای شما که از این پس با فعالیت بیشتری کار خواهید کرد روشن خواهد شد.

هانس مرا با خود از خانه مرموز بیرون برد ناهار را در خانه یکی از دوستانش که میگفت عضو سفارت ایتالیا است صرف کردیم و تا ساعت هشت شب از آنجا بیرون نیامدیم.

ساعت نه و نیم شب من و هانس از طریق جاده مازندران تهران را پشت سر گذاشتیم.

او مرا بکجا میبرد؟ کمترین اطلاعی نداشتم و فقط یکبار دیگر از او پرسیدم بکجا میرویم و او در جوابم گفت که بنقطه‌ای خارج از شهر میرویم و همانطور که پیش خود وضع خارق العاده را حدس میزدم او یك قسمت آنرا که زنده بودن فاروق بود دیده بودم ، اطمینان داشتم که جریان غیرعادی هنوز پایان نیافته .

در محل فعلی تهران پارس که در آنموقع بیابان بود ما از اتومبیل پیاده شدیم.

هانس زیر نور چراغ برق جیبی نگاهی بساعتش کرد و گفت :

ـ ورود آنها نزدیك است.

در تاریکی آن شب توی بیابان که در حدود بیست کیلومتر و شاید بیشتر از شهر فاصله داشتیم، ما دو نفر بانتظار کسانی بودیم که فقط هانس آنها را میشناخت در حدود ساعت ده نور چراغ اتومبیلی که از شهر میآمد دیده شد. چراغهای اتومبیل دو بار خاموش و روشن شد و متعاقب آن هانس با نور چراغ اتومبیل خود که بسمت جنوب غربی ایستاده بود علامت داد.

اتومبیلی که از سمت شهر میآمد از جاده خارج شد و بطرف محلی که ما ایستاده بودیم آمد. طولی نکشید که من با دو چهره آشنا روبرو شدم:

ورنر و آنجلا..

آنچه که موجب تعجب و حیرتم شده بود وضع ورنر بود و دو نفر مراقب او بودند، ولی آنجلا آزادانه جلو آمد و بگرمی دستم را فشرد و از حالم

پرسید. گیج شده بودم حتی بدتر از لحظه‌ای که فاروق مرده‌را زنده دربرابر خود دیده بودم.

به فاصله چند دقیقه سومین اتومبیل بمحل آمد ودو نفر مأمور فاروق‌را پیاده کردند.

دریك فرصت کوتاه که هانس با مأموران خود مشغول صحبت بود، من از آنجلا پرسیدم:

ـ این چه وضعی است؟ من سردر نمی‌آورم..

او آهسته گفت:

ـ حتی درمورد من‌هم هنوز اشتباه کرده‌ای. کمی صبر کن هانس همه چیزرا خواهد گفت.

دراین اثنا صدای موتور هواپیمائی که‌از دورمی‌آمدشنیده شد. ده‌دقیقه بعد هواپیما درارتفاع کم‌بالای سرما بود.

سکوت بیابان همه مارا بلعیده‌بود. نفسها درسینه حبس شده‌بود وصدا ازکسی درنمی‌آمد. تنها صدای خفه موتور هواپیما بود که این‌سکوت سنگین‌را برهم میزد.

درآن موقع که چشمها به‌آسمان دوخته شده بود، «هانس» مرتباً باچراغ‌برق جیبی بهواپیما علامت می‌داد واورا برای‌نشستن راهنمائی میکرد. هواپیما دردومین دورکه بالای سرمازد، موتور خودرا خاموش کرد واین درست هنگامی‌بود که درجهت شرق‌بغرب فرود می‌آمد. هیکل سیاه هواپیما درتاریکی‌بخوبی دیده میشد که بطرف زمین سرازیرشده. فرودآمدن درآن نقطه وباتاریك بودن هوا مشکل ومهارت زیادی‌لازم‌داشت وشکی‌نبود که پیش بینی‌لازم درانتخاب خلبان‌شده‌بود.

چرخهای هواپیما که بروی‌زمین‌قرار گرفت «آنجلا» آهسته بپهلوی من‌زدو گفت:

ـ قمار خطرناکی که «ورنر» شروع کرده بود، تا دوسه دقیقه دیگر پایان‌می‌یابد.

هواپیما آهسته پیش‌آمد وازمقابل‌ما گذشت ودرفاصله پنجاه متری توقف کرد.

«هانس» به آلمانی دستور کوتاهی بمأمورین دادوخودبطرف هواپیما رفت. من و «آنجلا» نیز بدنبالش براه افتادیم. بین راه از «آنجلا» پرسیدم:

ـ آیا ممکن است با «ورنر» چند کلمه صحبت کنم.؟

اودستم را فشاردادو گفت:

ـ حماقت را کنار بگذار. اگر دخالت من بعنوان گواه نبود، این هواپیما مسافر سومی هم داشت و آن تو بودی.

ـ من؟!! نه. تصور نمیکنم حقیقت داشته باشد.

ـ شاید «هانس» بعداً در این مورد باشما صحبت کند. او سپیده‌دم امروز هنگامیکه «ورنر» قصد فرار داشت اورا دستگیر کرد باید فهمیده باشی که «ورنر» برای متفقین کارمیکرد وصحنه سازی او و «فاروق» درحضور تو درنهایت زبردستی واستادی درست شده بود که بعداً من ویا «هانس» برایت خواهیم گفت.

من بمیان حرف اودویدم و گفتم:

ـ ولی من انتظار این را داشتم که تودروضع «ورنر» قرار بگیری تمام فعالیت شب گذشته او برای غافلگیر ساختن تو بود.

ـ وقتی تو از کرمان مراجعت کردی، همه چیز برایم روشن شده بود.

ما بنزدیك هواپیما رسیدیم من مشاهده کردم هواپیما دو موتوره است وعلاوه بردو نفر خلبان، یك غیرنظامی ازهواپیما پیاده شده وکنار «هانس» ایستاده ودوبدو باهم حرف میزنند. وقتی «ورنر» و «فاروق» درمیان مأموران مخفی ضدجاسوسی بکنارهواپیما رسیدند، آن غیرنظامی از «هانس» جداشد وبطرف دونفر متهم رفت ونورچراغ برق جیبی را بصورت یك یك آنها انداخت و بعد متوجه «هانس» که پشت سرش ایستاده بودشد وآهسته چیزی باو گفت وبلا فاصله دونفر متهم را بداخل هواپیما بردند. دونفر از مأموران نیز بدنبال آنها رفتند وچند ثانیه بعد مردغیر نظامی بایك یك مادست داد وبداخل هواپیمارفت ودربسته شد.

دیگر احتیاج براهنمائی بانورچراغ برق جیبی نبود. زیرا

هوا پیما درجهتی که نشسته بودپرواز کرد..

تا وقتی صدای موتورهای او بگوش میرسید ما همچنان در جای خود ایستاده بودیم و بعد بطرف شهر حرکت کردیم.

من و «آنجلا» باتفاق «هانس» در یك اتومبیل نشستیم. اتومبیل را من میراندم و آن‌ها بغل دستم نشسته بودند. بین راه «هانس» رو کرد بمن و گفت:

ـ شانس زیادی نصیب تو شد.

آنجلا گفت:

ـ باو گفتم که اگر من بعنوان گواه دخالت نمیکردم، او چه وضعی میتوانست داشته باشد.

من بمیان حرف او دویدم و گفتم:

ـ ولی من روحم ازخیانت ورنر اطلاع نداشت و تمام کوشش او برای غافلگیر ساختن «آنجلا» بکار میرفت و او مدعی بود که «آنجلا» یك مأمور دوسره است که یك سر آن باضد جاسوسی متفقین تماس دارد و حتی خود من اینطور اطمینان داشتم. زیرا رفتار «آنجلا» موقع مراجعتم از کرمان نشان میداد که او فعالیت دیگری دارد.

ـ هانس گفت:

ـ مقارن این احوال «ورنر» زیر نظر گرفته شد و با گزارشاتی که از فعالیت‌های مشکوك او میرسید، ما را بر آن داشت که دو تن از مأموران قسمت تجسس ضدجاسوسی ما مأمور تعقیب او شوند. حتی برای اطمینان بیشتر و سرعت عمل یکی از زبردست ترین جاسوسان را بطریقی که از گفتن آن معذورم، وارد شبکه جاسوسی متفقین کردیم تا در تماسهائی که «ورنر» با اعضای جاسوسی متفقین میگیرد، او حضور داشته باشد خوشبختانه درهمان موقع که تو در کافه دانسیك آستارا مرد خارجی بنام «فیلیپ» را تعقیب میکردی، ورنر در خانه خود باعضو رابط جاسوسی متفقین وعده ملاقات «ورنر» رونوشت اسناد سری شبکه ما را دراختیار آن عضو رابط که همان جاسوسه زبردست بود، گذاشت.

هانس ادامه داد:

هشیاری بموقع دستگاه ما نه فقط از نشر اسرار شبکه مادر ایران بلکه خاورمیانه جلوگیری کرد و «ورنر» را انداخت.

جاسوسه زبردست ما که ظاهراً بنفع متفقین کار میکرد، در ملاقات خود با «ورنر» توانست از او و خودش بهنگام دریافت رونوشت «فتواستات» اسناد عکسبرداری کند و علاوه بر آن گفتگوی خود را با او روی نوار ضبط صوت مخصوصی ضبط نماید. اینها مدارک زنده و اجتناب ناپذیری بود علیه «ورنر» که توقیف او را آسان ساخت.

از «هانس» پرسیدم:

ـ بدون شك «ورنر» از این جریان بو برده بود که قصد فرار داشت.

ـ بله. موقعی او وضع خطرناك خود را تشخیص داد که سپیده‌دم امروز از خانه‌اش خارج شد و با مرکز شبکه جاسوسی متفقین تماس گرفت و درازای رونوشت اسنادی که شب قبل در اختیار آنها گذاشته بود، مبلغ یکهزار لیره مطالبه کرد، این مبلغ را شب قبل موقع تحویل رونوشت اسناد از عضو رابط که همان مأمور ما بود تقاضا کرده بود و او آنرا موکول بروز بعد نموده بود..

پس از لحظه‌ای «هانس» افزود:

ـ وقتی به «ورنر» اطلاع میدهند که عضو رابط بدون اطلاع آنها با او قرار ملاقات گذاشته، او موقعیت خطرناك خود را حس میکند و آماده فرار میشود تا در اصفهان به اداره ضداطلاعات متفقین ملحق شود. خوشبختانه دو نفر مأمور مراقبت او همان لحظه او را توقیف می‌کنند.

«هانس» مکث کوتاهی کرد و سپس افزود:

ـ راجع با تومبیل و سرنشینان آنکه «ورنر» با یك تصادف آنها مجبور بتوقف نمود و میپنداشت که «آنجلا» درون آن اتومبیل است چیزی نمیتوانم بگویم.

من گفتم:

ـ اصراری ندارم، ولی درمورد «فاروق» میتوانم سئوال کنم؟ چون زنده بودن این شیطان برای من باور نکردنیست.

«آنجلا» گفت:

ـ این بازی «ورنر» بود.

«هانس» بمیان حرف اودویدو گفت:

ـ ورنر داروی مخصوصی‌که به «فاروق» خورانده بود: او را دچار تشنجات‌مرگ‌آورساخت واین صحنه سازی برای این‌بود که ترا وادار بکشتن «آنجلا» نماید ومن اطمینـــان‌دارم اگرشب گذشته با «آنجلا» روبرو میشدی و«ورنر» بتو دستورمیداد، بسوی او تیراندازی‌کنی تودستوراورا اطاعت میکردی... این طورنیست

ـ بله ، همینطوراست.

زیرا برای منهم مسلم شده بودکه « آنجلا » دوسره بـــار می‌کند.

هانس گفت:

ـ بهرحال باین قمـار خطرناك خاتمه داده‌شد ودراین‌موقع آنهارا ازمرزایران خارج‌کرده‌اند، بایدبگویم قاتـــل «کورت»، «فاروق» بود. او بدستور «ورنر» ســـه ساعت قبل ازحـــرکت توو «کورت»، بکرمان ازتهران خارج میشود ودرآنجا بـاضد جاسوسی متفقین تماس میگیرد واسرارمأموریت شما دونفررا باطلاع آنهـا میرساند وبلا فاصله ترتیب اغفال شما داده میشود و الان که پرده ازاین رازبرمیدارم، قیافه آن مرد درویش‌که عضو ضد جاسوسی دشمن بود وبا حیله ونیرنگ سوار اتومبیل شمـــاشد، در نظرت مجسم است.

ـ بله خود او ماهیت اصلیش‌را نشان‌داد.

هانس گفت:

ـ ولی «فاروق» قبل‌ازشما واردکرمان میشود وبـــاشخصی ملاقات میکندکه هویت‌او هنوزبرای ما روشن‌نیست.آنها بـــاتفاق «لادزه» رادرجریان میگذارند ودرمراجعت مجدد توو«کورت»به کرمان‌که آنها قبلاپیش‌بینی‌کرده‌بودنـــد، نقشه قتل تووکورت را میکشند وتعجب‌اینجاست‌که این‌نقشه درموردتواجرا نمیشود.دکتر «کومل» درگزارش خود باین موضوع اشاره‌کرده‌بودکه چرا اوبه

قتل نرسیده است.

ازهانس پرسیدم:

ـ«ورنر» ازکشتن«آنجلا» بدست من چه نتیجه‌ای میتوانست بگیرد .

ـ ورنر اطلاع حاصل کرده بود که«آنجلا» جسته گریخته به فعالیتهای مشکوك او پی برده وروی این فکر نقشه قتل اورا که بدست توصورت میگرفت طرح کرد واما چرا خود او نمیخواست «آنجلا» را بقتل برساند تا آنجا که من این موضوع را نزد خود تجزیه وتحلیل کرده‌ام، اومیخواست بنفع دستگاه جاسوسی متفقین ازتو بهره برداری کند وجزاین نظر دیگری نمی‌توان داد. زیرا در آن موقع تو یك قاتل بودی.

من گفتم:

ـ آقای هانس، مطمئن باشید که ورنر نمیتوانست با اجرای نقشه خود بدین نحو که شما فکر میکنید ازمن بهره برداری نماید. باید دانسته باشید که من بهنگام برخورد با«ورنر» وقبول خدمت در اداره اطلاعات سری شما یکفرد عادی نبودم.

ـ بااینحال نمیتوانید ادعا کنید که اغفال دیگران نمیشوید واز این پس شخصاً تعلیمات لازم رابشما خواهم داد.

وقتی بشهر رسیدیم، چیزی به پایان شب نمانده بود.«هانس» از من پرسید:

ـ آیا مایلید کلید آپارتمان «ورنر»را دراختیارت بگذارم؟

«آنجلا» بعوض من جواب داد:

ـ اورا بمنزل خودم میبرم.

«هانس » حرفی نزد و بمن گفت:

ـ پس بخانه آنجلا میرویم.

بمقصد که رسیدیم من و«آنجلا» پیاده شدیم . « هانس» پشت فرمان نشت و گفت:

ـ فردا صبح ساعت نه منتظرم باشید.

بعد اشاره بمن کرد وافزود:

ـ باتو کارلازمی دارم.
بنارفتن او «آنجلا» دست زیر بغلم انداخت و گفت.
ـ باید خوشحال باشیم که مجدداً بهم رسیدیم.
وقتی ازپله‌ها بالا میرفتیم من گفتم:
ـ من باید خوشحال باشم که دستم بخون تو آلوده نشد.
«آنجلا» سرش را ببازویم فشار داد و گفت:
ـ دوستت دارم و بـه خاطر این علاقه سرسختانه از تـو دفاع کردم.

با اینکه خسته و کوفته بودیم، معهذا وجود ما در کنار یکدیگر این خستگی و کوفتگی را از میان برد و وقتی «آنجلا» دو لیوان ویسکی با یخ روی میز گذاشت و خودش را در آغوشم انداخت، همه چیز حتی خودم را هم از یاد بردم. لبان تب‌دار و هوس آلود او را بوسیدم و بر گونه‌ها و سینه عریان او بوسه میزدم.

تا سپیده صبح، ما در آغوش هم فرو رفته بودیم و احساس خستگی نمیکردیم.

* * *

شکست کودتای رشید عالی گیلانی در عراق که بدنبال پیاده شدن قوای انگلیس در بصره صورت گرفت، اثرات عمیق و نامطلوبی در سازمان جاسوسی آلمان نازی در خاورمیانه بجای گذاشت. این درست هنگامی بود که من وابسته سازمان سری آنها بودم و طبعاً می‌بایست کم و بیش اطلاعات سری مربوط باین کودتا و شکست آنرا داشته باشم. اما آگاهی من از چهارچوب اخبار و جراید تهران تجاوز نمیکرد. این بی‌خبری من از جریانات سریع کودتای عراق ناشی از همکاری ورنر بود که در بست مرا عامل اجرای مقاصد خیانتکارانه‌اش قرار داده بود. کشف خیانت او و دستگیریش موقعیت مرا در شبکه سری آلمانیها محکمتر ساخت و هانس میدان بیشتری بمن داد.

من در داخل شبکه آلمانیها در ایران که شاخه‌ای بود از سازمان وسیع سری آنها در آسیا و آفریقا تا آن موقع جز با ورنر و آنجلا با شخص دیگری تماس نداشتم و پس از دستگیری ورنر امکانات زیادی برایم پیش آمد تا بر آنچه که نمیدانستم دست یابم.

ازجمله اسراری که برآن واقف شدم ، رازی بود که هانس ساعت ۹ صبح روز بعد که بخانه آنجلا آمد فاش ساخت . او از اسرار شگفت انگیزی پرده برداشت که حکایت از شکست جبران ناپذیر شبکه جاسوسی خودشان میکرد. هانس گفت،

ـ دوساعت قبل از آغاز کودتا در عراق، سرویس ضدجاسوسی متفقین رونوشت اسناد مربوط باین کودتا و نقشه‌های بعدی آنرا که بلافاصله می‌بایست درسرتاسر عراق بموقع اجرا گذاشته شود ، در اختیار داشته است.

آنجلا بمیان حرف او دوید و گفت ،

درآن موقع احساس خطر شده بود . حتی خود شما نیز از عکس العمل شدیدی که متفقین نشان دادند متحیر بودید و آنرا حساب نکرده می‌پنداشتید.

هانس بعلامت تصدیق آهسته سرش را تکان داد و گفت ،

ـ بله. ورود قوای آنها به خاك عراق برای ما حیرت آور بود. زیرا نقشه کودتا وجزئیات آن بحدی سری بود که جز عوامل مؤثر هیچ مقام موافق دیگری در عراق اطلاع نداشت.

حتی رؤسای شبکه خودمان فقط عده معدودی در برلین ـ آنکارا وتهران وبغداد این کودتا را رهبری میکردند وطبق طرحهای تهیه شده ما انتظار داشتیم که در ساعات اول کودتا عوامل ما تسلط خود را اعلام نمایند . ولی همانطور که اطلاع دارید ناگهان ورود ناوگان جنگی انگلیس به آبهای بصره وپیاده شدن قوا تمام نقشه‌ها را برهم زد ووضع دیگری پیدا کرد. بطوری که کاری از دست ما ساخته نبود و بهیچ قیمتی ما نمیتوانستیم بکمك کودتاچیان بشتابیم .

هانس مکث کوتاهی کرد وسپس ادامه داد ،

ـ گزارشی که نیمه شب گذشته از آنکارا بدستم رسید حقیقتی تلخ را آشکار ساخت که تصورش را نمیکردم . این گزارش که ازطرف یکی از زبردست‌ترین ماموران ما در بغداد مخابره شده است ، علت اصلی شکست کودتای عراق را بطور وضوح شرح داده ودر آن گفته شده که خیانت یکی از ماموران ما در تهران موجب این شکست شده .

آنجلا گفت:

ـ بدون شك ورنر خیانت کرده‌است .

هانس جواب‌داد :

همینطور است. دوساعت قبل ازآغاز کودتا عکس اسناد و نقشه‌های مربوط به‌آن‌ازطرف ورنردر اختیار ضدجاسوسی متفقین قرار میگیرد وورنر درازای تحویل یك‌حلقه میکروفیلم که‌ازروی اسنادگرفته شده‌بودفقط یکهزاروپانصدلیره میگیرد.

من که سراپاگوش شده بودم ، در اینجا سکوتم را شکستم وگفتم :

ـ این بزرگترین خیانت اوبشمارمیرود .

هانس گفت :

ـ جبران‌شکست کودتای عراق‌بعید بنظرمیرسید . زیرااین یکی ازنقشه‌های بزرگ‌امپراطوری آلمان‌درخاور میانه بودکه به دنبال اجرای‌آن نقشه‌های دیگرامپراطوری بسهولت بصورت عمل درمی‌آمد ودرحقیقت سرزمین عراق‌پایگاه شکست ناپذیری بشمار میرفت وکشورهای ایران وهندوستان بدون جنگ‌های خونین در اختیارمابود .

من‌پرسیدم :

ـ آیا برای جبران‌آن ازطریق دیگری اقدام خواهدشد ؟

مسلماً طرح‌جدیدی درنظرگرفته‌شده ، امانحوه اجرای‌آن چه خواهدبود، بایدکمی تأمل‌کنیم ولی باید قبول‌کنیم که شکست کودتای عراق اثرات عمیق‌ونامطلوبی داشته ووضع مارادر ایران بکلی دگرگون ساخته‌است بطوریکه دیگرامید بهبودی‌آن بسیار ضعیف بنظرمیرسید . چه درحال حاضر حامل‌اخبار بدی هستیم که بزودی ازآن‌مطلع خواهیدشد . بعبارت ساده‌تر،کارها بروفق مراد مانیست...

هانس‌ازحقیقتی تلخ سخن میگفت که‌انکار ناپذیربود.

کشمکش‌های سخت سیاسی سیاست ایران‌را تیره ساخت واز اخباری که جسته‌گریخته بدستم میرسید احساس میکردم که ایران

درآستانه حوادثی قرارگرفته ودیریازود مرزهای این کشور ناظر وشاهدوقایع غیرمترقبه‌ای خواهندبود . روز ۲۵ مرداد ماه ۱۳۲۰ «هانس» مراباخود به‌ایستگاه راه‌آهن بردتا ازمسافری‌که باقطار اهوازوارد ایستگاه تهران میشد، استقبال کنیم. روی‌سکوب‌مسافری من واوقدم میزدیم . «هانس» هرچند یکبارساعتش رانگاه میکرد وچشم بخط‌آهن جنوب می‌دوخت . قیافه اوبهم‌فشرده بود وافکارش مغشوش بنظرمیرسید .

طولی‌نکشیدکه صدای سوت‌قطار اهواز ازآنطرف پل‌بگوش رسید.وبدنبال‌آن‌قطار بزیرپل‌رسید.«هانس» بازوی‌مراگرفت‌وگفت:

ـ رئیس ماتاچندثانیه دیگرازقطارپیاده‌میشوداومغزمتفکر دریاسالار «کاناریس» درایران‌وخاورمیانه‌است .

من‌جز سکوت‌جوابی نداشتم باو بدهم ودرحالیکه چشم به نزدیك‌شدن قطارکه‌آهسته‌پیش‌می‌آمد دوخته‌بودم .گوشم بحرفهای اوبود . قطارازبرابر ماگذشت‌وچندلحظه بعد توقف‌کرد .«هانس» بی‌آنکه بمن‌حرفی بزند بشتاب بطرف انتهای قطاررفت . بدنبال اوحرکت‌کردم .اوجلوی درآخرین واگن‌ایستاد ومن‌کنارش‌قرار گرفتم. تعدادکمی مسافرپیاده شد ودقیقه‌ای بعد مرد بلند قدی‌که کیف نسبتاً قطوری رابادست چپ‌حمل میکرد، ازقطارپیاده شد و مستقیماً بطرف ماکه‌نزدیك واگن‌ایستاده بودیم‌آمد ودست خودرا بسوی «هانس» درازکرد «هانس» باوخوش‌آمدگفت وبلافاصله‌مرا معرفی نمود . مردمسافرکه ازشخصیت‌های آلمان نازی‌بود، پس‌از اینکه بامن‌دست دادمتوجه «هانس» شد ودونفرشانه بشانه هم‌براه افتادند. من‌بادوقدم فاصله‌پشت‌سرآنها حرکت‌میکردم .

هانس‌که‌بااو میرفت وقتی‌کناراتومبیل رسیدند ، درعقب‌را برای اوبازکرد و بدینوسیله شخصیت او را ثابت نمود. رانندگی اتومبیل رامن‌بعهده داشتم . ابتدا «هانس» خواست بغل دست من بنشیند، ولی‌آن‌مرد مانع‌شد و «هانس» راکنار خود نشاند . محل اقامت‌شخصیت آلمانی‌درباغ سفارت‌آلمان درزرگنده درنظرگرفته شده‌بود . این‌جریان‌مرا خیلی‌جلو برد. بطوریکه تاآنساعت‌سفیر

آلمانی‌را ندیده‌بودم و خیلی چیزهای دیگر که چشمم بدیدن‌آنها آشنامیشد .

این‌شخصیت‌آلمانی«ماکس فن‌اوپنهایم» باستان‌شناس‌مشهور بودکه‌از طرف دریاسالار «کاناریس » رئیس‌کل سازمان جاسوسی آلمان دررأس شبکه ایران قرارگرفته بود. «ماکس‌فن‌اوپنهایم» بامسافرت‌های کوتاه خود در ایران وکشورهای خاورمیانه : علیه انگلیسیها فعالیت‌میکرد ودراین موقع بحرانی اووارد‌تهران شده بود تابوضع‌ازهم‌پاشیده شبکه خودسروصورتی‌بدهد.

ملاقات ومذاکرات او و «هانس»که سفیرآلمان نیزحضور داشت، مدت دوساعت‌بطول انجامید و هنگامیکه «هانس» تنها از اطاق‌مذاکرات بیرون‌آمد ، اندکی خوشحال به‌نظر میرسید . او اوبمجردیکه بغل‌دست‌من نشست، سیگاری‌آتش‌زد وگفت:

- بشهرمیرویم.

ازاو پرسیدم :

-آیامذاکرات با «اوپنهایم» به‌نتیجه‌رسید.؟

اوپك محکمی بسیگارزدوگفت:

- اوبانقشه‌های‌جدید آمده‌است وبیش‌ازچهل‌وهشت‌ساعت‌در تهران توقف‌نخواهدکرد .

وقتی راجع بنقشه‌های جدید «ماکس» پرسیدم . جوابداد:

- فعلا چیزی نمیتوانم بگویم . ولی قدر مسلم اینستکه وضع‌گذشته ماکنارگذاشته شده وبزودی ناظر ورود قوای متفقین بایران‌خواهیم‌بود.

دومین سئوالم ازاواین‌بودکه‌آیا درشهر بایدکسی‌راملاقات کنیم؟ «هانس» باسر جواب‌مثبت‌دادواضافه‌کرد:

- بله، باکسی‌روبروخواهیم شدکه‌هرگز انتظاربرخورد با مارانداردودراین‌میان‌ما بایدکاملاهشیارباشیم‌وفرصت‌های مناسب‌را ازدست‌ندهیم .

پس‌دست وپنجه‌نرم‌کردن‌باحریف زورمندی‌مطرح‌است؟

- بایداینطورباشدومن‌اطمینان‌زیادی بتودارم.

ـ منظورتان اینستکه من باید بتنهائی وارد گودشوم؟

ـ نه. تنها نیستی. بلکه دو نفری باتفاق هم جلو میرویم. آنقدرها هم که فکر میکنی مهم نیست. خونسردی همیشگی توأم با سرعت عمل میتواند مارا بسرمنزل مقصود برساند.

ـ موضوع دستگیرم شدحالا لازم میدانم بپرسم که آیا اوزن و یامرداست؟

«هانس» گفت:

ـ تاآنجاکه اطلاع دارم اوزن است و با «فن او پنهایم» همسفر بوده وهنگامیکه بااو برخورد میکنیم، کمی بیشتراز دوازده ساعت از ورودش بتهران گذشته است.

حس کنجکاوی راحتم نمیگذاشت وخواستم اطلاعاتم را در این مورد کامل کنم که «هانس» سکوت چندلحظه‌ای خود را شکست وگفت:

ـ توضیح بیشتری از من نخواه چون فعلا چیزی نمیتوانم بگویم البته قبل ازشروع بکار اطلاعات لازم رادراختیارت خواهم گذاشت وتعلیمات مربوط باین برخورد راخواهم داد.

ساعت نزدیك ظهر بود که ماازدرباغ سفارت آلمان واقع در کوچه «برلن» بداخل سفارت رفتیم. این اولین دفعه‌ای بود که من بچنین مکانی راه می‌یافتم. «هانس» بادست اشاره کرد که جلوی در شرقی ساختمان توقف کنم بعدهردو پیاده شدیم ومن بدنبال او وارد ساختمان سفارت شدم وپس ازگذشتن ازراهرو بزیرزمین رفتیم ودر آنجامن خود رادرون اتاق نسبتاً بزرگی که دیوارهای آن باچرم مخصوصی پوشیده شده بود یافتم حتی در اتاق از خارج وداخل نیز روکشی ازچرم ضخیم داشت. یك ضلع اتاق رادستگاههای فرستنده و گیرنده کامل اشغال کرده بود. بمجردیکه ما وارد اتاق شدیم پشت سرما مرد جوانی داخل شد «هانس» به آلمانی با او چندکلمه‌ای صحبت کرد وبدنبال آن مردجوان روی صندلی مقابل دستگاه نشست ومشغول کارشد.

«هانس» ورقه کاغذی ازجیب کتش بیرون آوردوبدست اوداد مردجوان تلگرافرمزرامخابره کرد. وسپس دستگاه‌را آزاد گذاشت ازهانس پرسیدم:

ـ منتظرچه هستید.

او باگوشه چشم نگاهم کردو گفت:

ـ باید جواب برسد.

ـ ازکجا؟

ـ ازآنکارا.

بفاصله بیست دقیقه دستگاه گیرنده خودبخود مشغول کارشد وآنکارا را پاسخ داد. «هانس» عین نوار تایپ شده‌را درون قوطی فلزی جاداد وبمن گفت:

ـ میتوانیم برویم.

مرد جوان که سمت تلگرافچی‌را داشت ازجای خودبرخاست وپشت سرما ازاتاق بیرون آمد. «هانس» دراتاقرا بست وسه نفری از زیرزمین بالاآمدیم. توقف مادرسفارت آلمان تا ساعت چهار بعداز ظهرطول کشید ودرتمام این مدت «هانس» دراتاق دربسته‌ای مشغول کاربود. ومن فقط موقع صرف ناهاراورا دیدم ودرساعت دیگردر اتاق پهلوی دفترکاراو روی مبل چرمی استراحت میکردم.

کمی قبل ازساعت چهار دراتاقی که «هانس» درآنجا خودرا زندانی ساخته بود، بازشدو «آنجلا» بیرون آمد. ازاوپرسیدم:

ـ توقبلا اینجابودی؟

اوجوابداد:

ـ خیلی وقت است توی اتاق هستم. درست یکساعت قبل از آمدن هانس .. نگاه کن چقدر خسته‌ام.

بیش ازچندکلمه میان من و «آنجلا» ردوبدل نشده بود که دراتاق بازشد ومردی متوسط القامه باشتاب وارد گردید.

اوکیف سیاهرنگ سبک وزنی با خود داشت و بی آنکه با ما حرفی بزند ویا سئوالی بکند، یکسره بطرف اتاقی که هانس خودرا درآنجا زندانی کرده بودرفت. از «آنجلا» راجع باین مرد پرسیدم.

جواب داد که او از مأموران مقیم بغداد است و هرچند یک بار بتهران می‌آید.

او چیز دیگری نگفت و منهم سئوال نکردم.. پنج دقیقه بعد آن مرد از اتاق «هانس» بیرون آمد و باهمان عجله‌ای که آمده بود، آنجا را ترک گفت:

متعاقب خروج او «هانس» مرا احضار کرد. روی میز او کیف چرمی سیاهرنگی که در آن باز بود جلب نظر میکرد. از داخل کیف پاکت سفید مستطیل شکلی بیرون آورد که چهار گوشه و وسط آن لاک و مهر شده بود.

«هانس» پاکت را بمن داد و گفت:

ـ این پاکت باید بدست «اوپنهایم» برسد. او منتظر است

او حرف دیگری نزد و از اینکه چه چیزی داخل پاکت است توضیحی نداد. وقتی که از او پرسیدم:

کجا باید بیکدیگر ملحق شویم؟

«هانس» از پشت میز بلند شد و گفت:

ـ تا میدان فردوسی باهم هستیم.

ـ بین راه محل ملاقات را تعیین میکنم.

موقع خروج در اتاق جلوئی او جلوی «آنجلا» ایستاد و گفت:

همینجا منتظر باش...

اتومبیل حامل ما که از در سفارت بیرون آمد «هانس» گفت:

ـ ساعت هفت بسفارت بیا.

من همینجا هستم.

ـ ولی تا آن موقع وقت زیادی داریم.

ـ فکر نمیکنم «اوپنهایم» پس از دریافت پاکت ترا آزاد بگذارد و احیاناً اگر کاری نداشت، تو میتوانی باشماره تلفنی که میدهم با من تماس بگیری.

او بلافاصله شماره تلفن مورد نظر را بمن داد و توصیه نمود وقتی که شماره را گرفتم و از آنطرف سیم بمن جواب دادمشد، خود

را بنام پرستو معرفی کنم.

باسرعتی که من اتومبیل‌را میراندم،خیلی‌زود «هانس»رادر جنوب شرقی میدان فردوسی پیاده کردم وبسرعت خیابان‌شاهرضا را درجهت مشرق‌پیش گرفتم؛

به دروازه دولت که رسیدم، پلیس راهنمائی سرچهارراه با دست فرمان ایست‌داد وراه‌را بست. من محکم روی‌ترمززدم. پشت سر من دو اتومبیل که به سرعت می‌آمدند ، درطرفین من توقف کردند.

توجهی باین دواتومبیل نکردم وفقط خودرا متوجه پلیس راهنمائی ساخته‌بودم تا به محض‌اشاره دست اووباز شدن راه ، حرکت کنم.

در همین چندثانیه که من روبرویم رانگاه‌می کردم، ناگهان دودرسمت‌راست اتومبیل بشدت بازوبسته شد.ومن تارفتم ببینم چه کسی دررا بازکرده،زن ومردی خودرا توی اتومبیل انداختند . زن بغل‌دست من‌نشست ومرد درقسمت عقب‌جاگرفت. لوله اسلحه کمری که‌زن‌بپهلویم گذاشت،دهانم‌رابست وپشتم رالرزاند .

درچنین موقعی اعصاب‌فولادین میخواهدکه بتواندربرابر این غافلگیری که نهایت سرعت‌درآن بکاررفته بودایستادگی کند سکوت خفه کننده‌ووحشت‌انگیزی داخل اتومبیل‌راگرفته‌بود.اگر بگویم خودرا باخته بودم ،دروغ نگفته‌ام. کاری از دستم ساخته نبود ودرپی‌فرصت میگشتم که منظورآن‌هارا ازاین عمل‌غیرمنتظره وناگهانی بفهمم.

راه بازشد ومن که چاره‌ای جزحرکت‌نداشتم. اتومبیل‌را روش کردم وازچهارراه گذشتم.

پس‌ازطی چندین‌متر اتومبیل‌را بسمت راست هدایت کردم تاتوقف کنم.زن که جوان وموهای‌مشکی‌داشت.بااسلحه فشاری به پهلویم واردآورد و بزبان فارسی که لهجه خارجی بودنش آشکار بود گفت؛

– توقف‌نکنید براه خودادامه بدهید.

من که ظرف این چندثانیه اندکی براعصابم تسلط یافته بودم پرسیدم: ممکن است بگوئید بامن چه کاردارید؟

مردی که پشت سرم نشسته بود بفارسی گفت:

ـ اطمینان داشته باشید کشتن شما مطرح نیست.

پرسیدم:

ـ پس منظور شما چیست؟

این سئوال وجوابها بین راه؟ یعنی از دروازه دولت تا پیچ شمیران میان ماردوبدل میشد.

دراول جاده شمیران من خیلی تند بطرف راست رفتم و کنار جوی اتومبیل را نگهداشتم و گفتم:

ـ حالا بگوئید ازمن چه میخواهید.

دراین چنددقیقه تمام حواسم متوجه کیف چرمی بود که اززیر چشم آنرا می‌پائیدم. زن جوان نگاه تندش را بمن دوخت و اشاره به اسلحه دردستش که بپهلویم فشار میآورد کردو گفت:

ـ ازاین نوع اسلحه شماهم باید داشته باشید.

بااینکه معنی این جمله برایم روشن بود، معهذا پرسیدم:

ـ منظورتان را نمیفهمم.

او باهمان قیافه خشك ولحن تهدیدآمیزش گفت:

ـ لازم نیست بفهمید. فقط خواستم بگویم که گلوله های این اسلحه ازنوع بیصداست . بطوریکه اگرشما را همینجا پشت فرمان اتومبیل بقتل برسانم دوست من که پشت سرمان نشسته صدای شلیك گلوله را نخواهدشنید.

ـ پس قصد کشتن مرادارید.

ـ نه. ابداً چنین فکروتصمیمی نداریم؛ ولی اگرخواسته باشید وضع حاضررا تغییر دهید، آنوقت ناچارم یکی ازاین گلوله‌ها را برای شما خالی کنم ومطمئناً احتیاج بگلوله دوم نیست.

اوچنان محکم وجدی مرا تهدید بمرگ کرد که چاره‌ای جز تسلیم برایم باقی نگذاشت.

تازه خوب که وضع خودم را ارزیابی کردم، دیدم هر تلاشی که

برای نجات خود بکار ببرم احمقانه است... از سمت راست و پشت سر هدف دو اسلحه قرار گرفته بودم از رفتار خشونت آمیز آنها پیدا بود که هم مرا میخواهند و هم کیف چرمی را. مرد گفت:

ـ عجله کنید هم. شما و هم ما باید به مقصد و مقصودمان برسیم.

من چشم در چشم زن دوختم و پرسیدم:

ـ دستورات شما چیست...

چه باید بکنم؟

او دست چپش را از روی کیف چرمی برداشت و آنرا در اختیار مرد گذاشت و سپس بمن گفت:

ـ منظورما پاکت داخل کیف است و تا چند دقیقه دیگر آنرا بشما پس خواهیم داد. حالا ببینید که نه فقط قصد کشتن شما را نداریم بلکه ربودن کیف هم مطرح نیست.

این را حدس زده بودم و وقتی که او کیف را بدست مرد سپرد قیافه «اوپنهایم» و «هانس» در نظرم مجسم شد. دو قیافه خشن و خشمگین که ذره‌ای رحم و شفقت در نهادشان وجود نداشت. زن با اشاره لوله اسلحه مرا متوجه خودش کرد و گفت:

ـ حالا حرکت کنید.

ـ کجا خط سیر همین جاده است؟

ـ بله. البته تا مقدار راهی در این جاده میرویم و بعد من راهنمائی شمارا بعهده میگیرم.

اتومبیل را روشن کردم.

ترس و وحشت سراپایم را گرفته بود. این وحشت بخاطر خودم نبود، چون اطمینان داشتم آنها با من کاری ندارند و هدف و مقصودشان اسناد سری جوف پاکت است.

بدستور زن جوان با سرعت شصت کیلومتر میرفتم. یك وقت نگاهم توی آئینه روبرویم افتاد، دیدم مرد روی تشك خم شده و بسرعت مشغول انجام کاریست.

زن جوان دستور داد که سریع‌تر حرکت کنم، و وقتی بدوراهی ضرابخانه رسیدیم، او اشاره کرد بسمت راست بروم و حالا روی جاده‌ای که

بطرف سلطنت‌آباد میرفت باسرعت هفتاد کیلومتر میرفتیم:

پی‌درپی در آئینه روبروی خودم که پشت سرما نشان میداد نگاه‌میکردم ومیخواستم ببینم آنمرد که درتحقیق‌ازماموران‌جاسوس متفقین بود باپاکت‌لاك‌ومهرشده چه‌میکند، وقتی‌رسید که دیدم‌او دوربین عکاسی که باندازه یك قوطی کبریت‌بود، بچشمانش نزدیك کرد وپشت‌سرهم ازروی‌اسناد داخل‌پاکت‌عکس برمیداشت. نزدیك سلطنت‌آبادزن جوان بانگلیسی‌ازهمکارخودپرسید:

ـ آیاکارتمام‌است؟

اودرحالیکه سرش‌پائین‌بود، جواب‌داد:

ـ بله وحالامیتوانیم مراجعت‌کنیم.اوپشت سرما می‌آید.

زن ازشیشه عقب نگاهی بجاده انداخت ومنهم توی آئینه اتومبیلی‌راکه بسرعت نزدیك می‌شد می‌دیدم. زن جوان نگاهم‌کرد وگفت :

ـ همینجا توقف‌کنید.

من فوراً بسمت راست‌جاده رفتم واتومبیل‌را نگهداشتم.

طولی نکشید اتومبیلی‌که بسرعت ازعقب می‌آمد، پشت سر ما توقف‌کرد.صدای‌بازوبسته شدن در ومتعاقب آن صدای پای‌کسی روی جاده‌که بما نزدیك میشدبگوشم خورد. چندلحظه بعد من از دیدن مردی‌که درسمت‌راست‌رابرای زن جوان‌بازکرد یکه‌خوردم. این مرد «لودویك» همان‌کشیشی بودکه اورا در«کویته»ترك‌گفته بودم.اواکنون دربرابرم ایستاده‌بود ونگاهم میکرد. با نگاهی‌که خیلی‌چیزهامیگفت.اوآهسته سرش‌راتکان‌داد وباین‌وسیله‌میفهماند که جریان «کویته» را همیشه تعقیب میکرده وحالاآنرا جبران کرده است و تاحدی راضی بنظر میرسید. او سپس متوجه زن شد وپرسید :

ـ کار تمام است.؟

مردی‌که پشت‌سرمانشسته بودکیف چرمی‌راکنارمن‌انداخت وخود پیاده شد وگفت:

ـ باموفقیت تمام‌شد.حالا میتوانیم برویم.

زن‌جوان اشاره بکیف چرمی کرد و بمن گفت:

ـ میبینید که شما و کیف و پاکت داخل آن صحیح و سالم هستید وحالا میتوانید باخیال راحت واطمینان ازاینکه پاکت سرقت نشده وبشماهم صدمه‌ای نرسیده بملاقات آقای «او پنهایم» بروید. او منتظر دریافت پاکت لاك ومهرشده است.

وبدنبال کلام آخری پیاده شد. «لودویك» وآنمرد بطرف اتومبیل خود رفتند. زن جوان برای چندثانیه ایستاد و بمن گفت:

ـ بازهم یکدیگررا ملاقات خواهیم کرد والبته بهمین شکل که دیدید. ضمناً فراموش نکنید که گلوله‌های اسلحه من و دوستم بیصداست وبهمین خاطر بهتراست این برخورد ناگهانی‌را بدست فراموشی بسپارید مسلماً بنفع شما خواهدبود.

موضوع قتل آن زن‌را که روی این جاده وحوالی همین محل اتفاق افتاد بخاطر دارید..

وحالاکه پرونده این قتل ودستگیری «ورنر» بسته شده. لازم میدانم بشما بگویم که قتل آن زن بدست ورنرصورت گرفت و اگرما اولی‌را فراموش کردیم، ولی دومی که خدمات «ورنر» بما بود هرگز ازیاد نخواهیم برد.

درجواب گفتم:

ـ وشما باید به خاطر داشته باشید که من «ورنر» نیستم بلکه یکنفرقاچاقچی بودم وهنوزهم هستم. امیدوارم معنی این کلمات را درك کنید.

اولبخند معنی‌داری زدو گفت:

ـ شما اینطورفکر کنید..

خدا حافظ.

اتومبیل آنها ازراهی که آمده بودمراجعت کرد. من تنهاشدم وسیگاری آتش زدم وخواستم بدین‌وسیله افکارخودرا جمع‌وجور کنم .. نگاهم بکیف چرمی دوخته شد. آهسته در آنرا بازکردم و پاکترا بیرون کشیدم.

لاك‌ومهردست نخورده‌بود. پشت‌وروی آنرا بدقت نگاه کردم

کمترین اثری که دال بر باز کردن پاکت باشد ندیدم تعجب آور بود که جاسوس متفقین باچه وسیله‌ای از نامه‌های داخل آن عکسبرداری کرده است پیش خود گفتم:

حقا که او مهارت وزبردستی شگفت انگیزی بکار برده.

سیگارم به نصفه رسیده بود که حرکت کردم باسرعت هشتاد کیلومتر درساعت میرفتم تا پاکت دست‌خورده را به «اوپنهایم» بدهم اطمینان داشتم که او بدستبرد موقت نامه‌های سری داخل پاکت آگاهی نخواهد یافت.

درعین این حال که خیالم از این طرف راحت بود، فکر انتقام گرفتن از آنزن و «لودویك» را درخود تقویت میکردم. حساب کار دستم بود که درآینده نزدیك، آنها از این نیرنگ ازمن بهره برداری که از «ورنر» میکردند خواهند کرد ودیر یازود بامن رو به رو خواهند شد.

آخرین جمله آن زن توی گوشم صدامی کرد: «شما اینطور فکر کنید.»

اما من به او گفته بودم که من «ورنر» نیستم وقاچاقچی هستم.. درهمان موقع که به سرعت اتومبیل میراندم بخود گفتم:

این من باید باشم که به آنها نشان دهم حسابی که روی من کرده‌اند، اشتباه است..

تاساعتی قبل بچیزی که فکر نمیکردم برخورد با «لودویك» آنهم باین شکل بود. اما او نشان داد که این مدت در تعقیب من بوده. لبخندی روی لبانم نقش بست. لبخندی که ناشی از کینه بود. با این جریان من درست وحسابی وارد گود شدم وحساب جداگانه‌ای برای خود و «لودویك» وآنزن باز کردم.

ساعت پنج وده دقیقه بعدازظهر بود که من با اتومبیل وارد باغ سفارت آلمان درزرگنده شدم. خیلی سریع ازخیابانی که بساختمان سفارت منتهی می‌شد گذشتم وکمی آنطرفتر پشت سر یکی از اتومبیلهای سفارت توقف کردم وباعجله‌ای که داشتم بیرون پریدم وبا قدمهای ریزوتند از پله‌ها بالا رفتم.

باغ سفارت درسکوت عمیق وسنگینی فرورفته بودوجزدربان باغ کس دیگری را تا موقع ورود باتاق اوپنهایم ندیدم حتی در راهروعمارت.

وقتی که وارد دفترکارموقت اوپنهایم شدم اودرطول اتاق قدم میزد وپشتش بمن بود.

همینکه برگشت ومرادید بالحن نیمه عصبانی پرسید: کجا بودید؟ فاصله از شهرتا اینجا فقط پانزده دقیقه است؟ باخونسردی جواب دادم:

ـ بایداین طورباشد ولی خرابی بی موقع اتومبیل موجب این تأخیرشد.

اودیگر اعتراضی نکرد ومن کیف چرمی محتوی پاکت را به دستش دادم وپرسیدم:

ـ بامن کاری ندارید؟

سپس گفت:

ـ فعلا دراتاق روبروکمی استراحت کنید. اگرلازم شداطلاع خواهم داد.

ازدفترکاراوبیرون آمدم. اتاق روبرومبلمان اتاق انتظار را داشت. من روی یکی ازچهارمبل چرمی وسط اتاق که بدورمیز گرد شیشه‌ای قرارداده شده بودنشستم وسیگاری آتش زدم. بااینکه بخودم اطمینان میدادم که دست خوردگی پاکت درنهایت استادی صورت گرفته معهذا ازجانب اوپنهایم خیالم ناراحت بود. اومردی باهوش و باذکاوت بود وبیش ازهانس ویااشخاص نظیرآن درکارخودتجربه و مطالعه داشت ومن ازاین میترسیدم که اوبه دست خوردگی پاکت پی ببرد...

من باتمام دقتی که بکار برده بودم کمترین اثری ازاین دست خوردگی که بدست جاسوسان متفقین صورت گرفته بود ندیدم اما اوپنهایم من نبودم اوعلاوه براینکه باستان شناس معروفی بود درحرفه جدیدش که سازمان جاسوسی دولت آلمان رادرایران اداره میکرد بدوش شك برموزکار بصیرت وآشنائی کامل داشت.

دقایق بکندی میگذشتند ومن همچنان‌دراضطراب‌وتشویش بودم وهرآن انتظاراین‌را داشتم‌که اومرابخواهد ساعت پنج‌ونیم. شش. شش‌ونیم‌شد ومن درزندان موقت‌استراحت میکردم وپی‌درپی سیگارآتش میزدم بیست‌وپنج دقیقه به ساعت هفت دراتـاق‌بازشد واوپنهایم داخل شد.من ازجابرخاستم اوجلوآمدوگفت :

ازشما متشکرم.آیا هانس به شماگفته‌است که امشب چـه مأموریتی خواهیدداشت.؟

ـبله . قراراست درساعت هفت‌اورادرشهرودرمحل سفارت ملاقات‌کنم.

ـپس هنوز جزئیات‌این مأموریت مهم رابرای شما نگفته؟

ـ بدون شك تایك سـاعت‌دیگـر ازچگونگی آن‌آگـاه خواهم شد.

اوپنهایم سیگاری تعارف‌کردوگفت:

ـ فعالیت شما درمدت‌کوتاهی‌که دراداره اطلاعات سری‌ما هستید قابل تحسین‌است وانتظاردارم تا پایان جنگ این روش و فعالیت خستگی ناپذیرشما ادامه داشته باشد. فعلاباشماکاری‌ندارم ومیتوانید بدیدن هانس بروید فراموش‌نکنیدکه مأموریت امشب شما برای ما ارزش فراوانی‌دارد.

ازاوخدا حافظی‌کردم وباشتاب‌خودم را باتومبیل‌رساندم و بسرعت ازباغ سفارت‌خارج‌شدم‌چند دقیقه ازساعت هفت‌گذشته بود دردفترکار هانس‌بودم. او ازمأموریت‌چندساعت قبل سئوالی‌نکرد وخیلی سریع ازقفسه‌آهنی پشت سرش‌پرونده‌ای‌که جلدآبی رنگی داشت بیرون‌کشید وروی میز جلوی خود گذاشت وبمن‌گفت‌که کنارش‌بنشینم.اولین‌برگ ازاین‌پرونده عکس نیم تنه زنی بودبا موهای بلندکه بلوزآستین‌کوتاه سفید رنگی بتن‌داشت زیرعکس نوشته شده‌بود:

کلاه حصیری.

هانس‌گفت:

ـ این‌عکس‌را خوب نگاه‌کن بطوری‌که با چشمان بسته

بتوانی قیافه اورا مجسم کنی.

ازاو پرسیدم:

ـ کلاه حصیری که زیر این عکس نوشته شده چه صیغه ایست.

ـ این نام صاحب عکس است ودرسازمان خود بنام کلاه حصیری شناخته میشود.

هانس مکث کوتاهی کرد وسپس ادامه داد:

ـ تمام بیوگرافی اودراین پرونده بیست برگی باعکسهای مختلف جمع آوری شده ومن لازم نمیدانم که توبرای مطالعه اوراق این پرونده وقت صرف کنی همین قدر که من برایت به طوراختصار شرح دهم کافیست..

اوسیگاری آتش زدو گفت:

ـ کلاه حصیری که کلیه گزارشات خودرا بمرکز اطلاعات سازمان سری متفقین مخابره میکند باعدد ۷۵ مشخص میسازد. این دومین نام اوست واما اگر درمجالس مهمانی وبرخوردهای عادی با اوروبروشوی، اورا بنام کریستیان خواهی شناخت.

این زن باسه نامی که دارد اصلا لهستانی است و هنگامی که کشورش بدست قوای ما سقوط کرده اوخودرا به آلمان رسانید و به طور اسرارآمیزی به فرانسه رفت واز آنجا وارد خاك انگلستان شد .

من گفتم:

ـ دراینجا سرویس ضدجاسوسی شما مقصر است که نتوانسته در همان موقع که اودرخاك آلمان اقامت داشته دستگیرش نماید.

هانس جواب داد:

ـ کریستیان یك جانی ویك تبهکار نبود که بسهولت بچنگ پلیس بیفتد. اویك جاسوس زبردست متفقین بود که یکسال قبل ازحمله قوای آلمان، به لهستان درسرویس جاسوسی آنها خدمت میکردو فرار اواز آلمان. فرانسه وانگلستان عادی صورت نگرفته بود که سرویس ضدجاسوسی ما بتواند به آسانی رد پای اورابردارد اورا بطوری عبور دادند که ماموران ضد جاسوسی آلمان نتوانند رد

پایش را پیدا کنند. همچنانکه ما با وسائلی که دراختیار داریم مأموران خودمان را که درخاك دشمن اقامت دارند ودرمعرض خطر قرار میگیرند نجات میدهیم ویك وقت ضد جاسوسی آنها متوجه می‌شود که مأمور مورد نظر به آنطرف مرز رسیده ودسترسی به او امکان ندارد . دراین قبیل فرارهای اسرارآمیز سرعت عمل نقش مؤثری دارد. همچنانکه کریستیان فرارداده شده ..

هانس ادامه داد:

ـ البته باید ردپای اورا برمیداشتیم اما نه موقعی که با اوفاصله نزدیکی داشته باشیم بلکه زمانی اطلاع حاصل میکردیم که او کیلومترها دورشده بود وبرای تعقیبش وقت زیادی لازم بود. تنها موقعی که باو نزدیك شدیم. درورشو بودوطبق گزارشات ضدجاسوسی محل اختفای اورا دریك عمارت سه طبقه درحومه ورشو پیدا کردیم وخانه را تحت نظر گرفتیم وبا انتظار لحظه‌ای بودیم که اوازمخفی‌گاه خود بیرون بیاید.. درهمان ساعاتی که مأموران مسلح ماخانه رازیر نظر گرفته بودند گزارشی رسید که ردپای اورا درشهر دوسلدرف پیدا کرده‌اند این خبر باور نکردنی بود. ولی گزارشات بعدی ثابت کرد که شکار قبل از محاصره آن خانه گریخته بود.

من که سراپا گوش شده بودم ، پوزخندی زدم وگفتم:

ـ وحالا انتظار دارید زنی را که ضد جاسوسی شما نتوانسته است بدام اندازد من با اطلاعات کمی که دراین رشته دارم، تك و تنها وارد میدان شوم وبااین جاسوسه گریزپا وزبردست که دم بتله نمیدهد دست وپنجه نرم کنم. نه آقای هانس بنظر من یکی ازمأموران زبردست خودرا باین وظیفه بگمارید زیرا این مأموریت برای من وصله ناجوریست.

هانس نگاه تندی بمن کرد وگفت:

ـ من ترا انتخاب کرده‌ام باید این مأموریت را انجام دهی دلو باشکست روبروشوی.. ورود کریستیان بتهران این فرصت را بما میدهد که جبران گذشته را کرده باشیم.

ـ حتی اگر بقیمت جانم تمام شد؟

ـ دراینجا مسئله جان ویاقتل مطرح نیست. کریستیان یا کلاه حصیری برای فرارو مخفی کردن خود از اسلحه استفاده نمیکند بلکه بطرزخاصی مخفی میشودواین شگرف اودرعملیات جاسوسی است واصولا اوازاین زرنگی خودلذت میبرد.

هانس بهنگام ادای این کلمات که ازبایگانی مغزخودبیرون میکشید درچشمانم نگاه میکرد. اوبه دنبال آخرین کلام خودپرسید:

ـ تااینجا مطلبی که احتیاج بتوضیح باشد نیست؟

ـ نه. همه را بخاطرسپردم.

اونگاهش رااز من گرفت وبروی پرونده انداخت وبرگ اول رابرگرداندودردومین برگ بازیک عکس بود. عکس یک زن باموهای مشکی. هانس پرسید:

این یکی را میشناسی؟

جواب دادم:

ـ کریستیان است که بارنگ کردن موهای سرش خواسته بخودتغییرشکل بدهد.

اوسومین عکس دربرگ سوم پرونده را نشان دادوگفت:

ـ ودراینجا اوقیافه دیگری یافته وبطوری که میبینی سالك سمت چپ صورتش بکلی ازبین رفته واین تغییر شکل اوپس از یك عمل جراحی کوچکی که درقاهره روی صورت او انجام گرفت دادهشد وبااینکه اندکی از زیبائی اوکاسته، معهذا هنوزمیتوان او را درردیف زنان جذاب وخوشگل بحساب آورد.

عکس چهارم برخلاف سه تای دیگر تمام قدبود ویك مجلس شب نشینی را نشان میداد.

زیراکه علاوه بر «کریستیان» یا «کلاه حصیری» زنی که لباس دکولته پوشیده بود، سمت راست اوایستاده بود. ظاهراً پیدا بود که این زن وکریستیان باهم بیگانه هستند. اما زن برای من آشنا بود واوهمان کسی بود که عصرآنروز باتفاق مردی ناگهان سوار اتومبیل من شدندو بزوراسلحه ازروی اسناد داخل پاکت عکس برداری کردند. از «هانس» پرسیدم:

ـ این زن کیست که کنار «کلاه حصیری» ایستاده؟

او جواب داد:

ـ بدون شك یکی از زنانی است که آنشب درشب نشینی شرکت داشته.، این عکس درهتل «سمیرامیس» قاهره گرفته شده ومأموران ما بادوربین‌های عکاسی بسیاردقیق ازفاصله بیست‌متری توانسته‌اند ازاوعکس بردارند...

من برای اطمینان خاطرخود مجدداً پرسیدم:

ـ پس این زن با «کلاه حصیری» آشنا نیست؟

ـ نه. منظورما «کریستیان» بودو این زن درکادردوربین جاگرفته وبطوریکه میبینی فاصله آنها بسیارکم ودرحقیقت چسبیده بهم هستند

پاسخ «هانس» بمن فهماند که سرویس ضد جاسوسی آنها هنوز این جاسوسه متفقین را نمیشناسد.. او باآسودگی خاطر بفعالیت خود درتهران مشغول است. تعجب من اینجا بود باراه یافتن یکی ازجاسوسان آلمانی‌ها درشبکه جاسوسی متفقین که «ورنر» بدست اولوداده شد چطورتاکنون با این زن برخورد نکرده واورانشناخته است.

این آشنائی را نزد خودم بامانت نگهداشتم تا همانطورکه تصمیم گرفته بودم، شخصاً ورأساً بحساب او و «لودویك» که حالا به خون هردوشان تشنه بودم برسم.

ـ «هانس» پرونده را بست و گفت:

ـ کلاه حصیری ابداً لب بمشروب نمیزند وفقط او به آب معدنی ودرموقع آتش زدن سیگار، ازیکنوع فندك استفاده میکند که درآن واحد دوکارانجام میدهد، هم اسلحه است وهم دوربین عکاسی بسیار دقیق و به ندرت اتفاق می‌افتد که فندك را ازدست خود خارج کند حتی مواقعی که دریك رستوران پشت میز نشسته فندك را توی مشتش میگیرد ویا روی میز باآن بازی میکند.

از «هانس» پرسیدم:

ـ آیا شما انتظاردارید من «کریستیان» را دست‌بسته در اختیارتان بگذارم؟

ـ او بدون تأمل جواب داد:

ـ همینقدر که با او طرح‌دوستی‌بریزی واوترا بعنوان‌یك فردعادی قبول‌کند، برای ما کافیست‌کـه بعداً تعلیمات لازم‌را بـتو بدهیم وضمناً این نکته راهم باید بخاطر داشته باشی که هدف ما کشتن‌او نیست.

زیراکه اگرچنین نقشه‌ای درپیش‌داشتیم‌زودتر‌ازاینها اورا بقتل میرساندیم، مثلا همان شبی‌که ازاودریـك شب‌نشینی عکس گرفته شد.

ولی‌آنچه‌که برای ما ارزش‌دارد،زنده بدام انداختن‌اوست

«هانس»ادامه‌داد:

ـ لازم میدانم موضوع‌را برای توبازتربگویم. دوماه قبل نقشه ساختن یکنوع هواپیمای بمب‌افکن‌که بطورسری‌طرح‌شده‌بود وهنوزبمرحله‌عمل‌بتعدادزیادنرسیده بود،بدست‌اداره اطلاعات‌سری نیروی هوائی‌انگلستان افتاد.تحقیقات دامنه داری‌که در برلین صورت‌گرفت،برای اداره ضداطلاعات ما مسلم گردیدکه یکی از مهندسین نقشه هواپیمای جدید را دراختیار «کریستیان»گذاشته ولی تا این ساعت هویت‌اوکشف‌نشده وسرقت اسرار نیروی‌هوائی همچنان ادامه دارد.بابدام انداختن «کلاه حصیری» مااورا بهر وسیله‌ای‌که باشد وادار خواهیم‌کرد تا پرده‌از این‌راز بـردارد.

وقتی‌که سخنان «هانس» درباره کلاه حصیری به این جا رسیدباوگفتم:

ـ شمایك‌موضوع بسیار مهم‌را فراموش‌کردیدبگوئید.

اوبتندی پرسید:

ـ این موضوع‌چیست؟مربوط‌باو ویاخودت؟

جواب‌دادم:

ـ مربوط‌به‌هردوی‌ماست‌وآن‌طریق‌آشنائی‌من‌با«کریستیان» است‌که ازکجا بایدشروع‌شود.

«هانس» خندیدوگفت:

ـ اگر ما ازاین‌چهاردیواری بیرون میرفتیم ومن تعلیمات لازم‌را دراینباره بتونمی‌دادم، سئوال‌توکاملاواردبود.

ـ ولی من فکر کردم گفتنی‌ها تمام شده وحالا بایدمأموریت را شروع کنم.

ـ نه.این طور نیست..ازاین‌ساعت تویکنفر مسلمان تبعه‌هند هستی‌ومدارك لازم‌برای‌این ملیت‌جدید تهیه شده والان‌دراختیارت می‌گذارم .

اوبدنبال آخرین کلامش کشوی میزرا پیش کشید وازداخل آن گذرنامه‌ای بیرون‌آورد.وبدستم دادو گفت،

ـ تاپایان‌مأموریت‌توباگذرنامه‌ای‌که در دست داری‌بنام صدرالدین.. خوانده میشوی.ملیت جدید تو ازاین‌نظرانتخاب شده که تو بزبانهای اردو وانگلیسی تسلط‌کامل داری و خیلی زود میتوانی اطمینان واعتماد «کریستیان» را بعنوان یك‌دوست‌نسبت بخود جلب کنی.

گذرنامه را بازکردم. ازدیدن ویزای چندکشور اروپای غربی وشرق میانه، خنده‌ام‌گرفت.

«هانس» خندید وگفت :

ـاین‌چند ویزالازم بود وازنظرپیش‌بینی دروقایع‌بعدیست. چون باحتمال‌قوی اثاث تو بازرسی خواهدشد و من خواستم جای شك‌وتردیدبرای‌حریف‌زورمند باقی نگذاشته باشم.وحالاگوشهایت را بازکن تا مطلب مربوط بخودت را بشنوی مأموریت تواز یك مجلس مهمانی شروع میشود.

بمیان حرف اودویدم وگفتم:

ـاین قدم اول مشکل‌بنظر میرسد.چون بدون شك‌میزبان را نمیشناسم..

اخمهایش‌را درهم‌کشید وگفت:

ـ پیش بینی لازم شده وجای نگرانی نیست.. واین‌بهترین موقعیت برای‌آشنا شدن‌با «کریستیان» است واگرآنرا از دست بدهیم، امکان برخورد بااوکه تولیدسوءظن نکند، بسیارکم بدست می‌آید وشایدهم‌هیچ وقت‌موفق‌نشویم.

آشنائی بااوبایددریك محیط‌آرام وبرحسب تصادف‌صورت

بگیرد .

مکث کوتاهی کرد وسپس ادامه‌داد:

ـ میزبان وخانمش ازدوستان ماهستند .آیا بابودن آنها بازهم احساس ناراحتی‌میکنی ؟

جوابدادم :

ـ بهیچوجه . وتنها اضطراب من‌میزبان بود که‌حل‌شد .

ـ آقای«سالاران» وخانمش مهمانی‌امشب رابافتخار مدیر یك‌شرکت صنعتی‌هندی‌که بتازگی ازبمبئی واردتهران شده‌ترتیب داده‌اند و بمحض ورود تو این زن و شوهر جلو خواهند آمد و درحالیکه میخندند در دوطرف تو قرار میگیرند و بزبان اردو خواهندگفت : «مامنتظریم که اولین گیلاس‌مشروب‌را بسلامتی شما بنوشیم.» بااین‌رمز آنها خودشان رابتومعرفی خواهندکردوترتیب آشنائی ترابا «کریستیان» خانم«سالاران» خواهدداد. اوشوهرش تراخوب میشناسند .

«هانس» ادامه‌داد:

ـ دستورات لازم بهردوی‌آنها داده شده وجای هیچگونه نگرانی نیست وتومیتوانی باخیال‌آسوده وضع خودت رادرآنجا روشن‌کنی ومن‌اطمینان دارم پس‌ازآشناشدن با«کریستیان» اورا بهیچ قیمتی ازدست‌نخواهی‌داد.

ازاو پرسیدم :

ـ آیا خواهید گفت در برابر سئوالات او چه جوابهائی بدهم ؟

ـ نه.فقط عنوانی‌که‌برایت درنظرگرفته‌ام‌میگویم وبقیه را خودت بایدحساب‌کنی ... توعنوان یکی ازسهامداران یك‌شرکت صادراتی‌چای‌رادرکلکته‌خواهی‌داشت واگرفکرمیکنی ممکن‌است «کریستیان» ازطریق‌سازمان‌خوددر مورد شغل وعنوان توتحقیق نماید ، بایدبگویم پاسخی‌که اودریافت خواهد داشت مثبت است. زیراکه شخصی‌بااین‌اسم‌وعنوان هم‌اکنون دریکی‌از بیمارستانهای سوئیس‌بستریست و تا وقتی تو مأموریت خودرا پایان نداده‌ای ،

اجازه‌خروج ازکشور سوئیس‌باو داده‌نخواهدشد .

اوهمچنین گفت :

ـ درهتل فردوسی‌یك‌اطاق‌بنام توتأمین‌شده وهروقت‌بخواهی میتوانی بمحل اقامت جدیدخودبروی .

ازاو پرسیدم :

ـ آیا درخلال این‌مدت‌موفق بدیدن شما خواهم‌شدیانه ؟

ـ موقعی ملاقات ماصورت‌خواهد گرفت‌که من‌لازم بدانم. آنهم فقط برای‌دادن دستورات وتعلیمات جدید خواهد بود. والا آنطورکه‌تو انتظار داری ، متأسفانه باید بگویم انجام‌پذیرنیست واینطور خیال‌کن‌که من‌درتهران نیستم واین‌مأموریت راازآنکارا طی‌یك تلگراف رمزبتو واگذارکرده‌ام. من ویاسازمان فرق‌نمی‌کند . بهرحال توشخصاً بایدانجام دهی وتصورنمیکنم‌آنقدرهاشاق باشدکه ازحال‌ترس ونگرانی راه‌بخود راه داده‌ای.. هدف مابدام انداختن زنی بنام «کریستیان » ویا «کلاه حصیری» است وچیز دیگری‌ازتونمی‌خواهیم...

بساعتم نگاه‌کردم وگفتم: وقت‌رفتن نزدیك‌است .آیامطلب دیگری‌هست‌که‌گفته‌نشده باشد ؟

«هانس» مثل‌اینکه موضوع فراموش شده‌ای را بیادبیاورد بتندی‌گفت:

ـ بله . وآن‌ارتباط مادونفراست . چون نمیخواهم دراین مدت ملاقاتی‌که‌جنبه فوری‌ندارد صورت بگیرد، وسیله‌ای درنظر گرفته‌ام . این‌رابط باوسیله، مردژنده‌پوشی است‌که‌هرروزازساعت هفت تانه صبح دراول‌کوچه‌برلین‌ازسمت مغرب‌کنار دیوار نزدیك یك تیرچراغ برق می‌نشیند وبظاهرگدائی می‌کند ، ولی‌درحقیقت اومنتظرتست‌تااگرنامه‌ای برای‌من‌داشته‌باشی ، باوبدهی وهمچنین بالعکس. لازم بگفتن نیست‌که نامه‌های خود را بچه طریق باورد خواهی‌کرد. خودت‌بهترمیدانی.

«هانس» ازجابرخاست بسمت دراتاق رفت وآنراگشود وبه یکنفرکه من اورانمیدیدم ، اشاره‌کرد داخل شود.. لحظه‌ای بعد

مردی که هرگز نبود

مردی که سروضع یك گدارا داشت درآستانه‌درظاهر گردید.

من از جابرخاستم و جلو رفتم ... « هـانس » روکرد بمن وگفت :

ـ رابط ماهمین شخص است . قیافه او را خوب بخـاطرت بسپار چون توقف توجلواوباندازه‌ای خواهد بودکه پولی کف‌دست او بگذاری.

بچهره مردکه‌ته ریشی داشت ، نگاه‌کردم به‌بینم اوچه‌جور آدمی است. ولی‌چیزی دستگیرم نشد. منتظربودم‌که «هانس» بااو صحبت‌کند ومن‌ازلهجه اوپی‌به‌ملیتش ببرم. متأسفانه کلامی میان آنهارد وبدل‌نشد. مثل‌اینکه این‌شخص ژنده‌پوش لال‌وگنك بود . مثل‌مجسمه درجای‌خود ایستاده بود . ولب‌ازروی‌لب‌برنمیداشت.

«هانس» اورامرخص‌کرد وبمن‌گفت:

ـ خیلی باید مواظب وضع خودت باشی . «کریستیان» از شکارهای زرنگ وباهوش است وهنگام‌آشنائی اوطور دیگری روی توحساب میکند ..گواینکه من‌تمام اطراف وجوانب‌کار را درنظر گرفته‌ام وجزهمن‌گذرنامه بامشخصاتی‌که‌گفتم ، مدرك‌دیگری در داخل چمدانهای تونگذاشته‌ام . ولی‌نبایداحتیاط راازدست‌بدهی .

گفت‌وشنود مادراینجا پایان‌یافت‌و «هانس» درحالیکه دستم رابعنوان‌خدا حافظی میفشرد گفت:

امیدوارم موفق باشید .آقای‌صدرالدین از اتومبیلی‌که‌پائین منتظراست میتوانی‌استفاده‌کنی .

ازدفترکار «هانس» بیرون‌آمدم .. جلوی‌عمارت مردی‌جلو آمدوسوئیچ‌اتومبیل‌بسیار لوکسی‌را در اختیارم‌گذاشت ومن بااین وسیله ازسفارت آلمان خارج شدم وچون وقت باندازه کافی بود ، یکسره بهتل‌فردوسی محل‌اقامت جدیدخودم رفتم

درون اتاقی‌که‌بنام من‌ثبت شده‌بود، سه‌چمدان بزرگ‌جلب نظرمیکرد . وکلید هرکدام روی‌آن قرار داشت . باعجله دریکی ازچمدانها راگشودم.. جای تعجب بودکه «هانس» درمدت کوتاه این‌البسه ولوازم را ازکجا تهیه‌کرده‌است ودردوچمدان دیگرنیز

بهمین ترتیب بازشد وتماماً پربود ازلباس وسایر لوازمی که آدمی مثل من بایدداشته باشد . علاوه براینها مقداری اوراق ماشین شده وکاتالوك ماشین آلات که دریك پوشه بود، از هرلحاظ جالب بود . خیلی سریع چندصفحه اولرا نگاه کردم. مطالب آن مربوط بخرید ماشین آلات چای خشك کنی بود که از یك کارخانه سوئیسی رسیده بود. درچمدانهارا بستم واز اتاق خارج شدم. موقع خروج ازهتل کارنامه ام را بدفتردار هتل دادم.

***

خانه «سالاران» که مهمانی در آنجا ترتیب داده شده بود، نزدیك تجریش ایستگاه رضائیه بود.

چند لحظه پس ازاینکه دکمه زنگ را فشار دادم، مستخدم جوانی دررا بازکرد ومن بداخل خانه رفتم. او مرااز راهروی داخل عمارت عبورداد وبباغ محل پذیرائی راهنمائی کرد.

اولین پله راکه پائین رفتم. زن ومرد نسبتاجوانی ازجمع مهمانان جداشدند وبطرف من آمدند.

این دونفرخانم وآقای «سالاران» بودندکه باگفتن عبارت رمز «مامنتظریم تا اولین گیلاس مشروب را بسلامتی شما بنوشیم» خودرامعرفی کردند.

متأسفانه «کریستیان» یا «کلاه حصیری» شکارمورد نظرمن هنوز نیامده بود آقای «سالاران» مرا جلوی بارکه درگوشه ای ترتیب داده بودند برد ویك لیوان آب گوجه فرنگی به دستم داد وگفت :

او هنوز نیامده و تا چند دقیقه دیگر سر وکله اش پیدا خواهدشد .شما نبایداحتیاط راازدست بدهید. بااینکه کلیه مهمانان آشناهستند، ولی همه آنها طرف اطمینان نیستند واشخاص مشکوك در میان این عده وسایرین که بزودی خواهندآمدفراوان دیده میشود وهمانطورکه تعلیمات لازم بشما داده شده، من ویازنم فقط وسیله ای

هستیم‌برای آشنا ساختن شما وکریستیان..

مادراین‌گفتو شنودکه بزبان اردوصورت میگرفت‌بودیم‌که «سالاران» آهسته گفت:

ـ کلاه حصیری آمد.

من متوجه پله‌کان شدم، دیدم سه نفرزن ومرد آهستـه از پله‌ها پائین می‌آیند «سالاران» از من جداشد وبطرف آنها رفت. من لیوان آب‌گوجه فرنگی‌راکه تا نصفـه خورده بودم روی میز گذاشتم وآهسته جلو رفتم تاقبل ازآشنا شدن بااین جاسوسه اورا ببینم‌که‌چه‌جورجانوریست، خانم«سالاران» خودش‌را بتازه واردین رسانیدوبآنهاخوش‌آمدگفتو بدندست«کریستیان»راگرفتودونفری شانه بشانه جلوآمدند.

خانم سالاران که توجهش بمن‌بود، «کـلاه‌حصیری»را در جهتی‌باخودآوردکه‌درست‌سینه‌بسینه من‌خوردند.اوبزبان انگلیسی مرا مخاطب‌قراردادوگفت:

ـ شما تنها هستیدآقای‌صدرالدین..؟

من خندیدمو گفتم:

ـ درجستجوی‌یك‌آشناهستم.

اوفوراً من و «کریستیان»را بیکـدیگر معرفی‌کرد.«کلاه حصیری» دستش‌رابطرفم درازکرد ودرحالیکه هردودست یکدیگر را بعلامت آشنائی میفشردیم،چشم درچشمم دوختوگفت:

ـ ازآشنائی باشما خوشوقتم هندیها بخصوص مسلمانان‌هند مردمانی خون‌گرم وزودآشنا هستند.

اوبهنگام ادای این‌کلمات،زنی آرام واطمینان بخش‌بنظر میرسید واگرمن اطلاعاتی‌دربـاره‌اش نداشتم، اورا همانطورکـه میدیدم قبولش میکردم.

نگـاهش را از من‌گرفت ومتوجـه خانم «سالاران» شد وگفت:

ـ من وآقای‌صدرالدین باهم هستیم.

بعد اوازمن‌پرسید:

ـ چندوقت است درتهران اقامت دارید.

جوابدادم.

ـ مدت کوتاهیست. درحدوددوهفته که درمنزل یکی ازهموطنان بودم وامروز به هتل فردوسی نقل مکان کردم.

من نزدیک به یک ماه است وخیال دارم بزودی برای یک اقامت سه ماهه به بیروت بروم.

ـ برای تفریح؟

ـ نه ،. من نماینده یک کارخانه سازنده لوازم آرایش هستم ودرطول این مدت نتوانستم درتهران بازاری برای فروش محصولات کارخانه پیدا کنم. و ناچارم فعالیتم را درخارج ادامه بدهم.

برای چند ثانیه میان ما سکوت برقرارشدومن درجستجوی سئوال دیگری بودم که مطرح کنم . ولی در همین اثنا اوسکوت را شکست و گفت:

ـ بازهم یکدیگررا امشب خواهیم دید..؟

چیزی نمانده بود که اوولو برای مدت کوتاهی ازمن جداشود که صدای موزیک رقص مرا ازبن بست بیرون کشید ومن ازاو تقاضای رقص کردم.. «کلاه حصیری» خندید وتقاضایم را پذیرفت وهردو بطرف پیست رقص براه افتادیم. سعی وکوشش من این بود که درهمین مجلس مهمانی وضع خودم را با اوروشن کنم که آیا امکان آشنائی ودوستی بااومیسراست یا نه ؛ درخلال رقص اوپرسید :

ـ آیا ازشغل خود راضی هستید.؟

درجوابش گفتم:

ـ نه . من هم مثل شما آنقدر ها ازکارخود راضی نیستم.

«کریستیان» دیگرسئوالی نکرد. من ازسکوت اواستفاده کردم وزیبائی اورا بمیان کشیدم.

اوبالبخندی که روی لبانش نقش بسته بود، تشکر کرد واین فرصت را بمن داد که اورا گرمتردرآغوش بگیرم. فکرمیکردم بااین عمل خودش را عقب میکشد ،ولی برعکس، عکس العمل تندی نشان نداد. وقتی که رقص پایان یافت، اوهمان جا روی پیست رقص ازمن جدا

شد وبه سراغ خانم «سالاران» رفت وچیزی ازاوپرسیدوبعد باتفاق بطرف ساختمان‌براه افتادند.

حس کنجکاوی من تحریك‌شده ششدانك حواسم متوجه این زن خطرناك‌بودکه نامش درلیست سیـــاه ضد جاسوسی‌آلمان دیده میشد. چند ثانیه بعدکه خانم «سالاران» مراجعت‌کرد، بااشاره‌چشم مرا بدنبال‌خود بطرف‌بارکشید. همینکه باورسیدم، سیگار خواستو در این‌حال‌که من قوطی سیگاررا جلویش گرفته‌بودم اوگفت:

کریستیان بانقطه‌ای تماس تلفنی‌گرفته ، شما میتوانید از تلفن زیرزمین بمکالمات او وآن‌سرسیم‌گوش‌کنید.

بامن بیائید.

او جلو ومن بدنبالش داخل عمارت شدیم. خانم «سالاران» ازپله‌ها پائین رفت وجلوی‌درزیرزمین لحظه‌ای ایستاد و بعدازراهی که‌آمده بود برگشت ومن‌بسرعت خودم رابداخل‌زیرزمین‌انداختم وگوشی تلفن‌راکـــه باتلفن طبقه بالاپارالل‌بودبرداشتم، کریستیان بانگلیسی‌بامردی‌که‌آنطرف‌سیم‌بودصحبت میکرد. ازمکالمه‌آنها که تقریباً بآخررسیده بود، کلمه هتل فردوسی‌بگوشم‌خورد. مثل‌این‌که اواحساس‌کرده باشدکسی استراق سمع میکند موضوع‌تـــازه‌ای‌پیش کشیدکه معمولی‌بود وخیلی زود خدا حـــافظی‌کرد. ولـــی گوشی‌را نگذاشت ومنتظر قطع تلفن بود تااطمینان حـــاصـــل‌کند یکی از مهمان‌ها ویا صاحب‌خانه به مکالمات تلفنی اوگوش‌میکرده‌است.

چند ثانیه‌گذشت وهمچنان‌گوشی تلفن دردستم‌بودوبالاخره اومجبورشدگوشی‌را روی تلفن‌بگذارد. آن‌وقت من‌هم همین‌کاررا کردم وازپنجره زیرزمین‌که‌براهروی‌باریکی‌بازمیشد خارج‌شدم و آهسته خودم‌راببارکه نزدیك‌بود رساندم‌وآب‌معدنی خواستم. تامرد پشت‌بار مشغول‌بآن‌بودکه لیوان آب‌معدنی‌را جلویم‌بگذارد. چرخی خوردم وپشت‌ببارچشم‌بمهمانان دوختم.

میخواستم«کریستیان» راپیداکنم. اوراپائین‌پله‌هادرحالیکه بامردی صحبت میکرد دیدم و همینکه آنها. ازهم جـــدا شدنـــد و «کلاه حصیری» بطرف‌بارآمد، من متوجه نقطه دیگری‌شدم.

با این‌حال سایه « کریستیان» راکه ببار نزدیك میشد ، میدیدم وعمداً نگاهم راازچندنفر زن ومردی‌که‌کنار استخر گرم گفت‌وشنود بودند وبصدای‌بلند میخندیدند ،نمی‌گرفتم . میخواستم اینطور وانمودکنم‌که جزبآن‌نقطه بجای‌دیگری‌توجه‌ندارم .مردی که‌پشت‌بار ایستاده‌بودمرا متوجه خودنمودوگفت :

ـ آقا ،لیوان‌آب‌معدنی‌شما حاضر است .

رو ببار ایستادم وهنوز گلوئی‌تازه نکرده‌بودم که‌اوراکنار خودحس‌کردم.

ـ شماهم آب‌معدنی‌دوست‌دارید؟

ـ اوه ،شماهستید،کجابودید؟

ـ بدستشوئی‌رفته‌بودم.

ـ میل‌دارید برقصیم ؟

ـ بی‌میل‌نیستم .

هردو بمحل رقص‌رفتیم . درخلال‌رقص ناگهان چراغهای برق خاموش شد ، من‌که برنامه خاص وسریعی‌را درمورداو تعقیب میکردم . ازخاموشی برق‌که‌فرصت مناسبی‌برای اجرای یك قسمت از برنامه‌کارم بود استفاده‌کردم وبی‌آنکه فکر عکس‌العمل شدید اورا بمغزم‌راه دهم سرم‌را جلوبردم ولبانش‌رابوسیدم.

«کریستیان» نه‌فقط‌مقاومتی ازخودنشان‌نداد ،بلکه بمجردی که سرم را عقب‌کشیدم ، اوسینه بسینه‌ام فشردو تجدید بوسه کرد برای بوسه دوم‌که ازجانب اوبود اهمیت‌زیادی قائل شدم .زیـرا میدیدم که‌خیلی سریع‌دارم جلومیروم وامید پیروزی زیاداست‌این دوبوسه ظاهراً ناشی‌از هیجان و التهاب درونی هردوی ما بودکه بدینوسیله میخواستیم‌بیکدیگر اظهارعشق‌وعلاقه‌کنیم . اما هرکدام پیش‌خود میدانستیم‌که تازه‌اول‌کاراست .

خاموشی‌چراغهاکمتر ازیکدقیقه طول‌کشیدوهمینکه مجدداً روشن‌شد همه‌درجای خود ایستاده‌بودند .

«کریستیان» توی‌چشمانم نگاه‌کردوگفت،

ـ شماخیلی‌عجول‌هستید .

من برقص با او ادامه‌دادم و گفتم :

ـ این‌شما بودید که...

کلامم راقطع کردو گفت :

ـ که‌در آغوش‌شما فرورفتم..ولی‌هردو بایداعتراف کنیم که خاموشی برق‌مقصر بود .

او بدنبال آخرین کلامش خندید خنده‌ای بظاهرهیجان‌انگیز ولی درعین‌حال مرموزوخطرناك .

قبل ازآنکه موزیك پایان رقص‌را اعلام کند ،«کریستیان» ازمن خواست که روی صندلیهای دسته‌دار کناراستخراستراحت کنیم چندقدم آنطرفتر ازمحل رقص ،همان‌مردی‌که اورا باکلاه‌حصیری پائین‌پله‌ها دیده‌بودم ،سرراه ماسبزشد وازه«کریستیان» تقاضاکرد که چند دوربا او برقصد و وقتی جواب رد شنید ، سماجت عجیبی ازخودنشان‌داد .بطوریکه‌کریستیان بااکراه دعوت‌اوراپذیرفت.

سماجت‌مردوروی خوش‌نشان‌ندادن کریستیان که دست‌آخر ازروی بی‌میلی باتفاق او بمحل‌رقص رفتند ، ازنظرمن تماماًصحنه سازی‌بود ومن‌روی‌شم پلیسی‌خود این جریان‌کوتاه رااینطورتجزیه کردم که مرد می‌خواهد روی پیست رقص اطلاعاتی که بظن قوی، دنباله مذاکرات آن‌ها پائین پله‌ها بود ، باطلاع « کلاه‌حصیری» برساند .

خودم راکنارکشیدم‌وبرای‌دیدزدن وضع آنها، محلی‌مناسب تر ازبارنبود . گیلاسی ویسکی خواستم ودر حالی‌که جرعه جرعه می‌نوشیدم نگاهم بآندو دوخته شده‌بود .چهره‌مرد را بهنگام بیان مطالبی که خیلی تند ادامیکرد ازنظر دور نمیداشتم و پیش خود حدس می‌زدم که او چه‌موضوع مهمی‌را دارد به‌اطلاع « کریستیان» می‌رساند .

ـ تنهاایستاده‌اید؟

زیرچشم نگاه کردم‌آقای «سالاران» بود. بسمت‌او برگشتم وگفتم :

ـ تاچنددقیقه قبل‌با«کلاه‌حصیری» بودم .

« سالاران» یك لیوان شراب ساخت ایتالیا خواست و شانه بشانه من پشت بار ایستاد و گفت :

ــ مردی که با او میرقصید ،می‌شناسید ؟

جواب دادم :

ــ نه. باقیافه او در اینجا آشنا شدم.

ــ ولی من دومین دفعه‌ایست که اورا می‌بینم . اولین بار در مهمانی خانه وابسته سفارت مصر بود و نمی‌دانم چه کسی اورا باینجا دعوت کرده‌است . چون آشنائی ما در آن مهمانی بمرحله‌ای نرسید که اورا دعوت کنم .وقتی هم که اورا همراه دو نفر دوستان باخانمهایشان دیدم تعجب کردم .

من سیگاری آتش زدم و گفتم :

ــ پس بدین ترتیب او را شناخته شده باید بحساب بیاورم .

سالاران گفت :

ــ کاملا واضح است که او یك آدم معمولی نیست و بمنظور خاصی او و «کریستیان » با یکدیگر تماس میگیرند و من تصور میکنم مکالمه تلفنی «کلاه حصیری» موجب این تماس‌ها میشود .

من پوزخندی زدم و گفتم :

ــ در این که آن‌ها راجع به من صحبت می‌کنند تردیدی نداشته باشید .

او بتندی پرسید :

ــ آیا شما را شناخته‌اند ؟

ــ نه .برگه‌ای از من در دست ندارند که بتوانند باین سرعت به ماهیت من پی ببرند.

ــ پس چه دلیلی دارید که آنها درباره شما صحبت میکنند؟

ــ لابد همسرتان راجع بمکالمه تلفنی «کریستیان» و استراق سمع من بشما گفته.

ــ متأسفانه از او چیزی نشنیدم ،زیرا فرصتی پیش نیامده که ما بتوانیم ولو برای یکی دو دقیقه با هم صحبت کنیم.

من جریان‌را برای اوشرح دادم و در اینموقع پیشخدمتی که ازمقابل ما میگذشت ،ناگهان پایش‌لغزید وسینی گیلاسهای‌مشروب پروخالی ازدستش‌رهاشدو بزمین ریخت .این‌وضع برای یکی‌دودقیقه توجه‌من و«سالاران» را بخودجلب‌کرد وهمینکه‌من مجدداً نگاهم رابمحل رقص‌دوختم ،از«کریستیان»وآن‌مرد اثری‌ندیدم. باچشم‌در میان‌مهمانان بجستجوی‌آنها پرداختم ،ولی‌مثل‌اینکه‌آب‌شده‌و بزمین فرورفته‌بودند..

«سالاران» ازمن‌پرسید :

ـ آیا شما آنهارا ندیدید ؟

ـ نه،ولی‌آیاشمافکر نمیکنید که‌افتادن‌سینی گیلاسهای‌مشروب ساختگی‌بود ؟

اونگاهی‌به‌مستخدم که‌روی زمین مشغول جمع‌آوری خورده شیشه‌ها بودانداخت‌و گفت :

ـ یعنی می‌خواهیدبگوئید این مستخدم‌مشکوك بنظرمیرسد؟

ـ من اینطورفکرمیکنم .

ـ ولی‌اورا ازقبل‌دربند گرفته‌ام وارمنی‌است .

من‌دیدم ایستادن‌در آنجا بیفایده‌است .از «سالاران »جدا شدم وبجستجوی‌خانم‌اوپرداختم .اورادرمیان‌مهمانان ندیدم‌وناچار بداخل ساختمان رفتم‌تا ببهانه تلفن کردن سروگوشی‌آب بدهم . دستم‌روی گوشی‌بود که‌ازروی‌تلفن‌بردارم ،سایه‌مردی‌دراواسطراهرو بچشم‌خورد که‌با احتیاط ازپله‌های‌طبقه فوقانی پائین میآید . من همچنان نگاهم‌بتلفن بودودرعین‌حال زیرچشم اورا میپائیدم .در چنین‌موقعی دراطاقی که نزدیك تلفن‌بودبازشدو«کریستیان» باتفاق خانم«سالاران» بیرون‌آمدند .«کلاه‌حصیری» تاچشمش بمن افتاد خندیدو گفت :

ـ لابدمیپرسید باخانم‌میزبان توی‌این‌اتاق چه‌میکردیم.؟

گوشی‌تلفن‌راکه‌تازه‌بلندکرده بودم، آهسته‌سرجایش گذاشتم وگفتم :

ـ برای من‌چنین‌سئوالی مطرح‌نیست.

خانم «سالاران» گفت :

ـ کریستیان برای تجدید آرایش خود میخواست که من همراهش باشم.

دراین گفت‌وشنود باآنهامن نمیتوانستم پله‌را زیرنظرداشته باشم. زیرا «کریستیان» وخانم«سالاران»طوری‌روبروی من ایستاده بودندکه‌اگرکسی میخواست‌دزدکی‌ازپله‌ها پائین‌بیایدوخودرامخفی کند دیده‌نمیشد.

وقتی‌آنها رفتند ،من‌بسرعت خودم‌رابه‌اول پله‌ها رساندم . کسی‌را ندیدم .چهره‌مردی‌که تادوسه‌دقیقه قبل‌میکوشیدپائین‌بیاید و خودش را از نظر من مخفی کند ، یك چهره آشنا بـود . او همان مردی بود که با « کریستیان » میرقصید و ناگهان هردو ناپدیدشدند.

حس کنجکاوی مخصوصی‌که داشتم بسراغم‌آمدوبرای‌پی‌بردن باینکه این‌مرد مرموز درطبقه‌فوقانی چه‌کار میکرده ،ازپله‌ها بالا رفتم . راهروتاریك بودونورچراغهای باغ‌اندکی روشنائی درآن پاشیده‌بود .

من ازنور چراغ‌برق جیبی کوچکی‌که همیشه همراه خود داشتم ، استفاده کردم . کف راهرو چیزی مشاهده‌نشد . در یکی از اطاقها را فشار دادم ، بسته بود . بسراغ‌در اطاق‌دیگر رفتم. درکاملا بسته‌نبود وباندازه یك‌انگشت بازبود ، قبل ازورودباطاق اسلحه کمری‌رابیرون‌کشیدم‌و بالوله‌آن دررابازکردم وقدم‌بداخل گذاشتم..نورچراغ‌برق اطاق‌راروشن‌کردولازم‌بودکه‌گوشه‌وزوایای آنجا رابدقت بازرسی‌کنم .

همینطورکه نور چراغ را برای بازرسی چشمی‌خودگردش میدادم ، ناگهان پای‌مردی‌که ازمیان دومبل بیرون آمده بود ، بچشمم‌خورد.

جلورفتم . وباجسد مردی‌که به‌پشت‌افتاده‌بود ،روبروشدم . بالای‌سرجسد ایستادم . اثری‌ازخون درجسدویاکنار اودیده‌نمیشد ونحوه بقتل‌رسیدن اودرآن‌موقع‌که وسیله‌ای نداشتم ،روشن‌نبود .

مردی‌که هرگز نبود

مقتول درحدود چهل‌سال داشت وخارجی‌بود ووقتی جیب‌های اورا بازرسی کردم ،حتی‌یك‌برك کاغذهم ندیدم .قاتل جیب‌های‌اوراخالی کرده‌بود.

مقتول‌راساعتی‌قبل کنار باردیده‌بودم‌وقاتل که‌دوست کریستیان بود،باسرعت غیرقابل تصوری‌اورا بقتل رسانده‌بود.چرااورادرخانه «سالاران» کشته‌بود ،این‌موضوعی بودکه تحقیقات پنهانی‌بعدی‌باید جواب‌میداد .

بادیدن جسد مرد، تازه میفهمیدم‌که صحبت‌های درگوشی «کریستیان» باقاتل راجع بچه‌نقشه‌ای بوده‌است .تنهاکاری‌که‌کردم بادوربین‌عکاسی‌کوچك که‌بنظر یك‌خودنویس جیبی‌بود ،دوعکس گرفتم وبراه‌افتادم که از اطاق بیرون بروم . صدای پای یکنفر توی‌راهروکه نزدیك میشد بگوشم خورد .وضع خطرناکی داشتم . فی‌الفور دراطاق را بهمان حال‌که قبل‌از ورودم بود، درآوردم و بعد بسرعت پشت‌بدیوار ایستادم‌بطوریکه‌اگر دربازمیشد ،ناشناس تاچندقدمیکه درداخل‌اطاق جلومیآمدمرا نمیدید مگرهنگام خروج که‌باهم روبرومیشدیم ...

چندلحظه‌بعد درآهسته روی‌پاشنه چرخیدونور چراغ برق جیبی بداخل افتاد .. ورودناشناس را باطاق‌که بانور چراغ جلو میآمد ، میدیدم . حدس میزدم که او چه‌کسی باید باشد وقتی که ناشناس بوسط اطاق‌رسید ، ازپشت‌سر او راشناختم . اوقاتل‌بود . نمیدانستم چکار کنم آیا او را از پشت‌سر مورد حمله قرار بدهم و کارش را بسازم و یا پشت باو بکنم و از اطاق خارج شوم . بهرحال برنامه کارمن این‌بود که«کریستیان» و دوستانش بهویت من پی‌نبرند.

کشتن‌اوصلاح‌نبود.چون«کریستیان» بمحض‌اطلاع‌ازقتل‌همکار خودمرا میشناخت ودیگرکاری‌ازپیش نمیرفت‌بطورعادی‌هم‌امکان فرارمقدور نبود.زیراصدای پا،اورا بدنبالم‌میکشید ،تنهاراه نجات ازاین‌وضع نقشه‌ای‌بودکه درهمان لحظات حساس وخطرناك بمغزم راه‌یافت .

پاورچین‌پاورچین از پشت‌در بیرون آمدم وخودم‌را باآستانه دررساندم ودررا پشت‌سرم بستم .مردهمینکه صدای‌بسته‌شدن در را شنید ،بعجله خودش را به‌پشت دررسانید .بدبختانه درکلیدنداشت که‌ازآنطرف‌قفل کنم .اوازآنطرف‌میکوشید که‌دررا بسمت‌خودبکشد ومن‌باتمام‌قوادررا بطرف‌خودم‌میکشیدم .این‌کشمکش‌چندثانیه‌ادامه داشت .وقتی‌که مطمئن شدم،اوبرای‌اینکه مقاومت‌مرا درهم بشکند ودررا بازکند ، سخت تقلامیکند ، دررا رهاکردم وبسرعت بطرف پله‌ها دویدم .

بااین‌عمل او تعادلش‌را ازدست داد وکف‌اتاق افتاد.صدای افتادن‌اورا دراول‌پله‌هاشنیدم،موقع‌پائین‌آمدن خیلی احتیاط‌کردم که‌کسی‌مرانبیندودرعین‌حال‌دوپله‌یکی پائین‌میرفتم که‌زودتر ازقاتل خودرا براهرو طبقه‌اول برسانم.

خوشبختانه‌کسی مراندیدو من توانستم باقدمهای معمولی‌به طرف درخروجی عمارت که بباغ‌باز میشد بروم .نزدیك‌درکه‌رسیدم ،مردی‌داخل‌راهرو شد ومستقیماً بسمت من‌آمد خواستم کنار بروم که‌سینه‌بسینه من خورد و بسرعت چیزی توی جیب کتم گذاشت و ردشد .

من ازروی جیب شیئی‌کوچك رالمس‌کردم . یك‌تکه کاغذ بود .قبل ازورود بباغ میبایست ازمضمون‌آن اطلاع‌حاصل‌کنم .از همان‌جا چندقدم بعقب برگشتم و بداخل دستشوئی‌رفتم در را از داخل بستم وکاغذرا ازجیبم‌درآوردم .نوشته‌بود «مردی‌که دریکی ازاطاقهای طبقه‌فوقانی‌بقتل‌رسیده«آدولف» یکی‌ازمأموران‌خودمان است ... قاتل همان‌کسی است‌که‌با «کریستیان»درتماس بودمراقب خودباشید اثاثیه اطاق‌شما در هتل فردوسی بوسیله مأموران سری متفقین بازرسی‌شده وخوشبختانه مدرکی که هویت‌اصلی شمارافاش سازد ، پیدانکرده‌اند .«کریستیان‌چنددقیقه قبل‌اینجاراترك‌گفت. شماره‌تلفن‌محل اقامت او فرداصبح بوسیله گدای سرکوچه برلین بشماداده خواهدشد .»

نامه‌را توی مستراح انداختم وزنجیر سیفون را کشیدم تا

جریان آب آنرا باخود ببرد. بعد بباغ رفتم. دراینحال فکر میکردم قاتل درمدت یکی دو دقیقه‌ای که من در دستشوئی بوده‌ام، پائین آمده والان باید درمیان مهمانان باشد. ولی برخلاف پیش‌بینی من او نبود و حدس میزدم که او پس از پائین آمدن از طبقه بالا از خانه خارج شده تا به «کریستیان» که قبل از او رفته ملحق شود.

بدین ترتیب ماندن من بی‌نتیجه بود... درجستجوی آقا وخانم «سالاران» بودم که از آنها خداحافظی کنم. بطرف استخر براه افتادم تا درمیان عده‌ای زن ومرد که گردهم ایستاده بودند، آنوارا پیدا کنم. بین راه صدای آشنائی مرا بخود آورد.

ـ مستر صدرالدین..

بعقب برگشتم.. «سالاران» را دیدم که خیلی مضطرب و ناراحت بود. وقتی علت ناراحتیش را پرسیدم، او گفت:

ـ ده دقیقه است اززنم خبر ندارم و نمیدانم کجاست.

پرسیدم:

ـ آخرین دفعه اورا باچه کسی دیدید.

ـ باچند تن ازدوستانم که «کریستیان» هم جزو آنها بود.

ـ ولی کریستیان نیست.

ـ بله اوخداحافظی کرد ورفت.

من و «سالاران» هرکدام به تنهائی تمام گوشه وزوایای باغ عمارت را جستجو کردیم، ولی کمترین اثری ازهمسر او بدست نیاوردیم. من که وظیفه‌ای دراین مورد نداشتم ودر حقیقت یك اتفاق غیرمنتظره بود باناراحتی ازاو خداحافظی کردم.

موقع خروج از خانه بساعتم نگاه کردم. یك بعدازنیمه شب بود، فاصله ازدرخانه تااتومبیل راکه بیست قدم بیشتر نبود. بااحتیاط پیمودم. همینکه دراتومبیل را باز کردم، ناگهان باجسد خانم «سالاران» که قسمت عقب روی تشك افتاده بود روبرو شدم..

من ازدرعقب به جسد نزدیك شدم. قتل بدون خونریزی صورت گرفته بود. رنگ صورت مقتوله مهتابی وجلو سینه پیراهنش تاروی شکم دریده شده بودوموهای سرش بهم ریخته بود.

این وضع نشان‌میداد که خانم«سالاران» بدنبال یك کشمکش سخت باقاتل بقتل رسیده است.

آثارخونریزی‌روی‌انگشتان دست‌راست وچپ‌اوثابت‌میکرد که‌بطرزعجیبی غافلگیرشده‌وبدین‌طریق خواسته‌است قاتل‌را ازپای درآورد وخودرانجات بدهد.

مسئله‌مهمی که‌باآن‌روبروبودم،غافلگیرشدن خانم«سالاران» بود. چون اویك‌زن عادی‌نبودکه جلوی خاته خود غافلگیر شود. مسلماً قاتل‌را یك شخص معمولی ومورد اطمینان حساب میکرده بهرحال نحوه‌کشته شدن اوو «آدولف» یکی‌بود. با این تفاوت‌که قاتل اولی‌برایم مشخص‌بود ودرمورد دومی روی قاتل «آدولف»و شخص دیگری‌که بنظرم مشکوك میرسید، فکرمیکردم.

شما بجای من‌بودیدچه میکردید؟لابدبسراغ‌آقای«سالاران» میرفتید واورا ازکشته شدن همسرش‌آگاه میساختید.

اما من این‌کاررا نکردم، چون این قبیل قتلها تاآنجاکه امکان دارد، بایدسرپوش‌رویش‌گذاشته شود وآنچه‌که مقدم‌است شناختن قاتل وبدام انداختن اوست.

کسی‌که فکر می‌کردم‌اوقاتل خانم«سالاران» است، هنوزاز مجلس مهمانی خارج‌نشده بود وروی این حساب نقشه روبرو شدن با اوراکشیدم‌وفی‌انفور اتومبیل‌را روشن‌کردم وازکوچه خارج‌شدم ودراول‌کوچه‌کنارجاده روبشهر نگهداشتم‌وخودم‌پشت‌بدیوارایستادم وخانه آقای «سالاران» را زیرنظرگرفتم.. وضع خطرناکی داشتم ازیکطرف ازپلیس‌گشت شبانه میترسیدم که اگر بمن و اتومبیلم مظنون شود، بادیدن جسد درون اتومبیل چه بروزم خواهدآورد وازطرفی مصمم‌بودم باین‌که شخص مورد نظررا دستگیرکنم.

چند تن ازمهمانان بااتومبیل‌های خود از مقابلم گذشتند. ولی اوهنوزتوی خانه بود.

نزدیك‌به ساعت دوبعد ازنیمه شب صدای بازشدن در خانه «سالاران» رابرای چندمین‌بار شنیدم.این دفعه مردی تنهابیرون آمد. خوب میدیدم‌که او نگاهی‌باطراف‌خودانداخت‌وآهسته ازوسط

کوچه برامافتاد. چندقدم مانده باول کوچه، نورچراغ برق توی صورت اوافتاد. خودش بود. اسلحه‌اش را بیرون کشیدم. من درتاریکی ایستاده بودم وباکمی دقت ممکن بود دیده شوم. مرد موردنظر باول کوچه رسید، دوطرفش را نگاه کرد ووقتی که اطمینان کرد کسی نیست، راه افتاد که به آنطرف جاده برود..

نگاهش باتومبیل من افتاد. ایستاد بفکر فرو رفت که وضع خودش را بادیدن اتومبیل من که برایش آشنا بود، روشن کند. ازپشت سر غافلگیرش کردم وباواخطار کردم که اگر ازجای خود حرکت کند هدف گلوله قرار میگیرد. فاصله او درحدود چهار یا پنج متر بود.

مردمظنون مثل این که ازچهارسمت غافلگیرشده درجای خود میخکوب شد. اما همین که به یک قدمی اورسیدم ناگهان اوخیلی سریع روی زانوخودش را پائین کشید وبحساب خود خواست درهمان آن دست باسلحه ببرد وبایک چرخش بدورخودمرا که پشت سرش می آمدم هدف قرار دهد. این عکس العمل اورا پیش بینی کرده بودم وهنگامیکه او بخودش جنبید من مثل پلنگی که ازبالای صخره خودش را بروی شکار میاندازد تمام هیکلم را به سرعت و با قدرت هرچه تمامتر بلوندم. مرد چنان تعادلش را ازدست داد که باسرروی اسفالت افتاد ومن مهلتش ندادم وبالکنیجاتش افتادم.

وقتی که اطمینان یافتم ازپادرآمده ودست اورا ازبالای سرش گرفتم وتا کنار اتومبیل روی اسفالت کشیدمش وبعددرصندوق اتومبیل را باز کردم وبزحمت اورادرون صندوق جادادم وپس ازاین که اسلحه کمری را ازجیبش بیرون آوردم، درصندوق را بستم وبطرف شهر حرکت کردم.

مردی که بدین طریق بدام افتاد همان مستخدم ارمنی بود که سینی گیلاسهای مشروب را جلوی پای من وآقای «سالاران» بزمین ریخت وواانمود کرد که سینی ازدستش لغزیده است. درآن موقع من باومشکوک شدم وبادیدن جسد خانم «سالاران» فکرم متوجه اوشد وحدس زدم که این قتل بایدبدست اوصورت گرفته باشد.

بین راه بفکرم رسید ازخلوت بودن جاده استفاده کنم وجسد

خانم «سالاران» را کنار جاده و یا یکی از راههای فرعی بزمین بگذارم و خودم را خلاص کنم.

اما نحوه کشته شدن او مهم بود و «دانس» یا دیگران میتوانستند با معاینه جسد طرز بقتل رسیدن اورا تشخیص دهند.

آنوقت شب کجا میتوانستم بروم خودم هم نمیدانستم یک جسد پشت سر هویکی که نیمه جان بود توی صندوق عقب افتاده بود. تنها مکانی که بنظرم میرسید خانه «آنجلا» بود.

ملاقات «آنجلا» در برنامه مأموریت من نبود ولی قتل خانم «سالاران» که غیرمنتظره اتفاق افتاده بود، ایجاب میکرد که بسراغ او بروم. کمی از ساعت دو و نیم گذشته جلوی آپارتمان او اتومبیل را نگهداشتم و داخل ساختمان شدم دو پله یکی بالا رفتم. چراغ سرسرای او روشن بود. زنگ در را بعلامت رمز بصدا در آوردم چند لحظه بسایه او روی شیشه افتاد.

«آنجلا» از دیدن من تعجب کرد و پرسید:

ـ آقای صدرالدین اینجا چه میکنی؟

من نفس تازه کرده و گفتم:

ـ حق با توست. این وقت شب باید در اتاق خودم در حال فردوسی باشم اما..

نگذاشت حرفم را تمام کنم و گفت:

ـ اما چی؟

من داخل آپارتمان شدم و در را بستم و گفتم:

ـ باید بمن کمک کنی.

ـ آیا ترا تعقیب کرده اند؟

نه جسد خانم «سالاران» توی اتومبیل است. بگو با این جسد چه باید کرد.

آنجلا از کشته شدن خانم سالاران زیاد تعجب نکرد و گفت:

ـ پس اورا بقتل رساندند؟

ـ بله جسد نیمه جان قاتل را هم با خودم آوردم.

ـ چی میگی قاتل را باچه وسیله شناختی؟

ـ صد درصد مطمئن نیستم ولی او مشکوك بنظرمیرسید.و حدس میزنم اوقاتل خانم«سالاران»است.

آنجلا گفت:

ـ سردر نمی‌آوردم . باید اتفاقات مهمی‌افتاده‌باشد .

باو گفتم:

ـ همینطوراست،اگرفکرمیکنی بجسدخانم سالاران‌احتیاجی نیست.باید تاهوا روشن نشده آنرا بخارج‌ازشهرببریم.

اوخندیدو گفت:

ـ مسلماً بجسداواحتیاجی‌نداریم؟

ـ منظورم اینست‌که اگرخواسته باشندنحوه کشته شدن‌اورا بفهمند. جسدبایدکالبدشکافی شود.؟

ـ اوه صدرالدین، چی‌داری میگی.کافیست «هانس» ویامن جسدرا ببینیم وبگوئیم‌که اوباچه وسیله‌ای‌کشته شده.

بعد او داخل اطاق‌رفت وقوطی‌سیگارش را با خود آوردو سیگاری‌آتش‌زد..

من سیگاررا ازمیان دولب اوبیرون کشیدم‌و گفتم:

ـ وقت اینکه‌توپك‌به سیگاربزنی‌نیست، باید تصمیم گرفت.

اولبخندی زدو گفت:

ـ ولی‌باید بدانی‌که من‌نمیتوانم باتوباشم.یك اشتباه‌کوچك تمام نقشه‌های توراکه «صدرالدین» هستی برباد خواهد داد..کمی صبرکن‌تا فکرکنم.این جریان بهیچوجه پیش‌بینی نشده بود ویك اتفاق غیرمنتظره‌است وحالاباید بهرطریقی‌شده ترا ازوضع حاضر که خطرناك هم هست نجات دهیم. همین‌جا باش تا من‌لباس‌بپوشم.

یکی‌دودقیقه بعد اودرحالی‌که دکمه‌های بلوزش رامی‌بست ازاتاق بیرون آمدو گفت:

ـ پیش‌پای توازراه رسیده بودم و داشتم برای خوابیدن آماده میشدم‌که توزنك‌زدی..زنك‌که بعلامت رمزبصدا درآمدپیش خودگفتم یك‌آشنا،آنهم اینوقت شب.چه اتفاقی‌برای‌این‌آشنا افتاده که‌به سراغم‌آمده؟.

من زیر بازوی اورا گرفتم و گفتم:

ـ راه بیفت برویم. وقت میگذرد.

باتفاق از ساختمان بیرون آمدیم. نزدیك اتومبیل من که رسیدیم، «آنجلا» از پشت شیشه نگاهی بجسد خانم «سالاران» انداخت و سپس گفت:

ـ تنها راه نجات تو ازاین وضع این است که جسد مقتوله و قاتل را که نیمه جان است به اتومبیل من منتقل کنیم.

من فوراً اتومبیل را روشن کردم و به اتومبیل او که چندقدم بالاتر پارك شده بود نزدیك ساختم و کنارش نگهداشتم و دونفری به سرعت دست بکار شدیم.

باهم جسد خانم «سالاران» را بداخل اتومبیل «آنجلا» منتقل کردیم و بعد در صندوق را باز کردم.. قاتل کمی بهوش آمده بود و آهسته ناله میکرد. وقتی اورا بزحمت بیرون کشیدم بفارسی گفت:

ـ چرا بامن اینطور رفتار میکنید؟

من اورا روی صندوق که در آن را «آنجلا» بسته بود، انداخته و گفتم:

ـ با یك قاتل بدتر از این باید رفتار کرد.

او گفت:

ـ اشتباه شما همینجا است. من کسی را نکشته ام.

آنجلا گفت:

ـ جرو بحث با او نتیجه ای ندارد. عجله کن وقت میگذرد

من از پشت سر هر دو دستم را بزیر بغل او انداختم و اورا به سمت جلو بردم. مردارمنی باهمان حالیکه داشت سعی میکرد ازاینکه میخواستم اورا داخل صندوق اتومبیل «آنجلا» کنم ممانعت کند. من بزور اورا بداخل صندوق فشار دادم وهمینکه بالای تنه او توی صندوق رفت رحم وشفقت را کنار گذاشتم وهر دو پایش را ازروی زمین بلند کردم و مثل یك گوسفند اورا بزور درون صندوق فشار دادم ودررا انداختم.

آنجلا گفت:

ـ حالا میتوانی باخیال راحت بدنبال کارت بروی.

ـ ولی تو با این دوا مانت چه خواهی کرد.؟

ـ در فکر من نباش.

ـ بعد دستش را دراز کرد و گفت:

ـ شب بخیر آقای صدرالدین عزیز.

بدین ترتیب من از وضع آشفته و خطرناکی که داشتم رهائی یافتم. و بطرف هتل فردوسی رفتم با اینکه خسته بودم ولی تنظیم گزارش برای «هانس» مقدم بود. وقتی که وارد اتاقشدم، یك سر به سراغ چمدانها رفتم. همانطور که اطلاع داشتم درغیبت من چمدانها بازرسی دقیق شده بود. ولی بظاهر مرتب ودست نخورده مینمود.. خوشبختانه مدارك واوراقی که داخل چمدانها بود تماماً بنام «صدرالدین» و عنوانی که داشتم بود و کوچکترین برگه‌ایکه ماهیت اصلی مرافاش سازد وجود نداشت.

برای نوشتن گزارش چراغ برق اطاق را خاموش کردم و بکمك نورچراغ برق جیبی گزارش را نوشتم .. فکر اینکه نامه را بچه طریقی دردسترس گدای سر کوچه برلن قراردهم، چند دقیقه‌ای مرا بخود مشغول کرده بود وسرانجام راه آنرا پیدا کردم و با خالی کردن توتون یك عدد سیگار گزارش را بجای آن قراردادم درست بشکلی که صورت یك سیگار بخود گرفت. بعد این یکمدد، سیگار را توی قوطی سیگار گذاشتم وخوابیدم...

ساعت شش صبح بود که من باول کوچه برلن رسیدم . مرد گدا کنار تیرچراغ برق نشسته بود . وضع ژولیده ولباس پاره وریشی که داشت ازهر لحاظ جالب بود، باو نزدیك شدم .سیگار محتوی گزارش را که توی مشتم گرفته بودم .با نضمام چندسکه کف دست او گذاشتم و او درهمان حال یك تکه کاغذ مچاله شده را بمن رد کرد...

این ردوبدل نامه‌ها خیلی سریع ودر کمال سهولت صورت گرفت. من از آنجا یکسر به هتل فردوسی مراجعت کردم . دراطاقم را بستم ونامه‌ای را که مرد گدا داده بود ازجیب کتم بیرون آوردم .مضمون نامه این بود :

« شما نباید بطبقه فوقانی منزل «سالاران» میرفتید .این یك

بی‌احتیاطی‌بود. کشته‌شدن «آدولف» و تعقیب قاتل او خارج از مأموریت شماست. قاتل خانم سالاران همان کسی است که اورا تحویل دادید. شماره تلفن خانه کلاه حصیری ... است با او تماس بگیرید و قرار ملاقات بگذارید، برای ارتباط با شما شخص دومی هم در نظر گرفته شده و این از نظر احتیاط و پیش‌بینی در حوادث است که خیلی سریع پیش می‌آید. این شخص زن مسنی است که صورت استخوانی دارد چشم چپش مصنوعی است و دومین علامت مشخصه او اثر شکستگی استخوان پیشانی او است که در کودکی اتفاق افتاده. این زن در خیابان نادری مغازه لباس بچگانه دارد. رمز آشنائی با او (بچه من مرده، آیا لباس او را میخرید؟) است اگر گدای سر کوچه برلن را در ساعات معین ندیدید، فوراً با این زن تماس بگیرید. منتظر گزارش بعدی شما هستم.

«هانس»

نامه را از بین بردم و بلافاصله شماره تلفن خانه «کریستیان» را گرفتم. خود او گوشی را برداشت، صدایش را شناختم:

ـ الو. کریستیان، صبح بخیر.

ـ شما کی هستید؟

ـ من صدرالدین آشنای شما.

ـ اوه. آقای صدرالدین، صبح بخیر. هیچ فکر نمیکردم شما باشید. شماره تلفن را از کجا بدست آوردید.؟ من نباید داده باشم.

ـ بله، درست است. ولی دوست شما خانم «سالاران» این شماره را در اختیار من گذاشت پس باید از او ممنون باشید.

ـ گوش کنید، کریستیان، امروز ناهار را با هم خواهیم خورد.

ـ نه، معذرت میخواهم. قبلا وقت داده‌ام. باشد برای یك روز دیگر.

ـ ممکن نیست. امروز ناهار و یا شام امشب. بهرحال یکی از این دو دعوت را باید قبول کنید، مگر این شما نبودید که ما مسلمانان هند را مردمانی خونگرم می‌خواندید؟

ـ همین طور است. اما...

ـ اما چی؟ جواب بدهید.

ـ آقای صدرالدین ، شما خیلی سمج هستید ،مثل این که نمیشود دعوت شما رارد کرد . قبول می‌کنم . کجا شام خواهیم خورد . ؟

ـ متشکرم . برای صرف شام به‌هتل دربند ویا هرکجاکه شما انتخاب‌کنید خواهیم رفت. چه ساعتی وکجا می‌توانم شما را به‌بینم ... ؟

ـ شما زحمت نکشید .هتل دربند جـای مناسب و خنکی است . من ساعت هشت‌ونیم بهتل فردوسی میآیم . منتظرم باشید . خداحافظ ..

ـ خداحافظ ...

مکالمه تلفنی‌ما دراین‌جاخاتمه یافت‌ومن از این‌که موفق شده‌بودم قرارملاقاتی با« کریستیان» بگذارم ،از خوشحالی‌درپوست نمیگنجیدم .برنامه‌کارم معین‌بود ولازم نمیدیدم که ازهتل خارج شوم . تصمیم‌گرفتم تاساعت هشت ونیمشب درهتل بمانم .با این‌که میتوانستم تلفنی با« هانس» تماس بگیرم واین خبررا باو بدهم ، ولی چنین‌اجازه‌ای بمن‌داده نشده بود وتنهاارتباط ما مردگدابود

کمی ازظهر گذشته برای صرف‌ناهار به‌سالن‌هتل رفتم‌داشتم غذا میخوردم که‌دستی بشانه‌ام‌خورد . روگرداندم .«شانی‌ها»رئیس راهزنان قلعه«نوکندی »را بالای‌سرم دیدم .ازدیدن اویکه‌خوردم ولی‌نه‌آنطورکه‌او احساس‌کند .ازجابرخاستم وهردوبعادت‌همیشگی یکدیگررا بغل‌کردیم‌وصورت هم‌را بوسیدیم.

ـ اینجا چه‌میکنی‌شانی‌ها ؟

اوسیگار مخصوص‌خود راآتش زدوگفت ،

ـ دوروزاست‌وارد تهران‌شده‌ام‌وتنها چیزی که‌اصلادرفکرش نبودم .این‌بودکه ترابببینم .چون‌فکرمیکردم توسرگرم‌کارخود در سواحل‌خلیج‌فارس هستی .

باوگفتم ،

ـ نزدیك بدوهفته‌است‌که ازسواحل جنوب‌به‌تهران آمده‌ام وخیال‌دارم پس‌از فروش اجناسی که باخود آورده‌ام . ظرف هفته

آینده مجدداً بکار خودبرگردم .این‌روزها بازار قاچاقدروبگرمی میرود .ولی‌تونگفتی‌برای انجام‌چه‌کاری بتهران‌آمده‌ای ؟

«شانی‌ها» یك‌محکمی‌بسیگارزدو گفت :

ـ عازم«دمشق»هستم‌فردا یااواخرهفته تهران‌راترك خواهم گفت.چقدرخوشحال میشوم‌اگردراین‌سفر بامن‌باشی چون‌تنهاهستم وبکمك دوستی‌مثل‌تو احتیاج‌دارم.

من‌خندیدم‌و گفتم :

درمراجعت‌تو یکدیگر را خواهیم‌دید .شایدهم دیدارما در قلعه«نوکندی» تجدیدشود.

سپس ازاو پرسیدم:

ـ آیاغذا خورده‌ای ؟

اوجوابداد :

ـ ناهاررا در رستوران خوردم وبرای صرف قهوه‌به سالن آمـدم .

من مجدداً مشغول غذاخوردن شدم . ولی تمام افکارم روی شخص راهزن دورمیزد . آخرین‌برخوردم راباا‌وکه «لودویك» و «ایرما »نیزبامن بودند ،مجسم میکردم .قتل ایرماو روابط او و «لودویك»که پنهان ازمن صورت‌گرفت بیادم‌آمد باخودمیگفتم‌او در تهران‌چه مأموریتی‌دارد ؟ در اینکه اوبا«لودویك» در تهران ارتباط دارد شك‌وتردیدی‌نداشتم ولی‌از دست این‌راهزن‌قسی‌القلب چه‌کاری ساخته است که « لودویك » شیطان اورا به تهران‌دعوت کرده ؟ ...

اقامت «شانیها» درهتل فردوسی‌و برخوردش بامن‌کم‌وبیش آمدن اورا بتهران برایم روشن ساخته‌بود .اما دلم‌میخواست‌کاملا ته‌توی کاررا دربیاورم .. مطلب‌خیلی زود برایم‌روشن‌شدو آن‌وقتی بودکه اومرا باصرار باتاق خودکه درست روبروی اتاق من بود برد ... هردو روبروی هم نشستیم‌او دومین سیگار مرا آتش‌زد و بدون مقدمه‌چینی خیلی صاف وپوست کنده سر صحبت راباز کرد وگفت :

ـ حالا که برحسب تصادف یکدیگر را دیده‌ایم میخواهم پیشنهاد مفیدی بتو بدهم .

من در نهایت خونسردی پرسیدم:

ـ چه پیشنهادی لابد میخواهی در قلعه نوکندی با تو همکاری کنم ..

او خندید و گفت :

ـ نه. ما کم و بیش باهم همکاری داریم .ولی پیشنهاد من برای همکاری با متفقین است.

با قیافه تعجب آمیزی پرسیدم :

ـ همکاری با متفقین .از دست من چه کاری ساخته است «شانیها» درجای خود حرکتی کرد و گفت:

ـ خیلی کارها از تو ساخته است که در مقابل پول زیاد میتوانی خودت را در اختیار متفقین بگذاری و من اطمینان میدهم که برابر آن چه که از طریق قاچاق بدست میآوری ، در همکاری با آنها بدست بیاید . من با اینکه باصل پیشنهاد او پی برده بودم ، ولی عمداً وانمود میکردم که موضوع را درست درك نمیکنم و لازم به توضیح بیشتری است .

شانیها گفت :

منظورم را باید فهمیده باشی.؟

ـ نه، واضح تر بگو .

ـ این همکاری سری خواهد بود و همینقدر که تو پیشنهاد مرا بپذیری، آنها ترتیب کار را خواهند داد که از وجود تو بچه طریقی استفاده کنند .

من بمیان حرف او دویدم و پرسیدم :

ـ پس تو این نوع همکاری با آنها را قبول کرده‌ای؟

ـ خیلی وقت است .تو جواب بده قبول میکنی یا از منافع سرشار آن چشم میپوشی ؟

کمی فکر کردم و سپس گفتم ،

ـ باید مطالعه کنم .پیشنهاد ساده‌ای نیست و نمیشود به این سرعت

قبول‌ویا ردآنرا اعلام کرد .

ـ بهرحال دلم میخواهد تا اینجاهستم موافقت خودرا اعلام کنی . مثلا امشب یافرداکه یکدیگرراخواهیم دید ،

ـ سعی‌میکنم فردا پاسخ‌ترابدهم .

بعد ازجابرخاستم‌وازاوخداحافظی‌کردم.در اندیشه‌پیشنهاد «شانیها»دستگیره دراتاقم راچرخاندم‌وهمینکه وارد اتاق شدم‌ودر راپشت سرخودبستم ،بالای اتاق‌روی مبل چشمم بزنی افتاد که‌پا روی‌پا انداخته بود وسیگارمیکشید . از دیدن یك‌زن توی اتاقم جاخوردم ،کمی‌که جلورفتم ،اوراشناختم .اوهمان‌زنی‌بودکه باتفاق یکمرد ناگهان داخل اتومبیل من‌شدند وازروی اسناد‌داخل‌پاکت لاکومهر شده‌ای‌که برای« ماکس‌فن‌اوپنهایم» میبردم عکسبرداری کردند ودست‌آخر «لودویك» به‌آنها ملحق‌شد واین‌زن‌ومردراکه کارعکسبرداری‌راازروی اسناد تمام‌کرده‌بودند بااتومبیل خودبرد عکس‌زن رادرپرونده کلاه‌حصیری‌که «هانس»نشانم داده‌بود ،کنار « کریستیان» دیده‌بودم وحالا دومین دفعه‌ای بودکه بااو رو برو میشدم . . . بااینکه دراولین برخوردناگهانی فکرگرفتن‌انتقام ازاین‌زن شیطان‌را بخودراه‌داده‌بودم،ولی‌دراین‌موقع‌باریك‌وحساس که مأموریت مهمی‌بعهده داشتم ،چاره‌ئی نبودکه آشنائی‌بااووکلیه نقشه‌هائی‌که میدهدانکارکنم.

ـ سلام آقای‌صدرالدین .لابد ازدیدن من‌دراینجا واینکه بانام جدیدتان‌آشنائی دارم‌تعجب‌میکنید .... ولی‌دراولین‌ملاقات موقعیکه خواستم‌خداحافظی‌کنم،بشمایادآور شدم که‌مجدداً یکدیگر راخواهیم‌دید وحالاآمده‌ام‌تاکمی باهم‌صحبت‌کنیم .

من جلورفتم ودردوقدمی اوایستادم وخیلی‌خونسردگفتم :

ـ تصورمیکنم اتاق‌رااشتباه آمده‌باشید.

زن‌خندید وگفت : .

ـ ولی‌درمورد آقای‌صدالدین اشتباه‌نکرده‌ام.

ـ من‌باهمان لحن‌آرام جوابدادم:

ـ همینطور است . اسم‌من صدرالدین‌است ،ولی‌ممکن‌است

شخص دیگری باین نام دراین هتل اقامت داشته باشد. وانگهی، من قبلا شما را ندیده و اصلا نمیشناسم و با اینکه آمدن شما باینجا بدون اطلاع قبلی است، این حق را بمن میدهید که اعتراض کنم. با اینحال از شما خواهش میکنم فوراً از اینجا خارج شوید.

زن از جا برخاست. نگاه تندی بمن انداخت و بمد لبخندی که حاکی از خشم بود روی لبانش نقش بست و گفت:

ـ خیلی تندمیروی آقای صدرالدین. همانروز بشما گفتم که «ورنر» هم همین راه رامیرفت وخیلی زود تسلیم شد.

من درحالیکه بادست دراتاقرا نشان میدادم گفتم:

ـ از حرفهای شما چیزی دستگیرم نمیشود. خواهش کردم از اینجا خارج شوید او آهسته سری تکان داد و گفت:

ـ فکر میکنید همه چیز موافق شماست؟ اشتباه میکنید. باید همانروز مرا شناخته باشید. ولی هنوز دیر نشده، بزودی بایکدیگر تصفیه حساب میکنیم.

او آخرین جمله راهنگامی ادا کرد که بسمت در اتاق میرفت دررا بازنمود و خارج شد. بارفتن او من آهسته خندیدم. خنده ام ناشی ازفکر انتقام گرفتن ازاو بود. نقشه تصفیه حساب با این جاسوسه شیطان و مرموز راخودم میخواستم طرح کنم ودراین کار مصمم بودم تا باو ثابت کنم که من «ورنر» نیستم.

مشکل من دوتا بود، یکی وجود «شانیها» که ناگهان سر راهم سبز شده بود ودومی این زن که قیافه ای مصمم داشت. تنها چیزی که از برخورد با این زن دراتاقم ناراحتم کرد، این بود که نکند او مرا آنطور که هستم به «کریستیان» بشناساند و پرده از اسرارم بردارد این موضوع هم باین سادگی صورت نمیگرفت ومستلزم این بود که آنها بایك نقشه دقیق وضع مرا که بنام صدرالدین ظاهر شده بودم، دگرگون سازند.

دوسه دقیقه بساعت هشت و نیم مانده زنگ در اتاقم بصدا درآمد چندلحظه بعد که دررا باز کردم، با لبخند «کریستیان» که روی لبان هوس انگیزش نقش بسته بود، روبرو شدم. اشاره بساعتش کرد

و گفت :

ـ درست سر وقت آمدم ...

دست او را گرفتم و با خود به درون اتاق آوردم و گفتم :

ـ غربیها، همه وقت شناش هستند و این برای ما شرقیها ضرب المثل شده است .

بعد او را روبروی خود قرار دادم، هر دو دستم را بر روی شانه‌اش گذاشتم و چشم در چشمش دوختم و آهسته صورت لطیف و زیبایش را میان دو دست گرفتم . همینطور که نگاهم توی چشمانش بود ، آهسته سرم را جلو بردم و لبانش را بوسیدم. «کریستیان» لبخندی زد و گفت :

ـ این بوسه مثل بوسه شروع یك عشق آتشین و تند ، نرم و آرام بود .

او نیز با آرامی مرا بوسید وقتی از هم جدا شدیم من گفتم:

ـ مثل یك عشق ریشه‌دار بوسه‌ای پر هیجان و تب‌دار بود .

هر دو خندیدیم و من اضافه کردم :

ـ دوستت دارم کریستیان .

او از من فاصله گرفت و نگاهش را به نقطه‌ای دیگر دوخت و گفت :

ـ منهم همینطور .ولی آیا تو فکر میکنی نتیجه‌ای دارد ؟

ـ باید نتیجه داشته باشد .

هر دو به تنهائی میدانیم که دروغ میگوئیم .من او را بمنظور خاصی دنبال میکردم و او با نرمشی که نشان میداد ،چه نقشه‌ای را اجرا میکرد، معلوم نبود. نگاهی بساعتش کرد و گفت :

ـ وقت رفتن است.

دست بزیر بغلش انداختم و باتفاق از اتاق بیرون آمدیم .موقع خروج از هتل چشم انداختم به بینم «شانیها» را میبینم .ولی او نبود و شاید هم دور از دور مرا میپائید .بین راه توی اتومبیل که او بغل دستم نشسته بود ، برخود میبالیدم . زیرا جاسوسه خطرناك و مرموزی کنارم نشسته بود که ضد جاسوسی آلمان چشم بآن دوخته بود و میخواست

اورا بنست من بدام اندازد و تا چه اندازه موفقیت نصیب من میشد، خودم هم نمیدانستم ...

درهتل دربند میزی که قبلا ذخیره شده بود، اشغال کردیم. چند دقیقه از ورودما نگذشته بود که زن ومردی بمیزما نزدیك شدند. من از دیدن زن یکه خوردم زیرا اوهمان زن مرموزی بود که همان روز بعداز ظهر اورادر اتاقم دیده بودم. اما مردرا برای اولین بار میدیدم. ...

«کریستیان» بدیدن آنها خوشحال شدوماسه نفر رابیکدیگر معرفی کرد. آن زن «مارگریتا» نام داشت. آنها نشستندومارگریتا همینکه درجای خود قرار گرفت، باپا آهسته پای مرا فشارداد وبدین وسیله خواست بفهماند که همه جا مرادنبال میکند.

برخورد غیرمنتظره بااو که فکرش راهم نمیکردم، اینسئوال رابرای من پیش آورد که وضع مأموریت من امشب روشن خواهد شد. وحالا این جاسوسه مرموز درحضور «کریستیان» چه نقشی بامن بازی خواهد کرد، درآن موقع جوابی به او نداشتم بدهم.

وجودمارگریتاومردهمراه او ظاهراً در وضع من که نقش مردی بنام «صدرالدین» رادرمقابل «کریستیان» بازی میکردم تغییری نداد. ولی جلوی ناراحتی درونیم راهم نمیتوانست بگیرد. این ناراحتی، ازجانب او نبود، بلکه بخاطر کلاه حصیری بود که میترسیدم قبل از پایان موفقیت آمیز مأموریتم ناگهان ناپدیدشود. همچنانکه ضدجاسوسی آلمان چندین بار ردپای اورا گم کرده بود.

برای من آشکار بود که «مارگریتا» سعی دارد باینکه مرا از جانب «کریستیان» تهدید کند واورا ازماهیت من آگاه سازد، تهدید او وبرخورد غیرمترقبه باشانی ها درهتل فردوسی تماماً حکایت از این میکرد که دستگاه جاسوسی متفقین سخت تلاش میکند تامرا به سوی خود بکشد وبهمان راهی که ورنررا برد، ببرد.

طبعاً باید موضوع را باطلاع «هانس» میرساندم ودستورات او رادریافت میکردم. امامن تصمیم گرفته بودم که شخصاً بامارگریتا و «لودویك» تصفیه حساب کنم. این تصفیه حساب چه موقع ودرکجا

صورت‌میگرفت، بطوروضوح نمیتوانستم‌پیش‌بینی کنم وقدرمسلم این بود که‌ضدجاسوسی آلمان‌تاکنون«مارگریتا»رانشناخته ونمیتوانست بفهمداین‌زن کیست .

تعجب‌من‌ازجاسوسه آلمانی‌بود که دردستگاه جاسوسی‌متفقین رخنه کرده‌بود وازخود میپرسیدم‌چراتابحال اوازوجود این‌جاسوسه که بدون شك نام دیگری داشته و«مارگریتا» اسم مستعاراو بود، بی‌خبرمانده و دستگاه خودرادر جریان‌نگذاشته‌است؟!

بیش ازچندقیقه نگذشته‌بود که مرد همراه «مارگریتا» که «آلفرد» نام داشت، باتفاق«کریستیـان» بمحل رقص رفتند من و مارگریتا تنها ماندیم.

این‌بهترین‌فرصت‌برای‌اوبود که مطلب‌گذشته را تکرارکند من خواستم ازسکوت فی‌مابین‌استفاده‌کرده باشم وموضوعی‌را پیش بکشم‌که اوبدون مقدمه خندید وسپس گفت:

ـ آقای صدرالدین ،هیچ فکرنمی‌کردید در این‌جـا باهم روبرو شویم؛

باو گفتم:

ـ وقتی توی اطاقم‌درهتل‌فردوسی شمارادیدم‌گذشت، اینجا جای‌خودداردِ.

اوقوطی سیگار مراکه روی میز بود با انگشتانش ببازی گرفت‌وگفت:

ـ خوب ، آیا بازهم همان‌جواب های بی‌سروته را تحویل خواهیدداد؛درست‌فکر کنیدوموقعیت‌خودرا درنظربگیرید کریستیان شمارا بنام صدرالدین‌ویکی‌ازسهامداران یك‌شرکت چای‌خشك‌کنی درهندوستان میشناسد. اما من‌طوردیگری‌که لازم نمی‌بینم تکرار کنم...

خیلی‌آرام جواب دادم:

ـ تلاش شما برای اینکه به خود من میخواهید ثابت‌کنید من صدرالدین‌نیستم، بیهوده است.چون ازوقتی خودم‌را شناخته‌ام نام من این بوده و حالاشماازچه شخصی‌صحبت میکنید.من‌نمیدانم

وتصور میکنم مرد مورد نظرشما ازلحاظ شکل‌وقیافه شبیه‌من‌باشد.
«مارگریتا» چشم‌درچشم‌دوخت‌وگفت :
ـ این فراموشی عمدی بزیان شما تمام‌خواهدشد.من ازشما خواستم‌که با ماهمکاری‌کنید نظیرهمکاری «ورنر»...
بمیان حرف اودویدم وگفتم:
ـ خیلی متأسفم خانم مارگریتا شما نمیخواهید قبول‌کنید که مرا باشخص موردنظرتان عوضی گرفته‌اید.وحالاازدست من چه کاری ساخته است،بفرمائیدگوش‌میکنم.
اوقوطی سیگارراروی‌میز گذاشت‌وباجرعه‌ای‌مشروب گلوئی تازه‌کردوگفت:
ـ لابد فکر می‌کنید راجع به تجارت‌چای‌میخواهم صحبت کنم من خندیدم وگفتم:
ـپس انتظار دارید اگرراجع‌به فولادهم صحبت‌کردید، من بتوانم جواب‌بدهم. نه، اشتباه شما همینجاست.
«مارگریتا» وقتی دید ازاین راه چیزی دست‌گیرش نمی‌شودگفت:
ـ ازاینهاگذشته آیا مایلیدبرقصیم.
من فوراً ازجا برخاستم‌وگفتم:
ـ با کمال میل.
دراین اثناکه ماعازم‌محل‌رقص‌بودیم‌مستخدم میز بمانزدیك شد وخطاب‌بمن‌گفت:
ـ مسترصدرالدین ازهتل فردوسی میخواهند باشما تلفنی صحبت‌کنند.همراه من بیائید.
از«مارگریتا» معذرت خواستم واومجدداً سرجایش‌نشست‌و من‌بدنبال مستخدم براه افتادم.بین‌راه‌که ازلابلای میزها میگذشتم حدس میزدم‌که تلفن‌کننده‌کسی جز «هانس»نیست‌وحالا اوتلفنی‌چه دستورمیخواهدبدهد. نمیدانستم. ازطرفی «هانس» مردکارکشته و واردبکارخودبودوهرگزبیگداربه‌آب‌نمیزدکه دراین موقع‌حساسی مرا بخواهد ، لابد موردخاصی‌پیش‌آمده.:

توی این افکار بـودم کـه شنیدم کسی مرا بـه نام صدا می کند.

ـ مسترصدرالدین.

ایستادم وروگرداندم تاببینم این آشنا چه جورآدمی‌است دیدم مردی که‌لباس‌هندی بتن دارد، ازجای خودبلندشده و بادست اشاره‌میکند که‌بمیزاو نزدیك‌شوم.

جای فکر کردن نبود وبا اینکه این شخص‌را نمیشناختم، نمیباید قیافه تعجب‌آمیزی به خودبگیرم. زیراکه «مارگریتا»در چند قدمی‌مراقب‌بود جلورفتم ومثل اینکه این مرد هندی‌را سالها است میشناسم، بااو بگرمی‌دست‌دادم. او تعارف کرد که سرمیزش‌بنشینم بعد زنی‌را که‌لباس هندی«ساری» بتن‌داشت وآنطرف میز نشسته‌بود همسرخود معرفی‌کرد. من مؤدبانه تعارف اورا ردکردم. درخلال این‌گفت‌و شنود وتعارفات دوستانه ، آن مرد هندی‌آهسته‌گفت:

ـ«مـارگریتا» شناخته شده،مراقب اوباشید.تلفن مهم‌نیست یکی ازدوستان‌است.

من توی چشمهای این‌مرد خیره شدم ودیـدم او «هانس» است‌که خودش‌را بـاین قیافه درآورده..خیالم راحت شد وبا همان قیافه‌ای‌که میخندیدم‌باو گفتم:

ـ قبلا اوراشناخته‌بودم بعد خواهم‌گفت.فعلا جواب‌تلفن‌را بایدبدهم..

ـ «هانس»درحالیکه دست چپش‌را روی شانه‌من‌گذاشته‌بود ودست مرا بگرمی میفشرد گفت:

ـبازهم مراقب خودواوباشید.اوزبان اردورا خیلی سلیس‌و روان صحبت میکرد. درست مثل‌زبان‌مادرش..

ازاو جدا شدم ومستخدمی‌که راهنمای من‌بود تامرا پـای تلفن‌ببرد. درچندقدمی ایستاده بود. باو ملحق‌شدم وباتفاق‌به‌داخل ساختمان هتل رفتیم‌گوشی تلفن روی میز دفتردارهتل‌بود.

مکالمه‌تلفنی من و مردی‌که ازآنطرف سیم صحبت میکرد واورا نمیشناختم، خیلی دوستانه وعادی صورت‌گرفت،موضوع در

باره قرارداد فروش پانصدتن چای بود که اوموفق شده بود. بمرحله نهائی برساند. من ضمن اظهار تشکر از او قرار گذاشتم که روز بعد بملاقاتش بروم.

بدین ترتیب مکالمه تلفنی که از بابت آن ناراحت بودم، پایان یافت و من بنزد «مارگریتا» برگشتم. او و کریستیان و آلفرد تازه شروع به غذا خوردن کرده بودند. کریستیان از من پرسید:

ـ کجا بودی؟

من در حالی که دستهایم را از خوشحالی بهم میمالیدم جواب دادم.

ـ امشب شب خوبی برای من خواهد بود.

«آلفرد» بمیان حرفم دوید و پرسید:

ـ چی شده؟ عشق تازه‌ای پیدا کرده‌اید.

درحالی که نگاهم بطرف غذا بود گفتم:

ـ نه؛ خبر فروش پانصدتن چای را دریافت کردم.

کریستیان گفت:

ـ پس پولدار شدی.؟

نگاهش کردم و گفتم،

ـ همین طور است این فروش چند روزی ناراحتم کرده بود.

بعد متوجه مارگریتا شدم، دیدم نگاه معنی دارش را بمن دوخته و از نقشی که درمقابل او دارم بازی میکنم، سخت خشمگین است...

پس از صرف شام، من یکبار با کریستیان و مارگریتا، رقصیدم موقع رقص با مارگریتا او برای چندمین بار مطالب گذشته خود را تکرار کرد و وقتی دید نتیجه ای نمیگیرد تهدیدم کرد که بزودی از طریق دیگری با من روبرو خواهد شد. این تهدید آشکار او آنقدر محکم بود که من فکر کردم بمحض خروج از هتل از طرف شخص ناشناسی هدف گلوله قرار خواهم گرفت..

ساعت از نیمه شب گذشته بود که آماده رفتن شدیم. از پل که گذشتیم، آلفرد رو کرد بمن و گفت:

ـ درمراجعت بشهر شما تنها خواهید بود.

«مارگریتا» با لحن معنی‌داری گفت،

ـ کریستیان با ما خواهد بود من به «کلاه حصیری» نگاه کردم به بینم خود او چه جواب میدهد.

او خندید و گفت،

ـ معذرت میخواهم عزیزم، من با دوستان قدیمی به شهر می‌روم. فردا صبح ساعت نه منتظر تلفن تو هستم، شب بخیر.

او درحالی این کلمات را ادا میکرد که فندک مخصوصی توی دستش بود باو گفتم،

ـ ما باهم آمده‌ایم و باید باهم مراجعت کنیم.

کریستیان که از من فاصله گرفته بود مجدداً جلو آمد و آهسته گفت،

ـ دوستی با من به این شکل است. زیاد پابند این حرفها نباش.

آلفرد گفت.

ـ دوست عزیز ساعت نه صبح فردا کریستیان به تلفن تو جواب خواهد داد.

کلام او که به آخر رسید کریستیان خنده کنان گفت،

ـ همینطور است. ساعت نه صبح فردا.

اصرار فایده‌ای نداشت و این تغییر وضع نشان آن بود که مارگریتا مرا آنطور که بودم بکلاه حصیری معرفی کرده و این سه جاسوس با آگاهی باسرار من بدون شك دست مرا خوانده‌اند که با نام مستعار صدرالدین و طرح دوستی با کریستیان چه ماموریتی بعهده‌ام محول شده‌است

هرسه نفر با گفتن شب بخیر بداخل اتومبیل رفتند و کنار هم نشستند. آلفرد پشت فرمان نشسته بود و موقع حرکت اتومبیل با تکان دادن دست یکبار دیگر از من خداحافظی کرد.. این خداحافظی بمنزله پایان ماموریت من بود که درهمین جا جلو هتل دربند خاتمه یافته و شکار را فرار کرده باید بدانم. امید بدیدن مجدد کریستیان بسیار ضعیف بنظر میرسید و همانجا پیش بینی کردم که او ناپدید خواهد شد

وهرگزردپایش‌را پیدا نخواهم‌کرد.

دقیقه‌ای بعد ازرفتن‌آنها من‌حرکت‌کردم . درجاده خلوت به سرعت اتومبیل میراندم وتنها فکرم دراطراف کریستیان دورمیزد.

آنشب‌شب جمعه ۳۱ مرداد ۱۳۲۰ بود. تهران درسکوت و آرامش همیشگی فرورفته بود وآنچه راکه درماورای این‌سکوت جریان داشت،تعدادکمی‌میدانستندکه‌ازجمله خود من‌بودم. احساس شکست دراین مأموریت‌که هنوز قطعی نشده بود سخت ناراحتم کرده‌بودکمی‌ازساعت یك‌گذشته جلوی هتل‌فردوسی‌ازاتومبیل‌پیاده شدم وباتاقم رفتم. جلوی اتاق شانیهاکه رسیدم لحظه‌ای ایستادم. چراغ‌اتاق‌اوروشن‌بود.

اواین‌وقت شب‌چکارمیکند.

این سئوالی‌بودکه ازخودم‌کردم وجوابی‌نداشتم به‌آن بدهم اما چندلحظه بعدکه‌کلیدبرق اتاقم‌را زدم،پاسخ این سئوال خود به خود داده شد.

شانی‌ها وسط اتاق‌ایستاده‌بود.وقتی ازاوپرسیدم‌که توی‌اتاق من چکاردارد اوبی‌آنکه جوابی‌بدهد آهسته جلوآمد وهمینکه به یك‌قدمی من رسید بدون مقدمه خودش‌را روی‌من‌انداخت‌وپنجه‌های درشتش‌را بدورگلویم حلقه‌کرد وبالحن تهدیدآمیزی‌گفت:

ـ منتظرورودت‌بودم تاحسابم را تصفیه‌کنم.

من مچ هردودست اوراگرفتم تابایکی‌ازفنهای‌کشتی جودو که در سایگون آموخته بودم.اورا سرجایش‌بنشانم.

شانی‌ها به‌کشتی‌جودو وارد بود، همان آن‌بایك‌حرکت ساده مرا باپشت‌کف‌اتاق‌انداخت‌وخودبه سرعت روی سینه‌ام نشست‌وکارد تیغه پهن‌وکوتاهش را روی‌گلویم گذاشت‌وگفت:

ـ کشته شدن ایرما آن جاسوس آلمانی رادر نوکندی به خاطرداری؟

من‌که نگاهم توی‌چشمان اوبودگفتم :

ـ منظورت‌چیست ؟ما باهم‌دوست‌هستیم .

شانیها که قیافه یك‌جانی بخودگرفته بودجوابداد.

ـ ولی من‌ترا دوست خود نمیدانم ... از این حرفها گذشته من‌مجدداً پرسیدم،

ـ بفرض‌اینکه‌ما دوست‌نیستیم .ولی‌من‌بایدبدانم ازاین‌تهدید بمرگ‌چه‌هدف ومنظوری داری ؟

او گفت :

ـ اگرایرما بضرب گلوله کشته‌شد،تو بالبه تیزاین کاردبقتل خواهی‌رسید .

اودستهای مرا ازطرفین بازکرده بودودوپایش‌را روی کف دستهایم گذاشته بود وبا فشاری‌که واردمیآورد میکوشید مرا از ناحیه‌دست‌فلج سازد. سنگینی‌هیکل‌او روی‌قفسه سینه‌ام‌قرار داشت‌و من بسختی نفس‌میکشیدم . از این‌ها بدترلبه‌کارداورا روی پوست گلویم‌حس میکردم ...

اورا خوب‌میشناختم‌که آدم‌کشی برایش سهل‌وساده است و اگرعکس‌العملی از خود نشان دهم ، اوبدون ذره‌ای رحم کارد را بگلویم میکشد .

درآن‌حال که اوپی درپی قتل ایرما رابرخ من میکشید ، نمیدانستم‌جواب‌اوراچه‌بدهم چون‌هرچه میپرسیدم که‌ازاین‌تهدیدات چه‌منظوری دارد ،اوپاسخی نمیداد وحرف حساب‌هم‌توی کله‌اش‌فرو نمیرفت ،من‌فکر کردم‌ممکن‌است اومنتظر کسی است واوست که‌باید جواب سئوالاتم رابدهد .واین‌مردراهزن مأموریت‌داشته مرابدین وضع درآورد تااوبرسد ، اوچه‌کسی میتوانست باشد ؟ بدون شك لودویك‌کشیش‌بود که‌سابقه‌دوستی اورا باشانیها بخاطرداشتم. بهرحال این‌بهترین فرصت‌برای انتقام‌گرفتن از من‌بود ... الحق زرنگی خاصی بکاربرده بودندشانیها چشمان‌سیاه وجنایت کارانه‌اش رابمن دوخته بودومیخواست‌اثرات‌این‌غافلگیری‌رادرچشمانم ببیند. برای چندمین‌بار ازاوپرسیدم،

ـ بالاخره نگفتی چرا دوستی خود را با من بدین شکل بهم‌زدی ؟

او فشاری بدستهایم داد و گفت :

ـ ساکت باش . یکدفعه گفتم ما باهم دوست نیستیم. تا چند دقیقه دیگر هم حسابهای گذشته تصفیه خواهد شد.

ـ پس تو مأموریت داری ؟

او با دست چپ موهای سرم را چنگ زد و سرم را کمی بالا برد و محکم بکف اتاق کوبید و گفت :

ـ بهمان شکل که تو مأموریت داری؟

در این اثنا صدای باز شدن در اتاق بگوشم خورد ... شانیها نگاهش را بتازه وارد دوخت و لبخند حاکی از موفقیت روی لبانش نقش بست .

از صدای پای تازه وارد فهمیدم که او زن است و این کسی جز مارگریتا نمیتواند باشد. حدسم درست بود. چند لحظه بعد با همان لباسی که در هتل در بندبه تن داشت بالای سرم ایستاده بود و نگاه تنفر انگیزی بمن کرد و به «شانیها» گفت :

ـ آزادش بگذار .

مرد راهزن از روی سینه ام برخاست و من نیز از کف اتاق بلند شدم و به مارگریتا گفتم :

ـ هیچ فکر نمیکردم تنها باشید . دوستان شما کجا هستند .

او لبخند استهزا آمیزی زد و گفت :

ـ و الان ما دو نفر هستیم که بسراغ شما آمده ایم. ملاقات با دوستانم را بگذارید برای یک وقت دیگر.

من نگاهی به (شانیها) که کنار اتاق ایستاده بود، انداختم و گفتم :

ـ پس با این مرد قرار ملاقات گذاشته بودید ، آنهم توی اتاق من؟ حقا که زن زرنگ و پشتکارداری هستید.

او با همان لحن جواب داد :

ـ و شما باید پیش بینی میکردید که ما باز یکدیگر را خواهیم دید.

ـ بله ، حق با شماست . ولی فکر کردم با جوابهائی که به

پیشنهادات شما دادم ،دست‌ازسرم برمیدارید .حالامجبورم بگویم تکرار پیشنهادات همانست که قبلاداده‌ام ودیگرلزومی‌نداشت‌بخود زحمت‌بدهید وباینجا بیائید.

مارگریتا گفت :

ـ این ملاقات‌جنبه‌دیگری دارد.دوست قدیمی‌شما(شانیها) در مذاکرات‌ما شرکت‌خواهد داشت .ولی‌البته‌جانب‌دوست خودرا نخواهدگرفت درصورتیکه‌پیشنهادات مرانپذیرید،اوترجیح میدهد که‌دوستی‌مثل‌شما وجودنداشته باشد .

پرسیدم

ـ یعنی میخواهید بگوئید با یك اشاره شما مرا به قتل می‌رساند ؟

(شانیها) بخودحرکتی‌داد ،چندقدم بطرف‌من‌برداشت‌وکارد راجلوی چشمانم بالاوپائین بردوگفت .

ـ بهمان‌سرعتیکه ایرما بقتل‌رسیدمنتها کشتن توبی‌سروصدا صورت‌خواهدگرفت . بطوری که‌همسایه دو طرف کمترین صدائی نخواهندشنید .

من‌باوجودی که‌آنهارا درآنچه‌که برزبان میآوردند مصمم میدیدم ،معهذاجوابدادم.

ـ پس‌چرا معطل‌هستید .شروع کنید.

مارگریتا گفت :

ـ ایستاده‌خسته میشوید . بنشینید تادوستانه‌صحبت‌کنیم .

من‌نشستم واو صندلی پیش کشید ورو برویم نشست شانیها پشت‌سرم ایستاد ومراقبت مرابعهده‌گرفت‌که‌مباداحیله‌ای‌بکاربرم مارگریتا سیگاری‌آتش زدوگفت:

ـ ازشمامیخواهیم‌که دروضع‌حاضر باماهمکاری‌کنید.

ـ چه‌نوع‌همکاری؟قبلا هم‌این‌سئوال‌راکرده‌بودم.

اوپکی بسیگارزدوگفت :

ـ طبق‌دستوراتی که‌میدهیم بایدعمل کنید .

من پوزخندی زدوگفتم :

ـ دستورات شما درچه زمینه‌ای است ؛ من جز در مورد صادرات ومصرف چای اطلاعات دیگری ندارم که در اختیار شما بگذارم .

او سعی‌میکرد جلوی عصبانیت خود را بگیرد و تاآن‌جا که امکان دارد با نرمی و ملایمت با من صحبت کند . این بود که گفت :

ـ چرا نمیخواهید درفکر خودباشید .آقای‌صدرالدین‌شما خودتان هم‌میدانید که‌نجات ازاین بندامکان‌ندارد پس این‌چه‌تلاش احمقانه‌ای است برای‌ردگم‌کردن .من از سوابق‌شما اطلاعات‌کامل دارم‌اگر بازگو کنم تصور خواهید کرد قدم بقدم شما را تعقیب میکرده‌ام .ازقلعه‌نوکندی وآشنائی‌بالودویك‌وربودن ساعت‌ایرمای مقتول‌که‌نزد اوبود.ملاقات‌باورنرکه بعداً همکار ماشدو قتل آنزن درخارج‌تهران‌وبالاخره‌ماموریت‌کرمان‌وکشته شدن‌کورت وحالاهم درقالب‌آقای صدرالدین‌یکی ازسهامداران‌شرکت‌چای‌درهندوستان که مأموریت داردکریستیان رابدام اندازد .

اومکث‌کوتاهی کرد وسپس‌ادامه‌داد:

ـ اما درمأموریت اخیرتان بایدبگویم‌که لازم‌است بشکست خوداعتراف‌کنید .زیرامرغ‌ازقفس پریدوسازمان‌ضدجاسوسی‌آلمان این‌یکی را باخته‌است واگر به‌پیشنهادات من جواب مثبت بدهید شماراهم ازدست‌خواهد داد وشما بعوض‌اینکه‌پیروزی‌های‌آقای‌هانس را درنظربگیرید،خوبست‌بفکر جان‌خودباشید .خبرکشته‌شدن شما مسلماً اووسایرین‌را متأثر نخواهدکرد.

همچنانکه‌کورت خیلی‌زود بدست فراموشی سپرده‌شد . من یکبار دیگربشما توصیه‌میکنم‌که دست‌از انکارهمه‌چیز بردارید‌وبه پیشنهادات من‌جواب‌مثبت بدهید . همکاری ما با شما این‌خواهدبود که اطلاعات مربوط‌بکلیه‌مأموریت‌های مأموران‌آلمانی‌رادراختیار مابگذارید‌و ازروی‌اسناد ومدارك‌محرمانه عکس‌برداری‌کنید ..

گفته‌های اوچیز تازه‌ای نداشت وتکرارمطالب قبلی‌بود و وموضوع کریستیان راهم خودمن قبلا،یعنی‌همان‌موقع‌که اوجلوی

هتل‌در بند ازمن‌جداشد ،پیش‌بینی کرده‌بودم ومیدانستم دیگر اورا نخواهم‌دید .

مارگریتا وقتی‌سکوت مرامشاهده کردپرسید :

ـ چه‌جواب میدهید؟

ـ شما چه‌فکرمیکنید؟

ـ من‌اطمینان‌دارم که‌جواب شمامثبت خواهدبود.

ـ ولی‌باید دیددرچه‌مورد.. همانطورکه گفتم من‌ازگفته‌های شما اصلاسردرنیاوردم واگرمیخواهید (شانی‌ها)راشاهدبگیریدباید بگویم‌که برای اولین‌بار اورادرقلعه‌نوکندی دیدم واین‌کاملادرست است . زیرادرآنموقع عازم‌کویته بودم‌وبین‌راه‌گرفتارراهزنهاشدم وساعتی‌بعد من‌ودونفر دیگر رابنزداین مردبردند وبقیه‌راخود او برای‌شما شرح داده‌است .اما سایر مطالب اصلا بمن مربوط نیست وهمانطورکه گفتم بدون‌تردید شمامرا باشخص دیگری که هم‌شکل و قیافه من است عوضی گرفته‌اید و اصرار دارید که آن شخص من‌هستم .

مارگریتا ازجابرخاست‌وگفت :

ـ حالانوبت (شانیها) است‌که‌گذشته شمارابیادتان بیاورد.

هنوزکلام‌اوبه‌آخرنرسیده‌بودکه‌مردراهزن ازپشت‌سرگلوی مرادرمیان‌پنجه‌های‌درشت وخشن‌خودگرفت ازروی‌صندلی‌بلندکرد وبه‌وسط‌اتاق بردوبزبان‌اردوگفت :

ـ احمق،حالاکارتوبجائی‌رسیده‌که‌آشنائی بامراانکارمیکنی همین‌الان تراوادارباعتراف میکنم.

اومرا بطرف دیوار مقابل که آنطرفش راهرو بود برد و سرم‌را بدیوارکوفت و این‌عمل را پنج‌بار تکرار کرد : بطوریکه احساس‌کردم اتاق بدور سرم میچرخد .واگرمارگریتامانع‌نمیشد، دست‌بردار نبود و منهم با این‌که درد شدیدی در سر خوداحساس میکردم ولی لب ازروی لب برنمیداشتم .مارگریتا مجدداًجلوآمد وگفت :

ـ این خیلی‌ساده‌بود ... شکنجه‌های مرگ‌آور که‌ترا زنده

نگهدارد زیاد تهیه‌دیده‌ایم‌امامن‌میل‌دارم که‌بآنجا نکشد .چون‌قصد داریم ازوجودتو استفاده‌کنیم .

من درحالیکه کف‌دستم راروی پیشانیم گذاشته بودم گفتم،

ـ جواب سئوال شما را قبلاداده‌ام واز کشته شدن‌بدست‌این مردراهزن باك‌وهراسی ندارم ،ولواین‌قتل بدنبال شکنجه‌های‌مرگ آورباشد .

اوبالحن عصبانی گفت ؛

ـپس‌تو اینطورمیخواهی ؟

این‌سئوال او بمنزله اشاره‌ای‌بودبه شانیها که دومین‌شکنجه راشروع‌کند اوکه مثل‌میرغضب ازکنار من‌دور نمیشد ،بسرعت‌کتم را ازتنم بیرون آورد وبا نوك کارد آستین پیراهنم راپاره کرد . ناگهان سوزش‌عمیقی‌روی بازوی‌خود حس کردم .طولی نکشید که قطرات خون ازنوك انگشتانم کف اتاق میریخت . . حس میکردم درد زیادی‌را میباید تحمل‌کنم .چون بقول آنهـا تـازه اول کار بود و کمترین روزنه امیدی برایم وجود نداشت که‌از چنگ آنها خلاص شوم ،

شانیها بهنای‌کاردراروی‌جوی‌خون که‌ازبازوتا کف‌دستم‌جریان داشت‌کشید وبعدجلوی چشمانم گرفت وگفت.،

ـ باصدرالدین‌قلابی‌باید همینطوررفتارکرد.خوب‌گوشهایت را بازکن ریماماسالهااست یکدیگررا میشناسیم وبااینکه‌ازکشتن تو خم بابرو نمیآورم ،ولی‌دلم میخواهد زنده باشی وآنطور که بتو پیشنهادشده فعالیت‌کنی .. فکرنجات از اینجا را ازکله‌ات بیرون کن. توی همین اتاق سر ازبدنت جدا میکنم .

تومراخوب میشناسی‌که وقتی بخشم بیایم هیچ‌چیز جلودارم نیست . همه‌چیزرازیرپامیگذارم‌تابهدف خودبرسم. پس‌قبل‌از این‌که‌دستهای من‌به‌خون‌گلویت آلوده‌شود،بگوکه همکاری بـاآنهاراقبول‌میکنی. توبرای چه‌چیز خودت را بخطر انداخته‌ای ؟. جزاین‌که میخواهی پول‌بیشتری بدست بیاوری ؟چه بهترکه ازهردوطرف‌بگیری‌مطمئن باش جانت‌بخطر نخواهد افتاد .. توبیش‌ازآنچه که‌تصورشودزرنك

ودر کار خود استاد هستی . به تیغه خون آلود این کارد نگاه کن. خیلی سهل بود که این تیغه ازخون تورنگین شود.

کلمات اوازروح مصمم وتغییرناپذیرش حکایت میکرد .اورا خوب میشناختم .چه آنوقت که قاچاقچی بودو چه بعدها که براهزنی پرداخت وحالامیفهمیدم چرااو باخیالراحت راهزنی میکرد. راهزنی شغل دوم او بود .

مارگریتا درگوشه اتاق سرگرم تماشای یك تابلو بود و اینطوروانمود میکرد که بحرفهای ماتوجه ندارد .اومنتظربود که من موافقت خودرا اعلام کنم .خدا میداند با ادامه این وضع چه وضعی پیدا میکردم.. ورنررا بخاطرآوردم که راهی بس خطرناك راپیموده بود وحالاآنهامیخواستند مرابهمان راه سوقدهند . آنقدر غرق در افکارخود بودم که سوزش ودرد بازو را حس نمیکردم ووقتی دست چپم را حرکت دادم وکمی جلوبردم ،چشمم بخون افتادآنوقت درد را حس کردم .

شانیها همچنین روبرویم ایستاده بود وکارد دردستش راحرکت میداد . خون روی تیغه کارد خشك شده بود ومن بامرگ فقط یك قدم و بلکه کمتر فاصله داشتم . در حقیقت درآستانه مرگ ایستاده بودم ونمیخواستم قبول کنم که این مرد راهزن دربقتل رساندن من مصمم است. آخر منهم زمانی قاچاقچی بودم حالا راه دیگری راطی میکردم و طبعاً روح سرکش من در من باقی بوده بهمان نسبت که شانیها داشت بلکه هم بیشتر.

مارگریتا بسمت ما آمد وازشانیها پرسید ، •

ـ چرامعطلی. وقت زیادی برای سروکله زدن بااورانداریم . اگرتسلیم نمیشود ،راحتش کن .

مردراهزن چشمان سیاه خون گرفته اش را بمن دوخت و گفت،

ـ شنیدی. وحالاتاده شماره بتوفرصت میدهم که تصمیم بگیری بخدا قسم سرت راجدامیکنم وروی میز میگذارم. مطمئن باش قاتل که من باشم ، دم بتله نمیدهد ویك ساعت بعد کیلومترها ازتهران فاصله دارم.

مارگریتا ازعدد ده بپائین شروع بشمارش کرد.. ده . نه . هشت ..هفت.. شش..پنج،.چهار..

دراین موقع‌بوده‌که ضربان‌قلبم شدید شده سایه مرك بالای سرم افتاده بود واحساس میکردم‌که عرق‌برپیشانیم نشسته این‌عرق مرگ‌بود.

التماس ودرخواست ابدا موثرنبود ومن یکی‌ازدوراه راکه جلوی پایم‌گذاشته بودند، باید انتخاب‌کنم. سه ..دو. یك..

من همچنان سکـوت‌کرده بودم . این سکوت وتسلیم نشدن باین علت‌بودکه میخواستم. فرصت مناسبی پیداکنم ودربرابرمرد راهزن وقلدری اوومارگریتا بمقاومت‌بپردازم. گو این عکس‌العمل نشان دادن باوجود اسلحه‌گرم وسردآنهااحمقانه بود،ولی‌امکـان داشت‌که منجربه نجاتم شود.این یك روزنه امیدبود.

وقتی شمارش عدد یك اعلام شد شانیها بخود جنبید تادست بکارکشتن من‌شود.

مارگریتا جلوی اوراگرفت وگفت:ــ ده ثانیه باو فرصت میدهیم تاتصمیم‌بگیرد.

شانیها مانند سلاخی‌که آماده‌سربریدن‌گوسفندی‌باشد، کارد خودراآماده نگاه داشته‌بود. من‌پیش‌بینی میکردم‌که ابتدا حمله خودرا با فروکردن‌کارد بشکم ویاسینه‌ام شروع‌خواهدکرد تا مرا ازپای درآورد وبعد با واردکردن ضربات دیگر کارم را خواهد ساخت...

ده ثانیه تمام شد وهمانطورکه پیش‌بینی‌کرده بودم،اوکارد را حواله شکم من نمود واینجا بودکه من سکوت وآرامش خودم را برهم‌زدم وخیلی سریع بسمت چپ رفتم ودر همان‌آن‌که‌کارد او هوارا شکافت وهیکل‌اوکمی‌بجلوخم‌شد.من‌فوراً دودست قلاب‌شده‌ام را محکم به اوکوبیدم.شانیهاکه اندکی تعادلش را ازدست‌داده‌بود برابراین ضربه باسینه‌کف‌اتاق‌افتاد..متوجه مارگریتاشدم.دیدم او باخشم‌و عصبانیت ماشه اسلحه را میکشد، ولی‌مثل‌اینکه‌گلوله‌توی اسلحه‌گیرکرده. روزنه امیدمبدل‌بدریچه شدواسلحه‌گرم‌اواطمینان

داد که شلیك نخواهد کرد.

ناشانیها از کف اتاق بلند شود، من خودم را به مارگریتا رساندم وچنان محکم روی دست مسلح او زدم که اسلحه از دستش بزمین افتاد. من اوراسپر خودقراردادم و گلویش را محکم چسبیدم. شانیها که احساس کرده بود تسلط برحریفرا ازدست داده، دیگرحرارت اولیه را نداشت. اوهمینکه از کف اتاق برخاست وچشمش به مارگریتا افتاد که گلویش درمیان پنجه‌های من قرار گرفته سرجایش ایستاد و با لحنی که نشانه کینه او بود گفت:

ـ به زودی با یکدیگر روبروخواهیم شد.

من آمرانه به اودستور دادم که فوراً از اتاق خارج شود. او ایستاد مثل اینکه میخواست چیزی بگوید. ولی منصرف شد و به طرف دراتاق براه افتاد.. درهمین موقع چند ضربه به دراتاق خورد شانیها ایستاد. مثل اینکه میخواهد چیزی بگوید نگاهش را بمن دوخت. باواشاره کردم که دررا بازکند وبعد خودم مارگریتا را به نزدیك دربردم که وقتی در باز میشود دیده نشویم.

شانیها کارد را درزیر لباسش گشود مشاهده کردم شانیها عقب عقب بداخل اتاق برگشت ودرآهسته بسته شد. چندلحظه بعد آلفرد را اسلحه بدست وسط اتاق دیدم. بی‌اختیار مارگریتارا رها کردم وبطرف آلفرد دویدم، من با همه تلاشی که بکار برده بودم مجدداً بحال اول برگشتم..

«مارگریتا» وقتی خودراآزاددید باشتاب اسلحه اش را از کف اتاق برداشت تاگلوله‌ای که میبایست به سوی من شلیك میکرد ودر لوله گیر کرده بود، خارج سازد..اما همینکه او اسلحه را آزمایش کرد، من دیدم آثار تعجب وحیرت زایدالوصفی برچهره‌اش نشست.

آلفرد که روبروی من اسلحه بدست ایستاده بود ،متوجه او شد و پرسید:

ـ چی شده مارگریتا.؟

او اسلحه را نشان آلفرد دادو گفت:

ـ نگاه کن . اسلحه فشنگ ندارد . این باور کردنی نیست

این اسلحه همیشه نزد من بوده‌وامکان‌نداشت آنرا ازخودم دور کنم .

ازاین‌ماجرانه فقط‌آنها تعجب کردند. بلکه من نیزبحیرت افتادم وازخودم پرسیدم:

آیا اوفراموش‌کرده که فشنگ‌دراسلحه‌اش بگذارد،یااین‌که این‌امربدست شخص‌ناشناس ومرموزی‌که دردستگاه‌آنها رخنه‌کرده صورت‌گرفته است؟

آلفرد اسلحه خودش را باوداد وسپس اسلحه خالی‌ازفشنگ اوراگرفت وبدقت وارسی‌کرد و درحالیکه نگاهش به‌آن دوخته شده بودگفت :

ــ حقیقتاً تعجب‌آوراست!کم مانده بود من از تعجب شاخ در بیاورم. بایدبطورپنهانی تحقیق‌کنیم،ولی‌من فکرمیکنم‌فشنگهای این اسلحه نزد خودت باشد وتوفراموش‌کرده‌ای دراسلحه‌بگذاری

مارگریتا با لحن اطمینان‌بخشی گفت:

ــنه غیرممکن‌است اسلحه خالی‌ازفشنگ راباخودحمل‌کنم.

آلفردگفت:

ــپس همین اسلحه خالی به این مرد حقه‌باز فرصت‌دادکه شما دونفررا دراین‌بن‌بست بگذارد.

شانیهاکه تااین موقع ساکت ایستاده‌بودگفت:

ــازدست‌اوکاری ساخته نبودفقط توانست وضعی‌پیش‌بیاورد که ما اتاقرا ترک‌کنیم وموقتاً اورابحال خود بگذاریم مارگریتا بمیان حرف‌اودویدوگفت:

بهرصورت نقشه قبلی رااجرا میکردیم‌وحالاباآمدن‌توباید کاررا یکسره‌کنیم.

آلفردنگاهش‌را بمن دوخت و جلوآمدوبدون مقدمه سیلی محکمی بصورت من‌زدوگفت:

ــ شنیدی چه‌گفت؟باید یکی‌از دوراه‌را انتخاب‌کنی.تسلیم بلاشرط ویا کشته شدن با اسلحه بیصدا.

جای سیلی اورا بادست مالش دادم و گفتم:

ـ راه سومی هم وجود دارد؟

هرسه نفر از شنیدن این کلام گوشهایشان را تیز کردند..

آلفرد پرسید:

ـ راه سوم کدامست؟

ـ دراین راه اطمینان واعتقاد شما شرط اول آنست.

«مارگریتا» گفت:

ـ اینهم یکی ازحقه‌های اوست.

«شانی‌ها» گفت:

ـ بایددید اوچه راهی پیشنهاد میکند.

درحالیکه نگاهم به آلفرد دوخته شده بود گفتم:

ـ راه سوم اینست که همین الان وازهمین جا بنقطه نامعلومی میروم وبکارخود مشغول میشوم واگر..

«آلفرد» نگذاشت بقیه حرفم را بزنم وبامشت بسینه‌ام کوفت وگفت:

ـ حق با مارگریتاست . توبه نوبه خودت آدم زیرك و حقه‌ای هستی.

باو گفتم:

ـ اجازه بدهید بقیه رابگویم.

جانم درگروقولیست که میدهم وباتشکیلاتی که شما دارید، مسلماً خیلی زود میتوانید بفهمید که آیا من سرگرم کار خودم در شرکت چای هستم یا نه؟

«مارگریتا» بشنیدن کلام آخر خنده‌ای کرد و گفت:

ـ او هنوز نمیخواهد صاف و پوست کنده بما بگوید چکاره است شرکت صادرات چای ، اسم بامسمائی است برای پوشاندن ماهیت اصلی او..

«آلفرد» گفت:

ـ یعنی می‌خواهی بگوئی ما آدمهای احمق و ازهمه جا بی خبری هستیم.

او سپس اسلحه اش را بدست « مارگریتـا» داد و بـه جانم افتاد.

خشم او دراین موقع قابل‌وصف نیست. مثل‌پلنگی که‌شکار خودرا بازیافته باشد؛خیلی‌سریع گلویم‌راگرفت ومرا عقب عقب‌برد ومحکم‌به دیوارکوفت. درهمین حال‌که گلویم را فشارمیداد،دست راستش‌را بکار انداخت وآنقدربصورتم سیلی‌زدکه ازبینی‌ام خون جاری شد..مقاومت دربرابراوکه همکارانش اسلحه بدست اطراف اوراگرفته بودند، عمل احمقانه‌ای‌بود..چاره‌ای‌نداشتم وباین‌وضع ناگوار وطاقت فرسا میباید تن‌بدهم وصدایم درنیاید.

«آلفرد دست‌بردارنبود.اوبا یك تکان شدید مرا بجلو خم کرد وچنان ضربه‌ای بپشت سرم وازدساخت‌که وقتی‌آزادم‌گذاشت باسینه‌کف‌اتاق افتادم..دراینجا «شانیها» بکمك‌اوآمدومرابلندکرد وروی‌صندلی‌نشاند،«آلفرد» که قیافه‌وحشیانه‌ای پیداکرده‌بود،دست به‌شکنجه‌ای‌زدکه درمدارس معمول‌بود.اودومدادازجیب‌کتش‌بیرون آورد وآنهارا لای انگشتانم‌گذاشت‌وبا بیرحمی از دوطرف فشار داد.. ازدرد بخود میپیچیدم وهمینکه مچ دست اوراگرفتم تامانع شوم ، اوبه «شانیها» اشاره‌کرد.مردراهزن دست چپم‌را بعقب‌کشید دست دیگرش‌رازیرچانه‌ام قرارداد وسرم رابعقب‌کشید.بدین‌ترتیب، شکنجه بسهولت انجام‌گرفت.ازشدت دردانگشتان‌که‌تـا مغزم تیر میکشید،عرق برپیشانیم نشست. معهذا سکوت من‌ادامه داشت.هنوز فـکر میکردم با تحمل ایـن‌وضع امکـان دارد روزنـه امیدی پیدا شود .

«مارگریتا»که ایستاده ناظراین صحنه بودگفت:

ـ اوجان سك‌دارد. باید بایك‌گلوله راحتش‌کنیم.

«آلفرد» درحالیکه دندانهایش‌را برویهم‌میفشردگفت:

ـ نه،حالا زود است. اوباید بفهمدکه‌باچه حریف‌نیرومندی روبروست.

دردشدیدشد ومن به سکوت خودپایان دادم‌وگفتم:

ـصبرکنید.

اوفوراً مدادهارا ازلای انگشتانم بیرون کشیدو گفت،

ـ پس تسلیم بلاشرط را قبول کردی .؟

من که قدرت حرف زدن نداشتم.

جواب دادم:

ـ باید فرصت بدهید که پیشنهاد شمارا مطالعه کنم .اما باور کنید شغل من صادرات چای بکشورهای خارج است. کسیکه شمادر جستجویش هستید من نیستم.

«آلفرد» دست راستش را روی صورتم انداخت، سرم را بعقب صندلی فشارداد و گفت،

ـ برای ما شغل تومهم نیست.

آن چه که دردرجه اول اهمیت دارد، قبول پیشنهاد همکاریست .

فعلا ترا آزاد میگذاریم و تاساعت ده فرصت داری که مطالعه کنی ولی بخاطرداشته باش که جواب ما مثبت باشد. مگر آنکه بزنده ماندن خود علاقه‌ای نداشته باشی.

اوازجا برخاست و به «مارگریتا» گفت:

ـ تا ساعت ده آزاداست واین مدت فرصت خوبی برای اواست.

«شانی‌ها» گفت:

وهمچنین اوفرصت فرارراهم دارد.

«آلفرد» پوزخندی زدو گفت:

ـ نه، امکان ندارد اوفرار کند. چون خودش میداند که در هر نقطه‌ای مخفی شود، بسهولت اورا پیدامیکنیم، وآنوقت دیگر وجود اوبرای ما اثری ندارد وچه بهتر که بقتل برسد.

موقع خروج ازاتاق، «مارگریتا» روبمن کرد و گفت:

ـ راستی ساعت نه به «کریستیان» تلفن کن .یادت نره.

با ادای این جمله «آلفرد» و «مارگریتا» بشدت خندیدند. خنده‌ای معنی‌دارودرعین حال مسخره آمیز..

وقتی سه نفری گورشان را گم کردند، من ازروی صندلی بلند

شدم. انگشتانم درد میکرد. از بینی‌ام هنوز خون میریخت و جای کارد «شانیها» که روی بازویم کشیده بود، به سختی میسوخت. وضع بدی داشتم. اما من عمری را در کار قاچاق گذرانده بودم و کسی نبودم که با این دردوزخم از پادربیایم.

بوضع بدخودم سروصورتی دادم و پس از صرف صبحانه، بسرعت گزارش عملیات بیست‌وچهار ساعت گذشته‌را تاساعت‌شش‌صبح‌همان روز بزحمت‌نوشتم ودرپایان اضافه کردم که باوضع موجودوخطرناکی که‌دارم ،چاره‌ئی‌نیست جز تغییر مکان‌دهم . محل جدید خودرا بعداً اطلاع‌خواهم داد .

بامخفی‌کردن‌گزارش درون‌قوطی کبریت ، ازاتاقم بیرون آمدم .خستگی وبیخوابی وازهمه مهمتر ،شکنجه‌هائی‌که«آلفرد» بمن‌داده بود،مرااززرفتن وتماس‌گرفتن بامامور رابطسر کوچه‌برلن باز میداشت ولی این وظیفه‌ای بود بعهده من‌که میباید انجام دهم دلم‌میخواست‌تمام‌روزرادریك‌اتاق‌دربسته ودور ازاضطراب وتشویش باستراحت بپردازم . اما بدبختانه چنین‌فرصتی‌نداشتم باوجودیکه احساس میکردم هرگز موفق بدیدن « کریستیان » نخواهم شد ، معهذا تا ساعت۹که قراربود باو تلفن‌کنم ، هنوز نمیتوانستم وضع ماموریتم راازهرلحاظ روشن کنم . از طرف دیگر « مارگریتا » وهمکارانش ول‌کن نبودند و تنها چاره از سرباز‌کردن آنها تغییر محل‌اقامتم‌بود.

فرار از این جنجال ومبارزات پنهانی ،برایم بسیار آسان بودکه همان‌روزصبح زودخودم رانا‌پدیدکنم .اما روح ماجراجوئی وحادثه‌طلبی .هنوزدرمن باقی‌بود وازاین‌گذشته با« مارگریتا » و «شانیها » تصفیه‌حساب نکرده‌بودم. نمیتوانستم‌آنهارابحال‌خودشان بگذارم .ازهتل‌فردوسی‌بیرون‌آمدم وبی‌آنکه‌باطراف‌نگاه‌کنم پشت فرمان اتومبیل‌نشستم وباول‌کوچه برلن‌رفتم .

اطمینان ازاینکه«آلفرد» خودش ویاشخص‌دیگری ازطرف اودورادور مرازیرنظرگرفته است ،بمن‌اعلام خطر میکردکه‌موقع

تماس بامرد گدا احتیاط بیشتری بکار ببرم .ازاتومبیل پیاده شدم و با کمال تعجب مشاهده کردم که مرد گدادرجای خود نیست.

پیاده طول کوچه برلن را رفتم و برگشتم، ولی اورا ندیدم. دیگرجای فکر کردن در اطراف او نبود وهرچه زودترمی بایدبارابط دوم تماس بگیرم .

همانطورکه قبلانوشتم ،رابط دوم در خیابان نادری مغازه لباس بچگانه داشت .اوزنی مسن ولاغراندام بود .وقتی واردمغازه اش شدم، اومشغول مرتب کردن قفسه پشت سرش بود. صدای پای من توجه اش راجلب کرد .بعقب برگشت و نگاهم کرد :

ــ فرمایشی دارید ،

درجواب سئوال او گفتم:

ــ بچه من مرده ،آیا لباسهای اورامیخرید ؟

اوفوراً اززیر پیراهن جلوی سینه اش یك پاکت سیگار اشنو بیرون آورد وبدستم داد .من بلافاصله قوطی کبریت را توی مشتش گذاشتم وفوراً ازمغازه بیرون آمدم . توی اتومبیل چند ثانیه نشستم وبعد تصمیم گرفتم که برای صرف صبحانه بکافه قنادی لاله زار بروم.

اتومبیل را جلوی کافه نگهداشتم وبداخل کافه قنادی رفتم آخرین میز چسبیده بدیوار رااشغال کردم ودستور صبحانه دادم ،قبل از اینکه صبحانه روی میز بیاید ،خودم رابه روشوئی رساندم تا از دستورات جدید «هانس »اطلاع حاصل کنم. نامه راازتوی پاکت سیگار اشنو بیرون آوردم نوشته بود :

«آخرین ملاقات شما و«کریستیان» امشب خواهد بود .اورا بکاباره دانسینك آستارا ببرید وموقعیکه گارسون یك بطر مشروب سفارش داده نشده روی میز شمامیگذارد ، بلافاصله معذرت میخواهد وبطری مشروب را باخود میبرد . او بدین وسیله اطلاع میدهد که احتیاط کنید .مأموریت شما وقتی بپایان میرسد که پشت فرمان اتومبیل مینشینید وکریستیان بغل دست شما نشسته .

هانس

نامه را ریزریز کردم وتوی روشوئی ریختم .درحالیکه به

دستورات هانس میخندیدم بسر میز برگشتم .دعوت «کریستیان» برای امشب .. چه رؤیای شیرینی .؟

میدانستم وقتی «هانس» گزارشم را بخواند ،چه حالی باو دست خواهد داد .یأس و ناامیدی بسراغش میآید واحساس میکند که در مورد «کریستیان» برای چندمین بار شکست خورده اند .مسلماً در این موقع او غیاباً مرا سرزنش خواهد کرد. اما سرزنش او و عدم موقعیت خودم ، هیچکدام مهم نبود.

آنچه که برای من اهمیت داشت ،تغییر محل اقامتم بود که قبل از ساعت ده میباید صورت بگیرد . نقشه مخفی شدن خودرا باعلم باین که «آلفرد» ویا همکاران او در تعقیبم هستند، طرح کرده بودم .

چاره ئی نداشتم بهر طریق که امکان داشت میبایست خودرا از چنگ آنها نجات دهم .

فکرش را کرده بودم که چگونه خودرا گم کنم.

تصمیم من این بود که تا ساعت ۹ از کافه قنادی لاله زار خارج نشوم وازهمانجا بخانه «کریستیان» تلفن کنم واین تنها روزنه امید برای ادامه مأموریت بود که بکلی بهم خورده بود... ساعت ۹ از پشت میز بلند شدم وبسراغ تلفن رفتم . شماره تلفن خانه «کریستیان »را بخاطر داشتم. تلفن چند بار زنك زد تا اینکه کسی گوشی را برداشت صدای زنی از آنطرف سیم بگوشم خورد که بفارسی پرسید :

ـ الو ..شما کی هستید ؟

ـ میخواستم با خانم «کریستیان» صحبت کنم،

ـ اسم شما .؟

ـ من صدرالدین هستم.

ـ متاسفم آقا. خانم کریستیان منزل نیستند.

ـ چه وقت مراجعت میکنند ؟

ـ نمی دانم آقا دیشب که از منزل خارج شدند ، هنوز بر نگشته اند .

ـ متشکرم خدا حافظ.

گوشی‌را روی تلفن گذاشتم و پیش خود گفتم:

این روزنه امید هم بسته شدو کریستیان شب گذشته بخانه‌اش نرفته ومطمئنا اودرجای‌دیگری‌اقامت‌داردو باحتمال‌قوی‌ظرف‌امروز یا امشب‌ازتهران خارج خواهدشد.

این مکالمه تلفنی‌که بمنزله پایان مأموریتم بود؛بمن اعلام داشت‌که دیو نشده وضع خودم را روشن‌کنم.دومرتبه بسر میز برگشتم . سیگاری‌آتش‌زدم ویکباردیگر دراطراف نقشه‌ای‌که کشیده بودم مطالعه‌کردم:

ابتدا تصمیم داشتم برای مخفی‌شدن‌بهتل فردوسی‌مراجعت کنم ویکی ازچمدانهارا که «هانس» برایم به‌آنجا فرستاده‌بود باخود بردارم وپس‌ازپرداخت‌حساب هتل‌بنقطه‌ای‌که درنظر گرفته بودم بروم.. ولی حالا تصمیم‌چیز دیگری‌بود ولزومی‌نداشت‌بهتل برگردم،بلکه ازهمانجاراه فراررا پیش گرفتم.

پس ازپرداخت حساب میز ازکافه قنادی لاله‌زاربیرون آمدم و به طرف اتومبیلم که‌آن‌طرف خیابان پارک‌شده‌بود رفتم.

تمام فکرم دراطراف سایه‌ای بودکه مرا تعقیب می‌کرد و دیده نمیشد.

وقتی‌پشت‌فرمان‌نشستم واتومبیل‌را روشن‌کردم دستی آهسته روی‌شانه‌ام خورد.

روگرداندم«آلفرد» را دیدم‌که‌بالبخندی معنی دار بمن‌چشم دوخته‌است.

ـ کجاآقای«صدرالدین»؟

ـشما هستید .حدس میزدم‌که باید درتعقیبم‌باشید.

ـ وحالا مطمئن‌شدیدسویچ‌اتومبیل‌رابمن‌بدهید وتوجه‌داشته باشیدکه مسلح هستم.

اودستش‌رابالاآوردوروزنامه اوله شده‌ئی‌که اسلحه درمیان آن‌بودبیرون‌آوردوگفت:

ـاسلحه بیصداست‌وباهدف‌که‌سرشما باشد،بیش‌ازبیست‌سانتیمتر

فاصله ندارد و با اینکه قتل دریك خیابان شلوغ برای قاتل خطرناك است، اما اطمینان داشته باشید بعداز کشتن شما وضع این نقطه طوری خواهدشد که من بسهولت ناپدید خواهم شد.

من سویچ را باو دادم و آنوقت او اتومبیل را از قسمت جلو دور زد و از در سمت راست آمد کنارم نشست و سویچ را بدستم داد و گفت:

ـ حالا میتوانید اتومبیل را روشن کنید. البته خط سیر را من تعیین خواهم کرد که کجا باید برویم.

من اتومبیل را براه انداختم و باو گفتم:

ـ ولی قرار بود ساعت ده در هتل فردوسی یکدیگر را ملاقات کنیم و حالا ...

«آلفرد» کلامم را قطع کرد و گفت:

ـ هتل فردوسی محل امن و اطمینان بخشی نیست و من تصمیم گرفتم محل دیگری را در نظر بگیرم.

وسائل پذیرائی در آنجا زیاد است، حتی از هتل فردوسی بهتر و انگهی شما میخواهید پاسخ به پیشنهاد را بدهید و من اصرار ندارم همین جا بپرسم بلکه بمقصد که رسیدیم خواهید گفت چه تصمیمی گرفته اید.

باو گفتم:

ـ کدام پیشنهاد.. تلاش شما بیهوده است و طوری برای من درد سر درست کرده اید که نمی توانم به کار شخصی ام برسم.

او خندید و گفت:

ـ مرد شجاع و باشهامتی هستید. حتی در این موقع که اسلحه من بطرف شما نشانه رفته دست از لجاجت بی جهت و انکار همه چیز بر نمیدارید ولی این شجاعت شما تا چند دقیقه دیگر جای خودش را به ضعف می دهد و خواهید دید که باچه وضعی تسلیم خواهید شد.

راستی یادم رفت سئوال کنم آیا به «کریستیان» تلفن کردید؟

ـ بله، متأسفانه او در منزلش نبود.

ـ باید حدس میزدید که او را هرگز نخواهید دید. و حالا باید به شما اطلاع بدهم که سحرگاه امروز «کریستیان» از تهران خارج شد

و بدین ترتیب ضدجاسوسی آلمان برای چندمین بار باشکست روبرو شد.

ـ ضدجاسوسی آلمان.؟!

هیچ نمی‌فهمم ! این اسم باروابط دوستانه من و «کریستیان» ارتباطی ندارد.

ـ برعکس کاملا بهم مربوط بود وشما خیلی خوب میفهمید که چی گفتم؛

بچهارراه لاله زار که رسیدیم او بـا دست اشـاره کرد بطرف چهارراه مخبرالدوله بروم واز آنجا خیابان سعدی شمالی وسپس سمت غرب شاهرضا خط سیرما بود.. نزدیك میدان بیست وچهار اسفند داخل خیابانی که پشت ستاد ژاندارمری فعلی است، شدیـم ودراواسط خیابان بازبداخل یك خیابان دیگر وبالاخره جلوعمارتی که درو پنجره‌های آن برنك سبز بود باشاره او پاروی ترمز گذاشتم. «آلفرد» خیلی سریع پیاده شدو بمن گفت؛

ـ پیاده شوید.

من باوجودیکه زندگی خودرا تمام‌شده میدانستم معهذاسعی می‌کردم تسلط براعصابم‌را حفظ کنم وخونسردیم رادر برابـر او و دوستانش که درون عمـارت منتظرورودم بودند ازدست ندهم. وقتی جلوتراز «آلفرد» داخل عمارت شدم واودررا بست مرگ بـرویم سایه انداخت وجسد خودم‌راجلوی دیدگانم مجسم کردم که نیمه‌شب بوسیله «آلفرد» ودوستانش ازاین خانه خارج میشودتا ببیابانهای اطراف تهران حمل گردد..

عرق مرگ برپیشانیم نشست ودرحالی کـه جلو میرفتم بـا دستمال عرقرا ازپیشانی وصورتم پاك میکردم . عمارت درسکوت وحشت‌انگیزی فرورفته بود وهنوزکسی ازما استقبال نکرده بود.

«آلفرد» که پشت سرم می‌آمد، دست بپشت من گذاشت ومرا بداخل اتاقی برد وفوراً اسلحه‌ام‌را ازجیب کتم بیرون کشید. با این عمل خشونت ذاتی خودرا ظاهرساخت..

چندلحظه بعد تلفن روی میز زنگ زد. او گوشی را برداشت و

با ادای جمله «منتظر شما هستم»، گوشی را گذاشت.

درودیوار اتاق اینطور بنظر میرسید که مرا در میان گرفته و فشار میدهند. سکوت همچنان ادامه داشت. حتی «آلفرد» لب از روی لب بر نمیداشت.

عاقبت من سکوت را شکستم و گفتم:

ـ با من چکار دارید؟

او سیگاری آتش زد و گفت:

ـ خودت بهتر میتوانی باین سئوال جواب بدهی.

او درست می گفت. جواب این سئوال نزد خودم بود. آنها دست مرا خوانده بودند و حالا میخواستند باوضعی که در شبکه جاسوسی آلمانیها داشتم، چشم و گوش آنها نیز باشم و کلیه اسرار فعالیتهای آلمانی را در خاورمیانه در اختیارشان بگذارم. اما من روی یك دندگی افتاده بودم و میرفتم تا جانم را از دست بدهم. تلاش من برای نجات از این بن بست خطرناك که مرگ در یکقدمی آغوشش را باز کرده بود، احمقانه بود و فقط باین امید که «هانس» با خواندن گزارش من بکمك خواهد آمد، زیر بار پیشنهاد آنها نمیرفتم..

با جوابی که «آلفرد» داد، من دیگر حرفی نزدم و مجدداً سکوت برقرار شد. این بار او سکوت را شکست و گفت:

ـ پس خودت میدانی که ما چه میخواهیم، و الان درست میان مرك و زندگی قرار گرفته‌ای.

قبول پیشنهاد ما نجات تو از مرك است و در غیر این صورت توی همین خانه بقتل خواهی رسید و سیله کشتن تو قبلا پیش بینی شده بطوریکه یك قطره خون روی زمین نخواهد ریخت.

خواستم جوابی باو بدهم که صدای بازشدن در خانه مرا وادار بسکوت کرد «آلفرد» از جا بلند شد و در اتاق را باز کرد صدای پای دو نفر که نزدیك میشدند مرا متوجه در اتاق نمود.. چند لحظه بعد «مارگریتا» و «شانیها» را در آستانه در اتاق دیدم.

«آلفرد» رو کرد به «مارگریتا» و گفت:

ـ حدس ما درست بود. وقتی او از کافه لاله‌زار خارج شد حدس

زدم که نقشه مخفی‌شدن‌خودرا کشیده.

«مارگریتا» پرسید:

ـ آیا پیشنهاد مارا قبول کرده؟

او جواب‌داد:

ـ متأسفانه باید هرچه زودتر باین وضع خاتمه بدهیم.

بعد خندیدو گفت:

ـ این احمق خیال میکند که با انکار کردن‌وخودرا بخریت زدن راه گریزی برایش‌پیدا میشود.

«شانیها» چشم‌درچشم من دوخت‌و گفت:

ـ اورا خوب میشناسم.

نباید بحرفهایش اطمینان کرد.حتی‌اگر پیشنهاد شمارا قبول کند.اومردزیرك وحیله گریست.

من همچنان سکوت کرده بودم وبااینکه صحبت کشتن‌من‌در میان‌بود؛ولی نمیخواستم خودم‌را باین‌زودی‌تسلیم کنم.میپنداشتم که آنها تهدیدم میکنند و منظورشان مرعوب‌ساختن‌من‌است.«آلفرد» گفت:

ـ باید وسیله‌ای‌را که برای‌کشتن او آماده کرده‌ایم، نشانش بدهیم.

بدنبال‌گفته او«شانیها» بمن نزدیك شد ومرا ازروی‌صندلی بلندکرد بازویم را محکم‌چسبیده وازاتاق‌بیرون‌برد.

دونفر دیگرپشت سرما ازاتاق‌خارج شدند.ازپله کانی که به زیرزمین میرسید.پائین رفتم،توی‌زیرزمین‌چشمم بطناب سفیدی‌که ازسقف‌آویزان‌بود وصندلی‌زیرآن‌قرارداشت افتادباخود گفتم:

پس میخواهند مرابدار بزنند؟

«آلفرد» بادست‌طناب رالمس کرد وبمن گفت:

ـ این‌وسیله‌ایست که بزندگانی توپایان میدهد.

سپس‌نگاهی‌بساعتش کردوادامه‌داد:

ـ تاساعت ده،یك‌ربع‌مانده اومیتواند مرگ‌یازندگی،یکی راانتخاب کند.

«شانی‌ها» که کینه وخصومتش نسبت بمن عجیب بود گفت:

ـ طناب‌را بگردن او می‌اندازم . به طوری کـه با زجر جان بدهد.

«مارگریتا» گفت:

ـ فقط یك دقیقه بلکه کمتر برای دستوپازدن او کافیست.

روی این‌حساب یك‌ربع‌دیگرمرا بدارمیزدند.ازعمرمن‌فقط پانزده دقیقه باقی مانده‌بود. دراین‌زمان‌کوتاه بازامیدوار بودم‌که نجات‌پیداکنم امافقط‌یك معجزه میتوانست‌مرا ازاین‌بن‌بست‌بیرون بکشد، پنج دقیقه بساعت‌ده «آلفرد» دستورداددست‌وپایم‌را ببندند «شانی‌ها» دستوراورا اجراکرد ومرا باپای‌خودم بروی‌صندلی‌برد سپس‌پایم‌را بست وحلقه طناب را بگردنم‌انداخت.

قبل‌ازآنکه «آلفرد» باواشاره‌کند ومهلت داده‌شده تمام‌شود ناگهان‌صندلی‌را اززیرپایم‌کشید ومن درآغوش مرگ‌افتادم.

درآن‌لحظه‌سیاهی‌وتاریکی‌بچشم‌ما نم‌ریخت.مرگ‌رادروجودم حس میکردم. نفس‌در سینه‌ام‌پیچیده‌بوده وبامسدود شدن‌راه تنفس قفسه‌سینه‌ام میخواست پاره شود .دراین وضع که‌مرگ بسرعت مرا بسوی خودمیکشید من‌برای نجات‌خود احمقانه‌تلاش‌میکردم.فریاد «آلفرد »راشنیدم.

ـ احمق‌کی بتواجازه‌داد صندلی‌رابکشی؟

وبدنبال‌آن شبح‌گذرانی‌بمن‌نزدیك‌شد ..وهمینکه صندلی‌را زیرپایم‌حس‌کردم، کشش‌بیرحمانه‌طناب گلویم‌رارها کردومن‌دیگری چیزی نفهمیدم وازحال‌رفتم ...

وقتی بهوش آمدم خودرا روی یك نیمکت ودر اتاق‌دیگر یافتم .دستوپایم راباز‌کرده بودند.«شانی‌ها»روبرویم روی صندلی نشسته‌بودووقتی‌دید من‌چشم‌باز‌کردم فوراً ازاتاق‌خارج‌شدوبلافاصله باتفاق«آلفرد»و«مارگریتا»مراجعت‌کردند.

«آلفرد» جلوآمدوکنارنیمکت ایستاد،وگفت :

ـ فقط چندلحظه معلق بودی . وبدون شك‌نابودی خودت راحس کردی و فهمیدی که ازبین بردن تو برای ماچقدر سهل و

آسان است .

من از روی نیمکت بلند شدم و نشستم و پرسیدم:

ـ آقا هنوز انتظار دارید که من پیشنهاد شما را قبول کنم ؟

«مارگریتا» گفت :

ـ و تو چه تصمیم گرفته‌ای ؟

جواب دادم :

ـ تصمیم دارم به پیشنهاد شما جواب مثبت بدهم.

«آلفرد» پوزخندی زد و گفت :

. متأسفانه قبول پیشنهاد ما از طرف تو بی‌نتیجه است زیرا که دیگر بوجود تو احتیاجی نیست ،

از شنیدن این کلام جان پیدا کردم و گفتم :

ـ پس حالا آزادم .

او در حالیکه نگاهش را بمن دوخته بود و لبخندی معنی‌دار روی لبانش نقش بسته بود گفت :

ـ دوست عزیز، متأسفانه باید بگویم نمی‌توانیم ترا آزاد کنیم.

من با لحن نیمه عصبانی پرسیدم:

ـ پس با من چکار میخواهید بکنید ؟

«آلفرد» خونسرد و آرام جواب داد :

ـ خوب شد سئوال کردی یک ساعت قبل را بخاطر داری که با مرگ دست بگریبان بودی . بمیان حرف او دویدم و بتندی گفتم:

ـ هنوز قصد کشتن مرا دارید نه اینکار را نکنید.

او سیگاری آتش زد و گفت :

ـ در طول این مدت که در خدمت سازمان سری آلمانی‌ها هستی باید دنیای جاسوسی را درك کرده باشی.. دنیای جاسوسی عجیب و معبر خطرناکی است، همانطور که «ورنر» و یا امثال او در یك لحظه بدیار نیستی کشانده میشوند ، در مورد تو نیز اجتناب ناپذیر است و در همان دقایقی که تو بیهوش روی این نیمکت افتاده بودی من دستور جدیدی درباره تو دریافت کردم و قبلا هم منتظرش بودم والا ترا از آن مرگ نجات نمی‌دادم .

او مکثی کرد وسپس ادامه داد:

ـ آنها روی پیشنهاد من موافقت کردند که ترا در خارج شهر ودر تاریکی شب با یك و یا چند گلوله بقتل برسانیم. البته گلوله اول را من خالی می کنم و بدون شك در هدف گیری تیرم به خطا نخواهد رفت هدف اولین گلوله قلب تو خواهد بود که هرچه زودتر راحت شوی، والا اگر لازم شد تیر خلاص را «شانی ها» خالی می کند الان نزدیك ظهر است وتا ساعت ده شب که اتفاق از اینجا خارج می شویم تو درون همین اتاق خواهی بود و کمترین روزنه امیدی برای نجات تو وجود ندارد.

«آلفرد» حرفهایش را زد و بطرف «مارگریتا» رفت. دست به زیر بغل او انداخت و دو نفری از اتاق بیرون رفتند.

«شانی ها» بدنبال آنها رفت وصدای چرخش کلید در سوراخ قفل بگوشم خورد. آهسته از جا برخاسته و وسط اتاق ایستادم. چشمانم سیاهی میرفت. گلویم خشك شده بود وعرق سرد مرگ بسراپایم نشسته بود. مغزم کار نمیکرد و نمیتوانستم افکارم را منظم کنم. دوباره روی نیمکت نشستم.

صدای «آلفرد» توی گوشم بود «امشب ساعت ده در خارج شهر ترا بقتل میرسانیم... دنیای جاسوسی عجیب ومعبر خطرناکی است.. تو باید درك کرده باشی.»

این کلمات را خودم زیر لب تکرار کردم. در آن موقع قیافه مصمم «هانس» در نظرم مجسم شد که می گفت: ما مراقب جان تو هستیم خنده ام گرفت. خنده ای که نشانه خشم و نفرت از او بود. چه میتوانستم بکنم. از عمر من فقط دو ساعت مانده بود.. راه فرار وجود نداشت «شانی ها» راهزن جنایتکار پشت در کشیك می داد و از او گذشته «آلفرد» و «مارگریتا» نیز در اتاق دیگر بانتظار رسیدن ساعت ده شب نشسته بودند. تنها کسی که میتوانست مرا از این بن بست مرگ نجات دهد «شانی ها» بود. اما او بروی دوستی چندین ساله ما خط سیاه کشیده بود و انگار نه انگار ما زمانی همکار بوده ایم. توی این افکار بودم که در اتاق باز و «شانی ها» با دو ساندویچ داخل شد.. ساندویچها را روی نیمکت گذاشت وهمینکه خواست خارج شود او را صدا کردم:

ـ گوش کن شانی‌ها، تنها توهستی که میتوانی مرا از اینجا نجات بدهی. پس دوستی ما کجا رفت..؟

او با نگاهی مملو از خشم و کینه مرا ورانداز کرد و گفت،

ـ کسیکه مأمور تیرخلاص است من هستم. اگر اجازه داشتم همین‌الان جسد بیروحت را کف اتاق می‌انداختم . . . ساعت ده شب نجاتت می‌دهم. از جا پریدم که با او گلاویز شوم ... اسلحه کمریش را کشید و گفت :

ـ اگر یك قدم جلو بیائی شلیك میکنم .

ـ چست فطرت دزد .

او خندید و از اتاق بیرون رفت و من بجای خود نشستم اشتها نداشتم و پی‌درپی سیگار می‌کشیدم و بنقشه‌ای که طرح کرده بودم و بی‌نتیجه‌ماند، فکر می‌کردم.. همان نقشه‌ای که مرا وادار کرد به پیشنهاد آنها جواب مثبت بدهم. با قبول این پیشنهاد در راه انتقام گرفتن از «شانی‌ها» «مارگریتا» و «لودویك» برایم هموار میشد . اما بدبختی به سراغم آمده بود .

زندگی گذشته را بخاطر آوردم . .. اتفاقات و حوادث را یکی بعد از دیگری از برابر دیدگانم گذراندم .. آخرین تابلوئی که از مقابل چشمانم گذشت تابلوی مرگ خودم .ساعت دهشب در خارج شهر باید کشته شوم بود .

* * *

بالاخره ساعت مرگ فرارسید دست وقتی عقربه دقیقه شمار ساعت ده را نشان داد در اتاق بازشد ... «آلفرد» و «مارگریتا» که ده ساعت از دیدارشان محروم بودم ،در آستانه در ظاهر شدند آنها بداخل اتاق نیامدند ،بلکه «شانی‌ها» جلاد خون‌آشام داخل شد و با لحن تندی گفت :

ـ حرکت کن ..

بطرف در اتاق براه افتادم ..توی راهرو «آلفرد» گفت ،

ـ یك مأمور سری دلوجرأت زیادی باید داشته باشد .

قبل از خروج از درخانه ، «آلفرد» و «مارگریتا» جلو رفتند آلفرد پشت فرمان اتومبیل نشست ، «مارگریتا» کنار در ایستاد و من بی آنکه منتظر اشاره و یا دستور آنها شوم ، بداخل اتومبیل رفتم و در قسمت عقب نشستم .

«شانی ها» کنارم قرار گرفت و «مارگریتا» بغل دست «آلفرد» نشست . اتومبیل بحرکت درآمد و بسرعت بسوی نقطه ای در خارج شهر که برای آنها مشخص و معین بود رهسپار گردید.

«شانی ها» لوله اسلحه اش را بطرف من گرفته بود . در چهره آفتاب خورده اش میدیدم از اینکه مرا بسوی مرگ میبرند و او چقدر خوشحال است هرچهار نفر سکوت کرده بودیم . آنها حرفی نداشتند بزنند و گفتنی ها را گفته بودند و منهم دیگر هرچه میگفتم نتیجه ای نداشت و از دمساعت قبل محکوم بمرگ شده بود.

اتومبیل طول خیابان شاهرضا را بسمت مشرق طی کرد و داخل جاده مازندران شد . شهر پشت سر ما قرار گرفت و روبرویم بیابان تاریك و سیاه بود ، مثل مرگ سیاه و وحشت انگیز.

درحدود پانزده کیلومتر از شهر دور شدیم . حتی از بیابانهائی که فعلا تهران پارس است دورتر و بنقطه ای رسیدیم که سمت چپ جاده با سنگ علامت گذاری شده بود «آلفرد» چند لحظه توقف کرد و اطراف جاده را بررسی نمود و سپس بسمت چپ پیچید و بیابان شمالی جاده را پیش گرفت . چند کیلومتر که طی شد اتومبیل توقف کرد. من خود بخود پیاده شدم .

چراغهای شهر دیده نمیشد و تاچشم کار می کرد تاریکی و سیاهی بود .

«آلفرد» چراغهای اتومبیل را خاموش کرد و چراغ جیبی را بکار برد «مارگریتا» کنار او ایستاده بود «شانی ها» پشت سر من بود و ما با آن دو نفر دو قدم فاصله داشتیم. او منتظر دستور ارباب خود بود تا بقول خودش زمان شلیك تیر خلاص برسد.

«آلفرد» اسلحه اش را کشید و آنرا آزمایش کرد و سپس

بمن گفت :

ـ اینجا محلی است که زندگانی وهمه چیز تو پایان میبابد من سعی‌میکنم باگلوله اول قلب‌ترا هدف‌قرار دهم که راحتت کنم ولی‌شانی‌ها تیرخلاص‌را شلیك‌خواهد کرد ومن‌نمیدانم‌چرااین‌دوست قدیمی‌تو تااین‌اندازه بکشتن‌تو علاقه‌نشان میدهد .

من‌سکوتم راشکستم‌وگفتم :

ـ بهمان اندازه وبلکه بیشتر من به‌خون اوتشنه هستم‌ولی افسوس. ...

«شانی‌ها» بامشت بپهلویم زدوگفت :

این آرزو را تاچنددقیقه دیگربگور میبری.

«مارگریتا» گفت :

ـ معطل‌چه‌هستید؟

« آلفرد » نگاهی‌به اسلحه‌اش انداخت‌و بعدبه « شانی‌ها» گفت :

ـ پرد اسلحه من‌کم است اسلحه‌ات رابده‌تااولین‌گلوله‌رابا آن خالی‌کنم .

« شانی‌ها» اسلحه‌اش‌را باودادو «آلفرد» اسلحه‌کوچك‌خود رادراختیار«شانی‌ها»گذاشت‌وبدنبال آن‌نورچراغ جیبی‌رابنقطه‌ای انداخت وبمردراهزن گفت :

این‌نقطه‌را تابیست قدم‌مشخص‌کن ،

«شانی‌ها» باقدمهای‌بلند راه‌افتاد، نور چراغ جیبی زیرپای او باهرقدمی‌که برمیداشت‌حرکت میکرد.اودربیست‌قدمی‌چندسنگ کوچك‌گذاشت این‌نقطه‌ای‌بودکه من‌باید درآنجا هدف‌گلوله‌قرار بگیرم.وقتی«شانی‌ها» بسمت مـا می‌آمد،«آلفرد» نورچراغ‌راتوی سینه‌اوانداخت وباوگفت:

ـ همانجا بایست‌شانی‌ها،

مرد راهزن ایستاد.بعداوادامه داد:

ـ اینجابرای‌کشتن‌تو محل مناسبی‌است.وحالاوقت‌آن‌رسیده که صدرالدین بااسلحه خودش‌ترا بقتل‌برساند.

«آلفرد» اسلحه‌را بمن داد و گفت:

ـ معطل نشو دوست عزیز...

من که کاملا گیج شده بودم وفکر می کردم خواب‌میبینم، با چشمان حیرت‌زده «شانی‌ها» راکه با بهت‌عجیبی‌درجای خودایستاده بود نگاه میکردم «آلفرد» بتندی گفت:

ـ اورا معطل‌نکن.. . منتظر است . مگـر بـه خون او تشنه نیستی.؟

من‌هنوزدر حیرت بسر میبردم و تاآمـدم بخودم بجنبم . «مارگریتا» بسرعت‌خودش‌رابمن‌رسانیدواز پشت‌سر لوله‌اسلحه‌اش را بپهلویم گذاشت‌و گفت:

ـ اسلحه اترا بینداز.

«شانی‌ها» که فراموش‌کرده‌بود اسلحه دارد، دست مسلح‌اش را بالاآورد وآهسته بطرف من‌آمد..«آلفرد»خنده معنی‌داری‌کرد وبه «مارگریتا»گفت:

ـ شما اسلحه خود را امتحان‌کرده‌اید ؟ چون فکر می‌کنم خالیست...

بعد متوجه «شانی‌ها» شدو گفت:

ـآن اسلحه من‌که دردست‌توست،بدون‌فشنگ است وشمـا احمقها خیال میکردید با یکی ازمـأموران قـابل اطمینان خود همکاری‌میکنید.

بشنیدن سخنان «آلفرد» من معطل نشدم ودرست موقعیکه «شانی‌ها» اسلحه خالی ازفشنگ‌رابطرف من‌پرتاب‌کردبایك‌حرکت سریع خودم‌راکنارکشیدم ودرهمان موقع‌دوتیربسوی‌اوشلیك‌کردم.

«شانی‌ها» چرخی‌بدورخود خورد وبروی زمین‌افتاد.

از خوشحالی‌درپوست‌نمیگنجیدم. جلو دویدم.مرد راهزن که تاچند دقیقه قبل‌ازفکرکشتن‌من‌احساس لذت میکرد. اکنون‌در خاك‌وخون می‌غلطید..نورچراغ جیبی «آلفرد» روی‌جسد نیمه‌جان او افتاده‌بود.

ـ باتیرخلاص‌راحتش کن.

این صدای«آلفرد»بود ومن متعاقب‌آن لوله اسلحه‌راپائین گرفتم وسومین تیررا بکاسه سر «شانی‌ها»خالی کردم.

بدین ترتیب مردراهزن بقتل‌رسید وحالا«مارگریتا»مانده بود..برگشتم ببینم آلفرد بااوچه معامله‌ای میکند.

«مارگریتا» رنگ وروی خودرا باخته بود وازشدت خشم‌و کینه وبابوجودآمدن این صحنه که انتظارش‌را نداشت ،میلرزید

«آلفرد» دست مرافشرد وگفت:

ـ تودوست عزیز، هرگزانتظارنداشتی‌که در آخرین لحظه وضع عوض‌شود ومن‌دوست وهمکارتوازآب درآیم.

«مارگریتا»بالحن لرزان‌واضطراب‌آمیزی گفت:

ـ پس تو خائن‌بودی‌آلفرد.؟

ـ بله من بشما خیانت میکردم وبه دستگاه خود خدمت ، اطمینان داشته‌باشیدکه این‌آخرین خیانت من‌بدستگاه شمابود.

«مارگریتا»بالحنی‌که خشم وکینه‌اش‌رانشان می‌داد گفت:

ـ حالا می‌فهمم‌که فشنگ‌های هفت تیرم‌را درآورده‌بودی؟

«آلفرد» با خونسردی‌جواب داد:

ـ خیلی‌چیزهای‌دیگرهم‌هست‌که بایدبفهمی .مثلانجات‌دادن این همکار عزیزم ازمرگ‌که‌تو و«شانی‌ها»میخواستید اورابکشید وفقط پیش‌بینی‌های بموقع من توانست‌نجاتش بدهد واین وضع‌راکه می‌بینی‌پیش بیاورد.

توخودت‌میدانی‌درخانه‌ای‌که‌قراربودصدرالدین‌رابدارزنیم. غافلگیرکردن تووکشتن «شانی‌ها » برایم‌آسان‌بود، امابانقشه‌ای که‌کشیده بودم، جوردرنمی‌آمد وبااینکه همان‌موقع دومین‌باربود که فشنگهای هفت تیرت‌را درآورده بودم ومیتوانستم بایك‌گلوله «شانی‌ها»رابکشم،ولی‌فکربیرون‌بردن‌جسدش‌ازخانه‌وبیرون‌انداختن آن درنقطه‌ای دورازشهر مثل اینجا، مرا ازاین‌فکرمنصرف‌کرد وحالاکارها مطابق میل ودلخواهم پیش‌رفته ودیگر جای نگرانی نیست...

«آلفرد» مکثی کرد و گفت:

ـ با او برو عقب اتومبیل بنشین.

من با خشونت بازوی مارگریتا را گرفتم و او را جلو انداختم در اتومبیل را باز کردم و باو گفتم:

ـ سوار شو. حالا نوبت من است که برخوردهائیکه تا یکساعت قبل با من داشتی، با همان رفتار خودت جبران کنم.

«آلفرد» گفت:

ـ تازه اول کار است عجله نداشته باش..

«مارگریتا» بی آنکه حرفی بزند، بداخل اتومبیل رفت من کنارش نشستم. «آلفرد» ما را گذاشت و بجسد «شانی‌ها» نزدیك شد و هفت تیر بدون فشنگ خود را که چند دقیقه قبل باو داده و روی زمین افتاده بود برداشت و فشنگها را یکی یکی از جیب کتش بیرون آورد و در هفت تیر جای داد و بعد ببازرسی لباسهای مقتول مشغول شد. از جیب‌های «شانیها» چند تکه کاغذ پیدا کرد که با خود آورد. جلوی اتومبیل که رسید، زیر نور چراغ جیبی نگاهی بکاغذها انداخت وسپس آنها را مچاله کرده توی جیبش گذاشت. بدرون اتومبیل آمده پشت فرمان نشست و از راهی که به آنجا آمده بودیم، مراجعت کردیم.

جاده مازندران زیر نور چراغهای اتومبیل بپیش میدوید و در فاصله کمی در دل ظلمت گم میشد. سکوتی سنگین و هول آور از دو سو باسیاهی شب آمیخته و همه چیز را در بر گرفته بود. حتی آواز غمناك پرنده شب هم بر دیوار سرد این خاموشی خطی رسم نمیکرد. تنها صدای موتور اتومبیل شنیده میشد. «مارگریتا» سکوتش را شکست و به آلفرد گفت:

ـ تو خیال میکنی با این کار پیروزی بزرگی نصیبت شده، و حال آنکه خوب بود قبل از اجرای این نقشه، کمی بخودت فکر میکردی آلفرد گفت:

ـ فکر همه چیزش را کرده بودم. من کسی نیستم که بی گدار آب بزنم. من مأموریت خاصی داشتم که امشب تمام شد و دیگر اینجا آفتابی نمیشوم.

تازه اگر بدستگاه شما برگردم وبفعالیت خود ادامه بدهم دلیل و مدرکی وجود ندارد که آنها ازهویت اصلی من اطلاع پیدا کنند. تنها توهستی که میدانی «آلفرد» چکاره است. اما توهیچوقت اینکار رانخواهی کرد. چون ناچار تا پایان جنك مهمان ما هستی..

او بدنبال کلام آخرش با صدای بلند خندید وسپس ادامه داد:

ـ «مارگریتا» توثابت کردی که هنوز ناشی هستی. همان موقع که دیدی هفت تیرت فشنك ندارد، نباید آنرا سرسری میگرفتی.

«مارگریتا» که ازخنده اوعصبانی شده بود، بتندی گفت:

ـ آخر من به تو اعتماد واطمینان داشتم وهیچ فکر نمیکردم خائن ازآب دربیائی.

«آلفرد» که هنوز میخندید گفت:

ـ کلمه خائن بمن نمی چسبد.

ضمناً حق با تواست. همین اعتماد زیاد ازحد باعث شد که بتله بیفتی.

«مارگریتا» باخشم فراوان فریادزد:

ـ آلفرد بس کن، توخیال میکنی باکشتن «شانیها» وگرفتن من ماجرا تمام شده. اما تازه اول سرگردانی تواست هرکجا آفتابی بشوی، خیلی زود شناخته خواهی شد.

«آلفرد» باکلمات نیش دار خود خون اورا بجوش آورده بود. بالحن آرام واطمینان بخشی گفت:

ـ ازفردا صبح وضع من کاملا روشن است وهمینکه دستگاه ما خبرجعلی مرگم را دریافت کند، مرا دررديف کشته شدگان ویا مفقودشدگان جنك بحساب خواهد آورد.

«مارگریتا» سکوت اختیار کرد. اتومبیل بسرعت پیش میرفت وقتی که چراغهای شهر نمایان شد، آلفرد ازمن پرسید:

ـ موقعیکه ازشهر دور میشدیم تادرنقطه‌ای دور ترا بکشیم آیا بنجات خود امیدی داشتی؟

باو گفتم:

ـ نه هرگز امید نداشتم ودرحقیقت باهمه‌چیز خدا حافظی

کرده بودم وتو که دوست‌وهمکار من‌ازآب درآمدی،افکارت آنقدر خشن‌وبیرحمانه بود که کمترین نشانه‌ای ازخودی بودن تـو درآن احساس نمیشد.

اوخندید وگفت:

ـ باید بخاطرشکنجه‌هائی که بتو دادم معذرت بخواهم‌جزاین چاره‌ای‌نداشتم. تنها عامل‌پیروزی،رفتارخشنی بود که پیش گرفته‌بودم وآنچه که برای من اهمیت داشت،مقـاومت تو بـود و این قـابل تحسین است .

ـ ولی،من‌تسلیم‌شدم.

ـ بله . پیش‌بینی میکردم که درآخرین لحظه که طناب داربه گردنت بیفتد، دست ازمقاومت برمیداری.اما من مقدمات کـاررا طوری فراهم‌کرده بودم که «مارگریتا» و«شانیها» باشاره من‌صندلی دست بکارکشتن تونمیزدندواگر«شانیها»سرخودصندلی‌رااززیرپای تو کشید،این‌روی‌کینه ونفرتی‌بودکه نسبت بتوپیداکرده‌بود.

نفسی تازه‌کردوسپس ادامه‌داد...تصمیم براین‌بود اگر دررأس ساعت ده‌که مهلت توتمام میشد به پیشنهادآنها جواب رد میدادی «شانیها» باشاره‌من صندلی‌را اززیرپایت بکشد .اما من‌با «هانس» قرارگذاشته بودم‌که دودقیقه بساعت ده، بهمان‌خانه تلفن‌کند ودر موردتودستورجدیدی‌بدهد.

«مارگریتا»که تااین دقیقه ساکت‌نشسته بود، ازجای خود حرکت‌کرد وگفت:

ـ دستور تلفنی قلابی‌بود؟!

آلفردگفت،

ـ البته توخیال‌کردی ازدستگاه شما تلفن‌شده ؟ همـه این این جریان برای این‌بودکه من تو«شانیها » را در خارج شهر بکشم وآخرین مرحله نقشه‌ام را اجراکنم..

«مارگریتا»گفت:

ـ با اینکه دردام حریف افتاده‌ام والان. دشمن توهستم ، معهذا ازاین‌که‌رل خودرا خوب بازی‌کردی. بایدتبریك میگویم.

«آلفرد» گفت:

ـ وقت تبریك گفتن هنوز نرسیده. کمی صبر کن آنوقت خواهی دید که من چه نقش مؤثری را در دستگاه شما و بنفع دستگاه خودم بازی کرده‌ام.

دراین موقع دراوائل خیابان شاهرضا بودیم وفقط «آلفرد» میدانست که کجا بایدبرویم. باول جاده شمیران که رسیدیم او بسمت راست پیچید و من حدس زدم که یك روز با «ورنر» و «فاروق» به آنجا رفته بودیم، میرویم..

«آلفرد» اتومبیل را بسرعت میراند. طولی نکشید که از قلهك گذشتیم و پس از عبور از یکی دوخیابان فرعی تازه فهمیدیم که محل تابستانی سفارت آلمان درزرگنده است. ابتدا درسفارت بسته بود و با چهار بوق کوتاه و بلند در بروی ما بازشد.

جلوی ساختمان سفارت مارگریتا را از اتومبیل پیاده کردیم دیگر لزومی نداشت که من هفت تیر همراه داشته باشم.

بازوی اورا گرفتم و بدنبال «آلفرد» از پله‌ها بالا رفتم.

او توی راهرو همینطور که جلومیرفت با انگشت بدر اتاقی اشاره کرد و گفت:

ـ اورا باین اتاق ببر وهمانجا منتظرم باش.

قبل از آنکه من در اتاق را باز کنم، «مارگریتا» در را گشود اوجلو ومن بدنبالش داخل اتاق شدیم. مبلمان اتاق را یك میز تحریر با یك دست مبل چرمی ومیز گرد پایه کوتاه تشکیل می داد اوروی یکی از مبلهای چرمی نشست و از قوطی سیگار روی میز سیگاری برداشته آتش زد و با اولین پك دود غلیظی از دهانش خارج ساخت ورفته رفته نگاهش بنقطه‌ای از دیوار مقابل دوخته شد.

اضطراب وناراحتی درونیش با پکهای کوتاه وپشت سرهمی که بسیگار میزد، کاملا آشکار بود. او بوضع پیچیده ومبهم خود میاندیشید. که ناگهان بدست «آلفرد» پیش آمده بود. شاید او از سرنوشت خود در این موقع که بدست خصم گرفتار شده بود خبر داشت که اینطور مضطرب بنظر میرسید.

«مارگریتا» با ناراحتی سیگاررا درجاسیگاری‌له کردوچند لحظه بعددومین سیگاررا آتش‌زد. کاملاآشکاربودکه اوخونسردی‌اش را ازدست داده وجلوی تشویش واضطرابش‌را نمیتواندبگیرد. از دیدن او دراین‌حالت درخود احساس شعف میکردم واین‌چیزی‌بود که‌آرزویش‌را داشتم.ساعاتی‌را بخاطرآوردم که‌اوبا چـه خشونت‌و بیرحمی مرا شکنجه میداد وتهدیدم‌میکرد .

سکوت‌سنگین‌اتاق‌ناراحتم کرده‌بود.. بالاخره‌هم‌من‌این‌سکوت را شکستم‌و گفتم:

ـ خیلی‌ناراحت هستید مارگریتا؟

اونگاهش راازنقطه‌ای‌که بآن‌خیره شده بود.برگرفت‌و بمن دوخت‌و گفت:

ـ ازاین ناراحتم‌که توزنده‌ای .

من خندیدم و گفتم :

ـ باید اینطورمی‌شدومن‌ازدیدن توکه درناراحتی‌بسرمیبری خیلی‌خوشحالم.

اوازروی خشم‌وکینه دندانهایش‌را برویهم فشردو گفت:

ـ بزودی،فردایاپس‌فردا همه چیزدگرگون‌خواهدشد.وراهها یکی پس‌ازدیگری بسته میشود وآن‌وقت‌توباسایرین مثل‌موش‌توی تله می‌افتید.

من خونسردانه‌لبخندی‌زدم‌و گفتم:

ـ بهرحال همانطورکه آلفرد گفت. توتا پایان جنگ‌مهمان ما هستی..یك‌مهمان مضطرب وناراحت.

اوخواست‌حرفی‌بزندکه‌دراتاق‌بازشدو«هانس»و«آلفرد»وارد اتاق‌شدند.هانس بدیدن من‌لبخندی زدوبامن دست‌دادو گفت:

خسته نباشید آقای‌صدرالدین..

«آلفرد»گفت:

ـ مقـاومت او دربـرابر شکنجـه‌هائی‌کـه دیده قـابل تحسین‌است.

«هانس» دست‌مرارهاکرد ودرحالی‌که متوجه «مارگریتا»

بود گفت:

ـ اطمینان داشتم . حالا باید از «مارگریتا» احوال‌پرسی کنم چون برای فراردادن «کریستیان» خیلی تلاش کرده بود.

«مارگریتا» بتندی پرسید:

ـ من در اختیار شما هستم. ولی باید بدانم از من چه میخواهید.

«هانس» گفت:

ـ اگر لجاجت را کنار بگذارید ، خیلی چیزهاست که باید بآن جواب بدهید .

«مارگریتا» بالحن محکم وقاطع گفت:

ـ بازپرسی از من وقت تلف کردن است. سئوالات شما هرچه باشد به آن جوابی نخواهم داد.

«هانس» گفت:

ـ پس کمی صبر کنید تا با یکی از همکاران شما که مدت بیست وچهار ساعت است که انتظار ورود شمارا دارد ، دیداری تازه شود .

بدنبال کلام او «آلفرد» از اتاق بیرون رفت ویکی دودقیقه بعد باتاق زنی مراجعت کرد که من ازدیدن او یکه خوردم . «مارگریتا» ناگهان ازروی مبل پرید وبالحنی که نشانه‌ای از تعجب وحیرت او بود گفت:

ـ توهستی کریستیان؟

«آلفرد» که بازوی «کریستیان» راگرفته بود، اوراجلو آورد و گفت:

ـ بله خود اوست. خانم «کریستیان» یا «کلاه حصیری».

شما «مارگریتا» حالا وقت آن رسیده که به من تبریك بگوئید.

مارگریتا گفت :

ـ اگر من بجای آقای هانس بودم بتو نشان لیاقت وخدمت میدادم زیرا ثابت کردی که ازمازرنگتری .

بعد رو بکریستیان کرد وافزود :

ـ هرگز تصورش را نمی کردم که تو بدام افتاده باشی . حدس

میزدم بااطلاعاتی که من دراختیارت گذاشتم ازتهران خارج شده‌ای و الان آنطرف مرز ایران هستی وحالا...

آلفرد کلام اورا قطع کردو گفت :

ـ حالا توو اودراختیارما هستید ووقتی که من چهره واقعی خود راشناساندم ، توبایستی تصورمی کردی که « کریستیان » ربوده شده ودرواقع این من بودم که ازاطمینان واعتماد دستگاه شما نسبت بخودم استفاده کردم وتوانستم نقشی که بعهده‌ام واگذار شده ، در پشت پرده بازی کنم والاصدرالدین بتنهائی توانائی ربودن زنی مثل «کریستیان» رانداشت. این راخودمامی دانستیم وبهمین علت نقش اصلی بمن سپرده شده بود .

« کریستیان » سکوتش را شکست وخطاب به «مارگریتا» گفت :

ـ اطمینان به« آلفرد » مرابدنبال اوکشاند والامن کسی نبودم که امثال صدرالدین ظرف یکی دوروز آشنائی بتوانندمرابدام بکشند. این بود که درهتل دربند هویت اصلی صدرالدین را برایم فاش ساخت وبمن توصیه کرد که همانجا ازاوجداشوم .

دراین موقع« آلفرد» لبخندی زدو گفت :

ـ کریستیان، بگذشته زیاد فکر نکنید. دیدید که ماهم کشته شدن خانم «سالاران» و« آدولف» را فراموش کردیم .

«مارگریتا» که نگاهش رابنقطه‌ای دوخته بود ،وضعی آشفته تر ازیک ساعت قبل داشت .ازچهره بهم فشرده‌اش پیدابود که قادر بتنظیم افکار خودنیست ودربرابر وضع پیش آمده گیج شده است . برعکس «کریستیان» آرام وخونسرد بنظرمیرسید آثار اضطراب ونگرانی درچهره‌اش دیده نمی‌شد واینطوراحساس میشد که اوخیلی بخودامیدوار است واین برای من تعجب آور بود. وقتی «هانس» اشاره کرد او را ازاتاق بیرون ببرند ، وی نگاه عمیقی بمن انداخت وباتفاق «آلفرد» ازاتاق خارج شد .

«هانس» بلافاصله روبروی «مارگریتا » نشست وتحقیقات در باره مطالب سری رااز اوشروع کرد. اولین سئوالش این بود قوای

متفقین چه‌وقت‌وارد خاك‌ایران‌میشوند ؟

مارگریتا درجواب‌او گفت :

ـ آقای‌هانس ،شما با تشکیلاتی که‌درایران وسایر کشورهای خاورمیانه دارید که‌بسهولت توانستید من‌و« کریستیان» را بدام اندازید،طبعاً باید‌بهتر ازمن باین‌اسرار آگاه باشید.من‌چیزی‌نمیدانم وشماهم‌بیهوده وقت‌خودرا تلف‌نکنید.

«هانس» گفت:

ـ ولی‌مثل اینکه‌انکارشما فایده‌ای‌ندارد .چون«کریستیان» درطول مدتی که‌دراختیار ماست ، بدون اینکه تحت شکنجه قرار گرفته باشد . ازروی بسیاری ازاسراردستگاه‌شما پرده برداشته و برای اطمینان ازصحت مطالبی‌که اوافشا نموده لازم دیدم از شما سئوالاتی‌بکنم .

« مارگریتا» که اندکی‌براعصاب‌خود تسلط‌یافته بود گفت :

ـاین‌دیگر بخودشما مربوطاست .من‌حرفی‌ندارم‌بزنم .

هانس گفت :

ـ کریستیان‌افشا کرد که‌در ۲۵ اوت‌حوادثی‌درمرزهای ایران روی‌میدهد .آیاشما اطلاع دارید؟

اوجوابداد :

ـ من از حوادثی‌که در این روز اتفـاق می‌افتد کمترین اطلاعی‌ندارم .

دراینموقع آلفرد بادستگاه ضبط صوت کوچکی وارد اتاق شد.«هانس» باو گفت :

ـ این«مارگریتـا» دوست‌وهمکار سابق‌توفقط کلمهٔ‌نمیدانم را میداند.

«آلفرد» نگاهی‌به«مارگریتا» کردوسپس گفت:

ـ برای‌اینکه اوکلمه نمیدانم رافراموش‌کند وبحرف‌بیاید راههای زیادی‌هست . ولی قبلا او باید مطالبی که « کریستیان » افشا کرده وروی نوار ضبط شده بشنود وبداند که ما بیهوده وقت تلف‌نکرده‌ایم .

«آلفرد» دستگاه ضبط‌صوت را بکارانداخت .صدای«هانس» شنیده‌شد که‌بانگلیسی از«کریستیان» پرسید ،ازحرکت قوای‌متفقین وآرایش‌آن‌ها درمرزهای‌ایران چه‌اطلاعاتی‌داری؟ بعداز چند لحظه سکوت‌کریستیان در جواب‌این سئوال گفت‌که‌بزودی‌وضع‌این‌منطقه آرامش ظاهری‌خودرا ازدست خواهدداد .زیراکه فعالیت آلمانیها تحمل‌ناپذیر است.

مارگریتا وقتی‌این‌کلمات‌را شنیدبالحنی‌که‌نشانه خشم‌او بود آهسته‌گفت :

ــ کریستیان خیانت‌کرد ..

«آلفرد» دستگاه رابستوبه «مارگریتا» گفت :

ــ شنیدی؟ مطالب سری دیگری‌هم که‌اوافشاکرده‌تمامأروی نوارضبط‌است وفقط‌این یکی‌برای آگاهی‌توکافی‌بود ..حالابگو در زمینه مطالبی‌که «کریستیان» گفته ،چه‌اطلاعاتی‌داری ؟

«مارگریتا» این‌زن سرسخت ولجوج باوجودیکه‌خودرا در آستانه‌مرگ‌میدید وراه‌برگشت برویش‌مسدودبود اظهار بی‌اطلاعی کرد .«آلفرد» ازمن‌پرسید:

ــصدرالدین توبگو ازچه راهی میشود او را وادار بگفتن حقایق‌نمود .؟

سئوال او ازمن فرصتی‌بود که‌انتظارش راداشتم تادرچنین موقعی جبران‌گذشته خودرا باوکرده‌باشم . من بی‌آنکه جوابی به آلفرد بدهم ، از جا برخاستم وبه « مارگریتا » نزدیك شدم . او نگاهش را بروی‌من دوخته‌بود وفکر میکردمن با او چه‌معامله‌ای خواهم کرد .. . وحشیانه اورا ازروی مبل بلندکردم‌وکنارکشیدم اوبتندی‌گفت :

ــازمن چیزی نمیفهمید .

با خشونت دست انداختم چاك‌پیراهنش را که‌کمی پائین‌تر از برجستگی‌های سینه‌اش بودگرفتم و بایك‌حرکت تاروی شکمش دریدم . اومثل ماده پلنك بمن حمله کرد وپنجه‌هایش را بصورتم انداخت . من‌که در آتش انتقام‌گرفتن ازاو میسوختم درست مثل

اینکه بایك مرد طرف هستم محکم بزیر دو دست او زدم وهمینکه دستهایش از صورتم کندهشد وبالارفت ، اولین سیلی‌رانثارصورتش کردم ، بطوریکه او براست متمایل شد . پیراهن پاره‌ایکه براثر تقلا وکشمکش بامن ازشانه‌اش پائین افتاده بود ، بپایش پیچیدواو بزمین‌افتاد.

جای پنجه‌های اوکه پوست صورتم را خراش‌داده بود ، می سوخت وخشم‌وکینه من به‌سرحد جنون رسیده بوددراین لحظه اگر «آلفرد» دخالت نمی‌کرد ،همانطور که کف اتاق افتاده‌بود. گلویش راآنقدر فشارمیدادم تا جان‌بدهد.

آلفردجلو رفت واورابلندکرد .

مارگریتا زیرپوش بتن‌نداشت ودراین حالت تقریباً عریان بود. بزحمت‌خود رابا پیراهن‌پاره پوشاند. موهایش‌بهم‌ریخته ورنگ چهره‌اش پریده‌بود ونفس‌نفس‌میزد .

هانس‌آهسته بمن‌گفت :

ـ توبایدفکرمیکردی که‌او زن‌است وقدرت‌مقاومت‌دربرابر ترا ندارد .

باوگفتم :

ـاین‌حق‌من‌بود .ازاو دل پری داشتم واگر آلفرد دخالت نمیکرد ،اورامیکشتم .

مارگریتا فریادزد :

ـ شما درنده‌هائی‌هستید در لباس انسان... این وحشیگری است .

آلفردگفت :

ـ تواینطور خواستی . این‌وحشیگری درهمه‌جادیده‌میشود منتها بشکل‌دیگر . یکی درنهایت شقاوت و بیرحمی آدم میکشد و دیگری شکنجه میدهد .دراینجا من‌حق رابجانب صدرالدین میدهم چون اومیخواست ازرفتار گذشته‌تو نسبت بخودش‌انتقام‌بگیرد.همانطور که‌از «شانی‌ها» انتقام‌گرفت .

هانس‌خیلی‌محکم‌گفت :

ـ مارگریتا بنشینید .امیدوارم بسئوالاتم جواب بدهید .این را بگویم وسائلی که بتواند شما راوادار بحرفزدن نماید زیاداست ودست آخر کارما خیلی آسان میشود .یك کپسول مرگ ویایك گلوله باینوضع خاتمه خواهدداد .

مارگریتا بالحنی که شهامت او درآن احساس میشد گفت :

ـ ازهردوتا استقبال میکنم . چرا معطلید ؟ راحتم کنید . اطمینان داشته باشید بدترین شکنجه‌ها که مرا بسرحد مرگ ببرد ، نفعی بشما نمیرساند ومن توصیه میکنم از شکنجه صرفنظر کنید . چون جز وقت تلف کردن نتیجه دیگری ندارد و برای آخرین بار می‌گویم از مرگ باك و هراسی ندارم واز من چیزی شنیده نمیشود .

هانس فکری کرد وسپس آلفردرا باخوداز اتاق بیرون برد . پس ازرفتن آنها مارگریتا بمن گفت :

ـ ازاینکه انتقام خودرا گرفتی بایدراضی باشی !

دراین موقع آتش خشم وکینه من فرونشسته بودو درجواب او گفتم :

ـ بااینکه قصد کشتن ترا داشتم ،ولی تا اینجاراضیم .اودیگر حرفی نزد ومیان ما سکوت برقرارشد .

چنددقیقه بعدهانس وآلفرد مراجعت کردند وبرای آخرین بارکوشیدند تامارگریتا رارام سازند .

ولی این زن یکدنده همچنان در برابر تهدیدات ایستادگی میکرد ومرگ را باآغوش باز استقبال مینمودو نشانه‌ای ازترس درصدا ویاچهره اومشاهده نمیشد.

ناگهان گفت : پس کارتمام است وما مرحله آخررا انجام می‌دهیم .

من نمیدانستم آنها چه تصمیمی درباره اوگرفته‌اند .وضع مبهم بود .آلفرد ، مارگریتا راازروی مبل بلندکرد .اوبادست چپ دریدگی جلوی پیراهنش راگرفت وبهمراه آلفرد ازاتاق بیرون رفت بدنبال آنها هانس ومن خارج شدیم .پائین پله‌ها اتومبیل سیاهرنگی

توقف کرده بود . بآخرین پله که رسیدم ، دیدم مردجوانی عقب اتومبیل نشسته است اوراقبلا ندیده بودم. وجودش ازاینجا وضع مارگریتا را روشن ساخت که چه سرنوشت بدی خواهد داشت اما هنوز نحوه کشتن اوبرایم مجهول بود .

آلفرد به مارگریتا اشاره کرد سوارشود ... اما اوازجایش تکان نخورد هانس زیربغل اوراگرفت و بزور بداخل اتومبیل انداخت. من نیز درردیف آنها نشستم. قبل ازاینکه آلفرد پشت فرمان قرار بگیرد چندثانیه باهانس درگوشی صحبت کردند .

اتومبیل براه افتاد. خیابان اصلی را بیمود. نزدیك درخروجی باغ که رسیدیم آلفرد ترمز کردو گفت .

ــ دکتر مشغول شو .

کلمه دکتر را که شنیدم بسرنوشت مارگریتا پی بردم وفهمیدم اورا بچه طریق قصددارند ازبین ببرند .دکتر که همان مردجوان بود با این دستور کیف کوچك مخصوص پزشکان را که زیرپایش گذاشته بودومن ندیده بودم، برداشت وآنرا بازکرد وازمیان مشتی پنبه ، سرنگی راکه با ماده زرد رنگی پرشده بودبااحتیاط درآورد .

من باهمه خشونت وبیرحمی که نسبت بمارگریتا نشان داده بودم ازدیدن سرنگ مرگ پشتم لرزید و بتندی گفتم،

ــ آلفرد ،چکار میکنی ؟

او که نگاهش بعقب بود لبخندی زدو گفت،

ــ باتزریق این ماده که روی حیوانات وانسان آزمایش شده، مارگریتا فقط سی دقیقه زنده است وبدون اینکه دچارتشنج شود، خیلی آرام بخواب ابدی فرومیرود .

مارگریتا که اندکی خودرا باخته بودبا لحن لرزانی گفت ،

ــ این جنایت است. وحشیگری است .

آلفرد گفت ،

ــ آرام باشید مارگریتا ..دکتر شما چرا معطلید ؟

من که تاساعتی قبل قصد کشتن مارگریتارا داشتم ، دراینجا خشم ونفرتم نسبت باو بیکباره ازمن دورشد و رحم وشفقت جای آنها

راگرفت واحساس کردم که نمی‌توانم ناظر کشتن زنی باین‌طریق باشم. بجلو خم شدم وبآلفرد گفتم :

ـ مگرتو باوقول ندادی که تاپایان‌جنك‌مهمان‌شما خواهد بود ...؟ پس‌نباید اورا باین‌طریق‌بکشید .

آلفرد نگاه تندی‌بمن‌انداخت وبالحن‌آمرانه‌ای گفت:

ـ بدکتر کمك کن . نبایدوقت‌تلف شود .

من باعصبانیت فریادزدم :

ـ نه ، باید ازاو بعنوان یك اسیر تاپایان جنگ نگهداری کنید . این جنایت‌است . اوچه‌کرده که بایدکشته‌شود ... توباوقول دادی وامیدوارش‌کردی که زنده‌خواهدماند .

آلفرد هفت تیرش راکشید ودر حالیکه نگاهش بمن بود ، آهسته ازاتومبیلش پیاده شد . درسمت مرابازکردوگفت :

ـ توکسی بودی که نیم ساعت‌قبل باخشم فراوان‌میخواستی اورابکشی .

بتندی گفتم :

ـ من فقط حرف زدم وممکن‌نبودگلوی اوراآنطورکه آمادگی داشتم فشاردهم .. من‌بااینکه قاچاقچی‌بودم ولی هرگز کسی راباین شکل نکشته‌ام ..

«آلفرد» که رفته‌رفته خونسردیش راازدست داده بودبالحن تندی گفت :

ـ خیلی مسخره‌است . تاچند دقیقه قبل قیافه یك جانی را پیداکرده بودی ومیخواستی اورابکشی . چطورشد یك‌دفعه کینه و نفرت جایش رابرحم وشفقت داده‌وداری‌برای‌اودلسوزی میکنی؟؟؟ سردرنمی‌آورم .

باوگفتم :

ـ خوشحالم‌که جلویم راگرفتید و نگذاشتید دستم بخون «مارگریتا» آلوده شود. شماهم سعی‌نکنید اورا بکشید . اوگناهی مرتکب‌نشده‌که جزایش مرگ باشد . قول داده بودیدکه زندانیش کنید ...

«الفرد» دستم‌را گرفت ومرا ازاتومبیل بیرون کشید. همان دم میخواستم لوله هفت‌تیرم را بطرف اوودکتر که سرفك دردستش بود نشانه بروم وهردورا هدف گلوله قراربدهم . اما درداخل سفارت این‌عمل به قیمت جانم‌تمام‌می‌شد ومثل‌اینکه «آلفرد»فکرم را خوانده‌باشد ، هفت‌تیرم‌را گرفت وباهمان لحن گفت :

ـ برو پشت فرمان سرجای من بنشین . بیخوابی بیست و چهارساعت اعصاب‌ترا بکلی‌خراب کرده واگراستراحت کرده‌بودی، اینطوراحمقانه از«مارگریتا» دفاع‌نمیکردی .

آهسته ودرحالیکه بسختی‌پایم راازروی زمین‌بلندمی کردم. رفتم وسرجای اوپشت فرمان‌نشستم . نمیتوانستم ساکت‌باشم . اوو دکترمی‌خواستند باتزریق‌یك‌ماده‌سمی«مارگریتا» رابقتل‌برسانند. این‌جنایتی غیرقابل تحمل‌بود. یکبارتصمیم گرفتم بسراغ «هانس» بروم وازاوکمك‌بخواهم ولی‌بخاطرم رسیدکه «آلفرد» مسلماً بدون دستور «هانس» دست‌باین جنایت نمیزند.

«مارگریتا» سکوت‌کرده‌بود . چون میدید تقلا وکشمکش برای رهائی ازاین بندنتیجه‌ای ندارد . احساس‌میکردم‌که رنك چهره‌ام پریده وازشدت تأثرقادرنیستم به پشت سرم نگاه‌کنم .

ـ چرا معطلی دکتر ..؟

این صدای «آلفرد» بودکه حکم قتل اورا صادرمیکرد . بعداومرامخاطب قراردادوگفت :

ـ صدرالدین ، اینجا رانگاه‌کن .

جوابدادم :

ـ نمیخواهم ناظرآدمکشی شماباشم .

نمیدانم‌چرااواصرارداشت که‌من‌ناظرکشته‌شدن «مارگریتا» باشم . لوله هفت‌تیرش پس‌گردنم نشست وباتهدیدگفت :

ـ بتودستور میدهم .

مجبورم نکن‌تراقبل‌ازاوبکشم .

خیلی تند سربعقب‌برگرداندم . باخشم نگاهش‌کردم و گفتم :

ـ تهدید میکنی ؟ . .

«آلفرد» هفت تیرش راعقب کشید و گفت ،

ـ عاقل باش . من کسی هستم که ترا ازمرگ نجات دادم . دلم میخواهدموقعیکه دکترسوزن رادربدن «مارگریتا» فرومیکند تو ببینی ولذت ببری .

نگاهم را به«مارگریتا» دوختم و گفتم،

ـ نه ، ممکن نیست از ایـن جنـایت لـذت‌ببرم . ایـن دیوانگیست .

خواستم رواز آنها بگردانم ولی«آلفرد» تهدیدمیکردکه باید ناظرقتل باشم . چاره‌ای نبوداوکه پهلوی «مارگریتا» نشسته بود ، بایك دست ، دست‌راست اووبادست دیگرش گردنش‌راگرفت. زن جوان‌بیهوده‌تلاش میکرد .دکترسرنك رابالابرد . «مارگریتا» بایك‌حرکت‌بازویش‌راازدست‌اوکشید . «آلفرد » وقتی اینطوردید اورا ازروی تشك‌پائین انداخت ویك‌پایش راروی گردن‌اوگذاشت ودستش رابالاکشیدوبدکتر گفت ،

ـ عجله کن ...

دکترسرنك رانزدیك برد وموقعیکه نوك سوزن درگوشت بازوی «مارگریتا» فرورفت من چشمانم رابستم و صدای خفـه و کوتاه مارگریتا راشنیدم که گفت ،

ـ آدم کشها ...

دکترخیلی‌سریع ماده‌داخل‌سرنك رابداخل‌بدن«مارگریتا» فرستاد وهمینکه‌کارش تمام‌شد «آلفرد» اورا بـروی‌تشك‌نشـاند و خندید . خنده‌ای‌کـه درآن وحشیگری و جنون احسـاس میشد . «مارگریتا» رنك بچهره‌اش نمانده بود . نگاهش سرد و بی‌روح بود. درست مثل‌اینکـه مرده‌است . .

«آلفرد» بجای خودبرگشت وبمن گفت ،

ـ بااینکه ازتوکاری ساخته نیست ، ولـی‌میل‌دارم بـامن بیائی‌وآخرین قسمت این‌مأموریت ویابقول توجنایت رابه‌بینی ...

حالا بروسرجایت بنشین .
کنار «مارگریتا» قرارگرفتم . اوآخرین دقایق‌زندگانیش راطی میکرد . پلك چشمانش رابسته بودوقفسه سینه‌اش‌آهسته بالا وپائین میرفت . دکتر سرنك رادرمیان مشتی پنبه‌پیچید و درون کیفش‌گذاشت سیگارش راآتش زد وبعقب تکیه داد و باخاطری آسوده شروع به‌پك زدن بسیگارکرد . چنانکه‌گوئی آب ازآب تکان نخورده‌است ..

آلفرد بسرعت اتومبیل میراند مقصد شهربود وحالا او «مارگریتای» نیمه‌جان رادرکجا میخواست بزمین بگذارد، نمی‌دانستیم. درکمترازپانزده دقیقه بشهررسیدیم . هنوزآفتاب نزده بودکه جلوی خانه‌ای واقع دریکی ازخیابانهای فرعی ادامهٔ خیابان نادری نزدیك سه‌راه شاه «آلفرد» اتومبیل رانگهداشتو بمن ودکترگفت :

- فوراً اورابیاورید پائین ..

«مارگریتا» که براثرتوقف اتومبیل چشمانش را بازکرده بود ، نگاهی‌بچپ وراست خودانداخت . ازاوپرسیدم :

- میتوانی راه‌بروی ؟

تبسم سردی‌که رنك نفرت و انزجار داشت برلب‌آورد و گفت :

- حالاباید پیاده شوم ؟

دستش راگرفتم وگفتم :

- اگرنمیتوانید . تکیه‌کنید .

بکمك دکتراورا ازاتومبیل‌پیاده‌کردیم. آلفرد پشت‌فرمان نشسته بود . بمن‌گفت :

- اورا بدراین خانه تکیه‌بدهید. عجله‌کنید .. صدرالدین تودکمه زنك دررا دوبارکوتاه وبلند فشار بده وفورأسوارشو...

«مارگریتا» رابدرتکیه دادم .

اودودستش را بدرگذاشت وسرش راخم‌کرد . من زنك در را دوبارفشاردادم وبلافاصله بدنبال دکتربداخل اتومبیل پریدم .

«آلفرد» که اتومبیل راآماده حرکت نگهداشته بود، بسرعت براه افتاد . من ازشیشه عقب چشم بدرآن خانه دوخته بودم و میخواستم به بینم چه اتفاقی خواهدافتاد ... ولی باخروج اتومبیل ازکوچه موفق نشدم و تنها اتفاقی که تجسم آن برایم آسان بود، اینکه «مارگریتا» پشت در و یاموقعیکه در باز میشود ، درداخل خانه برزمین می افتد .

از «آلفرد» پرسیدم :

ـ این خانه بکی تعلق دارد؟

اوکه باسرعت مراجعت می کرد ، جوابداد :

ـ این دیگربخود من مربوطاست . بااین تزریق هم خیال توراحت شدوهم مابه فعالیت اوخاتمه دادیم .

باوگفتم :

ـ البته آدم کشتن آسان است ، آنهم برای تو ودکتر ...

اوخندید وگفت :

ـ اگراطمینان پیداکنم که تو واقعاً برای «مارگریتا» برحم آمده بودی ، باید بگویم که نمی شود بگذشته پر ماجرایت اعتماد کرد ومن معتقدم که تو یك قاچاقچی نبوده ای و سابقه ات تو خالیست ... یك قاچاقچی بایدقسی القلب باشد وآدم کشی خم بابرویش نیاورد ... ولی توثابت کردی که آدم ضعیف وترسوئی هستی . توصیه میکنم همین امروزخداحافظی کن . چون بااین احساسات رقیق از توکاری ساخته نیست .

دکتر که کمترحرف میزد ، دراینجا بعوض من درجواب «آلفرد» گفت .

ـ این ایراد به صدرالدین واردنیست . چون بسیاراتفاق افتاده که احساسات انسان دوستی یك قاتل حرفه ای ، ممکن است بهنگام یك قتل ویا بعدازآن بیدارشود واورا دستخوش اضطراب و ناراحتی سازد . من تصورنمیکنم صدرالدین در همه حال اینطور باشد . اوقاچاقچی بوده وطبعاً بایددربرابر این قبیل صحنه ها قوی

دل‌باشد ..
وقتی دکترحرفهایش را زد من گفتم :
ـ اگر برای نجات ازیك بن‌بست وبازکردن راه‌فرارباشد، کشتن یك‌یاچندنفر ناراحت‌کننده نیست . چون پای جان‌درمیان است . اما «مارگریتا» مستحق‌کشتن نبود . بلکه می‌بایست ازاو بعنوان یك اسیرتا پایان جنك نگهداری میکردید . باو قول‌داده بودید ...
«آلفرد» بمیان حرفم دوید وگفت :
ـ صدرالدین ، بس‌کن . «مارگریتا» رفت وزندگیش‌تمام شد . وقایع مهمتری درپیش‌است‌که باید به‌آنها فکرکنی ...
ازاوپرسیدم :
ـ آیا«کریستیان»که وضعی مشابه«مارگریتا»وشاید هم‌بدتر ازآن دارد ، زنده‌خواهد ماند ؟
اومکثی‌کرد وسپس جواب داد :
ـ راجع باو چیزی نپرس . وازاین‌ببعد هم نمیخواهم‌راجع به «مارگریتا» کلمه‌ای بشنوم .
سکوت‌کردم . زیرا او نمی‌خواست دراینباره حرفی‌بزنم . درواقع بایدکشته‌شدن «مارگریتا» رافراموش‌کنم ...
آفتاب روی درختهای چنارافتاده‌بودکـه ما وارد سفارت شدیم . هرسه‌نفربدفتر«هانس» رفتیم. اوتنهابود . «آلفرد»گزارش مأموریت خودرا باطلاع اورسانید . «هانس» دکتر را مرخص‌کرد وبعد بمن‌گفت :
ـ برای تومأموریت‌تازه‌ای درنظرگرفته‌ام که‌همکارجدیدی بنام «کریستیان» خواهی داشت .
ازشنیدن نام «کریستیان» یکه خوردم وپرسیدم :
ـ چه‌گفتید ، منظورتان از«کریستیان» همان‌کلاه حصیری است ؟!
اولبخند معنی‌داری زدوگفت :

ـ بله . مثل اینکه برای تو باور نکردنی است . ولی از این پس او بنفع ما در دستگاه جاسوسی متفقین فعالیت میکند .

جواب دادم :

ـ هضم این عبارت مشکل است . چطور باو اطمینان دارید که وقتی از اینجا آزاد شد، برای شما کار میکند ؟ او زن زیرک و گریز پائی است . بدون شك بشما نارو خواهد زد .

«هانس» گفت :

ـ اسناد و مدارکی در اختیار داریم و ممکن نیست او خلاف قول و قراری که گذاشته ایم ، عمل نماید . همین مدارك که او را وادار به تسلیم کرد ، اطمینان مارا تضمین میکند و او خوب می داند که خیلی زود میتوانیم وسائل از بین بردنش را فراهم کنیم . فقط کافیست رونوشت اسناد و مدارك را بطور غیر مستقیم در اختیار سازمان جاسوسی متفقین بگذاریم .

به «هانس» گفتم :

ـ کمی واضح تر صحبت کنید . او گفت :

ـ بطور خلاصه بگویم ، در ایامی که لهستان از دو طرف مورد حمله قرار گرفته بود ، «کریستیان» یکی از افسران ضدجاسوسی متفقین را در ورشو بقتل میرساند و شبانه از خاك لهستان خارج میشود . قتل این افسر هنوز لاینحل مانده و سرویس ضدجاسوسی آنها درجستجوی قاتل است و مدارك نزد ما خیلی خوب میتواند قاتل را که «کریستیان» باشد ، بآنها معرفی کند.

بدین ترتیب اطمینان باینکه او بما نارو نزند و طبق دستورات و تعلیماتی که از جانب ما دریافت میکند عمل نماید زیاد است ..

هانس ادامه داد :

ـ الان که راجع باو صحبت میکنیم، یکساعت از آزاد شدنش میگذرد و خودش میداند که غیبت بیست و چهار ساعته اش را بدستگاه وابسته بآن چگونه جواب بدهد و اما مأموریت تو...

آلفرد با خنده گفت :

ـ من به صدرالدین زیاد امیدوار نیستم .

«هانس» بی‌اعتنا به‌گفته او، بمن گفت :

ـ ماموریت‌تودر کافه«قرنفل»است . در آنجا با«کریستیان» ملاقات خواهی کرد واواطلاعاتی دراختیارت میگذارد . اوساعت ده‌امشب بآنجا می‌آید وابتدا خودش باتوتماس خواهدگرفت . فعلا تواحتیاج زیادی‌باستراحت داری و من‌توصیه میکنم مستقیماً بخانه‌آنجلا برو . چمدانهای‌توبآنجابرده‌شده ...

«هانس»کلیدآپارتمان «آنجلا» رادراختیارم گذاشت و من ازدفترکاراو بیرون‌آمدم ...ازعمارت‌که خارج‌شدم ، دکتررادیدم . اوجلوآمد وبی‌آنکه حرفی‌بزند ،کاغذتاشده‌ای رابمن داد وبداخلی عمارت رفت ..

چند دقیقه بعد من‌باهمان اتومبیلی‌که «مارگریتا» را بشهربرده‌بودیم ، ازدرسفارت بیرون‌آمدم ....

وضع آپارتمان وهوای گرم وخفه‌کننده اطاقها .حاکی از این‌بودکه مدتیست پنجره‌ها بازنشده است و « آنجلا» دوراز خانه مسکونیش بسرمیبرد واگر هم از تهران خارج نشده ، بدون شك فرصت‌آمدن به‌آپارتمان راندارد . گردوغبار روی میزوسط‌اطاق را پوشانده بود وسایراشیاء نیز بهمین شکل خود نمائی میکرد . یك‌یك اطاقها راسرزدم ، جلوی دستشوئی‌که رسیدم نگاهم‌درآئینه افتاد . قیافه‌ام بکلی‌عوض شده‌بود . صورت لاغرو چشمان فرورفته وبی‌حالتم نشان‌دهنده‌خستگی‌وبیخوابی‌های‌متوالی‌بود .

نگاهی بساعتم‌کردم .نزدیك هشت‌بود وتاساعت دهشب وقت زیادی برای‌استراحت داشتم .بطرف اطاق‌خواب رفتم‌ولی ناگهان بیاد یادداشتی که‌دکتر بمن داده‌بود افتادم . به‌عجله بسراغ کتم که‌روی کاناپه افتاده‌بود ،رفتم .یادداشت اورا بیرون آوردم‌وباز کردم . نوشته روی آن دو سطر و بدون امضاء بود و این طور نوشته بود :

« سعی‌خواهم‌کرد بین‌ساعت هشت‌شب شما را درآپارتمان «آنجلا» ملاقات کنم ،اگرنیامدم درکافه«قرنفل» منتظرم باشید .

مردی که هرگز نبود

میدانم مرا بنام قاتل «مارگریتا» می‌شناسید. اما موضوع مهمی است که میل دارم فقط باطلاع شما برسانم.»

قاتل «مارگریتا» چه موضوع مهمی را میخواهد با من درمیان بگذارد؟!! این سئوالی بود که ازخودم کردم. نکند حیله‌ای در کار باشد، چون معمولا حیله و نیرنگ درلباس دوستی و خیلی آرام ظاهر میشود. اصولا میان من و دکتر آشنائی سابقه‌داری وجود نداشت که او خواسته باشد مرا ببیند. با اینکه او خودی بود، معهذا این یاد داشت بمن هشدار میداد که هنگام برخورد با او احتیاط را ازدست ندهم.

از این‌ها گذشته، او چگونه ازتماس من و کریستیان در کافه قرنفل اطلاع حاصل کرده بود؟ خوب که اطراف و جوانب کار را در نظر گرفتم، باین نتیجه رسیدم که بدون شک ملاقات دکتر با کریستیان و نقش جدید او در دستگاه ارتباط دارد.

بهرحال تسلیم زمان شدم تا ملاقات با او صورت بگیرد و موضوع مهم را اززبان خودش بشنوم.

این یادداشت مرا نسبت باو مشکوک ساخته بود..

* * *

امروز کافه قرنفل آنروز بصورت محوطه سرپوشیده‌ای در آمده که بازار لالهزار نامگزاری شده است.

وقتی که وارد کافه شدم، مهی از دود سیگار فضای سالن را گرفته بود.

بوی تند مشروب آمیخته به بوی عرق بدن زنان و مردانی که درهم میلولیدند. بمشامم خورد. خودم را بجلوی بار رسانیدم و گیلاسی مشروب خواستم.

تا گیلاس مشروب حاضر شود نگاه آرام و کنجکاوم را بمیان مشتریان کافه گردش دادم. هفت‌هشت نفر بودند.

یکی کریستیان ودیگری دکترقاتل مارگریتا که بآپارتمان آنجلا نیامده بود .

بااین که کمی ازساعت ده شب گذشته بود ،هنوز اشخاص مورد نظر نیامده بودند.

دومین گیلاس خالی را روی میز بار گذاشتم و سومی را خواستم .

دراین موقع روبروی بارایستاده بودم وهردودستم روی میز باربود ونگاهم به بطریهای مشروب قفسه روبرودوخته شده بود.

متصدی بار گیلاس سومی راجلویم گذاشت لحظه‌ای که دست بردم گیلاس رابردارم کسی بمن تنه زد .

ـ اوه ،ببخشید آقا ...

صدای زنی بود که فارسی رابلهجه خارجی تکلم میکرد سرم را برگرداندم وازگوشه چشم باو نگاه کردم وگفتم:

ـ اهمیتی ندارد.

او خندیدو گفت :

ـ پس شمارا میتوانم بیك گیلاس ویسکی مهمان کنم .؟

سیگاری تعارفش کردم وگفتم :

ـ متشکرم ،ولی شما چرا؟

باز خندیدودرحالیکه ته سیگارش رادرجای سیگاری خاموش میکرد گفت :

ـ هنوزشما ویسکی را نخورده اید که تشکر کنید .

باوجوابدادم :

ـ ازخانم خوشگلی مثل شما بایددودفعه تشکر کرد .قبل و بعد ازخوردن ویسکی.

زن جوان بصدای بلند خندیدو گفت :

ـ تشکر لازم نیست ..

ـ متصدی بار دو گیلاس ویسکی جلوی ما گذاشت .او گیلاسش رابرداشت ودرحالیکه نگاهش توی چشمان من بود گفت :

ـ میخوریم به...

او در این جا مکث کرده و در جستجوی کلمه‌ای بود که جمله ناقص خود را کامل کند. وقتی موفق نشد، پرسید :

ـ شما فرانسه میدانید؟

جواب دادم :

ـ نه ، فقط بزبان انگلیسی آشنائی دارم .

او با خوشحالی گفت:

ـ می‌بینید که فارسی درست نمیدانم و حالا خوشحالم که بهتر میتوانیم حرف بزنیم .

من گیلاسم را برداشتم و گفتم :

ـ بسلامتی شما .

مچ دستم را گرفت و گفت :

ـ نه، اینطور نگوئید ما میخوریم بپایداری دوستی و آشنائی خودمان ...موافقید.

دستش را فشردم و جواب دادم:

ـ البته .

وقتی گیلاس خالی شد ،من بعادت همیشگی گیلاسم را روی میز برگرداندم و آنرا توی مشتم گرفتم .

زن جوان خیلی تند گیلاس را از مشت من خارج کرد و روی میز گذاشت و گفت :

ـ در شهر ما برگرداندن گیلاس خالی مشروب را روی میز بد میدانند و معنی آن اینست که طرف از مصاحبت زن و مردی که با او شریك میز نشسته سیر شده و قصد دارد او را ترك گوید.

من بمیان حرف او دویدم و گفتم :

ـ ولی من منظوری نداشتم .

ـ البته دوست عزیز . .. و از شما خواهش میکنم هر وقت در دفعاتی که یکدیگر را خواهیم دید از من خسته شدید ،لازم بگفتن نیست همین کار را بکنید و خواهید دید که فوراً از شما جدا میشوم.

ـ اطمینان داشته باشید که تاوقتی که باشما هستم گیلاس خالی مشروبم بروی میز بر نمیگردد .

بعد پرسیدم :

ـ راستی، اسم شما چیست ؟

ـ اسم من «ادیت» و تبعه بلژیك هستم .

ـ منهم صدرالدین . باین آب و خاك تعلق دارم .

حالا اجازه بدهید این زن خارجی را که نامش «ادیت» بود بشما معرفی کنم .

او در حدود بیست و پنجسال داشت .

دارای قدی بلند و موهای بلند و چشمانی آبی و نگاهش جذاب بود که بی اختیار مرد را بسویش میکشاند .

زنی با این مشخصات با من طرح دوستی ریخت و طوری وانمود کرد که از من خوشش آمده .

اما من هوای خودم را داشتم و او را با همه زیبائی و جذابیتش خطرناك تشخیص دادم و در حالیکه مطابق ذوق و سلیقه او حرف میزدم احتیاط را از دست نمیدادم.

او پیراهن چسبان سینه بازی پوشیده بود و میکوشید مرا متوجه سینه نیمه عریانش سازد .

درخلال این مدت که من و او گرم حرف زدن بودیم ، من دزدکی بگوشه و کنار سالن نگاه میکردم تا دو نفر شخص مورد نظر را پیدا کنم .

«ادیت» پیشنهاد کرد که سر یك میز برویم .

امامن باو گفتم که ترجیح میدهم که جلوی بار بایستم . او به بهانه‌ای ازمن جداشد . درهمین موقع مردی سمت چپ من به میز بار نزدیك شد و آهسته گفت :

ـ آقای صدرالدین شب بخیر ..خیلی گرم گرفته بودید .

زیر چشم نگاهش کردم. او کسی جز دکتر قاتل مارگریتا نبود .

بی آنکه سرم را بلند کنم و یا بطرف او برگردانم پرسیدم :

ـ خیلی وقت است اینجا هستید ؟

دکتر بمن نزدیك شد و گفت :

ـ بله ، در حدود پانزده دقیقه است. راستی این زن که با شما حرف میزد کی بود .

چطور مگر او را نمیشناسید ؟

ـ اگر با او آشنائی داشتم ، نمی پرسیدم .

ـ ولی ممکن است او را از دور بشناسید.

ـ اینطور نیست آقای صدرالدین.

ـ بنظر شما چطور زنیست ؟

ـ در این کار خبره نیستم . شما بهتر میتوانید او را بشناسید.

ـ کریستیان را ندیدید؟

ـ مگر قرار است او باینجا بیاید ؟

پاسخ او مرا مشکوك ساخت . سرم را بلند کردم و به تندی گفتم :

ـ پس از کجا میدانستید که امشب من باین جا میآیم ؟

دکتر با دست پاچگی گفت :

ـ من فقط نام محلی که قرار بود شما باین جا بروید از پشت در شنیدم. مطلب دیگری نمیدانم پایش را فشار داد و گفتم :

ـ دروغ میگوئی دکتر قاتل. حقیقت را بگو . برای چه منظوری باین جا آمده ای ؟

ـ حرف بزن .

دکتر پایش را از زیر پایم کشید و گفت:

ـ خواهش میکنم آهسته صحبت کنید .

حقیقت غیر از آن چیزیست که شما تصور کرده اید ... من برای گفتن رازی باین جا آمده ام . حوصله داشته باشید اما این جا جای گفتن حقایق نیست . توی خیابان یا محل دیگری که شما تعیین کنید همه چیز را خواهم گفت میخواهم راجع به مارگریتا حرف بزنم.

با نوك کفش به‌قوزك پایش زدم و گفتم :

ـ نمیخواهم راجع باو چیزی بشنوم . او کشته‌شد.

دکتر دستم را گرفت و با لحن مضطربی گفت :

ـ آقای صدرالدین گوش کنید من قاتل نیستم . هانس و آلفرد دستور قتل اوراصادر کردند وحالا باید ...

با آمدن « ادیت » دکتر حرفش را قطع کرد و از من فاصله گرفت . .

« ادیت» آهسته از من پرسید .

ـ این مرد کیست ؟ مثل این که با او حرف میزدی . اگر من مانع حرف زدن شما دو نفر هستم ، بهتر است فاصله بگیرم . بازوی عریانش رامیان پنجه‌هایم فشار دادم و گفتم :

ـ نه، همین جا باش . او فقط یك آشناست . یك هفته قبل همین جا باهم آشنا شدیم .

«ادیت» دستم را پائین کشید و گفت :

ـ برویم سر میز بنشینیم .

با اینکه مایل نبودم ولی برای خلاصی از دست دکتر قبول کردم و بدنبال «ادیت» براه افتادم. چندمتر آنطرفتر چشمم بکریستیان افتاد که با دو نفر خارجی مشغول میگساری بود .

تامرا دید سرش را آهسته پائین آورد و با این علامت بمن فهماند که منتظرش باشم .

من و « ادیت » پشت یك میز نشستیم ، با اینکه نگاهم با او بود و با هم حرف میزدیم ، ولی شش دانگ حواسم متوجه کریستیان بود .

قرار ما این بود که او بامن تماس بگیرد و اطلاعات مورد نظر را در اختیارم بگذارد . ولی حتی «ادیت» مزاحم بود و نمیدانستم آیا کریستیان با بودن او خواهد توانست ماموریتش راانجام دهد یا نه ؟ جداشدن از «ادیت» کار عاقلانه‌ای نبود. اومثل کنه بمن چسبیده بود و در صورتیکه ببهانه‌ای ازاو فاصله میگرفتم ، مسلماً اواز دور

رفتاروحرکاتم‌را کنترل‌میکرد ، از آشنائی بااو فقط یکساعت می گذشت و نمیشداورا آنطور که‌هست شناخت .ولی‌وضع‌من‌طوری‌بود که امثال‌ادیت رایك‌زن‌معمولی بحساب‌نمیآوردم.مثل‌اینکه‌ادیت‌چیزی فهمیده‌باشد ، پرسید:

ـ چرا ناراحتی ؟

باو گفتم :

ـبرعکس ،دقایق‌خوشی رامیگذارنم.

« ادیت »خواست‌حرفی بزند . اما درهمین موقع یکی از گارسون‌ها جلوی‌میزماسبزشدوکارت‌ویزیتی بدست‌او داد .«ادیت» نگاهی بکارت‌که فقط‌اسم صاحب‌آن بچشم میخورد انداخت و سپس متوجه بارشد . او درمیان چندنفر مردی‌که روببارایستاده بودند آشنای‌خودش‌را پیداکرد وازجابرخاست وبمن‌گفت :

ـ خیلی‌وقت‌است اوراندیده‌ام .الان برمیگردم.

بابی اعتنائی‌کارت راروی میزانداخت وبطرف باررفت .با چشم تعقیبش کردم . آشنای اومردجوانی بودکه‌کت‌وشلوارسفیدی بتن‌داشت .

« ادیت» دستش‌را روی‌شانه‌اوگذاشت وکنارش قرارگرفت برای‌آشناشدن بااسم‌این‌مرد لازم‌نبود کارتش‌را ازروی‌میز بردارم. بایك‌نگاه اسم«یوسف‌ابراهیم»که بحروف عربی‌ولاتین‌چاپ‌شده‌بود، خوانده‌میشد .

« ادیت» ویوسف‌ابراهیم برای‌من مهم‌نبودند، آنچه که‌فکر مرا بخودش‌مشغول‌کرده بود ،«کریستیان»بودکه هنوز باآن‌دونفر مشغول میگساری بودو بصدای بلند میخندید . سعی کردم بانگاه اورا متوجه خودم‌سازم ووقتی دیدم سرش‌گرم است ، ازجابلندشدم واز برابر او گذشتم و بدستشوئی رفتم . . . .با این حرکت خواستم باو بفهمانم که داخل دستشوئی برای تماس گرفتن محل مناسبی است .

درحدود دوسه دقیقه‌جلوی دستشوئی ایستادم .ولی اونیامد ناچار بیرون آمدم‌واین‌دفعه جلوی‌بار رفتم ومشروب‌خواستم وضع

دوجانبه‌ای داشتم هم‌می‌باید مراقب« ادیت»باشم وهم حواسم پیش «کریستیان» باشد. باایستادن جلوی‌بار«کریستیان»پشت‌سرم‌نشسته بود و«ادیت» باچندنفرفاصله سمت‌راست کناریوسف ابراهیم قرار داشت گاهی صدای خنده«کریستیان » رامیشنیدم ویك‌وقت‌رسیدکه صدای خنده اودیگرشنیده نشد.وقتی‌برگشتم ،اورا سرجایش‌ندیدم حتی آن‌دونفر مردهم‌رفته بودند .تمام سالن‌را نگاه‌کردم.اثری‌از «کریستیان »نبود..پیش‌خودگفتم .این«هانس»احمق‌را بگوکه‌باین زن اطمینان داره!..

توی‌فکراو بودم که‌مردمسنی کنارم‌ایستاد وآهسته گفت:

ــاوبیرون‌منتظراست.

این مرد مسن راکه موهای جوگندمی داشت‌ورانداز کردم وپرسیدم :

ــکی شایداشتباه‌میکنید ؟

اوسیگاری آتش‌زدولحظه‌ای بمن خیره‌شد وبی‌آنکه حرفی بزند، بگوشه‌ای‌رفت.باعجله حساب‌گیلاسهای مشروبی‌راکه خورده بودم‌پرداختم وبیرون‌رفتم .جلوی‌درچشمم به«کریستیان »افتاد که توی اتومبیل‌پشت‌فرمان نشسته بود...همینکه‌کنارش‌نشستم‌اتومبیل براه‌افتاد ،پرسیدم:

ــاوکی‌بود ؟

ــکی ،آن‌پیرمردرا میگوئی ؟

ــبله، اوآشنانبود ! .

ــ لازم‌نیست هرکسی‌که پیغام کوتاهی بتو می‌رساند ،آشنا باشد . . .

ــ پس‌تواورا میشناسی ؟

ــ تقریباً .واگرقرارباشد ماباهم‌کارکنیم ،من‌پیغام‌های‌خود راکه‌جنبه سری ندارد ،باین‌طریق بتومیرسانم .البته در مواقعی‌که وضع‌مناسب نباشد وتوفقط باید بشنوی وبآن‌عمل‌کنی وجای سئوال وجواب‌ندارد . چون پیغام آورنده چیزی جز آن‌چه‌که حامل آن است‌نمیداند .

ـحالاکجا داریم میرویم ؟

ـکمی‌حوصله داشته باش، آقای‌صدرالدین قلابی.

ـپس‌تومرا باهمین اسم میشناسی؟

ـمگرقراربودترا باسم دیگری‌بشناسم؟! توهمیشه برای‌من صدرالدین هستی.

یکی ازشرکای شرکت صادرات چای.،سپس اوباصدای‌بلند خندید ومن‌نیز نتوانستم جلوی خنده‌ام‌را بگیرم . «کریستیـان» درحالیکه میخندید گفت :

ـخودمانیم، نقش‌خودت‌را خیلی خوب‌بازی میکردی‌واگر «آلفرد» هویت اصلی‌ترا فاش‌نکرده بود، من باهمه زرنگی‌که در خود سراغ ذارم،باین زودی نمیتوانستم دست ترابخوانم.

اومکث‌کوتاهی‌کردوسپس‌پرسید:

ـ راستی از«مارگریتا» چه خبر؟

نمیدانی‌کجاازاونگهداری میشود؟

جوابدادم،

ـ چرا تنها خبری‌که ازاومیتوانم بتوبدهم اینست‌که «مار گریتا» کشته‌شد.

«کریستیان» بشنیدن این خبر محکم روی فرمان اتومبیل زد وگفت،

ـنه ممکن‌نیست،«هانس»بمن قول‌داده‌بودکه ازاونگهداری خواهدکرد، این‌یکی‌ازشرایط همکاری من‌بااوبود.

بمیان حرفش دویدم وگفتم،

ـ من تلاش‌خودم راکردم،ولی‌نتیجه‌ای‌گرفته نشد.«آلفرد» بکمك دکتر باتزریق یك ماده سمی کاراورا ساخت.

ـ او آهسته و بـا لحنی‌که خشم‌وکینـه‌اش را آشکار می‌ساخت گفت ،

ـپس‌اوکشته شد.

من ازگفتن اینکه جسد نیمه‌جان «مارگریتا»راکجابردیم،

خودداری کردم، واوهم سئوالی نکرد.. بعد ازچند ثانیه سکوت از او پرسیدم:

ـ اطلاعاتی که «هانس» خواسته کجاست؟

«کریستیان» با ناراحتی گفت:

ـ اطلاعات سری که من بزحمت توانستم بدست بیاورم، یك حلقه میکروفیلم است که ازروی اسناد ومدارك سازمان سری خودمان عکسبرداری شده واگردردسترسم بود، الان دراختیارت میگذاشتم وهمینجا پیاده‌ات میکردم.

ـ پس حلقه فیلم درجای دیگریست؟

ـ نه توی همین اتومبیل است.

چرا معطلی؟

«کریستیان» نگاهم کرد بعد متوجه روبروی خودشد و گفت:

ـ کمی صبرداشته باش. حلقه فیلم درصندوق عقب اتومبیل است، وقتی به میدان فردوسی رسیدیم، توپیاده شو ودرصندوق را بازکن. حلقه فیلم توی یك قوطی حلبی قرمزرنگ لای یك تکه کاغذ روغنی است. وبا برداشتن حلقه فیلم وبستن درصندوق، ما ازیکدیگر جدا میشویم.

باو گفتم:

ـ ولی اتومبیل من جلوی کافه «قرنفل» پارك شده تاآنجا راه زیادیست.

«کریستیان» گفت:

ـ متأسفم صدرالدین، ما نمیتوانیم بیش ازاین باهم باشیم.

به میدان فردوسی رسیدیم. جلوی درورودی هتل «ریتس» اواتومبیل را نگهداشت و گفت:

ـ زودباش، پیاده شو. درصندوق قفل نیست.

من بعجله پیاده شدم ودرصندوقرا بازکردم وازداخل قوطی حلبی حلقه فیلم راکه لای یك تکه کاغذ روغنی بود، برداشتم ودر جهت مخالف براه افتادم. مقدارراهی که رفتم صدای شروع حرکت

اتومبیل اورا شنیدم.. نزدیك به‌بیست دقیقه‌منتظر درشکه قدم زدم تاتوانستم سوارشوم وخودم‌را جلوی‌کافه «قرنفل» برسانم.. ابتدا خواستم ازهمانجا تلفنی با«هانس» تماس‌بگیرم،ولی‌ترسیدم«ادیت» مزاحمم شود. این بودکه پیاده بطرف‌کافه‌دانسینك«آستارا»رفتم وازتلفن‌آنجا استفاده‌کردم.

باشماره ای‌که میدانستم با«هانس» تماس‌گرفتم .باو گفتم:

ـ دکتر.. بچه من‌سخت‌بیمار است واحتیاج بمعالجه فوری دارد.. کمك‌کنید.

«هانس» جوابداد:

ـمن تاچند دقیقه دیگربمنزل شما می‌آیم. ازبچه مراقبت کنید تا من برسم.

باین ترتیب‌وبااین عبارات باوفهماندم‌که اطلاعات دریافت شده از «کریستیان»نزد من‌است وکجا میتوانم‌باوبرسانم.واوخانه «آنجلا» راتعیین‌کرد.

باشتاب خودم‌را باتومبیل رساندم وبطرف خانه مسکونی خودکه‌آپارتمان‌آنجلابودحرکت‌کردم.. بین‌راه حدس‌زدم‌که ممکن است‌آنجلابعدازیك‌غیبت‌طولانیش‌آمده‌باشد اما اوهنوزبرنگشته‌بود وضع‌اطاقها بهمان شکل‌بودکه موقع‌خروج‌ازآنجا دیده‌بودم.تصمیم گرفتم وقتی هانس‌آمد ازاوراجع‌به‌آنجلابپرسم.آنقدرطولی‌نکشید که زنگ دربعلامت رمزبصدا درآمد.

هانس باشتاب وعجله داخل‌شدوگفت:

ـ حلقه فیلم‌را بده ببینم . اطلاعات کریستیان باید خیلی مهم باشد .

حلقه فیلم‌را باهمان‌لفاف‌کاغذ روغنی بدستش‌دادم‌وپرسیدم:

ـپس‌اوبشما اطلاع داده بود؟

اودرحالیکه نگاهش به حلقه میکروفیلم دوخته شده بود جواب داد :

ـبله ، قبل ازتلفن‌تواوبمن تلفن‌کرد. همچنین الان‌ماکس فن اوپنهایم درآنکارا منتظر دریافت اطلاعاتی است‌که‌کریستیان

برای ما فرستاده.

هانس حلقه فیلم‌را توی جیب کتش گذاشت و براه افتاد که برود. ازاو پرسیدم:

ـ آنجلا کجاست؟

او لبخندی زد و گفت:

ـ خیلی دلت برای او تنگ شده. ولی متأسفانه باید بگویم. او دیگر مراجعت نخواهد کرد. والان در اروپاست. فعلا این آپارتمان محل اقامت تواست.

فردا یکدیگر را میبینیم.

ـ کجا؟ اطلاع میدهید؟

ـ البته .. ساعت ده منتظرم باش وشاید هم بوسیله دیگری با تو تماس بگیرم.. بهرحال از اینجا خارج نشو تا دستور من برسد.

او با همان عجله‌ای که آمده بود رفت.. بعد از رفتن او در آپارتمان را قفل کردم و لباسهایم را در آوردم که به بستر بروم. صدای زنگ در ولی نه بعلامت رمز سکوت داخل آپارتمان را برهم زد.. این وقت شب که یك ساعت از نیمه‌شب گذشته بود چه کسی بسراغم آمده؟

این سئوالی بود که ازخودم کردم. هفت تیرم را برداشتم و به پشت در رفتم.. وهنوز کلمه «کیه» ازدهانم خارج نشده بود فکرم متوجه دکتر شد.. حدس زدم که او پشت در است.

ـ کیه؟

ـ من هستم آقای صدرالدین. خواهش می‌کنم در را باز کنید:

صدای دکتر را شناختم. ولی من اورا ازخود رانده بودم که دیگر مزاحمم نشود.

وحالا بسراغم آمده بود.

ـ چکار داری؟...

ـ یك موضوع مهمی را باید بشما اطلاع بدهم.

ـ تو یك قاتلی. واگر حرفی داری بگو... در را باز نمیکنم.

ـ خواهش می‌کنم از پشت در نمیشود صحبت کرد... این موضوع مربوط بمن و «مارگریتا» است.

ـ امامن‌نمیخواهم راجع به «مارگریتا» چیزی‌بشنوم بیش ازاین مزاحم نشو..شنیدی‌چه گفتم:

ـ گوش کنید آقای صدرالدین اطمینان دارم‌که شما به‌آنچه برای گفتنش‌به اینجا آمده‌ام‌علاقمندید...

دکترول‌کن نبودو اصرارداشت‌که دررا بازکنم ومن مردد بودم‌که بااین‌آدم سمج چکارکنم. چون دراین قبیل‌مواقع‌احتیاط زیادی لازم‌بود وازطرفی حس‌کنجکاویم تحریك‌شده بودکه بدانم چه موضوع مهمی‌را میخواهد بمن‌بگوید.

ناچاردررا بازکردم،.. دکترکه هنوزباسمش‌آشنانبودم بـا قیافه مضطربی‌آهسته داخل‌شد. رنگ اوپریده‌بود، ازچیزی‌وحشت داشت..ترس‌واضطراب‌اوکه ازنگاهش‌پیدابود،مرادچارحیرت‌ساخت که چه عاملی اورا بوحشت انداخته است..

دررا بستم وباوگفتم؛

ـ یك‌آدمکش حرفه‌ای نباید ازچیزی‌بترسد.

دکترگفت؛

ـ ازشما خواهش میکنم‌کـه مراآدمکش صدانکنید. اگر قتلی اتفاق افتاده قاتل حقیقی هانس و آلفرد هستند ودر این جا من تقصیری‌ندارم.

بمیان حرفش دویدم وگفتم؛

ـواقعاً مسخره است.تو جلوی چشمان من‌مارگریتارا بایك آمپول بقتل‌رساندی وحالا ادعا میکنی‌که قتل اتفاق نیفتاده.

دکترباصدای مرتعشی گفت:

ـ بله ، مطمئن باشید من اورا نکشتم . .. به کمك شما احتیاج دارم .

ـفریاد زدم،ازمن چه میخواهی؟ می‌بینی‌که باید بخوابم.. حرفت را بزن‌وازاینجابروبیرون.

ناراحتی اوبیشتر شد وباز بحرف‌آمد؛

ـشما باید بمن‌کمك‌کنید.من.من.

حرفش‌را نیمه تمام گذاشت وسکوت کرد..مثل‌این بود که‌از گفتن موضوع مهمی‌وحشت دارد کمی‌ملایم شدم‌و گفتم:

ـ بگو نترس اینجا کسی نیست وازجانب من کاملا خیالت راحت باشد.

او اطرافش‌را نگاه کردو بعد آهسته گفت:

ـ من، من، یهودی‌هستم.

ـ یهودی؟

ـ بله ، وتاباموز توانسته‌ام مذهب خودرااز آنها مخفی نگهدارم. اما حالاوجود مارگریتا مرالوخواهدداد.

ـ مارگریتا.. هیچ نمیفهمم. شاید عقل‌ازسرت پریده مارـ گریتا را توکشتی اودیگر وجود ندارد که دراطرافش‌صحبت کنیم.

دکتر دستی بصورت خودکشید عرقهای پیشانی وپشت‌لبش را باکف دست پاك‌کرد وگفت:

ـ بالاخره اومرا بکشتن خواهد داد. شما خوب میدانیدکه این‌آلمانیها بخون ما یهودیان تشنه هستندواگر بوببرندکه‌صدای زنگ درکلام او را قطع‌کرد. من نگاهم به دکتردوخته شد واو وحشت زده مرا مینگریست. صدای زنگ دربا علامت رمزبود از خودپرسیدم:

این دیگر کیست؟..هانس،آلفرد،یاآنجلا؟

بطرف دربراه افتادم. دکترجلو دوید ودرحالیکه ترس و وحشت اورا درگرفته بودگفت:

ـ مرامخفی کنید؟

ـ برای‌چه؟ نه، طوری‌نشده‌که ترا مخفی‌کنم..مادوست‌هستیم وتو بدیدن من‌آمده‌ای ناراحت نباش.

تلاش من برای‌آرام ساختن او بی‌نتیجه بود واوسخت‌خود را باخته بود.من اوراگذاشتم وبرای‌بازکردن دررفتم.

آلفردبود.

ـ شب بخیر صدرالدین.،تنها هستی؟.

ـ نه ، دکتراینجاست؟

- دکتر اینجاچه میکند؟ من دربدر دنبال اومیگردم.
- بیا تو.اوبدیدن من آمده.
آلفرد لبخندی زد و گفت:
- حدس زدم که اوبایدپیش توباشد.
من دررا بستم وبدنبال او به اطاقی که دکتر درآن جا بودرفتم.
- سلام دکتر. اینجا هستی؟ الان چند ساعت است بدنبال تو همه جاراگشته ام..چرا ناراحتی؟
دکتر که کاملا خودرا باخته بود درحالیکه دستهای خودرا بهم میمالید ورنگ صورتش پریده بود گفت:
- حالم خوب نیست.احتیاج باستراحت دارم.
آلفرد خندید وآهسته به پشت اوزدو گفت:
- بیا بامن برویم .تونمی توانی خودت را معالجه کنی .
دکتروحشت زده گفت:
- متشکرم آقای آلفرد. من بهترمیتوانم خودم را معالجه کنم بیست وچهار ساعت استراحت برای بهبود یافتن من کافیست.
به آلفرد گفتم:
- اگر موافقت کنید اوهمینجا استراحت کند.
آلفرد پوزخندی زدو گفت:
- نه ، جای دیگری را برای استراحت اودرنظر گرفته ام.این دکتر هم مثل تواز کشتن مارگریتا ناراحت شده ونباید باین زودی باو اجازه کارکردن داده شود.
او به دنبال کلام آخری بازوی دکتررا گرفت و اورا بـه دنبال خود کشید .
دکتر نگاهش را بمن دوخت. اوباین وسیله از من کمك می‌خواست که نگذارم آلفرداورا ببرد..اما چه کاری از دست من ساخته بود.. ازجریان پیچیده دکتر جزاینکه اوبهودیست کمترین اطلاعی نداشتم، آلفرداورا کجا میبرد؟..اینهم برایم روشن نبود.
وقتی آلفـرد دکتررا ازآپارتمان بیرون برد روکرد به من و گفت:

ـ هفت صبح منتظرت هستم.

پرسیدم :

ـ کجا؟ باغ سفارت.

ـ بله . خودت محل ملاقات را خوب می‌دانی ... سعی کن سرساعت بیائی .

آنها رفتند، من‌درفکردکتربودم.فکرمیکردم لابد موضوع مهمی‌که اومیخواست بمن‌بگوید همین یهودی بودنش‌بود.

اما نه، بدون شك چیز دیگری درمیان بودکه اوفرصت گفتن آن‌را پیدا نکرد. آلفرد ازکجا میدانست اواینجاست؟ بااوچکار دارد؟..

خلاصه اینها سؤالاتی بودکه پی‌درپی‌از خودم میکردم‌واز پاسخ دادن به آنهاعاجزبودم. .

ساعت هفت صبح باتاقی‌که دفتر هانس‌بود رفتم. جزخوداو کس‌دیگری‌نبود.ازهانس سراغ‌آلفردراگرفتم.. خیلی‌سردجوابداد: همینجاست.الان می‌آید.

ـ تعجب‌کردم . چه اتفاقی افتاده که هانس‌این طور سرد جواب می‌دهد

توی این فکربودم‌که آلفرد وارداتاق‌شد.

ـ روزبخیر صدرالدین بامن بیا.

بدنبال‌اوبراه افتادم.اومرابداخل اتاقی‌برد. که . اتاق‌جسدی که روی‌آن پارچه سفیدی‌کشیده بودند جلب‌نظرم‌را کرد؟

آلفرد دررا بست وبروی جسد خم‌شد.وپارچه سفیدراپائین کشیدوبمن‌گفت:

ـ بیا، ببین این شخص‌را میشناسی؟

یك‌قدم جلو رفتم،.وازدیدن جسد دکتریکه خوردم رنگ‌او کبودشده بودوجای یك ضربه روی پیشانیش‌که خون اطراف‌آن دلمه بسته بود دیده میشد.

به‌آلفرد نگاه‌کردم،دیدم او خونسرد ایستاده پرسیدم:

ـ اوراهم‌کشتید؟

اوقوطی سیگارش‌راجلویم گرفت و گفت:

ـ آرام‌باش صدرالدین. کاری ازدستمان برنمی‌آمد.

و چراگوش نمیکنی. او یهودی‌بود . میفهمی؟ این موضوع دیشب‌باطلاع مارسید. ولی‌او بجرم‌اینکه یهودیست‌کشته نشد. بلکه‌با قاتل کورت درکرمان رابطه داشت ونقشه قتل بدست همین شخص طرح شده بود. حالاقانع شدی؟

باو گفتم:

ـ ولی ورنردر قتل‌کورت‌دخالت‌داشت.

آلفرد پارچه راروی جسدکشید و گفت:

کاملا درست است ودکتریکی‌از همکاران نزدیك‌ورنربود

ـ یك‌باردیگرجسد را نگاه‌کردم وبعد درجواب «آلفرد» گفتم:

ـ قبل از اینکه یهودی بودن او شمـــارا وادار بکشتنش نماید خوب‌بود برای حرفه اش ارزش قائل میشدید..

«آلفرد »لبخندی زد ودست برشانه‌ام‌گذاشت و گفت:

ـ بیا برویم، این روزها توخیلی احساساتی شده‌ای..

باهم ازاتاق بیرون آمدیم.

او ادامه داد:

ـ همانطورکه‌گفتم، اویهودی بودوباشناسنامه جعلی‌که اورا کاتولیك‌معرفی میکردمخفیانه بزندگی‌خود درمیان ما ادامه می‌داد، باکشف هویت اصلیش چاره نبود جزاینکه اورابکشیم، چون ممکن بود درآینده منحرف شود. وعلیه ما دست‌بفعالیت‌بزند.

روی شم پلیسی که در این قبیل مسائل بغرنج وپـــیچیده اندوخته بودم بگفته‌های‌آلفرد اطمینان‌نکردم، زیراکه او دروغ میگفت، دکترصرفاً بخاطر یهودی بودنش‌کشته نشده بودبلکـــه او قربانی همان موضوع مهمی‌شد که من روی حماقت‌وتنفرازاوحاضر بشنیدنش نبودم.

به شب قبل درکافه «قرنفل» وخانه « آنجلا» برمیگردم ، قیافه مضطرب دکتررا بخاطرمی‌آورم که برای‌گفتن موضوع‌مهمی

ول‌کن من نبود، وتمام‌شب‌را مثل سایه تاخانه «آنجلا» تعقیبم‌کرد تا رازی‌که مثل موریانه اورا میخوردبرایم فاش سازد،امامن‌نمی‌خواستم بشنوم وموقعی حاضربشنیدنش شدم‌که دیرشده بود وسرو کله «آلفرد» پیداشد واورا باخودبرد.

اوگفته بودکه یهودیست‌اما ترس‌ووحشت اواز چیزدیگری بود . او دست بچه کاری زده بود ؟ ! بدون تردید « هانس » و«آلفرد»ازآن اطلاع پیداکرده بودندکه بسرعت‌کلکش‌را کندند با اینکه بیست‌و چهار ساعت بیشترنبود دکتررا دیده و شناخته بودم وطبعاً نمی‌بایداز کشته شدنش ناراحت‌شوم‌ولی حس‌کنجکاوی راحتم نمیگذاشت، دلم می‌خواست ته توی کاررا درآورم..ازکی؟ از«هانس» و یا«آلفرد»؟

آنها چیزی نمیگفتند وصلاح من هم‌نبودکه راز قتل‌دکتر را درآنجا جستجوکنم.. حدس زدم‌که ممکن است‌کشته شدن دکتر بااطلاعاتی‌که «کریستیان» دراختیار ماگذاشته ارتباط دارد.شاید هم دکتر برای‌کینه ونفرتی‌که ازآلمانیها داشت علیه‌آنها فعالیت میکرده و«کریستیان» برای انتقام‌گرفتن‌ازاوکه «مارگریتا» را کشته بود اورالو داده‌است.

«کریستیان» زنی زرنگ وهوشیاربود وچشمم ازاوآب‌نمی‌خوردکه دراین باره اطلاعاتی بمن بدهد. توی‌این افکار بودم‌که «آلفرد» دستم راکشیدوگفت:

ــ کجا میروی..؟

باتفاق وارد دفترکار «هانس» شدیم . اوتا چشمش به من افتادپرسید :

ــ دکتررا دیدی؟

خندیدم وگفتم :

ــ بله او به «مارگریتا» ملحق شده بود..کشتن او بموقع بود . زیرا همان طورکه «آلفرد» گفت ممکن بود علیه ما دست به فعالیت بزند .

دراین موقع مجبوربودم‌که موافق‌آنها نظربدهم وازبحث‌و

جدال درمورد قتل دکتراجتناب‌کنم. چون این موضوع پـای مرا بمیان میکشید وآنها بمن مظنون میشدند. «هانس» پرسید:

ـ دکتربتونگفت‌که ازکشتن«مارگریتا» ناراحت است ؟

من‌که حواسم جمع‌کارم بود.

جوابدادم:

ـ نه ، او فقط یهودی بـودنش راگفت ؛ وبعد هم از من کمك خواست .

آلفردگفت:

ـ تعجب من این جاست‌که اوازکجا به محل اقامت تویی پرده بود .

بی‌آنکه فکرکنم جوابدادم:

ـ خـود من هم تعجب کردم ، او ابتدا در کافـه قرنفل به سراغم آمد .

«هانس» بتندی‌گفت:

ـ دیگرجای شك وتردید نیست‌که دکتربامتفقین همکاری می‌کرده...

به‌آنها گفتم:

ـ برای رفع شك وتردید باید از کریستیان‌کمك بخواهیم او خیلی خوب میتواندمدارك خیانت دکتررا دراختیارما بگذارد.

«هانس» ازپشت میزش برخاستو گفت:

ـبا من‌بیا، «آلفرد» توهم همینطور. میخواهم مدارك‌زنده‌ئی به «ریما» (نام اصلی‌من) نشان بدهم.

سه نفری وارد اتاق‌کوچکی‌شدیم‌که درش‌بدفتر«هانس» باز میشد این‌اتاق جزهمین یك‌در،پنجره ویا در دیگری‌نداشت. روی ضلع جنوبی مربع سفید رنگی دیده میشد وبقیه دیوارهای اتاق‌به رنگ سیاه بود،تنها اثاث این‌مکان‌کوچك‌راکه خوبست‌نام‌تاریك‌خانه بآن بدهیم یك دستگاه‌آپارات سینما متناسب‌با محل‌وچهـار عدد صندلی چوبی تشکیل‌میداد.

وقتی من و«هانس» نشستیم.«آلفرد» چراغ‌اتاق راخاموش

کرد و دستگاه آپارات رابکارانداخت..حدس زده بودم چه‌فیلمی نمایش داده میشود .

چند لحظه‌بعد فیلمی‌که «کریستیان» ازروی اسناد ومدارك سری متفقین برداشته بود روی پرده افتاد.دراین تصاویر ثابت‌که عکس چند سند سری بوددراولین تصویرتاریخ‌حمله متفقین‌بایران که بین‌اول تا سوم سپتامبر صورت میگرفت بوضوح دیده شد ، دومین عکس جدولی‌بودازتعداد سربازان وقوای موتوری‌که بطرز جالبی مشخص‌شده بود،سومین عکس نامه‌ای‌بود خطاب‌بفرماندهان تعیین‌شده‌برای این‌حمله..

ادامه فیلم نقشه ایران‌بودکه قسمتهائی از مرزهای ایران را بافلش علامت‌گذاری‌کرده‌بودند، لازم بتوضیح نبود.وآشکارا دیده میشدکه این علامت‌محل‌حرکت سربازان متفقین‌است،آخرین سندکه روی پرده افتاد نامه‌ای ماشین شده‌بزبان‌آلمانی‌که تاریخ آن یکماه قبل‌بود.. درحاشیه نامه با مداد نوشته شده‌بود: «این نامه ازدکتر «گوان» رسیده‌است».

زیراین عبارت یك عدد سه رقمی ودنباله‌آن دوحرف«جی ای» خوانده میشد .«گوان» نام دکتر مقتول‌بودکه تاآن موقع‌من بانام اوآشنائی نداشتم،زیراکه آشنائی بادکتردرطول‌بیست‌و چهار ساعت سه‌دفعه‌که رویهمرفته ازیك‌ساعت‌و نیم تجاوزنمیکردصورت گرفته بود ودرطول این مدت‌لازم نمیبودکه نام اورا بدانم.

وقتی«آلفرد» دستگاه را خاموش‌کرد و چراغ روشن شد «هانس» ازمن‌پرسید:

ـ با مدارکی که‌دیدی‌آیاهنوزهم‌به«کریستیان»اطمینان‌نداری

نگاهش کردم‌و گفتم:

ـ چرا ولی نه باندازه‌ای که شما اطمینان دارید.

«آلفرد»گفت:

ـ بالاخره حس بدبینی خودرا ازدست خواهی داد.

گفتم :

ـ شاید اینطورباشد، اما راجع‌به دکتر هرچه بگوئیدباور

میکنم، چون بادیدن این نامه که مدرك خیانت او بشمار میرفت حالا میفهمم چرا او آنقدر مضطرب ووحشت زده بود وازمن کمك میخواست لابد وضع وخیم خودش را حس کرده بود.

«هانس» گفت:

ـ باید بگویم که دیگر شخصی بنام دکتر «گوان» وجود ندارد. او هم مثل هزاران یهودی دیگر باید فراموش شود.

از تاریکخانه بیرون آمدیم.

«هانس» سیگاری بما تعارف کرد وخودش روی مبل وسط اتاق نشست. درچهره او بدقت خیره شدم. دیدم آثار یك ناراحتی عمیق درخطوط سیمای او دیده میشود.

هرسه نفر درسکوت فرورفته بودیم وآهسته پك بسیگار میزدیم، من فکرمیکردم که «هانس» مأموریت جدیدی بمن واگذار خواهد کرد. اماوقتی اوسکوتش را شکست ومحل دومین ملاقات من و «کریستیان» راتعیین کرد، فهمیدم که هنوز باید نقش رابط میان او و «کریستیان» را بازی کنم.

محل دومین ملاقات همان نقطه‌ای بود که شب قبل از «کریستیان» جداشده بودم.

ساعت یازده شب درمیدان فردوسی. بدین ترتیب تاساعت یازده شب من کاری نداشتم. ظاهراً اینطور بنظر میرسید که وضع شبکه جاسوسی آلمانیها مانند سابق است وکمترین ناراحتی وجود ندارد اما درورای این وضع بظاهرامیدبخش وموفق اضطراب و تشویش پنهانی حکمفرما بود ؛ این چیزی بود که من حس می کردم.

ازپل رومی گذشتم، پائین تر ازقلهك متوجه شدم که اتومبیل سیاهرنگی مرا تعقیب میکند.

اتومبیل رادرآئینه روبرویم میدیدم.

جز راننده کس دیگری دراتومبیل دیده نمیشد، راننده پسر جوانی بود که کلاه سفیدی بسر گذاشته بود. اوبرای چه مرا تعقیب می کند ؟

این سئوالی بود که ازخودم میکردم،جوابی که میتوانستم به آن بدهم این بود که کاری کنم که اورد مراگم کند، برسرعت اتومبیل خود افزودم،اونیز باسرعتی که ازعقب می‌آمد سعی میکرد فاصله با اتومبیل من زیاد نشود. بساعتم نگاه کردم کمی از ظهر گذشته بود، یکسر بطرف هتل فردوسی رفتم که ناهاررا در آنجا بخورم جلوی هتل اتومبیل‌را نگهداشتم،.وقبل ازاینکه پیاده شوم،اتومبیل ناشناس‌را دیدم که پنجاه قدم بالاترازمن اتومبیلش‌را نگهداشت ؛ دودل بودم چکار کنم. بهتل بروم ویا مجدداً براه بیفتم وخیابانها را دور بزنم؟

بالاخره بداخل هتل رفتم وپشت میزی نشستم، فکر میکردم او همانجا منتظرخروج من ازهتل خواهدشد ولی باکمال تعجب اورا دیدم که وارد سالن شد وپشت میزی نشست. میزاو سمت چپ میز من وچسبیده بدیوار بود.. مرد جوان عینك دودی بچشم زده بود وظاهری آراسته داشت.

درحالیکه مشغول غذا خوردن بودم برای فرار ازچنك او که بهیچوجه نمیتوانستم منظور وهدفش‌را ازاین تعقیب بفهمم، نقشه میکشیدم اما این مردی که من میدیدم یك لحظه مرا ازنظردور نمی داشت. بفکرم رسید که جریان‌را تلفنی به «هانس» اطلاع بدهم وازاو دستور بگیرم.

«هانس» ازشنیدن این جریان تعجب کرد وپس ازچند لحظه که معلوم بود درفکرراه حلی برای نجات من ازدست مرد ناشناس است گفت که پس از صرف ناهار فوراً بمحل اقامت خود بروم، ودر آپارتمان‌را باصدای هرزنگی باز نکنم. مگر صدای زنك بعلامت رمز باشد.

مجدداً بسالن هتل برگشتم . ناشناس خونسرد وآرام درجای خود نشسته بود. واینطور وانمود میکرد که توجهی بمن ندارد ، چند دقیقه بس از خوردن غذا حساب میزرا پرداختم و ازجا برخاستم وازهتل بیرون رفتم ، جلوی اتومبیلم که رسیدم ، اورا دیدم که دارد ازهتل خارج میشود ،من باشتاب پشت فرمان نشستم و بسرعت دور زدم و

بطرف شمال خیابان فردوسی حرکت کردم ..

چهار راه اسلامبول که پلیس راهنمائی ایست داد ، اتومبیل ناشناس درست پشت سر من قرارداشت وتا جلوی آپارتمان «آنجلا» اونیز بدنبال من می آمده

درحدود پانزده دقیقه ازورودم به آپارتمان گذشته بود که صدای زنگ دربلندشد .چه کسی میتوانست باشد ،جزمرد ناشناس که بسراغم آمده بود . پشت دررفتم وپرسیدم :

ـ کیه ؟

ازپشت درمردی جوابداد :

ـ پستچی، یکنامه برای «ماریا».

ـ ولی چنین زنی دراینجا زندگی نمیکند ..

ـ نشانی روی پاکت درست است ..شما پاکت را بگیرید شاید گیرنده ویافرستنده رابشناسید .

ـ گفتم .خانم «ماریا» نداریم راحتم بگذار .

پستچی که همان ناشناس بود خندیدو گفت :

ـ اگر بازکردن دربرای شماممکن نیست ؛ خواهش میکنم پاکترا ازلای دربگیرید وبعدبمن رد کنید .

او بدنبال کلام خودپاکترا ازلای در چسبیده بچهار چوب بداخل فرستاد .. اما من زرنگ ترازاو بودم وبعوض اینکه مقابل دربایستم وپاکترا بگیرم کناردرپشت دیوار قرار گرفتم و دست دراز کردم و همینکه گوشه پاکت را میان دوانگشتم ، گرفتم و کشیدم ناگهان آقـای پستچی بتصور اینکه من مقابل درایستاده ام چند گلولـه شلیك کرد ، گلوله ها از در گذشت و به کف اتاق فرورفت ، نقشه اوماهرانه طرح شده بود و بحساب اومن بایدکشته شده باشم ، صدای پای اوروی پله ها که پائین میرفت بگوشم خورد .. درهمان موقع لبخندی روی لبانم نقش بست ، زیراازمرگ نجات یافته بودم . . اوباوجود نقشه دقیق وحساب شده اش کمی ناشیگری کرده بود . .

وقتی مطمئن شدم خطررفع شده درراگشودم ونگاهی به پله ها

انداختم . . پستچی که همان مرد ناشناس بودسه گلوله شلیك کرده بود . . . گلوله‌ها از نوع بیصدا بودندو گرنه آنوقت روز که ساکنین طبقه پائین بخواب رفته بودند بصدای گلوله بیدارمیشدندووضع غیر عادی پیش می‌آمد .

پاکت کف اتاق افتاده بود. آنرا برداشتم ، روی آن اسم « ماریا» بانشانی محل سکونت من ماشین شده بود . ولی فقط یك پاکت خالی و دربسته بود ، در را بستم و در اطراف خودم بفکر فرورفتم . اوبدستورچه کسی میخواست مرا بکشد ؟

او به‌سازمان سری طرف بستگی داشت ؟ این دوسئوال پیچیده ومبهم بود . اگرسازمان سری متفقین قصدکشتن‌مراکرده بود لازم بود «هانس» و«آلفرد » زودترازمن کشته شوند . .چون در این مبارزات پنهانی من بعد ازآنها بودم ونقش اساسی بعهده دیگران بود . .

خیلی‌بمغزم‌فشارآوردم‌وروی تمام‌آنهائیکه‌میشناختم وبامن خرده حسابی‌داشتند مطالعه‌کردم . فکرم متوجه «تیمور» قاچاقچی «کویته» شد . .که نقشه قتل مرابدست یکی از افرادش می‌خواست اجراکند . . ولی اوکجا ؟ ! بعد از«تیمور» بسراغ «کریستیان » رفتم . . چون اوهم‌کینه مرابدل‌گرفته‌بود . . سومین‌نفرکه‌بخاطرم رسید «لودویك»کشیش‌بود . .که‌کینه وخصومتش بامن ریشه دار بود . . این شخص بنظرم‌نزدیك‌ترازآندونفردیگر بود . . . بهر حال من باین سه‌گلوله بایدکشته میشدم و ناشناس ها نیزاینطور تصورمیکردندکه نقشه‌شان‌باموفقیت اجراشده‌وبدون شك وقتی‌خبر زنده‌ماندنم بگوششان برسد نقشه‌دقیق‌تری طرح خواهندکرد . .از این ساعت ببعد من درتیررس‌آنها قرار داشتم...

* * *

پنج دقیقه‌بساعت یازده‌شب درضلع شمال‌غربی‌میدان‌فردوسی پشت فرمان اتومبیلم نشسته بودم و منتظر رسیدن «کریستیان »

بودم . . دررأس ساعت یازده اتومبیلی پشت سرم توقف کرد . . و صدای بازوبسته‌شدن دربگوشم خوردو بدنبال آن درسمت چپ اتومبیلم بازشد و «کریستیان» خودش را روی تشك انداخت و گفت :

ـ حرکت کن . .

من بی‌آنکه بپرسم چه اتفاقی افتاده اتومبیل را روشن کردم وبسرعت بسمت‌غرب شاهرضا رفتم . . مقدارراهی که ازمیدان فردوسی دورشدیم ازاوپرسیدم :

ـ ترا تعقیب میکردند ؟

کریستیان‌جوابداد :

ـ فعلاچیزی نپرس . .

ـ کجا باید برویم . . ؟

ـ خودم هم نمیدانم .

ـ چطوراست ترانزد «هانس» ببرم ؟

ـ نه ، مگردیوانه‌ای ، ما چنین‌قراری نداریم که یکدیگر را ملاقات کنیم . . .

وقتی که اواین جواب‌رابمن‌داد نگاهم‌درآئینه‌روبروافتاد . نورچراغ اتومبیلی که توی‌آئینه‌افتاده‌بودو در فاصله نسبتاً نزدیك بدنبال ما میآمد توجهم را جلب کرد ابتدا تصورکردم راه اواز همان خیابانیست که ماداریم میرویم . ولی در اولین چهار راه که تغییرمسیردادم وبسمت راست پیچیدم اتومبیل ناشناس نیزبدنبال‌ما مسیرش راعوض‌کرد . . جای شك وشبهه‌ای برایم‌باقی نماندکه ما تحت تعقیب قرارگرفته‌ایم .هدف آنها من بودم یا «کریستیان» معلوم نبود .

باجریان بعدازظهرآنروزکه برای خودم اتفاق افتاده بود وبا شلیك چندگلوله ناشناس بدرآپارتمان ، قاعدتاً باید من کشته شده باشم واوهم همین تصور راکرده بود و باعلم باینکه هنوز از زنده بودنم اطلاع‌نداشتندکه‌مجدداً خواسته باشند نقشه‌شان راعملی کنند پس منظورآنها من نبودم و«کریستیان» بود . .

بااضطراب وناراحتی‌عجیب «کریستیان» که درواقع دروضع

غیرعادی قرار گرفته بود حدس زدم ممکن است سازمان جاسوسی متفقین به‌دوجانبه بودن اوپی برده درچنین موقعی میخواهندا‌ورا غافلگیر کنند. بااین وجود نسبت بخودم هم‌زیاداطمینان نداشتم .. بهرحال‌یکی‌ازمادو نفر یاهردودرمعرض خطر بودیم . «کریستیان» بیش ازمن‌خطرراحس کرده بود . ازوضع‌ناراحت اوبخوبی‌احساس میشدکه ازیك جهت مضطرب است .

من‌راجع‌به‌اتومبیلی‌که بدنبالمان می‌آمد چیزی باونگفتم . میخواستم خود اوحرف بزند . . دل توی دلم‌نبودوخودرا کاملادر بن‌بست میدیدم .

ازاوپرسیدم :

ـ تاکی باید توی خیابانها سرگردان باشیم ، حرف بزن چه اتفاقی برایت افتاده . . ؟

او سربعقب‌گرداند و از شیشه عقب نگاهی به‌پشت سرکرد و سپس در حالیکه خودش راروی تشك پائین میکشیدگفت :

ـ هیچ متوجه شده‌ای‌که ما را تعقیب میکنند ؟

جوابدادم:

ـ بله ، خیلی وقت است مواظب‌آنها هستم .

ـ پس چرا تا بحال حرفی نزدی ؟

ـ فکرکردم شایدبتوانیم راه‌گم‌کنیم ،ولی‌حالا می‌بینم راه گریزی نیست ، خیابانهای خلوت راه فراررابسته است من باهر سرعتی‌که بروم‌آنها نیزفاصله راازدست نخواهندداد .

«کریستیان »که‌خودش را پائین‌کشیده بود وجلورانمیدید پرسید :

آیا هنوز بدنبال ماهستند ؟

جوابدادم :

ـ بله ، و توهنوز نمیخواهی بگوئی آنهاکیستند ، چون من اطمینان دارم‌آنها را میشناسی .

اوبعد ازیك سکوت‌کوتاه‌گفت :

ـ همینطور است ، بالاخره ازآنچه‌که وحشت داشتم بسرم

آمـد . . جانم در خطراست . بـاید بهرترتیبی شده مرا نجـات بدهی .

آب پاکی را روی دست اوریختم وگفتم :

ـ ازدست من‌کاری‌ساخته نیست ، می‌بینی‌باچه سرعتی‌دارم میروم وآنها نیزبسرعت می‌آیند .

«کریستیان »گفت :

ـ پس معجزه‌ای باید مرا نجات بدهد .

باوگفتم :

اگر معجزه‌ای هم روی ندهد ، دست باسلحه خواهم برد و دریك فرصت وموقعیت‌که بموازات هم قرارگرفتیم‌بسوی‌آنهاشلیك میکنم .

«کریستیان» بمیان حرفم دویدوگفت :

نه ـ ، نبایداینکاررابکنی . . من بتواطمینان میدهم‌که‌آنها باتوکاری ندارند وفقط درتعقیب من‌هستند . . مبادا شلیك‌کنی .. آنوقت هردومان‌کشته خواهیم شد. . .

من باسرعت وحشتناکی‌اتومبیل‌میراندم . . ازاین خیابان بآن خیابان . اتومبیل ناشناس نیزبسرعت بدنبال ما می‌آمد . . آخرین خیابان‌که درمسیرآن‌پیش میرفتم خیابان سی‌متری بود.. نزدیك باغشاه‌که رسیدم تصمیم‌گرفتم فلکه جلوی بـاغشاه را دور بزنم ووارد خیابان‌سپه شوم . . درگردش‌بدورفلکه اندکی‌ازسرعت اتومبیل‌کم‌کردم . . ولی حریف‌کهنه‌کارکه‌تغییرمسیرمراپیش‌بینی کرده بود جهت مخالف فلکه را دورزد ویك وقت متوجه شدم‌که نوراتومبیل‌آنهاتوی شیشه‌جلوافتاده‌والان‌است‌که دواتومبیل بشدت باهم برخوردکنند باشتاب وعجله فرمان را بسمت راست دادم‌که با یك نیمه دایره‌کوتاه ازکنار آنها بگذرم . . در همین موقع‌که هنوز سراتومبیل راست نشده‌بود ناگهان‌سك‌بزرگ‌ودرنده‌ای‌جلوی اتومبیل پرید .

«کریستیان»که راست روی تشك نشسته بود فریاد زد .

ـ مواظب باش ، سك رازیرنگیری .

فریاد اووجست وخیزی که سك جلوی اتومبیل میکرد تسلط بفرمان اتومبیل را ازمن گرفت ووقتی دیدم وضع باین شکل در آمده باعصبانیت روی ترمز زدم . بطوریکه «کریستیان» بجلوخم شد وسرش بشیشه جلو خورد . . اتومبیل ایستاد و سك درنده با یك خیز دودستش را بروی درکنارشیشه گذاشت . .

«کریستیان» آهی کشید و گفت:

ـ بالاخره آنها موفق شدند . .نگاه کن دارند می آیند . . ولی تومبادا دست باسلحه ببری . .

نگاه کردم . دومرد که لباس تیره‌ای بتن داشتند باتومبیل ما نزدیك شدند . هردومسلح بودند . یکی بسمت من آمد ودیگری بسراغ «کریستیان» رفت مردی که کناردرسمت من قرارگرفت لوله هفت تیرش را روی شقیقه‌ام گذاشت و گفت :

ـ دستهایت راروی سرت بگذار . . .

آن یکی «کریستیان» را باخشونت ازاتومبیل پائین کشید ووقتی اوتلاش کردتادستش راازدست مرد بیرون بکشد . . .آنمرد سیلی سختی بصورت اوزد و گفت :

ـ بموقع ترا تعقیب کردیم... او «کریستیان» را بطرف اتومبیل خودشان کشید . .

ازگوشه چشم «کریستیان» را تعقیب میکردم . . اورا بداخل اتومبیل انداختند . . من درسکوت آمیخته بترس درجای خود میخ کوب شده بودم . ترسم ازاین بودکه نکند اوبتلافی کشته شدن «مارگریتا» ، بایك گلوله مغزم را متلاشی کند . با مرگ کمترین فاصله‌ای نداشتم. اما او بعدازاینکه «کریستیان» ورفیقش داخل اتومبیل جای گرفتند. بالوله هفت تیر آهسته بسرم زد و گفت :

ـ فوراً حرکت کن . . .

اتومبیل را روشن کردم وآهسته وبعد باسرعت ازآن محل دورشدم . مقدارراهی که رفتم نفس تازه کردم ودستی بسروصورتم کشیدم وتا میدان سپه گیج بودم ونمیدانستم کجا باید بروم وپی در پی ازخودم میپرسیدم . چرااومرانکشت ؟ . . اینهم معمائی بودکه

بعدها برایم روشن شد .

آنشب شب سوم شهریورماه ۱۳۲۰ بود.. ساعت اندکی از نیمه شب گذشته بودکه من بسمت‌بالای خیابان فردوسی میرفتم . . ازکوچه برلن بخیابان‌لاله‌زار رفتم . . تا ازتلفن‌کاباره دانسینك آستارا استفاده‌کنم و با «هانس» تماس بگیرم . او منتظر بود . . .

هنوز حالتی‌که بتوانم جریان «کریستیان» وآن دومردرا پیش خودم بررسی‌کنم نداشتم و احتیاج بمطالعه داشت . آستارا زیاد شلوغ نبود یکی ازگارسونهاکه هروقت بآنجا میرفتم سبیل‌او راچرب میکردم تا مرا دید جلوآمد. باوگفتم؛

ــ میخواهم تلفن‌کنم .

او مرا راهنمائی‌کرد . . همینکه آخرین شماره‌راگرفتم «هانس»گوشی را برداشت ومعلوم بود خیلی وقت است پای تلفن نشسته . .

ــ الو، من هستم دکتر. . .

ــ ، بله شناختم ، خوب بگوئید به‌بینم حال بچه چطور است ؟

ــ متأسفانه ، حال‌اوخیلی‌وخیم شده ومن نتوانستم داروئی که برای اوتجویزکرده بودید پیداکنم .

ــ باورنمیکنم . . .

ــ قبول‌کنید . .

ــ مهم نیست ، شما بمنزل بروید . من همین الان بآنجا می‌آیم تاازنزدیك بچه را معاینه‌کنم .

بدین ترتیب وبا این مکالمه به «هانس» فهماندم که وضع بدی برای من و«کریستیان» پیش‌آمده ولازمست‌که یکدیگر را به‌بینیم ازآستارابیرون‌آمدم‌که بطرف‌اتومبیل بروم ناگهان‌یکنفر بازویم راگرفت‌وبانگلیسی‌گفت :

ــ کجا . . ؟

روگرداندم «ادیت» را دیدم همان زنی‌که شب‌قبل درکافه

قرنفل با او آشنا شده بودم. برخورد با او برایم غیر منتظره بود. آنهم در این موقع باریك .

ـ اوه ،«ادیت» توهستی ..اینجا چه میکنی ؟

او که اندکی از حال طبیعی خارج بود دستم را میان دستش گرفت و گفت :

ـ کجا هستی ..دیشب بدون خداحافظی مرا ترك گفتی . ولی امشب نمیگذارم بروی ...

دستش را فشردم و گفتم:

ـ امشب نه، خسته ام و سرم هم کمی درد میکند، باشد برای فردا شب اگر مایل باشی فردا ناهار را باهم میخوریم..

ـ تو دروغ میگوئی: امشب باید باهم باشیم ..

خیابان لاله زار خلوت بود ومن با بوسه ای که از گونه او برداشتم سعی کردم اورا از خرشیطان پائین بیاورم. وراضیش کنم که فردا ناهار را با اوخواهم خورد .ولی این زن سمج مگر دست بردار بود .، دلم شور «هانس» را میزد که درراه رسیدن بآپارتمان است و این زن ول کن نیست.

ـ چرا معطلی ... راه بیفت برویم .من با تو می آیم.

راه دیگری بنظرم رسید .باو گفتم :

ـ من نمیتوانم ترا بمنزلم ببرم ولی اگر قول بدهی که زن خوبی باشی حاضرم امشب را با تو باشم .

او چشم درچشمم دوخت و پرسید :

ـ چه قولی؟

باو گفتم:

ـ نیم ساعت بمن وقت بده که بمنزلم بروم و بگویم که منتظرم نباشند و قول میدهم که فوراً برگردم. تو همین جا باش .

«ادیت» لبخندی زد و گفت :

ـ این جا توی خیابان خلوت .. .نه من با تو میآیم و توی اتومبیلت می نشینم چه جائی از آنجا بهتر و بعد هم بخانه من میرویم

گفتم :

ـ چطور است من‌ترا بخانه‌ات‌میرسانم وبعدازنیمساعت‌پیش تو برمیگردم .

اوسرش‌را ببازویم گذاشت‌وگفت :

ـموافقم ..عجله‌کن .

دلم مثل‌سیروسرکه می‌جوشید ..«هانس» منتظرم‌بود و حالا وقتی من‌درآپارتمان نیستم‌چه فکرمیکند .. این زن سمج هم بهیچ قیمتی دست‌بردار نبود. مثل این بود که از مدتها پیش خودش را معشوقه من‌میداند ..

تنهاراه ازسربازکردن اورساندن‌بخانه‌اش بود .

خانه« ادیت» یك‌آپارتمان دواتاقه دربالای لاله‌زارنو بود اورا جلوی ساختمانی‌که خانه‌اش درآنجابود پیاده کردم‌و بسرعت ازآنجا دورشدم .

«هانس» باکلیدی‌که خودش‌داشت درآپارتمان‌رابازکرده و منتظرم‌بود. تاچشمش‌بمن افتادپرسید :

ـ «ریما»،کجائی ؟

داستانی جعل‌کردم‌وگفتم :

ـ گرفتار یك‌زن‌هرجائی‌شده بودم‌که‌بهیچوجه ولم‌نمیکرد.

او دیگر سئوالی‌نکردو بعجله‌پرسید:

ـ خوب‌بگوببینم‌چه‌اتفاقی افتاد.که دیگر «کریستیان»طبق قرارقبلی بمن‌تلفن‌نکرد..

ماجرا را برای اوتعریف‌کردم وگفتم‌که دیگر«کریستیان» نامی برای‌ما وجود نداردوباید او را فراموش‌کنیم .

دراینجا« هانس» سرش‌را پائین‌انداخت وبفکرفرو رفت . او با حساب‌هائی‌که روی«کریستیان» کرده بود خودرا درمبارزه باحریف موفق میدید ولی‌حالا تمام‌نقشه‌هایش‌ازبین‌رفته‌بود وعامل بزرگی‌را ازدست‌داده‌بود.

بعدازچندثانیه من‌سکوت‌فیمابین راشکستم‌وگفتم:

ـبالاخره آنهادست«کریستیان» راروکردند .این بایدپیش بینی‌میشدکه «کریستیان» برای‌همیشه ویامدت‌زیادی نمیتواندبنفع

مادردستگاه آنها کار کند .

« هانس » همینطور که نگاهش بکف اتاق دوخته شده بود گفت :

ـ بایداورا فراموش کنیم ..پیش بینی چنین وضعی را کرده بودم .امانه باین زودی که بعد ازچهل وهشت ساعت آنها دوجانبه بودن اوراکشف کنند، بدون شك اومرتکب اشتباه شده والا زنی بزرنگی «کریستیان» باین زودی خودش رالو نمیدهد.

جریان بعدازظهر که برای خودم اتفاق افتاده بود بیادم آمد. مرددبودم که به «هانس» بگویم یانه..بالاخره باوگفتم ، اوسرش را بلندکردوپرسید :

ـ چراتابحال راجع باین موضوع حرفی نزدی ؟

ـ فکر کردم که درملاقات امشب خودمان بگویم .

ـ قیافه آنمرد رابخاطرداری؟

ـ خیلی خوب، ولی دومردی که من و «کریستیان» را غافلگیر کردند او درمیانشان نبود..وشایدهم دراتومبیل نشسته بود .

«هانس» گفت :

ـ این دوموضوع بهم ارتباط ندارند .چون اوویا آنها تصور کرده اند توکشته شده ای وبایددیدناشناس ازطرف چه کسانی مأمور کشتن تو شده بودومن فکر میکنم این قضیه بگذشته توارتباط دارد .و ریشه آن را باید در «کویته» جستجو کرد .

ـ منظورشما تیموررئیس باند قاچاقچیان است ،

ـ بایدهمینطور باشد.این برای من مهم نیست، «کریستیان» بیش از هرکس وهرموضوعی مرا بخودمشغول داشته .

بعد اوازجا برخاست وبطرف دررفت. جلوی درکه رسیدایستاد ومثل اینکه چیزی بخواهدبگوید بمن نگاه کرد ..ولی حرفی نزد .او درراگشود وگفت :

ـ شب بخیر. «ریما»

اورفت ..بی آنکه نظرخودرا دراینباره گفته باشد .اماچرا، اوراجع بمن گفت که ماجرای بعد ازظهرمن مهم نیست .حتی اگر کشته

میشدم ..خم‌با بروی او نمیآمد ..

بعدازرفتن‌او بیاد «ادیت» افتادم که‌باوقول‌داده بودم‌بخانه‌اش بروم بااین‌جریان کنار«ادیت» رابه‌تنهائی درآپارتمان‌ترجیح‌دادم وبسرعت ازآپارتمان‌خارج‌شدم‌و بخانه‌اورفتم ..

وقتی «ادیت»دررا برویم گشود خودش‌را به‌آغوشم‌انداخت و گفت :

ـ هیچ فکر نمیکردم بیائی ...

ـ ولی من‌قول داده‌بودم .

ـ میدانم،بقول امثال‌تو نباید زیاد اطمینان کرد . تصمیم گرفته‌بودم تاچنددقیقه‌دیگر خودم‌بسراغت بیایم .

جمله‌آخر اومراتکان‌داد .

پرسیدم . .

ـ بسراغ‌من...کجا .؟

اوخندیدو گفت :

ـ بآپارتمان «آنجلا» ...

ـ پس‌تومرا تعقیب‌کرده‌بودی ؟

ـ من،نه، اما نشانی خانه‌ات را داشتم . حتی کسی‌که قبل از تو آن‌جا زندگی می‌کرد خیلی خوب می‌شناختم .. . منظورم «آنجلا» است ...

ـ «آنجلا»؟! توازکجا اورامیشناسی .؟ !!

ـ «ادیت» بی‌تأمل جوابداد :

ـ خیلی‌وقت است که اورا میشناسم .خوب بخاطر دارم که اوائل ۱۹۳۹ بود من‌و«آنجلا» دریك‌بار درشهر «وین» باهم‌آشنا شدیم ... کارما پذیرائی ازمشتریان باربودودرآمد خوبی‌هم‌داشتیم وقتی جنگ شروع‌شد، تصمیم‌گرفتیم دریك آپارتمان زندگی‌کنیم. اما ناگهان «آنجلا» غیبش زد ودیگر ندیدمش .. تا اینکه یك‌ماه قبل اورادرکافه دانسینك«آستارا» درحالیکه درآغوش تومیرقصید دیدم ..دیدن اوبعداز مدتها بی‌خبری خوشحالم کرد دلم میخواست همان موقع بسراغش بروم واورادرآغوش‌بگیرم ولی‌متأسفانه‌آنشب

دروضعی بودم که نمیتوانستم بااودیداری تازه کنم .

ازاو پرسیدم :

ـ بعد اورادیدی ؟

«ادیت» سرش‌را تکان‌دادو گفت :

ـ البته . یکروز صبح‌در یك‌مغازه کفش‌فروشی درخیابان نادری همدیگر را دیدیم . .آن روز اومرا به ناهار دعوت کرد و بعد به منزلش برد . . . . همین آپارتمانی که فعلا در اختیار تواست .

اطلاعات اودرباره «آنجلا» گیج کننده بود . . حدس زدم آشنائی این‌دونفر بسادگی که‌اومیگوید نیست ومسلماً ریشه‌عمیقی دارد .اوازسکوت‌من استفاده کرد وپرسید :

ـ راستی‌حالا«آنجلا» کجاست؟ مدتیست نمی‌بینمش ،

خیلی‌عادی جواب‌دادم :

ـمن‌هم مثل‌تو اورا نمیبینم.

«ادیت» بازرنگی خاصی‌پرسید:

ـ پس‌آپارتمان اوراچه‌کسی‌دراختیار توگذاشته ؟

او با این سئوال تقریباً مرا در بن‌بست قرارداد . ولی به اوگفتم :

ـ خود اوکلید آپارتمانش رادراختیارم گذاشت وبعد از چندروزکه باهم درآنجا زندگی می‌کردیم ، درست همان وضعی‌که برای تو اتفاق افتاده برای‌من نیز پیش‌آمد و «آنجلا» ناگهان بی‌خبر مراترك گفت :

شاید این‌زن ازاین‌طرززندگی کردن‌راضی باشدکه‌دوستان محرم خودرا بدون اطلاع قبلی ترك گوید . . اصلا چه لزومی دارد ما درباره «آنجلا» صحبت کنیم . من‌برای چیز دیگری‌به باینجا آمده‌ام ..

«ادیت»هردودستش را بدورکمرم حلقه‌کرد، خودش را به سینه‌ام فشاردادو گفت :

ـازاین‌که آنجلا تراترك گفته ناراحتی؟

صورتش را بمیان دو دستم گرفتم و گفتم:

ـ بیا از خودمان صحبت کنیم. ما میتوانیم ساعت خوش و لذت‌بخشی را در کنار هم داشته باشیم ..

او خیلی آرام خودش را از آغوشم بیرون کشید و گفت :

ـ متأسفانه «ریما» ، وقت زیادی نداریم ..

من بشنیدن نام خودیکه خوردم و پرسیدم :

ـ اسم مرا از کجا میدانی.؟

او خندید خنده‌ای معنی‌دار و اسرارآمیز که خیلی چیزها در آن احساس میشد . مجدداً سئوال خودرا تکرار کردم ..او بی‌آن که جواب بدهد بگوشه اطاق رفت و از قوطی سیگار روی رادیو سیگاری برداشت و آتش زد و درحالیکه انبوهی دود از دهانش خارج میساخت گفت :

ـ خیلی تعجب کردی ؟

ـ نه اما می‌خواهم بدانم تومرا از کجا میشناسی .. حتماً آنجلا بتو گفته .

ـ برای چه میپرسی ؟

ـ توچرا نمیگوئی ..؟

او چرخی بدور خودخورد و بالوندی روی صندلی دسته‌دار نشست . رب‌دشامبر بدن‌نمایش راعمداً از روی پاهایش کنارزد و رانهای سفید وهوس‌انگیزش را بیرون انداخت و آهسته یك بسیگار زد ... وضع او کاملا مشکوك بنظر میرسید .با این که فقط از آنجلا ودوستی‌اش بامن حرف‌زده بود ولی من درچشمانش میخواندم که چیزهای دیگرهم هست که اومیداند .

باصدای بلندو کمی تندپرسیدم :

ـ حرف بزن .

او همینطور که نگاهم میکرد گفت :

ـ بیا بنشین. خیلی دلت میخواهد بدانی که اسم ترا از کجا میدانم؟ خیال کن «آنجلا» گفته مگر مشکوکی؟

ـ شك و تردیدی در کار نیست .

ـ پس‌چرا اینقدراصرار داری ؛

ـ گوش کن«ادیت» اگرمرا باینجا دعوت کرده‌ای که‌راجع‌به «آنجلا»حرف‌بزنی بهتراست تراتنها بگذارم.

ـ مهم‌نیست هرطوردلت‌میخواهد .

نگاه تندی باو کردم وبطرف در رفتم . دستم روی دست گیره در قرار گرفت در همین‌حال کـه داشتم باو فکر میکردم صدایم‌کرد ؛

ـ ریما ببخشیدصدرالدین ابیابنشین تابرایت‌بگویم.

دستگیره دررا رها کردم وبسمت او بـرگشتم . اونیز از جایش برخاست وبطرف من‌آمد .مثل اینکه میان‌ما هیچ اتفاقی نیفتاده .. دست بگردنم انداخت و تارفتم چیزی بگویم‌مرا بوسید مرا باخود بردو روی‌صندلی‌دسته‌دار نشاندوخودش‌روی‌دسته‌صندلی کنارم قـرار گرفت و در حـالی که با گره کراواتم ور میرفت گفت ؛

ـ فقط‌خواستم کمی‌سربسرت بگذارم . بله. «آنجلا»اسم‌ترا بمن‌گفت. حالا خیالت‌راحت شد ..؟

صورتم رابصورتش گذاشتم وگفتم ؛

ـ حدس زدم که‌اوباید گفته‌باشد .

ـ آره،همینطور است.حالامرابوس ..بگودوستم‌داری .

اورا بوسیدم وگفتم‌که دوستش‌دارم.اماخودم‌میدانستم‌دروغ میگویم «ادیت» برخاست‌وگفت ؛

ـ توخسته‌ای واحتیاج‌باستراحت‌داری .

ـ نه . . . اصلا احساس خستگی نمی‌کنم .. . دوست‌دارم تا سپیده صبح همینطور که می‌بینی با تو بنشینم وحرف بزنم . .. ولی‌تو ...

ـ اوه‌افکرمن‌نباش .حالاباهم‌مشروب‌میخوریم ..

درست خاطرم‌نیست گیلاس‌سوم ویاچهارم‌را خالی‌کردیم‌که اوموضوع تازه‌ای‌را پیش‌کشیدوگفت ؛

ـ حاضری‌باهم معامله‌ای‌بکنیم ؟

مردی که هرگز نبود

من گیلاس مشروبم را که نصفه بود روی میز گذاشتم و با تعجب پرسیدم :

ـ چه معامله‌ای ؟ ! لابد فکر کرده‌ای من بکار تجارت مشغولم !.

خندید و گفت :

ـ نه. میدانم که تو تاجر نیستی و بکار دیگری مشغولی. و منظورم همین کاریست که مدت کوتاهیست با آن سرگرمی .

ـ هیچ سردر نمیآورم !.. کدام کار ..؟

ـ الان برایت میگویم .

او باطاق دیگر رفت و پاکت نسبتاً بزرگی را باخود آورد و روی میز جلوی من انداخت و گفت :

ـ به بین صاحبان این عکسها را میشناسی !

پاکت را برداشتم و تعدادی عکس بزرگ و کوچك داخل آنرا درآوردم . اولین عکسی که مرا روی صندلی تکان داد ، عکسی از «هانس» وخودم بود . . عکس‌های بعدی «ورنر» ، «آلفرد» «آنجلا» و آخرین آن‌ها عکسی از من و لودویك که در کویته گرفته شده بود .

شما خوب حدس میزنید با دیدن این عکسها که مدارك زنده‌ای از شغل و حرفه من بود، چه عکس العملی در برابر «ادیت» از خود نشان دادم ..

عکسها را روی میز گذاشتم و پکی بسیگار زدم ، سکوت عمیقی میان ما بوجود آمده بود.

« ادیت » روبرویم نشسته بود و منتظر جواب سئوال خود بود ...

ـ صاحبان عکسها را شناختی ؟

ـ آره خیلی خوب .لابد تو هم آنها را میشناسی ؟

ـ ای ، بهمان اندازه که تو میشناسی !

ـ خب از من چه کاری ساخته است ؟

ـ خیلی کارها که دریك کلمه جمع است ،

«همکاری».

ـ اگرحاضر باین‌همکاری نباشم . ؟

ـ آن‌وقت من‌کنار میروم وسروکارتو با شخص دیگریست . او تنها نیست بلکه‌عده‌ای هستند ومنهم درمیانشان نیستم واگر هم باشم کاری‌از دستم ساخته‌نیست .والان‌که دارم باتو صحبت میکنم آن‌ها منتظرنتیجه این‌مذاکرات هستند ومیخواهندبدانند آیاتوبا ماکنارمیائی‌یانه .اینکه‌گفتم‌ما ،منظورم‌را میفهمی؟..

ته‌سیگارم رادرجاسیگاری‌خاموش‌کردم وگفتم:

ـ حتی‌فرصت مطالعه‌دراطراف‌این همکاری‌رانمیدهی ؟

«ادیت» گیلاس مشروبش‌را بالابردو خالی‌آنرا روی میز گذاشت‌وگفت :

ـ نه،مطالعه‌لازم‌ندارد .این‌همکاری‌صددرصد بنفع‌توست .ما با جان‌توممامله‌میکنیم وپول‌خوبی‌هم‌میدهیم .

باوگفتم :

ـ بهرحال‌باید مطالعه‌کنم ..باین‌سرعت که‌توانتظارداری، نمیتوانم جواب‌بدهم ..

«ادیت» گیلاس‌مرا ازمشروب پرکردوگفت :

ـ من توصیه می‌کنم الان جواب بده .البته‌جواب‌مثبت بده البته جواب مثبت ..بی‌پرده بگویم من‌ودوستانم‌عضو سازمان‌مخفی یهودهستیم‌واگر ..

کلامش‌را قطع‌کردم‌وگفتم :

ـ اگرجواب‌رد بدهم،کشته‌میشوم .اینطورنیست .؟

ـ از این‌که میفهمی چه‌میخواهم بگویم خوشحالم . . اما سعی‌نکن‌خودت را بکشتن بدهی . من‌نمیخواهم نقشه قتل‌تو عملی شود .چون دوستت دارم .من .. دوست دکتر « گوان »بودم . او خیلی‌چیزها ازتوگفته‌بود .از انسانیت ونوع دوستی‌تو حرفهازده بود .بهمین‌علت است‌که دوستان من‌ترا برای همکاری با خودشان انتخاب‌کردند آنها میدانند که جنایت نازیها درتو ایجاد کینه و نفرت‌کرده وازاین‌کینه‌باطنی تومیخواهند بنفع‌بشریت‌استفاده‌کنند

وتو بایدبدون‌چون‌وچرا همکاری‌بامارا قبول‌کنی.

«ادیت» خیلی بی‌پرده‌حرف میزد . دست من روشده بود و اگر میخواستم انکارکنم وباصطلاح خودم رابکوچه علی‌چپ‌بزنم ، نه‌فقط مسخره بود ، بلکه احمقانه بنظرمیرسد .. اوازحقیقتی‌سخن میگفت که‌جای‌شك‌وتردیدی برایم‌باقی‌نمیگذاشت.ازطرف‌یك‌سازمان مخفی یهودصحبت‌میکردوهمکاری مرامیخواست .این همکاری یعنی دادن اطلاعات سری آلمانیها به‌آنها . . . اما چرا مرا انتخاب کرده بودند . .و تازه من چگونه می‌توانستم در همان آن تصمیم بگیرم بهردو صورت‌جانم درخطر بود . . .

« ادیت»وقتی‌سکوت مرادیدپرسید :

ـچراحرفی نمیزنی‌بگوکه پیشنهادم‌را قبول‌میکنی..

سرم رابلندکردم‌وگفتم :

ـچه‌تضمینی میتوانید بدهید :

ـ تضمین‌برای‌چه؟

ـبرای‌حفظ‌جانم‌چون‌باین‌ترتیب من‌ازجانب‌شماخیالم‌راحت میشود وازآنطرف درمعرض‌خطر قرار میگیرم .

اولبخندی زدوگفت :

ـآنها درهمه‌حال مراقب جان‌توهستند .

من ازجابرخاستم‌وگفتم :

ـ همانطورکه گفتم‌باید فکرهایم‌رابکنم ..فرداشب درکافه «قرنفل»منتظرم‌باش..

« ادیت» نگاهم‌کرد. مثل‌این‌بودکه انتظار نداشت اینطور جواب بدهم.. بطرف‌در رفتم اوبدنبالم‌آمد . خودش‌رامیان‌من ودر قرارداد وگفت:

ـ چرا نمیخواهی‌قبول‌کنی ؟چرا ... ؟ آنهاترابدون‌ذره‌ای ترحم‌میکشند. من‌میدانم‌که توبیگناه کشته‌میشوی.ولی‌چاره‌ای‌نیست حتی‌آنهاهم‌میدانند .

گفتم :

ـباهمه‌این‌اصول‌الان‌نمیخواهم بتوجواب‌مثبت‌ویامنفی بدهم

فرداشب بکافه قرنفل بیا باهم صحبت میکنیم .

«ادیت» گفت :

ـ فرداشب خیلی دیر است .خواستم اسم ترا از لیست خارج کنم و تو نخواستی.. نمیخواهی قبول کنی که دوستت دارم..

اووقتی دید من روی حرف خود ایستاده‌ام ، دیگر حرفی نزد و از جلوی در کنار رفت . . . . دررا بازکرده و از اطاق بیرون رفتم ...

موقعی که ازاطاق خارج شدم، ساعت کمی ازسه بعداز نیمه‌شب گذشته بود،.. آهسته وبااحتیاط ازپله‌ها پائین میرفتم دستم روی هفت‌تیر بود .ودوروبرخودرا بشدت زیرنظر گرفته بودم وروی هرپله می‌ایستادم وپشت‌سرم‌را نگاه‌میکردم .سمت‌راستم دیوار بود وبااین که‌چراغ‌برق روشن‌بود ، معذالك درخودم احساس ترس میکردم. . ترس‌ازاین‌که پشت‌سرویا روبروهدف گاوله‌قرار بگیرم‌ونتوانم‌بموقع ازخودم دفاع کنم .

آخرین‌پله‌را که‌پائین‌رفتم وخواستم بطرف‌درساختمان‌بروم ناگهان ازپشت‌سر پارچه‌ضخیمی روی‌سرم‌افتاد .تارفتم بخودم‌بجنبم پارچه بدورم‌پیچیده‌شد ودونفرمرا بغل‌کردند .آنها حرف نمیزدند وفقط‌صدای پایشان شنیده‌میشد .دست‌از مقاومت برداشتم . چون با این‌وضع نتیجه‌ای‌نداشت .. آنها مرا در این وضع‌از ساختمان بیرون بردند وسوار اتومبیل کردند . . . چند لحظه بعد اتومبیل حرکت‌کرد .

کجا دارند مرامیبرند ؟ این سئوالی بودکه ازخودم میکردم . حدس زدم که‌آنهاچه‌کسانی باید باشند ..آنقدر طولی نکشیدکه اتومبیل‌توقف‌کرد ومراپیاده‌کردند و بداخل ساختمانی بردند . ازراهروی‌کوتاهی عبوردادند وپس‌ازبالا رفتن ازچندپله، جلوی‌دراتاقی‌مرانگهداشتند .. یکی ازدونفری که‌همراهم‌بودچند ضربه بدراتاق زد .. لحظه‌ای بعد درباز شد و مرا بداخل اتاق بردند ... دراینجا پارچه ضخیم راازروی سرم برداشتند ..

تاچشمانم‌آمد بروشنائی اتاق عادت‌کند ، صدای‌آمرانه

مردی‌که هرگز نبود

مردی ازبالای‌اتاق‌برخاست وبزبان عبری‌چیزی‌گفت ؛

هنوزآخرین‌کلام‌ازدهان اوخارج نشده بودکه مرا روی یك صندلی دسته دارچوبی‌که جلوی میزمستطیل شکلی قرارداشت نشاندند .

روشنائی اتاق ازچراغ پایه‌بلندی‌بودکه روی میزجلوی‌من قرارداشت ونورآن بسطح میزمیتابید پشت‌میزسه نفرمرد نشسته بودند . یکی ازآنهامرد چاق خپله‌ای بودکه دروسط قرارداشتو دونفردیگریکیشان لاغرباصورتی استخوانی وکله‌ای طاس و سومی که جوان‌تر ازدونفر دیگربود ، رنك چهره‌اش‌کمی تیره بنظر میرسید .

مردچاق درگوش جوان چندکلمه‌ای بااو صحبت‌کرد و او بلافاصله ازجابرخاست وبه‌پائین اتاق رفت . هنوزفرصت این را پیدا نکرده‌بودم‌که دوروبرم را نگاه‌کنم . تمام حواسم متوجه‌این سه‌نفربود . که به‌بینم بامن چه رفتاری خواهندکرد. دراین‌موقع که نگاهم به آنهابود ، صدای حرکت چیزی ازپشت سرتوجهم‌را جلب‌کرد . سربعقب گرداندم‌دیدم‌آن‌مردجوان‌بکمك دونفرمأمور مراقبم ، ازسه‌طرف ، سه‌چراغ پایه‌بلندکه درحقیقت نورافکن بود و روی سه پایه چرخ دارقرارداشت ، بمن‌نزدیك میکنند .

بادیدن این چراغها وضع خودم را درك‌کردم‌که آنها بچه طریق میخواهند مرا شکنجه بدهند طریق نورکه درهمه جامعمول بود . خواستم حرفی بزنم‌که مرد چاق سکوت خود را شکست و خطاب بمن‌گفت ؛

ـ باید بفهمی‌که چه میخواهیم‌بکنیم ؟

جوابدادم ؛

ـ بله ، کاملا واضح‌است . «ادیت» هم قبلا بمن‌گفته‌بود . ولی نمیدانم چرا نمیخواهید بفهمید .

اوپرسید ؛

ـ چه‌چیزرا بایدبفهمیم ..؟

گفتم ؛

ـ همان جوابی که به «ادیت» داده‌ام وشما ازآن اطلاع دارید .. من‌باید روی‌پیشنهاد شما مطالعه‌کنم .

اوخنده معنی داری‌کرد وگفت :

ـ بنظرمن مطالعه لازم نیست . خوب بود همان موقع باو جواب مثبت میدادید وهنوزهم دیرنشده ، میتوانید ازفرصتی‌که بشما می‌دهیم استفاده‌کنید. من‌توصیه‌میکنم پیشنهاد مارابپذیرید. این صددرصد بنفع شماست ..

بااینکه او ودوستانش رامصمم میدیدم معهذا روی‌دنده حماقت افتاده‌بودم . درواقع حق‌بامن‌بود . آنهامیخواستندکه اطلاعات سری شبکه جاسوسی آلمانیها رادر اختیارشان بگذارم ، این همکاری ویابعبارت دیگردوجانبه بودن آنقدرها ساده نبودکه بشود درآن واحد تصمیم‌گرفت . روی این‌اصل درجواب مردچاق گفتم :

ـ همانطورکه به «ادیت» گفته‌ام ، بایدفرصت بیشتری‌بمن بدهید تاتصمیم‌بگیرم . شایدهم خواسته باشم برای همیشه این‌شغل لعنتی راکناربگذارم .

اوکه بزبان‌انگلیسی صحبت‌میکردگفت :

ـ پس‌فکرکناره‌گیری بمغزت راه یافته. ولی ماوسائلی داریم‌که خیلی‌زودشمارا وادارابه تسلیم‌میکند .

اوسپس بزبان‌عبری چیزی‌گفت‌که معنی‌آنرا بفاصله یکی دوثانیه درك‌کردم .. سه‌نورافکن قوی ازدوطرف وپشت‌سرم روشن شد .

بعد مردچاق چراغ برق رومیزی رامتوجه‌من ساخت وبا فشاریك دگمه‌که روی میله‌آن بود، لامپ چراغ عوض شد . آنهم مثل سه‌تای دیگرنورقوی داشت‌که پرتوآن روی صورتم افتاد . . . من‌ظرف چند ثانیه ازچهارطرف تحت‌شکنجه نورقوی قرارگرفتم.

مثل‌اینکه‌آتشم زده‌باشند ، بدنم بشدت داغ‌شد وحس می ـ کردم‌که حالم دارد منقلب می‌شود . نوری‌که‌ازروبرو توی صورتم افتاده‌بود ، مرا دچارترس ووحشت ساخت . صورتم رابا دودست

پوشاندم ، ولی از پشت سر کسی موهایم راچنك زد و سرم را بعقب کشید . سپس بدستورمردچاق هردودستم رابدسته‌های صندلی‌بستند که نتوانم صورتم راپوشانم .. فاصله نورافکن‌ها بامن درحدود پنجاه سانتی‌متر بود . وضع‌مرا مجسم کنیدکه چه عذابی‌میدیدم .. عرق ازسروصورتم جاری بودو ازچشمانم اشك میریخت و اینطور حس میکردم‌که قوه بینائی‌ام را از دست میدهم . شقیقه‌هایم بشدت دردگرفته بود ودچارگیجی وبی‌حالی‌شده‌بودم .

ناگهان فریادزدم :

ـ بس‌است . چراغهاراخاموش‌کنید .

صدای مردچاق راشنیدم‌که گفت :

ـ ماحرفی نداریم . این‌وضع راشما بوجودآوردید ..

بدستوراوچراغها خاموش‌شد و چراغ سقف روشن‌گردید . امامن درظلمت فرورفته‌بودم وچشمانم قادر بدیدن اشیاء نبود . وقتی دستهایم راباز کردند ، کف دودست رابروی چشمانم‌گذاشتم وفریاد زدم :

شمامراکورکردید ..

یکی‌ازآنها شانه‌ام راتکان‌دادوگفت :

ـ نه‌آقای ریما ، نترسید . شما کوره‌نشده‌اید. اینجا را نگاه‌کنید .

آهسته دستهایم راپائین‌آوردم ولی‌پلك‌ها خودبخود بهم نزدیك میشد ونمیتوانستم‌آنهارابحال‌طبیعی‌نگهدارم . جزتاریکی عمیق چیزدیگری نمیدیدم . سرم‌آنچنان سنگین شده‌بودکه درست مثل اینکه وزنه سنگینی راروی سرم‌گذاشته‌اند .

ـ خوب‌آقای ریما ، حالا چه‌جواب میدهید ! این شکنجه فقط‌یك‌دقیقه‌ونیم‌ادامه‌خواهدداشت‌واگر مایل‌باشیدما مدت بیشتری تجدید میکنیم . البته‌آن وقت شما قوه‌بینائی را ازدست خواهید داد .

من سرم را میان دودست‌گرفته ، بپائین خم‌نمودم وگفتم

ـ چرا نمیخواهید بفهمیدکه من هیچ‌کاره‌ام . و اگرقصد

دارید که انتقام خون دکتر «گوان» رابگیرید باید بگویم که او بدست من کشته نشد . حتی موقع کشتن او من نبودم .

مردچاق دست بروی شانه‌ام گذاشت و گفت :

ـ ما میخواهیم ازهیچ کاره بودن تو استفاده کنیم . وقتی وارد عمل شدی ، می‌فهمی که همه کاره هستی وخیلی کارها ازعهده‌ات ساخته است .. این بعهده ما که ترا آنطورکه دلمان میخواهد ، بار بیاوریم .. مردی بمثل تو باگذشته‌ای پرماجرا نمیتواند هیچکاره باشد ... جواب بده ..

همینطورکه سرم پائین بود گفتم :

ـ جوابی ندارم بدهم ، جزاینکه باید فرصت بیشتری بمن بدهید .

ـ بسیارخوب ، آقای ریما ..

کلام اوکه به‌آخررسید ، دونفر زیر بغلم راگرفتند و از روی صندلی بلندم کرده ، بطرف دیواراتاق بردند . درفاصله یك متری مرانگهداشتند . اندکی حالم بهترشده بود و تااندازه‌ای میتوانستم اشیاء رابه‌بینم . حالا چه‌میخواهندبکنند ؟ این سئوالی بودکه ازخودم می‌کردم ...

آنقدرطولی نکشیدکه مراروی دوانگشت سبابه بروی‌دیوار انداختند . سنگینی بدنم‌روی دوانگشت‌بود . دونفرمأمورمراقب‌در دوطرف ایستاده بودندکه من‌ازسایرانگشتانم برای‌نگهداری خودم استفاده نکنم . بعدیکی ازنورافکن‌هاراکوتاه‌کردند و زیرصورتم قراردادند .. وبازشکنجه قبلی بطرزدیگری اجراشد ..

نورچراغ توی‌چشمانم می‌تابید . این‌نورافکن هاشیشه جلو نداشت ولامپ داخل‌آن بی‌نهایت قوی بود. درست مثل این بودکه شماخورشید رابا چشمان بازنگاه‌کنید . . بااینکه چشمانم را بسته بودم ولی ، حرارت چراغ وفشاری‌که روی دوانگشتم واردمی‌آمد، مقاومتم رادرهم‌شکست .. وناگهان بروی چراغ‌افتادم ..

مرا بلندکردند ودومرتبه بهمان حالدرآوردند .. این‌بار دونورافکن دیگراز دوطرف متوجه صورتم ساختند...این عمل را

چندبار تکرار کردند تا بالاخره موفق شدند که جواب مثبت را از من بگیرند ...

وقتی از این شکنجه بیرون آمدم ، پلک‌هایم بروی هم افتاده بود و اگر در شکنجه اول می‌توانستم اندکی چشمانم را باز کنم ، این دفعه قادر باین کار نبودم . . حتی قدرت حرف زدن هم نداشتم . آنقدر میدانم که مرا روی صندلی دسته دار انداختند و خیلی سریع مشغول معالجه‌ام شدند . . مایعی که توی چشمانم ریختند ، درست مثل آبی بود که روی آتش بریزند . چشمها بحال طبیعی برگشت . و بعد داروئی که با مشروب تند مخلوط شده بود ، بمن خوراندند ...

بدین ترتیب من حال اول خود را پیدا کردم . باز همان سه مرد روبرویم ایستاده بودند . مردچاق وقتی مرا بدین حال دید. لبخندی زد و گفت :

ـ قبول کنید که خودتان مقصر بودید . ولی اطمینان داشته باشید بیش از آنچه که انتظار دارید ، جبران میشود .. ما با شما دست دوستی میدهیم . ولی باید بخاطر داشته باشید که یك لغزش کوچك از طرف شما موجب میشود که این دوستی تبدیل بدشمنی شود و آن وقت است که بدون ذره‌ای رحم وشفقت شمارا میکشیم ، ولو در یك کشور خارجی باشید . حتی در خود آلمان نیز امکان کشتن شما برای ما میسر است ...

من ازجا برخاستم و گفتم :

منظورتان رامی‌فهمم آقای ..

در اینجا مکث کردم تا او نام خودش را بگوید . . ولی او گفت :

ـ اصرار نداشته باشید که من ودوستانم را بنام بشناسید . اینطور بهتر است . دانستن اسم من چه نفعی بحال شما دارد . . .

گفتم :

ـ اصرار نمیکنم . فقط خواستم بشما اطمینان بدهم که دوستی ما برای مدت محدودی ادامه دارد و هرگز دشمنی جای آنرا نمی‌گیرد.

مردچاق قیافه تعجب آمیزی بخود گرفت و پرسید :

ـ چرامدت محدود ؟!

جوابدادم :

ـ برای اینکه من نمیتوانم خودم‌را حاضر کنم که تا پایان عمر اجیرشما باشم . همکاری من موقعی پایان می‌یابد که جنك تمام شود تصورمیکنم درآن موقع بامن کاری نداشته باشید .

اوسری تکان دادو گفت :

ـ پس دعا کنید که جنك زودتر بپایان برسد ..

بعداودستش رابسویم درازکرد وادامه‌داد :

ـ موفق باشیدآقای ریما . شماآزادید دستورات ما بوسیله «ادیت» بشما میرسد . اوالان درآپارتمان خودمنتظراست .

دونفردیگردستم رابگرمی فشردند وقبل‌ازحرکت من آنها ازاتاق بیرون رفتند. یکی ازدونفرمأمورمراقب‌جلوآمد وبی‌آنکه حمله‌ای صورت‌بگیرد، چشمان مرابانوارمشکی بست وعینك‌دودی روی‌آن گذاشت و دونفری‌زیربغلم‌راگرفتندوازاتاق‌بیرون‌بردند ..

***

بصدای‌بلندشدن زنك درآپارتمان ، «ادیت» دررا بازکرد وبی‌اختیارخودش رابآغوشم‌انداخت ..

زیبائی وبدن‌گرم‌اوکمترین اثری درمن نداشت . ازاو بدم می‌آمد . ولی سعی‌میکردم اواینطوراحساس‌کندکه متقابلادوستش دارم . . .

وقتی دونفری داخل‌آپارتمان‌شدیم‌واو دررابست، باوگفتم:

ـ بالاخره‌کارخودت راکردی ؟

«ادیت» درحالی‌که‌لبخندی روی‌لبانش‌نقش‌بسته بودگفت :

ـ این‌تقصیرتو بود .. بااین‌که عواقب وخیم یکدندگی‌ترا گوشزدکردم، ولی‌تونخواستی‌قبول‌کنی .. وحالاخوشحالم‌که صحیح وسالم برگشتی . باورکن‌تاوقتی بمن اطلاع ندادندکه تو پیشنهاد همکاری راقبول‌کرده‌ای ، دراضطراب ودلواپسی‌عجیبی‌بسرمیبردم.

چون از تصمیم آنها اطلاع داشتم و می‌دانستم بعد از شکنجه‌هائی که بتو میدهند ، بچه طریقی ترا میکشند. ایکاش بخود من جواب مثبت میدادی.

کلامش را قطع کردم و گفتم :

ـ بمن گفته‌اند که از تو دستور بگیرم . بگو چکار باید بکنم؟

ادیت گفت :

ـ کمی صبر کن ..

بعد از اتاق بیرون رفت و بفاصله کمی برگشت و یك فنجان قهوه فرانسه روی میز جلویم گذاشت و گفت :

ـ خبر خوبی برایت دارم ...

ـ چه خبری ؟!

ـ الان درست یکساعت است که وضع بکلی عوض شده و قوای متفقین از مرزهای ایران گذشته و دارند به پیشروی خود ادامه میدهند.

ـ چی . ؟! . نه ، این غیر ممکن است . قرار بود آنها ..

حرفم را قطع کردم . «ادیت» پرسید :

ـ بقیه‌اش را بگو . .

ـ قرار بود این حمله در اوائل سپتامبر صورتی بگیرد .

بعد بی اختیار خنده‌ام گرفت. او با تعجب پرسید :

ـ چرا میخندی؟

جواب دادم :

ـ بحماقت آلمانیها میخندم که همه چیز را آنقدر که هست می‌بینند ! !

«ادیت» گفت :

ـ اگر تو حالا به حماقت آنها پی بردی ، ما مدتهاست که با کار و روش احمقانه‌شان آشنائی داریم ... ولی نگفتی از کجا آنها میدانستند که حمله در اوائل سپتامبر شروع میشود ..

نگاهش کردم و گفتم :

ـ بهتر است چیزی نپرسی . تا همینجا کافیست ...

شنیدن خبر حمله متفقین برای من بهت آور نبود . چون این وضع پیش بینی شده بود. اما آنچه که برای من تعجب آور بود تاریخ آن

بود . زیرا «کریستیان» در اطلاعات سری که برای ما ارسال داشته بود وخودمن فیلم آنرا روی پرده سینما در دفتر کار «هانس» دیدم ، تاریخ حمله بوضوح اوائل سپتامبر تعیین شده بود ... و با این ترتیب «کریستیان» در اولین مأموریت دوجانبه خود ثابت کرد که مدارك و اسناد علیه او که در دست «هانس» است پشیزی ارزش ندارد . این همان نظری بود که من به «هانس» دادم و باو گفته بودم که این زن قابل اطمینان نیست وممکن است دوزو کلکی در کارش باشد ... ولی او قبول نکرد و اطمینان داد که «کریستیان» دستورات او را عمل خواهد کرد ...

با این نیرنگی که او در جعل اسناد بکار برده بود، همه چیز برایم روشن شد . حتی دستگیری او که بوسیله دو نفر ناشناس صورت گرفت واورا از اتومبیل من بیرون کشیدند و باخود بردند .. حالا می فهمیدم که این نقشه هم با اطلاع خود او بوده تا هم خیال آلمانیها را از جانب او راحت کنند هم خود «کریستیان» را از بن بست موجود نجات دهند.

دلم میخواست در آن موقع «هانس» آنجا بود و باو میگفتم که مرتکب چه اشتباهاتی شده ...

«ادیت» که مرا متفکر دید پرسید :

ـ بچه چیز فکر میکنی ؟...

تو باید میدانستی که بالاخره متفقین ایران را اشغال خواهند کرد .

ـ بله خیلی خوب میدانستم .

ـ پس دیگر فکر کردن ندارد . . بدون شك فعالیت آنها در اینجا شکل دیگری خواهد گرفت ... واطلاع از این نوع فعالیتهای پنهانی که همین یکی دو روز طرح آن ریخته خواهد شد ، اولین مأموریت توست که مارا درجریان بگذاری .. بمن دستور داده اند وسائل کار را دراختیارت بگذارم .

از ادیت پرسیدم:

ـ چه نوع وسائل کار در اختیارم گذاشته میشود .

او گفت :

بمن دستور داده اند که فعلا یك دوربین عکاسی بسیار ظریف و

یك‌دستگاه ضبط‌صوت‌که خیلی‌حساس ودرعین‌حال خودکارهم‌میباشد دراختیارت بگذارم .

اوبرخاست‌که‌برود وابزارکاررابیاورد . من گفتم :

ـ بهرحال طوری‌نباشدکه نسبت‌بمن‌سوء ظن پیدا کنند .

ادیت درحالیکه باتاق‌دیگرمیرفت گفت :

ـ نه عزیزم‌اینطورنیست .

وقتی‌اوبرگشت ، دوقوطی‌کوچك بـاخودآورد وروی میز گذاشت . یکی ازقوطی‌هارا برداشت ودرآنرابازکرد و یك مداد خودکارفلزی بیرون‌آورد وآنرانشان‌من‌داد و گفت :

ـ این‌شیئی بظاهریك خودکاراست و باآن میتوان نوشت . ولی درحقیقت یك دوربین‌عکاسی است‌که عدسی‌آن بسیارحسـاس و ظریف‌ساخته شده‌وبسرعت می‌تواندازروی‌اسنادعکسبرداری نماید..

اوطرزکار بااین دوربین رابمن یادداد واضافه نمود . من تصورمیکنم تونظیراین دوربین‌رادرشبکه خودزیاد دیده‌باشی.؟

خیلی خونسرد جوابدادم :

ـ نه . تابحال باچنین دوربینی سروکارنداشته‌ام . توخودت میدانی‌که‌کار من نزدآلمانیها طوری نیست‌که‌آنهامرابجزئیات امر واردکنند . من‌دربیشترمأموریت‌هانقش رابطه و یامحافظ را بازی کرده‌ام وازاین ببعد معلوم نیست باکاری‌که شما برای من در نظر گرفته‌اید چه خواهدشد ...

این جوابی‌بودکه باودادم تابه‌بی‌اطلاع‌بودنم پی ببرد . اما حقیقت امراین‌بودکه من‌به‌تمام این فوت وفن‌هاآشنائی‌کامل داشتم ودوربین‌عکاسی مخصوص سازمانهای سری‌را زیاد دیده‌بودم . منتها باشکال مختلف ... که یکی‌ازآنها یك‌قلم خودنویس‌بود و«آلفرد» ازآن‌استفاده‌میکرد .

«ادیت» پس‌ازاینکه‌کارعکسبرداری باخودکارفلزی‌راکه در حقیقت دوربین‌عکاسی بود بمن یادداد ، آنراکنارگذاشت و بسراغ قوطی دوم‌که یك‌ضبط‌صوت‌بودرفت .. بااین دستگاه‌حساس‌وخودکار نیزآشنائی‌داشتم وحالا «ادیت» باعلم‌باینکه من‌واردنیستم، توضیح

داد که کارضبط‌صوت‌چنین وچنان است . . اویك سنجاق کراوات هم به‌آن‌افزود و گفت :

ـ دوسرسیم داخل‌ضبط‌صوت بایدبه‌سنجاق‌وصل شود ...

من‌هردورا گرفتم . ضبط‌صوت بشکل کیف کلید بود که در منازل ویانزداشخاص زیاد دیده‌میشود . نوار آن‌بشکل‌نوارمعمولی ضبط‌صوت نبود . بلکه سیم‌بسیارنازکی بود که بدورقرقره پیچیده می‌شد وبرای‌آشنائی‌باآن واینکه بایدکاملا بکار بردن دستگاه را بدانم ، بکمك «ادیت» امتحان‌کردم وبعد هردورا در محل‌هائی‌که جای‌آن‌بود گذاشتم ..

وقتی‌کارتمام‌شد ، ازجابرخاستم و گفتم :

ـ بایدبروم وسری‌به «هانس» بزنم .. بدون‌شك آنهاباوضع نفرنجی روبروشده‌اندکه حضورمن‌لازمست .

«ادیت» دستم راگرفت و گفت :

ـ بیابنشین . هنوزآخرین دستورات رانداده‌ام .

باوگفتم :

ـ مگرغیرازاین‌است که‌شماعکس‌اسنادمحرمانه وسری‌شبکه جاسوسی‌آلمانی‌ها رامیخواهید ؟

اوجوابداد :

ـ نه ،ماهمین رامی‌خواهیم ... امااولین‌گزارش توکه بااستفاده ازاین دودستگاه خواهدبود یانه این‌استکه‌تشکیلات‌آنها رادروضع‌امروزکه متفقین بایران‌حمله‌کرده‌اند باطلاع مابرسانی، این برای ما اهمیت دارد.

زیرابا اطلاعاتی‌که ازآنها داریم، مسلماً تشکیلات فعلی بجنوب ایران منتقل خواهدشد وازآن‌گذشته نوع فعالیت‌شان با تغییررؤساوگردانندگان شبکه عوض میشود..وچگونه‌این‌اطلاعات رابدست خواهی‌آورد،این بسته‌بنظرخودت‌است وفراموش‌نکن که‌از دووسیله‌کارکه دراختیارت‌گذاشتم.بسهولت‌میتوانی به‌کسب‌اطلاعات مورد نظر بپردازی.

اوآخرین‌کلامش را بایك‌بوسه پایان‌داد واضافه نمود،

ـ قبل ازهرچیز باید شکنجه‌هائی که شب گذشته بتودادند به خاطر داشته باشی. من نمیخواهم ترا ازدست بدهم. اما آنها که انتظار همکاری ترا دارند مردمانی بیرحم وسنگدل واگر خلاف قول وقرار خود عمل کنی، خیلی سریع ترامیکشند.

من خنده‌یدم و گفتم:

ـ اطمینان داشته باش که مرا ازدست نخواهی داد. این تنها جوابیست که میتوانم بتوبدهم.

موقع خروج ازآپارتمان «ادیت» گفت:

ـ وعده ماساعت یك بعدازنیمه شب امشب! همینجا. منتظرت هستم. موفق باشی.

اورا بوسیدم و به سرعت ازپله ها پائین رفتم.

***

وضع سفارت آلمان درپل رومی باروزهای دیگر خیلی فرق داشت ازدرکه وارد باغ سفارت شدم. جنب وجوش غیر عادی دیده میشد. اضطراب و نگرانی درچهره یك یك آلمانی ها اثر عمیقی گذاشته بود.

من اتومبیلم را درگوشه‌ای پارك کردم وبسراغ هانس رفتم. اوتنها وسط اطاق قدم میزد وخیلی ناراحت بنظرمیرسید.

ـ کجا هستی، ریما..؟

ـ فعلا درخدمت شما.

اوجلوی من ایستاد ودرچشمانم خیره شد وپرسید:

ـ دیشب را کجا بودی.

ـ من خیلی محکم وجدی گفتم:

ـ بایك زن..

اوپشت بمن کرد وبطرف میز کارش رفت و گفت:

ـ دیوانه .. باید بمن میگفتی..؟

باهمان لحن جوابدادم:

ـ شب را بایك زن بسربردن زندگی خصوصی من است.

اوبامشت روی میز کوبید وباعصبانیت فریادزد:

ـ زندگی‌خصوصی وجودندارد. تودراختیار من‌هستی‌وباید بدستوراتم عمل کنی.

من‌ازکجابدانم که توبیگداربه‌آب‌نزده‌باشی.

ـ مطمئن باشیدکه وضع مشکوکی‌درکار نبوده.فقط‌یك...

او کلامم را قطع کرد وپرسید:

ـ این زن‌را قبلادیده بودی؟

جوابدادم:

ـ بله درکافه قرنفل‌بااوآشناشدم؛

ـ چه جورزنیست.

ـ خارجیست.

ـ ازتوچیزی‌نپرسید؟

ـ نه!تنها سئوالش این بودکه چه‌وقت بسراغش‌میروم.

اوسکوت‌کرد. سیگاری‌آتش زد وروی‌صندلـی پشت‌میزش نشست وبادست‌بمن اشاره‌کردکه بنشینم.بعدازچند ثانیه سکوتش‌را شکست وگفت:

ـ اخبارامروزرا شنیده‌ای؟

جوابدادم:

ـ بله شنیدم وحالا دستگیرتان شدکه «کریستیان» از چـه قماش است؟.آنروزکه به او اطمینان پیداکرده‌بودید،گفتم‌که این زن قابل‌اعتمادنیست وممکن‌است بما نیرنك‌بزند؛ولی‌شما نخواستید حرفم‌راقبول‌کنید.ازاسناد ومدارك علیه اوکـه‌دراختیاردارید، دم میزدید. من آمادگی سریع‌اورا برای‌همکاری باشما باشك وتردید قبول‌کردم.

«هانس»بمیان حرفم دویدوگفت:

ـ میدانم!راجع‌به اوحرف نزن..

گفتم:

ـ باید بگویم‌که ربودن اوساختگی‌بود.

اوسرش‌رابلندکرد:

ـ کاملا واضح است...وبـرای جبران این‌لیرلـگه بعمـام

مأموران دراروپا وآفریقا وآسیا دستور صریح داده شدکه در هر نقطه‌ای با «کریستیان» برخوردکردند اورا بضرب‌گلوله‌به قتل برسانند.این دستور بتوهم داده میشود.چون‌توبیش ازهرکس به کشتن اوعلاقمندی.

گفتم:

ـولی همه مأموران شما اورا نمیشناسند..

هانس گفت:

مشخصات او دراختیار همه‌گذاشته شد و فقط مانده ردپای اوکه اگربدست بیاید،کارش ساخته است.

به هانس گفتم:

ـبا ورود قوای متفقین بایران‌که تا دوسه روزدیگربه تهران میرسند، شما دروضع خطرناکی‌قرارداریدوبدون شك این خطرراحس‌کرده‌ایدکه باید هرچه زودتروجودسازمان‌را ازتهدیدهای موجود نجات دهید.

اوکه ازفرط ناراحتی دریکجاآرام وقرارنداشت،ازپشت میزش برخاسته بطرف من‌آمدوگفت:

ـ این حمله پیش‌بینی شده بود اما تاریخ آن مهم بود و حالا.همه چیزروشن‌شده وروی‌پیش‌بینی‌های قبلی‌تشکیلات‌جدیدمان را داده‌ایم‌که بابودن قوای متفقین درایران،بتواند بفعالیت خود بنحو دیگری ادامه دهد. شاید امروز کار سازمان جدید شروع شده باشد.

ازاوپرسیدم:

چه تصمیمی دربارهٔ من‌گرفته‌اید ؟

اوگفت:

ـ همان تصمیمی‌که درباره بقیه‌گرفته شده ، در مورد تو نیز قاطع است وترتیبی داده شده‌که فردا ساعت شش صبح‌بآنها ملحق شوی.

پرسیدم:

ـ شما چه وقت حرکت میکنید.

«هانس» لبخند تلخی‌زدو گفت:

ـ هنوز چیزی راجع به خودم نمی‌دانم،ولی تودرهمه‌حال بما تعلق داری.

دراین موقع «آلفرد» وارد اتاقشد ویك نامه یك‌صفحه‌ای بدست «هانس» داد. اوبطرف میزش‌رفت نامه را روی میز گذاشت وخودکنار میز ایستاد و دو دستش رابلبه میز تکیه داده به روی نامه خم شد .

خواندن نامه بیش ازچند ثانیه وقت اورا نگرفت. بعد سر برداشت وبه‌آلفرد گفت:

ـ کار تمام است. همین الان کلیه اسناد ومدارکی‌که توی اشکاف‌آهنی گذاشته‌ام، بردارید وبکمك ریما بسوزانید..

آلفرد راجع بمن‌پرسید.

هانس جواب داد:

ـ اوبزودی با دستورات جدید بشما ملحق میشود.

ـ من و«آلفرد» طبق دستوراسناد ومدارك داخل اشکاف آهنی راکه چهارکارتن‌بود،ازعمارت بیرون بردیم وصفحه بصفحه درون یك بشکه آهنی مشتعل انداختیم . این‌کار تا نزدیك ظهر وقت مارا گرفت.

آنروز سوم شهریورماه ۱۳۲۰ بود برای نخستین‌بار من ناهاررا درسفارت‌خوردم.دوساعت‌بعدازظهر«هانس»مرا به‌دفتر کارش بردودستوراتی‌که باتشکیلات‌جدید بستگی داشت،بمن داد وسپس مبلغ زیادی‌پول(بریال) دراختیارم‌گذاشت ودرمیان اندوه‌فراوان دستش‌را بسویم درازکرد وگفت:

ـ دراین موقع حساس وباریك، تنها راه همین‌است.ما نمی‌توانیم دست ازفعالیت‌های سری خودبرداریم.بهر طریقی‌که‌امکان دارد، ازوضع خطرناك موجوداستفاده‌میکنیم.توباید بسرعت‌بسوی محل مأموریت خود حرکت‌کنی..می‌بینی‌که وقت زیادی‌نداریم. عده‌ای ازمأموران قبل ازطلوع‌آفتاب حرکت‌کرده‌اند.

باوگفتم:

ـ آیا فکر نمیکنید که بین راه باقوای‌متفقین‌روبروشوند.
او لبخندی‌زدو گفت:
ـ فکرش‌راکرده‌ایم وترتیب‌کار طوری داده شده‌که عبور آنها بسهولت انجام میگیرد.
البته درمورد تونگرانی وجود ندارد.چون تو به‌این‌آب وخاك تعلق داری.
پس‌ازلحظه‌ای سکوت «هانس»افزود:
ـ امشب ساعت نه منتظرتلفن توهستم. ولـی ساعت‌حرکت همانطورکه‌گفتم ساعت‌شش‌صبح‌است.
او این‌کلمات رادرحالی میگفت‌که دست من دردستش‌بود. عاقبت دست مرا رهاکردو گفت:
ـبین راه باید خیلی مراقب‌باشی.جاسوسان متفقین برای بدام انداختن مأموران ما همه جاودرهرلباسی پراکنده‌اند..
اینها چیزی نیست‌که من تذکر بدهم.مأموریت با«کورت» را خوب‌بخاطرداری‌که‌آنها چه حیله‌ای بکاربردند.
باو گفتم:
ـکوشش‌خودرا بکارمیبرم ولی شما میدانید حوادث‌چیزی نیست‌که بشود پیش‌بینی‌کرد.
او گفت:
ـبرعکس خیلی خوب میشود روی حوادث احتمالی حساب نمود. دردنیـای ما همه چیز حساب‌شده است.واگروضع‌نامساعدی پیش بیاید ، این تقصیر خودمـان است که در معلومـات ریاضی ضعیف هستیم.
هردو خندیدیم.بعداو باصدای خسته‌وگرفته‌ای افزود:
ـبامید دیدارموفق‌باشی.
ازدفترکار«هانس» بیرون‌آمدم..رفت‌وآمدآلمانیهای مقیم تهران چه زن وچه مردبابچه‌های خود درسفارت عجیب‌بود،آنهـا بیش ازهرکس خطررا روبروی خود میدیدند .
درخارج عمارت اتومبیل خودرا ندیدم تعجب‌کردم؛

ـ با وجودی که سوئیچ پیش من‌است ، چه کسی اتومبیل رابرده ؟...

توی این فکر بودم که صدای مردی زیر گوشم خورد . رو گرداندم، بامردی بلندقدباصورتی کشیده وچشمانی فرورفته ومو ـ های صاف‌روبروشدم که پیراهن‌سفیدآستین‌کوتاه وشلوارخاکستری رنگی پوشیده بود. نگاه نافذش‌را بمن دوخت وهمراه با لبخندی خفیف گفت:

ـ نگران نباشید،اتومبیل شما اینجاست.

اوبه اتومبیلی‌که جلوی ماایستاده بود، اشاره کردوافزود:

ـبرای مسافرت شما این اتومبیل‌درنظر گرفته شده.سوئیچ درجای خودش است.

آیا سئوالی‌ندارید؟

گفتم:

ـ جزاینکه تشکر کنم،حرف‌دیگری‌ندارم.

اورفت ومن دوروبراتومبیل‌را نگاه‌کردم‌اتومبیل‌پنز دودر بود ومعلوم‌بودکه آنقدروقتی‌نیست ازکارکردن‌آن میگذرد .پشت فرمان‌نشستم وبسوعت‌ازباغ سفارت خارج‌شدم.ساعت اندکی ازشش بعد ازظهر گذشته‌بود ومن میرفتم تاچمدانم‌را ببندم وبرای‌حرکت آماده شوم. هرچه بشهر نزدیك میشدم،آثاراضطراب‌ووحشت راکه برچهره مردم نشسته بود، بیشترمیدیدم.

شهر تغییرشکل داده‌بود.

رفت‌وآمدهای روزقبل‌که درمحیط‌آرام‌بدون‌نگرانی‌جریان داشت . در این روز وضع غیر عادی پیدا کرده بود . ترس از بمباران‌های هوائی وخرابی‌برهمه جا سایه افکنده‌بود. این‌ها همه نشانه این‌بودکه آرامش شهربهم‌خورده‌ومردم‌هرآن انتظارحوادثی را دارند .

بااین‌افکار بخانه‌ام رفتم.درراکه بازکردم،پای درکف‌اتاق پاکت‌کوچکی‌افتاده بود.

بی‌آنکه فکرکنم پاکت‌ازچه‌کسی میتواند باشد، وبازکردم

یك نامه دوسطری ازادیت بود، او نوشته بود. «بامنع عبور ومرورشب بهتر است ساعت هشت یکدیگر را ببینیم. من در آپارتمان خودم منتظرت هستم- ادیت.»

نامه را سوزاندم. این عادت همیشگی من بود که این قبیل چیزها را فوراً ازبین ببرم.

بعد مثل کسیکه موضوع مهم فراموش شده‌ای را بخاطر بیاورد آهسته ودرحالیکه نگاهم بنقطه نامعلومی خیره شده بود، روی صندلی نشستم..

بی اختیار دستم بجیب بغل کتم رفت ودوربین عکاسی را که بشکل خودکار فلزی بود لمس کردم. بیادم آمد که چیز دیگری هم با من است. ضبط صوت. هردورا روی میز بغل دستم گذاشتم. ودراین موقع کلمات ادیت توی گوشم طنین انداخت:

«با این خودکار فلزی ازروی اسناد ومدارك عکس برمیداری... این هم ضبط صوت که سیم آن به سنجاق کراوات وصل است.. خودت میدانی. باید دراطراف تشکیلات بعدی آلمانی‌ها اطلاعات زیادی بدست بیاوری..»

ناگهان ازجا برخاستم وبخودم گفتم: نه. ممکن نیست دست باین کار بزنم.. بگذار هرچه میشود بشود.. من فرداصبح ازاینجا میروم. آنها ازکجا میتوانند مرا پیدا کنند.. همین امشب بسراغ ادیت میروم واین دودستگاه را تحویلش میدهم.

مدت چند دقیقه پیش خودم نقشه میکشیدم که بااین زن چه معامله‌ای بکنم.. آخرالامر نقشه کار را بنحوی که مرا ازچنگ او نجات بدهد، طرح کردم ونزدیك بساعت هشت بخانه‌اش رفتم.

خیابانها خلوت بود ومثل شبهای قبل رفت وآمد مردم در خیابانها دیده نمیشد. همه بخانه‌هایشان پناه برده بودند وقتی زنگ در آپارتمان «ادیت» را بصدا در آوردم، او بفاصله چند لحظه دررا بازکرد ومثل عاشقی که روزها وساعتها بانتظار معشوق نشسته باشد، درآستانه درخودش را به آغوشم انداخت.. گرمش از هردفعه اورا درآغوش گرفتم ولبو گونه‌هایش را غرق بوسه ساختم

بعد بداخل آپارتمان رفتیم. قبل ازاینکه اوراجع به اینکه چه میدانم سئوالی بکند، یك گیلاس ویسکی برایم آورد و روبرویم نشست و پرسید:

ـ چه شده موفق شدی؟

جرعه‌ای مشروب خوردم وبرویش لبخندزدم و گفتم:

ـ خبرها زیاداست. باید فرصت بیشتری داشته باشم. امشب اطلاعات مورد نظر ترا بدست خواهم آورد.

«ادیت» قیافه تعجب آمیزی بخود گرفت وپرسید:

ـ دست خالی آمدی؟

ـ درجواب سئوال اوخودکار فلزی را ازجیبم بیرون آورده بدستش دادم و گفتم:

ـ آنقدرها که خیال میکنی دست خالی نیستم. فقط توانستم چند عکس، آنهم باعجله از روی نامه هائی که به تازگی رسیده بود بردارم.

ـ بشنیدن این کلام چشمهای اوبرقی زد وبا خوشحالی خود کار فلزی را گرفت و گفت:

ـ به زرنگی توایمان داشتم وحالااطمینان دارم که هیچوقت ترا ازدست نخواهم داد.

ادیت بدنبال کلام خود بلندشدو باتاق دیگر رفت وقتی برگشت دردستش یك فندك بود، حدس زدم که این فندك چه بایدباشد. اوسر جایش نشست و گفت:

ـ طرز کاراین دوربین که بظاهر فندك است، باخودکارفلزی یکی است.

گفتم:

ـ چطوراست همان خودکارپیش من باشد.

او گفت:

ـ دستور دارم که دوربین اولی را ازتوبگیرم وتحویل آنها بدهم. البته دفعه دیگر که یکدیگررا دیدیم، دوربین ها عوض خواهندشد.

اوطرز عکسبرداری‌را با دوربین‌عکاسی که بشکل فندك بود بمن یاد داد وگفت:

ـ آنطورکه ما اطلاع داریم، باوضع فعلی آلمانی‌ها در تهران فعالیتی‌ندارند ومسلماً توهم بنقطه دیگری منتقل خواهی‌شد. واین همان‌چیزیست که ما میخواهیم.

من بلندشدم وآماده رفتن شدم. «ادیت» پرسید:

ـ چه وقت یکدیگررامی‌بینم.

باوگفتم:

ـ فردا ساعت چهار بعد ازظهر در آپارتمان خودم منتظرت هستم.

سئوال کرد:

ـ فکرنمیکنی ملاقات ما درآنجا خطرناك‌باشد؟

شانه هایم رابالاانداختم وگفتم:

ـ نه ،ما اینطوروانمود میکنیم که یکدیگررا دوست‌داریم ودرواقع این یك ملاقات عاشقانه‌است.

«ادیت» خندیدوگفت:

ـ مگرغیرازاین‌است..

دستش‌رادردستم گرفتم‌وگفتم:

ـ نه ، اصل‌قضیه معاشقه است..

اوتا اول پله‌ها بدنبال من‌آمد وباگفتن‌شب‌بخیر، ازاوجدا شدم وبسرعت ازپله‌ها پائین رفتم..وقتی‌بااتومبیل ازآنجا دورشدم خنده‌ام‌گرفت . زیرا «ادیت»ودوستانش را فریب داده بودم..وبا این عمل‌جانم بخطرافتاده بود..ولی به این خطر وتهدیدات‌اهمیت نمی‌دادم...

ساعت نزدیك نه بود ومن بزحمت توانستم محلی پیداکنم که تلفن داشته باشد و با «هانس» تماس بگیرم..اوهمینکه صدای مراشنیدگفت:

ـفوراً چمدان خودرا بردار وپیش من‌بیا..

ازآنجا به‌آپارتمانم برگشتم.

چمدانم را برداشته به نزد «هانس» کـه درمحل تابستانی سفارت بود رفتم .

بمحض رسیدن او مرا باتاقی برد که مرد نسبتاً مسنی در آنجا نشسته بود. «هانس» مرا باو نشان داد و گفت:

ـ دکتر، این همان شخصی است که گفتم..

این معرفی مبهم ومعنی دار مرا بشدت ترسانـد وهمان موقع که بیاد صبح روزی افتادم که میخواستند «مارگریتا» را بکشند و «آلفرد» او را بدست دکتر «گوان» سپرد و او با تزریق یك ماده سمی «مارگریتا» را به آغوش مرگ فرستاد حدس زدم که آنها از روابطم با «ادیت» وسازمان مخفی یهودی پی برده اند وحالا نوبت بمن رسیده که بی سر وصدا بدست این دکتر که مسلماً یهودی نبود میخـواهند کلکم را بکنند. طاقت نیاوردم واز «هانس» پرسیدم:

ـ دکتر با من چکار دارد؟

راجع باو با من حرفی نزده بودید؟.

او متوجه ناراحتی درونیم شد وآهسته گفت:

ـ کاملا بنفع توست..

چیزی نیست..

جواب «هانس» نه تنها قانع کننده نبود، بلکه مثل معرفی اش مبهم بود واز آن چیزی که اضطراب وناراحتیم را برطرف سـازد. دستگیرم نشد.. بااین حال صبر کردم به بینم دنباله این معرفی به کجا کشیده میشود.

دکتر نسبتاً مسن بنظر میرسید وموهای خاکستری کم پشتی داشت. جلو آمد ودست راستش را ازجیب روپوش سفیدش بیرون آورد وچانه مرا گرفت وسرم را بچپ وراست گردش داد ودریك یك اعضای صورتم بدقت نگاه کرد، درخلال این مدت دل توی دلم نبود و نمی‌دانستم دربرابر این وضعی که قرار گرفته‌ام، چه عکس العملی ازخودم نشان بدهم. اگر موضوع کشتن من درمیان است پس دیگر معاینه اعضای صورتم معنی ندارد. چه نقشه‌ای برای من کشیده‌اند که تا این اندازه گنگ بنظرم میرسد!؟

وقتی معاینه دکتر تمام شد، و به آلمانی چند کلمه‌ای با «هانس» صحبت کرد، از آنجا که من بزبان آلمانی آشنائی نداشتم بیشتر ناراحت شدم و فکر کردم که او دارد طریقه کشتن مرا به «هانس» پیشنهاد می‌کند. بدبختی اینجا بود که درقیافه «هانس» چیزی نمیخواندم و اگر اورا ناراحت میدیدم، این مربوط بجریان تغییر ناگهانی اوضاع بود که اثر آن همچنان درصورتش بجا مانده بود.

بعد ازچند لحظه سکوت «هانس» روکرد به دکتر و به انگلیسی گفت:

ـ اجازه بدهید با خوداو درمیان بگذاریم واگرموافقت کرد شروع کنید.

دکترشانه‌هایش‌را بالاانداخت‌و گفت:

ـ این بسته به نظرشما است ولی کاملا به نفع‌اووشماست.

این ردوبدل سئوال وجواب میان آنها تااندازه‌ای مرااز ترس ووحشت بیرون آورد ووقتی‌از«هانس» پرسیدم:چه تصمیمی‌در باره من گرفته‌اید.چرا قبلانگفته‌اید؟

اوخندیدو گفت:

ـ گوش کن، من‌تصمیم گرفته‌ام برای اینکه تراصحیح‌وسالم بمقصدمان درجنوب‌برسانیم، بکمك‌دکتر درقیافه تو تغییراتی داده شود...

من‌بشنیدن این‌کلام خودم‌را عقب کشیدم‌و گفتم:

ـ هیچ نمی‌فهمم.. شمامیخواهید باعمل‌جراحی‌شکل‌وقیافه‌ام را عوض کنید؟ نه، نه، من‌حاضر نیستم‌تن‌باین عمل بدهم. ازقیافه‌خودم بسیارراضیم. شخص دیگری‌را درنظر بگیرید.

«هانس» که سراپاگوش‌شده بود وچشم بدهان من دوخته‌بود وقتی حرفهایم تمام شدگفت:

ـ چرانمی‌خواهی‌بفهمی.دراین‌مدت کوتاه جراحی‌ممکن‌نیست دکتر طریق دیگری بکار میبرد که موقتی‌است وتوبایك شستشوی مخصوص بحال اول درمی‌آئی .این شبه گریم لازم‌است وچاره‌ئی‌هم نیست، چون تنها خودت‌نیستی.بلکه مقداری اسناد ومدارك‌است که

باید بجنوب فرستاده شود..

خوب حالا موافقی؟

من که برسر دوراهی قرار گرفته بودم، بعداز کمی تفکر با نقشه انها موافقت کردم . .درواقع با این حیله پزشکی جان من ازخطری که خودم میدانستم ازجانب چه کسانی است، نجات می‌یافت. در آنموقع «ادیت» ودوستان او به کلاهی که سرشان رفته بود، پی برده وحالا درصدد کشتن من بودند. دکتر بمن گفت:

ـ وقت زیادی نداریم. خودتان را آماده کنید.

من فوراً کتم را کندم. «هانس» گفت:

ـ بمحض اینکه دکتر اطلاع دهد باینجا خواهم آمد .

اورفت وبلافاصله دکتر مرا پشت میزی که یك لگن لعابی خالی روی آن بود ، نشاند وبعد بگوشه اتاق رفت از روی اجاق برق ظرف دسته داری که محتوی آب جوش بود برداشت و بسراغم آمد ، پس از اینکه آب را بداخل لگن ریخت گفت :

ـ قبل ازشروع کار باید صورت شما رابخور بدهم . کمی صبر کنید تاداروی بخوررا توی آب بریزم ، قبل از ریختن ، باید چشم‌هایتان رابه بندید وتا نگفته‌ام باز نکنید .

من سرخودرابروی لگن که بخار آب ازآن متصاعد بود خم کردم وچشمانم را بستم .

دکتر پرسید :

حاضرید ؟

جواب دادم :

ـ بله ، شروع کنید .

صدای ریزش چند قطره ازدارورا بداخل لگن شنیدم وبعد ناگهان احساس کردم که پوست صورتم داردمیسوزد . . بااینکه زیر لگن منبع حرارتی نبود ، معهذا آب میجوشید . سوزش پوست صورتم هرلحظه شدیدتر می‌شد ، بطوری که فکر کردم دارد کنده می‌شود .

دکتر پرسید :

ـ آیا احساس سوزش می کنید ؟

با ناراحتی گفتم :

ـ خیلی وقت است . بطوری که قادر بنگهداری صورتم روی بخار نیستم .

او باخونسردی گفت :

ـ نترسید ، چیزی نیست . سعی کنید چشمانتان بسته باشد .

صورتم باندازه‌ای داغ شده بود که گوئی روی آتش گرفته‌ام ... یك وقت رسید که دیدم دیگر نمیتوانم این وضع را تحمل کنم و با مشت بروی میز کوبیدم تا باین وسیله بدکتر بفهمانم که مرا خلاص کند .

اما او همچنان بالای سرم ایستاده ، یك دست خود را روی سرم گذاشته بود ومیگفت :

ـ کمی جوصله داشته باشید هنوز وقت آن نرسیده همین الان سوزش پوست صورتتان را برطرف می کنم .

بعد او کرمی بصورتم مالید که تا اندازه‌ای ازسوزش آن را کاست . درست نمیدانم چه مدت صورت من روی بخار سوزان بود . دراین مدت فکر میکردم که قیافه اولیه خودرا ازدست دادم واگر در آئینه نگاه کنم ، ازخودم وحشت میکنم . . .

وقتی دکتر زیر بغلم راگرفت ومرا ازروی صندلی بلند کرد واجازه داد چشمانم را باز کنم ،اتاق واشیاء داخل آن را برنك سبز میدیدم . . . ازاو پرسیدم :

ـ صورتم چه شکلی شده ؟ .

اوخندید وگفت :

ـ هیچ ، فقط کمی رنك آن تغییر کرده

بدستور او روی تخت پایه بلند پزشکی خوابیدم . جرئت اینکه به‌صورتم دست بزنم ، نداشتم . یکنوع ناراحتی داشتم . دلم میخواست همان دم خودم را بهوای آزاد برسانم وازاین گرمای کشنده‌ای که صورتم را میسوزاند ، نجات پیدا کنم . دکتر با باندسیاه چشمانم رابست ومشغول کارشد . .

اوچه میکرد ، نمیدیدم . فقط وقتی ازتخت پائین آمدم و خودم را درآئینه کوچکی که او بدستم دادنگاه کردم غرق درتعجب شدم . . . صورتم بیست سال پیرشده . چین وچروك پای چشم وزیر گوش واطراف دهان ، بحدی طبیعی بودکه خودم را هم بشك و تردید انداخت . . موهای سرم خاکستری شده بود و درست مثل هنرپیشه‌ای که میخواهد بروی صحنه برود تغییرقیافه داده بودم .. اما این گریم باگریمی که در تآتر وسینماممول بود . خیلی فرق داشت .

ــ چه فکرمی کنید . . . ؟

آئینه را بدست دکتردادم ودرجوابش گفتم :

ــ هیچ . خوشحالم که دوران پیری خود را خیلی زودتراز رسیدن آن می‌بینم .

دکتریك شیشه محتوی گرد سفیدی در اختیارم گذاشت و گفت :

ــ فقط باحل کردن این گرد درآب گرم وشستن باآن تغییر شکل شما امکان دارد . این را همراه خودداشته باشیدکه بمحض رسیدن به‌مقصد طبق دستوری که دادم عمل کنید .

ــ پرسیدم :

ــ پس بامن دیگرکاری ندارید ومیتوانم بروم .

او گفت :

ــ کاری ندارم . ولی صبرکن . «هانس» راخبرکنم باینجا بیاید . اومنتظرست .

بعدکمی فکرکرد وافزود :

ــ امانه . بهتراست خودت بدیدن اوبروی . مسلماً درنظر اول ترانمیشناسد .

دکتر تا دم در همراه من آمد و وقتی با من دست میداد گفت :

ــ سفر بخیر پیرمردمصنوعی .

هردوخندیدیم . . اوبداخل اتاق رفت ودررابست . ولی تا

چند قدم که برمیداشتم صدای خنده او شنیده میشد . . برخلاف تصوردکتر، بمحض اینکه وارد اتاق «هانس» شدم وچشمش بمن افتاد ، مرا شناخت . جلوآمد نگاهی به‌صورتم انداخت وگفت :

ـ خیلی‌عوض‌شده‌ای . اگردکترتلفن نکرده بودکه باینجا می‌آئی ، ابداً نمیتوانستم ترا بشناسم . . . حالا خیلی خوب شد .

هیچکس ترا نمیشناسد باوگفتم :

ـ فکرنمیکنم‌کسی باشدکه مرا بصورت اول بشناسد .

«هانس» روی مبل نشست وگفت :

ـ اشتباه میکنی هستند از مأموران سری متفقین‌که ترا بشناسند . ولی حالا حتی«کریستیان»هم اگرباتوروبروشود ،قادر بشناختن تو نیست .

اونگاهی بساعتش‌کردوگفت :

ـیکساعت از نیمه‌شب‌گذشته وتوقبل ازطلوع‌آفتاب باید حرکت‌کنی . . .

بعداوازجابرخاست وپشت‌میزش رفت و ازکشوی میزپاکت قطوری‌که درآن بسته بود ، بیرون‌آورده بدستم داد وگفت :

ـ خوب‌گوشهایت رابازکن حرفهائی‌که میزنم باید بخاطر بسپاری . .این پاکت در مقصد باید به‌شخصی بنام « ولف‌گانك » داده شود ، اوکسی‌است‌که شبکه ما رادرسواحل خلیج‌فارس وسایر نقاط رهبری می‌کند . قدی بلند وچشمانی‌آبی دارد . موهای‌سرش کم‌پشت است وبطرف بالاشانه میکندرنك چهره‌اش‌پریده‌وگونه‌های برجسته وچانه باریك وگردن لاغرازمشخصات‌اوست . . .

خندیدم وگفتم :

ـ مردی با این مشخصات ، درست مثل یك خروس لاری میماند . . .

«هانس» بخنده افتاد وگفت :

ـ درست همینطوراست . اماتادلت‌بخواهد باهوش وزرنگ

است . . . بیا اینهم عکس او . . .

سپس اززیر کازیه روی میزش ، قطعه عکسی برداشت و بدستم داد ازاو پرسیدم :

ـ آقای «ولف گانك» رادر کدام نقطه باید ملاقات کنم . ؟

«هانس» نقشه تاشده‌ای‌راروی میز باز کرد و بادست نقطه‌ای چسبیده به‌بندرعباس رانشان داد و گفت :

ـ دراین‌نقطه . نام این‌محل«ایسین» است ودر بیست‌وچهار کیلومتری بندرعباس واقع شده .

من‌عکس«ولف گانك»راروی‌میز گذاشتم‌و گفتم :

ـ تصور نمیکنم برای‌آشنائی با«ولف گانك» فقط مشخصات او کافی باشد . . .

«هانس»آهسته روی شانه‌ام زد و گفت :

ـ هنوز حرفم تمام نشده . . . خیلی چیزهاست که باید بگویم . .

آنگاه فندك مربع شکلی‌که بدنه‌آن صدفی وبرنك سبزبود نشانم داد و گفت :

ـ وقتی‌با«ولف گانك» روبرو شدی ، برای‌آتش‌زدن‌سیگار ازاین فندك‌استفاده‌کن . . . و اوبمحض دیدن علامت مشخصه تو ، فندك خود راکه ساختمان‌آن‌کاملا بااین یکی وفقط برنك‌نارنجی است ، ازجیب سمت چپ شلوارخود بیرون می‌آورد وسیگارش را آتش میزند .

«هانس» ادامه داد :

ـ بعد بسراغ‌تومی‌آیدوبزبان‌فارسی میپرسدشب راکجابسر میبرید ؟ تودرجواب او میگوئی خودم هم نمیدانم . . بدین ترتیب دراختیاراوقرار میگیری . .

«هانس» سیگاربرگی‌آتش زد وسپس گفت :

ـ دراصفهان‌مردی منتظرتوست‌که بمحض ورود بآنجا باید بااوتماس بگیری . . . این ماموریت‌کوتاه وخیلی‌سریع بایدانجام بگیرد .

مردی که هرگز نبود

مأموریتی که او بمن محول نمود تا در اصفهان انجام دهم ، ملاقات با مردی بود که درخانهٔ خودش بتنهائی واقع در پشت کلیسای ارامنه درجلفا زندگی میکرد شغل این مرد فروش شراب بدوستان و آشنایانش بود که خودش تهیه میکرد . «هانس» میگفت شراب او خیلی معروف است و در تماسی که می باید با آن مرد بگیرم ، فقط بمنظور تحویل دادن یکی از دو پاکت نزد من باو بود و او در مقابل نامه‌ای بمن میداد که مشتی ارقام با علامت رمز و بدون شرح صفحه آنرا پر کرده بود . گیرنده این نامه یا پاکت « ولف گانك » بود که در « ایسیئ » انتظارم را داشت .

«هانس» مشخصات مرد شراب فروش و رمز آشنائی با او را کلمه به کلمه دیکته کرد و من بخاطر سپردم .. او بدنبال آن ، دستورات دیگری نیز داد که مربوط بحفظ جان خودم و اسناد بود . موقع خداحافظی یك قبضه مسلسل دستی که در کیف دستی‌ام جا میگرفت ، در اختیارم گذاشت و با بوسیدن صورت یکدیگر من از دفتر کار او خارج شدم .

ساعت کمی از چهار گذشته بود که از در باغ سفارت بیرون رفتم . . همه چیز عادی بود و من با اطلاعاتی که در حافظه‌ام مرتب کرده بودم ، میرفتم تا مأموریتم را آنطور که آنها انتظار داشتند بانجام برسانم . . .

در شهرری باك اتومبیلم را پر از بنزین کردم . در آن موقع صبح که هنوز آفتاب طلوع نکرده بود ، اتومبیلهای شخصی بسرعت بسوی اصفهان میرفتند . اینها ساکنین تهران بودند که باشنیدن اخبار حمله متفقین اصفهان را که دالان مرکزی ایران واقع و جای امنی بود ، انتخاب کرده بودند .

من بسرعت میرفتم و سعی میکردم از اتومبیلهای بین راه سبقت بگیرم . چون قرار بود ساعت ده شب بدرخانه مرد شراب فروش بروم . تمام حواسم متوجه خودم بود و اتومبیلهائی را که از کنارم میگذشتند ، با نظر دیگری نگاه میکردم . تنها ناراحتی‌ام از بابت «ادیت» و دارو دسته او بود که اطمینان داشتم در بدر در جستجوی من

هستند تا کارم را بسازند . . . چند کیلومتر بالاتر از قم مردی کنار جاده دست بلند کرد ، ولی با سابقه‌ای که از این کار داشتم ، بی‌اعتنا باو گذشتم . . .

«هانس» بمن گفته بود که اگر وضع غیرعادی پیش آمد ، لازم نیست دستوراتش را آنطور که گفته بود دقیقاً انجام دهم . باید از فکر خودم استفاده کنم .

درقهوه‌خانه «دودبك» بمدت کوتاهی توقف کردم و با اینکه هنوز وقت ناهار نرسیده بود ولی چون مکان خلوتی بود ، مختصر غذائی که بزحمت تهیه میشد ، خوردم و مجدداً براه افتادم . . اصفهان از جمعیت و اتومبیلهائی که از تهران و سایر نقاط بآنجا آمده بودند، موج میزد . هیچیك از هتلها جا نداشت . منهم مثل مردم دیگر که با زن و بچه در اتومبیلهای خود استراحت میکردند ، چاره‌ای جز این نداشتم که تا ساعت ده شب که قرار ملاقات با مرد شراب‌فروش را داشتم ، در اتومبیل استراحت کنم . . .

ساعت نه با عجله غذائی تهیه کردم و توی اتومبیل خوردم و ردیك بساعت ده بطرف جلفا رفتم... جلوی کلیسا که رسیدم فکری بخاطرم رسید . اتومبیل را همانجا گذاشتم و دست خالی بملاقات مرد شراب فروش رفتم . . نقشه من این بود که احتیاط را از دست ندهم و برای ردوبدل اسناد او را بداخل اتومبیل بکشم و در آنجا پاکت را در اختیارش بگذارم . . تنها چیزی که باخودم حمل میکردم ، هفت تیر همیشگی بود که لخت توی جیب شلوارم بود و دست راستم روی آن قرار داشت .

با نشانی که بخاطر داشتم خانه مرد شراب‌فروش را در اواسط یك کوچه باریك پیدا کردم. این خانه در کوتاهی داشت و سردر آن کاهگلی بود از ظاهر آن پیدا بود که خانه محقر و مخروبه‌ای است ... من دو بار دق‌الباب کردم . . رمز آشنائی با او این بود که وقتی او در را باز کرد ، من ته‌سیگار خود را روی چهارچوبه درخاموش کنم و باو بگویم زنم شراب تلخ شما را خیلی دوست دارد . اما شراب شیرین میخواهم . . .

مرد شراب‌فروش بادیدن و شنیدن این دورمز درهمانحال که چراغ بادی همراه دارد ، بایدپس‌ازاینکه من رمزخود راگفتم اوچراغ بادی را بالاببرد وفتیله‌آنرا پائین‌بکشد وچراغ رابدست من بدهد . . بدین ترتیب مابیکدیگراعتماد میکردیم‌ومی‌توانستیم آزادانه اسنادراردوبدل کنیم .

بصدای‌دق‌الباب کسی جواب‌نداد . . . یکباردیگر درزدم .. پس‌ازلحظه‌ای‌متوجه‌شدم‌که دربازاست . . آهسته دررابااندازه عبور یك‌گربهٔ بازکردم . . . روشنائی‌ضعیفی بچشم میخورد . حالا مردد بودم چکارکنم . بداخل خانه بروم ، یاازهمین‌جابرگردم. . فکر اینکه‌بسرمرد شراب‌فروش‌چه‌آمده‌ناراحتم‌کرده‌بود . اوکجاست ؟.. آیا بلائی بسرش‌آمده ، یامن جارا عوضی‌آمده‌ام . ؟

دومرتبه به‌نشانی‌که درخاطرم بود ، مراجعه‌کردم . خانه مورد نظرهمان‌بود . . وضع بغرنجی پیش آمده بودکه مطالعه‌لازم نداشت ، یاباید بداخل خانه میرفتم ویاهمه چیزراتمام شده حساب میکردم اما‌مراجعت بدون اطلاع ازوضع مردشراب‌فروش ناراحت کننده بود . . . دریك‌لحظه‌تصمیم خود راگرفتم وواردخانه‌شدم .. تنهاخوشحالی‌من این‌بودکه پاکت همراهم نیست . . ازدالان‌باریك ومرطوبی‌که دیوار دوطرف‌آن دودزده بود . گذشتم . . درانتهای دالان‌چراغ‌بادی‌که‌به‌دیوارآویزان‌بود ، توجهم راجلب‌کرد . . . . دالان رابسمت راست پیچیدم . با یك حیاط خیلی‌کوچك‌که دوپله پائین میرفت ، روبروشدم . . اتاق‌روبروروشن بود ، ولی‌کمترین صدائی شنیده نمیشد .

من باصدای بلندگفتم :

ــ کجا هستی ؟ . .کسی توی این خانه نیست ؟

کسی جواب نداد . حتی‌صدای دیگری‌که دال بروجودکسی در خانه باشد ، بگوشم نخورد . . دست راستم همچنان روی هفت تیربود .

ازپله‌ها پائین رفتم . . توی حیاط چند ثانیه‌ای ایستاده و بعد بطرف اتاق روبروکه چند پله بالا میرفت براه‌افتادم . .

حیاط درسکوت اضطراب آوری فرورفته بود. مثل یك گورستان خاموش وهول انگیز مینمود . نگاهم به پنجره کوچك اتاق دوخته شد . نورزرد رنگی ازشیشه‌های کدرودود زده آن بحیاط می‌تابید . یك باردیگر این سکوت راباصدایم برهم زدم :

ـ کسی تواین خانه نیست . !

بازهم همان سکوت وحشتناك صدایم را بلعید. باهمه دل وجرئتی که درخود سراغ داشتم ، میترسیدم . ترسم ازکشته شدن بود . با اینکه میتوانستم قبل از ورود بخانه ازراهی که آمده بودم برگردم وپی کارم بروم ، اما حس کنجکاوی که همه جا بدنبالم بود ومرا بزحمت انداخته بود ، مجبورم کرد که داخل خانه شوم . میخواستم بدانم برسرمردشراب فروش که دراین ساعت می‌باید انتظارم راداشته باشد چه آمده است ؟ .

هیچ چیز جز یك اتفاق ناگوار ویا یك حادثه غیرعادی نمیتوانست برنامه اورا بهم بزند . . توی این افکاروسئوال وجواب ازخودم بودم که بی‌اختیار پای چپم روی پله اول قرارگرفت هفت تیر توی مشتم راآهسته فشاردادم . اماصلاح ندیدم که آنرا ازجیب شلوارم بیرون بیاورم . . .آهسته وبااحتیاط ازپله بالا رفتم جلوی دراتاق رسیدم . دولنگه دربااندازه یك انگشت باز بود وخط نوری بروی دیوارمقابل افتاده بود . . به بالا نگاه کردم . دنباله پله‌ها به پشت بام ختم میشد . .

مرددمانده بودم چکار کنم. دست به هفت تیر وارداتاق شوم، یا بطور عادی مثل یك مشتری . . دراین موقع هرحادثه‌ای را برای خودم پیش‌بینی میکردم . این یك درس نبود بلکه تجربه‌ای بود از گذشته‌ای که داشتم . خاصه اینکه در مأموریت جدید هوشیارترشده بودم . بمن گفته شده بود که هیچ چیزوهیچکس راازدریچه چشم یك شخص عادی نگاه نکنم . . باهمه کس وهمه چیز بااحتیاط روبروشوم . از لای دولنگه دربدرون اتاق نگاه کردم . چیزی که نظرم راجلب کند، ندیدم . فکر کردم لابدکسی درآنجا نیست . اما دیدن تمام اتاق لازم بود . . . این تنهامکانی بود که میشدائری ازمرد شراب فروش

بدست آورد .

با نوك پا دولنگه درراعقب زدم وناگهان باجسد مردی‌که بروی سینه‌کف اتاق‌افتاده بود ، روبروشدم . مردشلواری سرمه‌ای رنك راه‌راه سفید بپا داشت‌وپیراهنی‌بهمان‌رنك پوشیده بود . طرز افتادن اوطوری بودکه نشان‌میداد بقتل رسیده ، ولی دراطراف‌او اثری‌ازخون دیده نمیشد . حدس زدم‌که اورا خفه‌کرده‌اند . .

اتاق بافرش رنك وررورفته نخ‌نما پوشیده بود و یك چراغ گرد سوزکه لوله آن دود زده بود روی طاقچه جلب نظرمیکرد . بازمردد بودم برگردم‌یاصورت‌جسدراکه باحتمال‌قوی فکرمیکردم همان مرد شراب‌فروش است‌به‌بینم‌وبفهمم‌که چگونه اوراکشته‌اند .

سرجسد بطرف بالای اتاق و روی سرش پارچه سربی‌رنگی افتاده بود . .آهسته وارداتاق شدم‌کنارجسدکه رسیدم دستم راکه روی هفت تیرداخل جیبم‌بود ، درآوردم وپارچه روی سرجسد را کنارکشیدم ناگهان ازدیدن موهای مشکی سرجسد یکه خـوردم . زیرا بمن‌گفته شده بودکه‌موهای‌سرمردشراب‌فروش خاکستری‌است.. پس این جسد چه‌کسی میتواند بـاشد . . ؟ وضع رااینطور تجزیه تحلیل‌کردم‌که این مرد بعد ازیك‌کشمکش زیاد بدست مرد شراب فروش‌کشته شده . . . ولی چطور . ؟ .

برای پی‌بردن بنحوه قتل پای راستم راازیرتنه جسد بردم تااورابه‌پشت برگردانم ولی در همین موقع مردی‌که فکرمیکردم کشته شده وجز یك جسد بیروح چیزی‌دیگری ازآن نمانده زنده شد وبایك حرکت سریع‌که بخود داد ، مچ پایم راگرفت وبطرف خودکشید . اوبااین‌حمله ناگهانی‌غافلگیرم ساخت وته‌آمدم بخودم بجنبم ، باکف‌هردودست‌نقش‌زمین‌شدم . مردکه‌برمن تسلط داشت، مثل پلنگی‌که طعمه خود رایافته باشد، بایك خیزخودش رابرویم انداخت و کف دستش رازیر چانه‌ام‌گذاشت و صورتم را زیرپنجه خویش‌گرفت‌وبافشاری‌که باین طریق‌به‌ناحیه‌گردن وعضلات صورتم وارد می‌ساخت ، می‌کوشیدکه مقاومتم را درهم بشکند . هفت‌تیر من توی جیبم بود (بهیچ طریق‌نمیتوانستم‌آنرابیرون بکشم. ودرد

صورت و گلویم کشنده بود و نفس بسختی بالامی آمد .

او بادست چپش دست‌راستم راروی‌زمین‌خوابانده‌وزانوانش را کف دستم گذاشت وتنها دست چپم آزاد بود که‌از آن‌کاری‌ساخته نبود .حس‌میکردم‌خسته‌شده‌ام‌و نزدیك است‌دست از مقاومت‌بردارم اما موضوع مرگ و زندگی درمیان بود ومی‌باید تا سرحد مرگ مقاومت‌کنم .

دوانگشت‌اوروی‌تخم‌چشمم‌فشارمیآورد ونمیتوانستم صورتش را ببینم‌دراینموقع که‌من‌بامرگ فاصله‌ای‌نداشتم‌او بافارسی‌شکسته‌ای گفت :

ـ تسلیم‌شو،والاهمین‌جا خفه‌ات‌میکنم...

هیچ‌راهی بنظرم‌نمیرسید واو کاملا تسلط داشت و مرا بکام مرگ میکشاند . یك‌وقت بخود آمدم‌که از دوپایم استفاده‌کنم .. پای‌راستم را بسهولت میتوانستم‌بکار اندازم. تنها نقطه‌ای‌که‌ممکن بود مرا از این‌وضع خلاص کند ،یك ضربه بمیان دوپایش ..همین کارراکردم . اما نه‌با یك‌ضربه ،بلکه پای‌راستم راجمع‌کردم‌وزیر شکم اوقرار دادم وباتمام‌قدرتی‌که در آن‌موقع درخود سراغ‌داشتم باین‌نقطه فشاردادم .ازحرکتی‌که اوبخود داد: فهمیدم‌ضربه‌ای که زده‌ام مؤثربوده . او سعی‌کرد خودش راازاین‌وضع نجات‌دهدولی راهی‌وجود نداشت مگر آن‌که ازروی من بلند شود . وقتی حس کردم اوبخودمی‌پیچد ، بادست‌چپ‌مچ‌دست‌راستش‌را گرفتم‌وبپائین کشیدم..همینکه انگشتانش ازروی‌چشمانم‌عقب‌رفت ونگاهم‌بصورت برافروخته‌اش افتاداورا شناختم ...

اویوسف‌ابراهیم بود . همان‌مردی‌که یك‌شب درکافه قرنفل کارت خود را برای «ادیت» که بامن سریك‌میز نشسته‌بود فرستاد و«ادیت» بلافاصله مرا ترك‌کرد وسراغ اورفت .باشناختن این‌مرد همه‌چیزبرایم روشن شد دانستم که «ادیت » وافراد سازمان مخفی یهود نقشه کشتن مرا کشیده‌اند ؛ اما از کجا رد پایم راتا این خانه برداشته‌بودند ؟ . یکی ازاسراری بود که‌بعداً برایم‌روشن‌شد.

اوکه تا آنموقع سرخود را بالا نگهداشته بود،دردموضعی

که مورد ضربه‌ی من قرار گرفته بود باعث گردید که سرش را پائین بیاورد. فرصت دیگری یافتم و دست چپم را بدور گردنش حلقه کردم و او را بسمت راست کشیدم..

. یوسف ابراهیم برای خلاصی از این بند زانوی خود را که روی دست راستم گذاشته بود، کشید و من در یک موقع مناسب مشت محکمی روی بینی او زدم .. خون جاری شد و حالا نوبت من بود که همان معامله‌ای که با من کرده بود با او بکنم. با هر دو دست گلوی او را گرفتم و او را کف اطاق غلتاندم ... باین هم اکتفا نکردم بروی او افتادم و سرش را چندبار کف اطاق زدم.. و همین که دست بجیب شلوارم بردم تا هفت تیرم را بیرون بکشم، دستی از پشت مچ دستم را گرفت و بدنبال آن صدای زنی برخاست و خطاب بمن گفت:

ـ حرکت نکن صدرالدین. ببخشید ریما..

او لوله هفت تیرش را پس سرم گذاشته و اسلحه مرا از دستم گرفت و گفت:

ـ بلندشو .. خیلی زرنگی.

من که اطمینان داشتم باقیافه‌ای که در تهران برایم کریم کرده‌اند هرگز او نمیتواند مرا بشناسد، آهسته از روی یوسف ابراهیم بلندشدم و بطرف آن زن که کسی جز «ادیت» نبود برگشتم و با لهجه کرمانی گفتم:

ـ ببخشید خانم. حتماً شما و آن آقا که ناگهان بمن حمله کرد، مرا با شخص دیگری عوضی گرفته‌اید؟

«ادیت» از دیدن من یکه خورد و کمی عقب رفت و چشمان حیرت زده‌اش را بمن دوخت و آهسته گفت:

ـ بله، عوضی گرفته‌ایم:

باو گفتم:

ـ مگر این دوست شما صدرالدین شخص مورد نظر را نمیشناسد که اینطور بمن حمله‌ور شد؟..

ابراهیم بدستور «ادیت» مرا بازرسی کرد و وقتی چیزی پیدا نکرد، با ناامیدی سرش را تکان داد ... «ادیت» هرگز تصور نمیکرد

فعالیت وکشمکش او ودوستانش اینطور بی‌نتیجه بماند وباچهره نا آشنائی روبروشود. اوچنان دچار ناراحتی شد که یوسف ابراهیم بحیرت افتاده‌ربانگلیسی ازاو پرسید :

ـ آیا این شخص صدرالدین نیست . پس او کیست ؟

«ادیت» نگاهش را بمن دوخت و کمی مکث کرد وسپس درجواب او گفت :

ـ نه، ماعوضی گرفتیم . اویکی از مشتریان شراب فروش است.

یوسف گفت :

ـ ولی دراین ساعت صدرالدین باید باین جا میآمد .. این شخص مشکوك بنظر میرسد و باید از او تحقیقات بیشتری بکنیم . ممکن است صدرالدین خطر را احساس کرده واورا بعوض خود باین جا فرستاده و خودش دورادور مواظب است .

سخنان یوسف ابراهیم «ادیت» را بشك و تردید انداخت و او رو کرد بمن و بانگلیسی پرسید :

ـ اسم شما چیست .. برای چه باین جا آمده اید؟.

من که قیافه حق بجانبی گرفته بودم، اینطور وانمود کردم که انگلیسی نمیدانم وبفارسی گفتم :

ـ من انگلیسی نمیدانم .

یوسف ابراهیم گفت :

ـ باید اورا آزمایش کنیم..

بعد راجع بجسد مرد شراب فروش که درزیرزمین خانه افتاده بود، با «ادیت» چند کلمه‌ای حرف زد . اومیخواست ببیند آیا من از شنیدن خبر کشته شدن مرد شراب فروش عکس العملی ازخود نشان میدهم یا نه . این احمقها دست بآزمایش کودکانه‌ای زده بودند واین طور احساس میشد که خودشان هم نمیدانند چکار باید بکنند . ادیت با براهیم گفت :

ـ اورا بزیرزمین میبریم وجسد را نشانش میدهیم ..

ابراهیم جلو آمد وبمن گفت :

ـ حرکت کن .

من پرسیدم :

ـ مرا کجا میخواهید ببرید.

«ادیت» گفت :

ـ کمی صبر کن

ابراهیم چراغ را از روی تاقچه برداشت وسه نفری از اتاق بیرون رفتیم ... اوجلو ومن پشت سرش و«ادیت» بدنبال من داخل حیاط شدیم واز گوشه حیاط نزدیك راهرو خروجی از پله‌ها پائین رفتیم ... زیرزمین نمناك و بزرگی بود و بوی شراب تندی بمشام میخورد . آنها مرا بانتهای زیرزمین بردند ،در اینجا جسد مردی راکه تا سینه درون یك بشکه شراب فرو رفته بود ، نشانم دادند . من بشدت ناراحت شدم وخودم راعقب کشیدم .

«ادیت» ازمن پرسید :

ـ تو مرد شراب فروش را میشناسی؟

جواب دادم .

ـ بله، من ازمشتریهای او بودم ،چطور میشود اورا نشناسم؛

بعد او به ابراهیم اشاره کرد واو جلو رفت وجسد مرد را از درون بشکه بیرون کشیده روی زمین انداخت و گفت:

نگاه کن، اورا کشته اند؟ بجسد نگاه کردم .مشخصاتش باشراب فروش تطبیق نمیکرد. فهمیدم که او بموقع از چنگ اینها گریخته واین شخص قربانی آنها شده .

«ادیت» گفت :

ـ چرا حرف نمیزنی ؟

من بالحن مضطربی گفتم :

ـ شما آدم کشته اید .؟این مرد شراب فروش نیست .

آنها بشنیدن این جواب یکه خوردند ..ابراهیم با نگلیسی به «ادیت» گفت :

ـ پس او بیگناه کشته شد ؟

« ادیت » از فرط عصبانیت یك پایش را محکم بزمین زد وبتندی گفت :

ـ آدمهای احمقی هستیم ..

وبدنبال کلام خودبراه افتاد که اززیر زمین بیرون برود .در این لحظه با براهیم گفت :

ـ اورا باخودبیاور ..

توی حیاط من پرسیدم :

ـ پس مرد شراب فروش چه شده ؟ ... من جریان را بپلیس اطلاع میدهم .

« ادیت » ناگهان لوله هفت تیرش را روی سینه ام گذاشت و گفت :

ـ برای این که بپلیس اطلاع ندهی، بایدترا بکشم وجسدترا توی زیرزمین بیاندازم ..

من دستهایم رابطرف او درازکردم وگفتم:

ـ شما رابخدامرا نکشید.حرفم راپس گرفتم .

آزادم بگذارید،قول میدهم همه چیزرا فراموش کنم وهمین الان بطرف کرمان حرکت کنم .

«ادیت»سری تکان دادو گفت :

ـ پس تواهل کرمان هستی ؟

یوسف ابراهیم بانگلیسی باو گفت :

ـ کشتن او نتیجه ای بحال ما ندارد ومن هنوز نسبت باو مشکوکم، بایدتا کرمان اوراتعقیب کنیم . مسلماً این مرد بسادگی ظاهرش نیست .

«ادیت»فکر کرد وگفت:

ـ همین کاررامیکنیم .

بعدازمن پرسید :

ـ توباچه وسیله ای حرکت میکنی .

جوابدادم :

ـ بااتومبیل خودم .

آندونگاهی بیکدیگر کردندوابراهیم مرا جلوانداخت که از خانه بیرون ببرد .من روکردم به«ادیت»وگفتم :

ـ اسلحه مرا بدهید وشماهم‌هفت‌تیرتان‌را غلاف کنید ومطمئن باشید که تاهر کجا که‌خواسته‌باشید دراختیارتان‌هستم..

او گفت :

ـ حالازوداست ،راه‌بیفت ..

از خانه‌شراب‌فروش بیرون آمدیم. بین‌راه«ادیت» پرسید:

ـ اتومبیل‌تو کجاست .؟

باو گفتم :

ـ درهمین‌نزدیکیها ...

فکر این‌که مردشراب‌فروش بچه‌طریق‌ازدست اینها گریخته وکجا خودش رامخفی‌کرده ، آنی‌راحتم نمیگذاشت .ازطرفی‌هنوز خطر ازمن‌دور نشده بود واین دونفر میخواستند تا کرمان بامن بیایند وبحساب خودشان‌مرا تحت نظر بگیرند . چون بمن مشکوك شده‌بودند وحق‌هم داشتند .امامن‌می‌بایست حساب آنها رابهم بزنم ودریك‌فرصت مناسب دراصفهان و یا بین راه خودم را از چنگ آنها نجات بدهم .. این‌نقشه‌ای بود که عمل‌کردن آن‌مشکل بنظر می‌رسید ..

«ادیت» ویوسف‌ابراهیم‌قسمت‌عقب نشستند وبمن‌دستوردادند که‌حرکت‌کنم وبشهر بروم ،ساعت از ده گذشته بود . خیابانها از اتومبیل پرشده‌واکثردرداخل اتومبیل‌های‌خود خوابیده‌بودند . به خیابان چهارباغ که‌رسیدیم پرسیدم:

ـ کجا باید بروم؟

«ادیت» گفت :

ـ همین‌جا نگهدار..

بعدیوسف‌ابراهیم‌پیاده شد وادیت‌بانگلیسی باو گفت:

ـ توبااتومبیل‌دکتر‌پشت‌سرماحرکت‌کن‌وباو بگودراول‌جاده منتظرما باشد .اورفت‌وبعدبمن گفت :

ـ حالامیتوانی‌بطرف‌یزدحرکت‌کنی.ولی‌یادت‌نره‌ماسه‌نفریم یکی توو دو نفردیگر من وهفت تیرم .

منظورش رافهمیدم وبسرعت بسمت‌جاده یزدحرکت کردم

دراول‌جاده نورچراغ‌اتومبیلی که‌کنار جاده توقف‌کرده بودنظرم راجلب‌کرد ..

ادیت گفت :

ـ کنار اتومبیل‌نگهدار ..

بمجردیکه من‌ترمز کردم ، ازدرون‌آن اتومبیل مردی با یك‌چمدان بیرون‌آمد ودرعقب‌را باز کردوکنار ادیت نشست و به آلمانی شروع‌بحرف‌زدن بااوکرد .

چراغ داخل اتومبیل خاموش‌بود ومن‌نمیتوانستم صورت‌او رادرست ببینم ولی‌اززبان‌آلمانی‌اوحدس‌زدم که‌این‌مردآلمانیست و باادیت‌وداروودسته‌او ارتباط‌دارد..

من‌مجدداًحرکت کردم ،ولی‌تمام فکرم متوجه این‌مردبود. می‌خواستم صورت اورا ببینم چون‌صدایش‌بگوشم‌آشنا بود .

باروشن‌شدن هواکه ماهنوز درراه‌بودیم صورت مرد را در آئینه بالای‌سرم دیده واوراشناختم . او دکترکومل بود . تا چند ثانیه نمیتوانستم باورکنم مردی‌که‌کنار ادیت نشسته همان کوملی است‌که‌من وکورت اورا درخانه‌اش ملاقات‌کردیم وباتفاق او نقشه ربودن لادزه‌را کشیدیم ..باورکردنی‌نبود اماحالاخیلی‌چیزها برایم روشن‌شد .

قتل‌کورت،عدم‌موفقیت‌در نقشه‌ربودن‌لادزه وبسیاری‌ازاسرار دیگرکه تاآن‌موقع درپرده‌ابهام باقی‌مانده‌بود .

من‌اینطور فهمیدم که‌دکترنه‌فقط باسازمان‌سری‌یهود،بلکه‌با سازمانهای سری‌متفقین نیزرابطه دارد وتمام‌شکست‌هائی‌که نصیب جاسوسی آلمانها در ایران وخاورمیانه می‌شد ، بدست او صورت می‌گرفت ؛

باین‌ترتیب‌فکرفراردرمن‌قوت گرفت‌که بهرطریقی‌شده‌خودم رانجات‌دهم. نجات من‌بخاطرترس ازآنها نبود ،بلکه‌گم‌کردن‌ردپا و رسیدن‌به‌ولف‌گانك‌در ایسین‌بود.

درحدودساعت‌ده‌صبح‌ماواردیزدشدیم.من‌جلوی‌مسافرخانه‌ای اتومبیل رانگهداشتم .

ادیت پرسید :

ـ چرا توقف کردی ؟

گفتم :

ـ هم ما و هم اتومبیل احتیاج باستراحت داریم. وانگهی مگر نمیخواهید چیزی بخورید .؟

دکتر کومل لبخندی زد و چند کلمه‌ای با او حرف زد و بعد هر دو پیاده شدند . ولی مرا تنها نگذاشتند. چند دقیقه بعد بر خلاف میل باطنی من آنها مجبورم کردند حرکت کنم . در حدود ده کیلومتر از یزد دور نشده بودیم که اتومبیلی که از جهت مخالف می‌آمد . با روشن و خاموش کردن چراغ بمن علامت داد که توقف کنم . وقتی ما کنار هم نگهداشتیم، راننده اتومبیل با لحن اضطراب آوری گفت :

ـ برگرد ، راه خطرناك است .

«ادیت» آهسته بشانه‌ام زد و گفت :

ـ او مزخرف میگوید . بمسئولیت ما، حرکت کن .

نیمرخ بطرف آنها برگشتم و گفتم :

ـ درموقع بروز خطر از دست شما دو نفر چکاری ساخته است جز اینکه جان خودتان هم بخطر بیفتد . نه، من حرکت نمیکنم و از همین جا به یزد برمیگردم.

راننده ناشناس حرفهای مارا نمی‌شنید . وقتی دید من مردد م با صدای بلند گفت :

ـ چرا معطلی رفیق؟ دور بزن.

اتومبیل را براه انداختم .

«ادیت» محکم روی شانه‌ام زد و گفت :

ـ مگر نشنیدی چه گفتم ؟ گوش بحرف او نده. بین راه خطری نیست و اگر هم باشد کسی با ما کاری ندارد .

بی اعتناء بحرفهای او که جنبه تهدید داشت ، اتومبیل را چند متر بجلو راندم و تا آخرین حد کنار جاده دست راست رفتم که برای دور زدن جای بیشتری داشته باشم . اما همین که فرمان را بسمت چپ دادم ، «ادیت» لوله هفت تیرش را پشت گردنم گذاشت و با لحن تهدید

آمیزی گفت :

ـ احمق مگر نشنیدی چه گفتم. بحرف او گوش نده و براه خود ادامه بده .

او درست موقعی دست به هفت تیر برد که اتومبیل ناشناس آنطرف جاده پشت سرم قرار گرفته بود « ادیت » نمیخواست راننده آن اتومبیل وضع مرا ببیند. اتومبیل را خاموش کردم و گفتم :

ـ این اتومبیل در اختیار شما دست از سرم بردارید. من هنوز از جانم سیر نشده ام که برای هیچ خودم را بخطر بیاندازم .

« کومل » که تا این موقع ساکت نشسته بود گفت :

ـ ما اتومبیل را با خودت میخواهیم . و در صورت مخالفت با دستوری که بتو داده شد ، همینجا با یك گلوله مغزت را پریشان میکنیم آنوقت حق داریم اتومبیل را در اختیار بگیریم .

ـ من با مشت روی فرمان اتومبیل زدم و گفتم :

ـ چرا نمیخواهید قبول کنید که راه خطرناك است . . اگر من کشته شدم ، شما چه مسئولیتی دارید ، جز این که فرار را برقرار ترجیح میدهید .

« ادیت » با عصبانیت گفت :

ـ دستور همانست که دادم . . بیهوده وقت را تلف نکن . . . اگر در خانه شراب فروش از کشتن تو صرفنظر کردم ، دلیل بر این نیست که تو آزادی .

من بمیان حرفش دویدم و گفتم :

ـ پس شما قصد دارید مرا بکشید؟.. ولی اگر میفهمیدم از جان من چه میخواهید ، خیالم راحت می شد..

« کومل » خواست حرفی بزند ، ولی صدای پای راننده ناشناس که با تومبیل ما نزدیك میشد ، او را وادار بسکوت کرد .. از آنجا که آنها نسبت بمن مشکوك بودند ، بهیچوجه دست از سرم برنمیداشتند فکر می کردند من با شخصی که قرار ملاقات با مرد شراب فروش داشته ، رابطه ای دارم و با در اختیار گرفتن من میخواستند ردپای او را بردارند « ادیت » وقتی دید راننده بما نزدیك می شود ، هفت تیرش را مخفی

کرد . راننده ناشناس نزدیک شد و کنار اتومبیل چسبیده بدر سمت من ایستاد و پرسید :

ـ چرا حرفم را قبول نمیکنی ؟.

«کومل» از او پرسید :

ـ شما نگفتید چه خطری بین راه وجود دارد :

راننده گفت ،

ـ قوای متفقین به پیشروی خود ادامه میدهد.

«ادیت» گفت :

ـ اینکه خطری نیست !

راننده پوزخندی زد و جواب داد :

ـ بله، درست است. اولی خطر از جانب اشرار است.

من رو کردم به «ادیت» و «کومل» گفتم :

ـ ترس من: هم از آن هاست . «ادیت» با لحن محکم و جدی گفت:

ـ ولی ما بدون ترس از اشرار بمسافرت خود ادامه میدهیم .

راننده ناشناس شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ از ما گفتن ، خودتان میدانید ..

بعد رو کرد بمن و افزود :

ـ پس کمک کن که من لاستیک چرخ عقبم را عوض کنم . .الان نگاه کردم دیدم پنچر شده.

«ادیت» پرسید :

ـ شما وسیله ندارید ؟

او جواب داد :

ـ نه خانم اگر اجازه بدهید ، از جک اتومبیل شما استفاده میکنم فقط چند دقیقه کار دارد .

منتظر دستور «ادیت» نشدم و از اتومبیل پائین رفتم «کومل» با صدای بلند گفت :

ـ عجله کن ، وقت میگذرد . بعقب اتومبیل رفتم.. در صندوقدار باز کردم و جک را براننده دادم ..او از من خواهش کرد که در تعویض لاستیک کمکش کنم .

باتفاق‌هم بطرف اتومبیل اورفتیم وقتی‌دیدم لاستیک‌های او صحیح‌وسالم‌است دچار تعجب‌شدم‌وازاو پرسیدم :

ـ کدام‌لاستیک‌پنچر است ؟..

راننده‌روی‌زمین‌نشست وجک‌را زیر چرخ عقب سمت راست گذاشت‌ودرحالی‌که آن‌را بالامیبرد گفت :

ـ بیا بنشین ، کمک کن‌تا لاستیک‌پنچررا نشانت‌بدهم .

کنارش‌نشستم .بعداو نگاهی‌باتومبیل‌من‌کرد و گفت:

ـ اگرچراغ‌بادی‌می‌داشتم‌فتیله‌آن‌را پائین‌میکشیدم و بست تومیدادم..وتو ..

ازشنیدن این‌رمز یکه‌خوردم .اومتوجه‌من‌شد وپرسید :

ـهیچ‌فکر نمیکردی بعوض‌جلفا دراینجا بامن‌روبروشوی ؟.

بعدسبیل‌مصنوعی‌را برداشت‌و گفت :

ـخوب بصورتم‌نگاه‌کن من‌همان‌شراب‌فروش هستم‌که‌درجلفا بااوقرار ملاقات‌داشتی ...

اودرست‌میگفت .مشخصاتش‌همان‌بود که بخاطرداشتم.

ازخوشحالی بال‌درآورده‌بودم.شراب‌فروش گفت :

ـ این‌دونفربتو مظنون‌شده‌اند ؟

ـ همینطور است .وحالاباید نقشه‌ای بکشیم که‌از دستشان خلاص‌شویم.. تاچند دقیقه دیگرنفرسومی هم ازراه میرسد .راستی شما چطورمرا پیداکردید ؟خانه خود را چه‌وقت ترک‌گفتید ؟ این عملیات شماازدست شیطان‌هم ساخته‌نیست.

شراب فروش گفت :

ـخلاصه‌بگویم،وقتی‌دیدم زودترازساعتی که‌باتوقرارملاقات دارم،درخانه‌امرا زدند . فکرکردم مشتری‌است .برادرم برای‌باز کردن دررفت .اماهمین‌که مردی‌مسلح‌را پشت‌سر او دیدم ، وضع خطرناک‌خود را احساس‌کردم وبی‌آنکه‌خودم را نشان‌بدهم ،ازراه پشت‌بام گریختم‌ودورادور مواظب‌کوچه‌بودم‌که توازراه‌برسی . . . اما وجودشبحی در اول‌کوچه بمن اعلام‌خطر می‌کرد که‌ازنزدیک شدن بتو منصرف‌شوم . آن شبح همان‌زنی‌است که‌کنار آنمردتوی

اتومبیل نشسته ...

پرسیدم :

ـ بعدچه‌شد ؟

ـ تاجلوی کلیسا تراتعقیب کردم وبعد ازآن سایه‌بسایه تم آمدم وده‌دقیقه زودتراز تو ازیزدخارج شدم‌و بطوری‌که می‌بینی نقشه‌ای‌که زیاد به‌آن‌امیدوار نبودم ،باموفقیت‌همراه است.

ـازترس اینکه مباداتراگم‌کنم، به خانه‌ام نرفتم تا ببینم پسر برادرم چه‌آمده؟

من‌سرم راپائین انداختم‌وآهسته گفتم:

شراب‌فروش‌مکثی‌کرد وسپس‌ادامه‌داد :

ـ بهتراست‌برای‌اوطلب‌آمرزش‌کنی ..

مردوقتی این‌کلام راشنید ،دسته‌چك ازدستش رهاشدوبزمین افتاد.. وعلامت صلیب روی‌سینه‌اش کشید . چشمانش غرق اشك‌شد وگفت :

ـ پس‌اوراکشتند .؟

ـ بله‌دوست‌عزیز. جسداورادربشکه شراب‌انداخته بودند. قاتل‌همان‌کسی است‌که‌پشت‌سرما حرکت‌کرده ..

ـ قیافه‌اش‌را بخاطردارم .

صدای‌بوق اتومبیل‌من‌بلندشد ..شراب‌فروش گفت :

ـ بلندشوبروببین چه میگویند .درمراجعت‌کیف آچارها را بیاور ..منظوررامی‌فهمی ؟

بطرف اتومبیل‌رفتم ...

ادیت باعصبانیت پرسید :

ـ این‌تعویض‌لاستیك‌تمام‌نشد .؟

جوابدادم:

ـتایکی‌دودقیقه دیگرتمام‌میشود .

بعدبعقب اتومبیل‌آمدم ویکی از دوپاکتی‌که مربوط بمرد شراب‌فروش بود ولای آستریك کت‌کهنه روغن خورده که‌معمولا رانندگان موقع تعمیراتومبیل به‌تن میکنند مخفی‌کرده بودم ، در

آوردم ولای کیف آچارها را گذاشته و عمداً آچارها را بهم زدم که صدایش بگوش «ادیت» و «کومل» برسد. بعد کیف را با خودم به نزد شراب فروش بردم. او کیف را گرفت و بمن گفت:

ـ کمی صبر کن تا لاستیك پنچر نشده را عوض کنم. چون ممکن است آنها بمن مشکوك شوند.. فوراً لاستیك را عوض کرد و بمن گفت. تا پیچها را میبندم، تو برو پیش آنها هر وقت صدایت کردم، بیا.. از نقشه شراب فروش و این که بعد از ورفتن با تومبیل خودچه میخواهد بکند اطلاع نداشتم ولی حدس میزدم که یك جریان تند علیه «ادیت» و «کومل» در پیش است که اگر بنفع ما دو نفر تمام نشود، کار هر دو مان ساخته است.

کنار اتومبیل که رسیدم، سیگاری آتش زدم.. «ادیت» و «کومل» به آلمانی باهم حرف میزدند.. در این هنگام نگاهم بامتداد جاده که بسمت یزد میرفت افتاد. گرد و غباری که از حرکت یك اتومبیل بهوا برمی خاست توجهم را جلب کرد. اتومبیل در جهت موافق بسمت ما می آمد. حدس زدم که سرنشین این اتومبیل یکنفر است و او هم کسی جز «یوسف ابراهیم» نیست... دلم بشور افتاد. چون با آمدن او وضع ما دو نفر کمی مشکل می شد و معلوم نبود چه خواهد شد.

بمرد شراب فروش نگاه کردم.. او نیز متوجه اتومبیل شده بود و با حرکت سر بمن فهماند که کمی تأمل کنم. طولی نکشید که اتومبیل نزدیك شد.. نزدیك تر و بالاخره به محلی که ما ایستاده بودیم رسید و پشت سر اتومبیل من نگهداشت «ادیت» و «کومل» که متوجه پشت سر شده بودند، از شیشه عقب با دست به یوسف ابراهیم اشاره کردند... او فی الفور پیاده شد و جلو آمد «ادیت» با نگلیسی از او پرسید:

ـ آیا اتفاقی افتاده بود که آنقدر عقب ماندی؟

یوسف ابراهیم جواب داد:

ـ نه، عیب کوچك فنی اتومبیل، چند دقیقه مرا عقب انداخت.. شما چرا اینجا توقف کرده اید؟

«ادیت» مرانشان داد وگفت :

ـ از اوبه پرس ... آن رانندهٔ‌ای‌که مشغول تعویض لاستیك اتومبیلش‌است ازکرمان می‌آید واطلاع میدهدکه راه‌خطرناکست..

یوسف بمن‌نگاه‌کرد ومن‌گفتم :

ـ بااین حال‌دوستان شما اصرار دارندکه‌حرکت‌کنیم .

ابراهیم‌گفت :

دراینجاما دستورمیدهیم‌وتو بدون‌چون وچرا بایدانجام‌دهی.

صدای مردشرابفروش‌بلندشدکه‌گفت :

ـ آی ، رفیق‌کارمن‌تمام شد .

من به عجله به طرف‌او رفتم .. اواشاره‌به کیف‌آچارها کرد وگفت :

ـ اطلاعاتی‌که قراربود ازمن بگیری بانضمام یك هفت‌تیر توی‌کیف‌است .. اینهارا بردار وبرو . منهم برای تشکرکردن از آنها بدنبالت می‌آیم ووقتی سرفه‌کردم توازسمت چپ‌اتومبیل‌باهفت‌تیری‌که دراختیارت‌گذاشته‌ام ، ظاهرشو وبقیه‌اش بامن ...

من جلد وکیف‌آچاررا برداشتم و براه افتادم ... آنها را توی صندوق‌گذاشتم وفوراً کیف‌آچارهارا بازکردم وهفت‌تیری راکه توی یك ورقه‌کاغذتاشده‌بود ، برداشتم .. عمداً خودم‌را باآچارها و جك مشغول‌کردم تامردشراب فروش‌برسد .

اودرحالیکه به شلوار وپیراهنش دست می‌کشید تاگرد و خاك را ازآنها پاك‌کند ، به اتومبیل من نزدیك شد . کناریوسف ابراهیم ایستاد وباصدای بلند از «ادیت» و «کومل» تشکرکرد و گفت‌که راه خطرناك است واگربه‌یزد مراجعت‌کنند جان‌خودشان رانجات داده‌اند .

او سکوت‌کرد و «ادیت» داشت حرف می‌زدکه شرابفروش سرفه‌ای‌کرد ومن فوراً هفت‌تیررا ازجیبم بیرون‌کشیدم ، به سرعت خودم رابسمت چپ اتومبیل‌رساندم . شراب‌فروش نیزلوله هفت‌تیر رابه‌طرف‌آنها گرفته بود .

«ادیت» و «کومل» یك‌نگاه بمن‌کردند وبعد متوجه شراب

فروش شدند .. این غافلگیری بحدی سریع صورت گرفت که هرسه نفر درجای خودمیخکوب شده بودند .

من فوراً دراتومبیل راباز کردم و به آنها گفتم :

ـ هردودستتان‌راروی سر بگذارید و پیاده‌شوید .

«ادیت» درحالیکه نگاهش بمن‌دوخته بود گفت :

ـ پس توواو باهم آشنا بودید ؟

دست انداختم چاك بلوزسفیداوراگرفتم وازاتومبیل بیرونش کشیدم و گفتم :

ـ خیلی‌چیزهاست که بایدبدانی ...

شراب فروش اولین‌کاری که کرد اسلحه کمری یوسف ابراهیم راگرفت و اورا بالگدی که به تهیگاهش زد ازکنار اتومبیل دور ساخت باودستورداد که بدوستانش‌ملحق شود ومثل آنهادستهایش را روی‌سرش بگذارد . مردشراب‌فروش ازمن‌پرسید :

ـ آنهاراخلع سلاح کرده‌ای ، یانه ؟

باو گفتم :

ـ ازبابت آن زن خیالم راحت است که اسلحه‌اش توی اتومبیل‌افتاده . ولی جیبهای دکتربایدبازرسی شود . . اوبدکتر گفت :

ـ اسلحه‌ات رابینداز .

دکترحرکتی به‌خودداد و گفت :

ـ اسلحه همراه ندارم .. اسلحه من کف اتومبیل‌افتاده ..

ـ من گفتم :

ـ دروغ می‌گوید ، فوراً جیب‌هایش‌را بازرسی کن ، ممکن است بیش‌ازیك هفت‌تیرداشته‌باشد .

مردشراب‌فروش جلورفت . دکتر«کومل» راکنارکشید وبه بازرسی‌جیب‌های اومشغول‌شد .. دراین‌موقع یوسف ابراهیم که کاردش می‌زدی خونش درنمی‌آمد ، دست به‌عمل احمقانه‌ای‌زدکه به قیمت جانش تمام شد . اونقشه‌ای‌که پیش خودکشیده‌بود ، درهمان‌وضعی که کنار«ادیت» ایستاده‌بود و بادکتر و شراب‌فروش یك قدم فاصله

داشت ، ناگهان به‌طرف دوست‌من حمله کرد . ولی قبل از این‌که خودرا باو برساند گلوله‌ای که ازهفت‌تیر من خارج شد ، اورا نقش برزمین ساخت ... بدنبال آن شراب‌فروش که خیلی سریع «کومل» رابجلو هل داده وخودراعقب کشیده‌بود ، دوگلوله به‌یوسف شلیك کرد .. وبدین ترتیب انتقام‌خون‌برادرش‌راازاوگرفت.

ابراهیم دردم جان داد او اینطورحساب‌کرده بودکه بابغل کردن شراب‌فروش وکمك«کومل» اسلحه راازدست اوخارج‌کند و بااین عمل دوست من سپرآنها قرار می‌گرفت ، مراوادار به‌تسلیم کنند . ظاهراً نقشه خوبی‌بود واگر اوموفق می‌شد در این‌که من نمی‌توانستم شلیك‌کنم ، تردیدی نبود .. اما اوحساب مرانکرده‌بود که درتیراندازی مهارت عجیبی‌دارم .. خودرا به خطرانداخت ودر یك چشم‌برهم زدن‌کشته شد .

شراب‌فروش که‌ازمرگ حتمی‌نجات یافته‌بود ، ازروی‌خشم‌و کینه سیلی محکمی‌به صورت «کومل» زد ، بطوری‌که دکترتعادلش راازدست داد. اوجلورفت وبرای باردوم جیب‌های‌دکتررا بازرسی کرد ویك هفت‌تیر کوچك که کف دست جامی‌گرفت ، ازجیب شلوار اوبیرون‌آورد وازمن‌پرسید :

ـ بااین‌ها چکاربایدکرد ؟

نگاهی به«ادیت» که خاموش ایستاده‌بودکردم وگفتم :

ـ آنهاازراهیکه‌آمده‌اند ، مراجعت‌می‌کنند ...

شراب‌فروش اتومبیل یوسف‌ابراهیم‌رابازرسی‌کرد وازداخل آن‌یك‌چمدان‌برزنتی‌یك‌قبضه‌مسلسل‌دستی‌که دوقطعه‌مجزا بودوروی هم‌سوار می‌شد ، بدست‌آورد . . . بعد «ادیت» و «کومل» راسوار اتومبیل‌کردیم . من‌کم‌مانده‌بود خودم‌را باو معرفی‌کنم . اما بهتر دیدم‌که اونسبت‌بمن همان‌نظری را داشته باشدکه دربر خورد اول داشت . باوگفتم :

ـ شماخانم درست فکرکرده‌اید ، من دوست و همکار همان کسی‌هستم‌که قراربود بامردشراب‌فروش تماس‌بگیرد . واین دوست من‌که بایداورا فرشته‌نجات بنامم ، همان مردشراب فروش است و

مردی که بدست ابراهیم درخانه او کشته شد، برادراوست. ولی دیدید که خیلی زود انتقام خون برادرش را گرفت .

«ادیت» سکوت چند دقیقه خود را شکست و گفت :

ـ همه چیز حساب شده بود ، جز این یکی . . ولی اطمینان داشته باشید که در آینده نزدیك این اشتباه خود را جبران می کنیم .

مردشرابفروش که کنار من ایستاده بود . لوله هفت تیرش را بشقیقه «ادیت» که پشت فرمان نشسته بود گذاشت و بمن گفت :

ـ اجازه بده ، اورا بایك گلوله خلاص کنم .

دست اورا پائین آوردم و گفتم ،

ـ نه . او با این که میتوانست مرا درخانه تو بکشد ، این کار را نکرد . وحساب دیگری کرده بود که آنهم غلط از آب درآمد .. ما برای تصفیه حساب با یکدیگر وقت زیادی داریم. مگر نشنیدی که گفت در آینده بسیار نزدیك اشتباه خود را جبران می کند .

شراب فروش خنده کوتاهی کرد و به «ادیت» گفت :

ـ اگر دوست من اجازه می داد ، شما دو نفر را پیش آن یکی می فرستادم و یادست بسته بعنوان دو اسیر تحویل می دادم . آنوقت دیگر آینده ای برای شما وجود نداشت که بتوانید اشتباه امروز خود را جبران کنید ... حالا می توانید بروید .. اما نه ، صبر کنید جسد رفیقتان را نمی شود اینجا گذاشت . اورا هم با خود ببرید .

«کومل» با ناراحتی گفت :

ـ خواهش می کنم این کار را نکنید . جسد را می توانید دور از جاده درون یك گودال بیندازید .

من گفتم :

ـ این مرده کشی را شما بعهده بگیرید . البته نه اینجا ، درهر نقطه ای که دلتان خواست.. زود پیاده شو وقت زیادی نداریم.

دکتر پیاده شد، و به کمك یکدیگر جسد یوسف ابراهیم را از روی زمین بلند کردیم . شراب فروش در عقب را باز کرد و جسد را کف اتومبیل گذاشتیم . دکتر پتوئی روی آن کشید و خود کنار «ادیت» نشست .

مردی که هرگز نبود

«ادیت» ازشدت ناراحتی برافروخته وعضلات صورتش منقبض شده بود ولبانش رابرویهم می‌فشرد.. وقتی ادیت سر اتومبیل را به طرف یزد برگرداند . روکرد بمن و گفت :

- یکروزهم جسد تراحمل می‌کنم . آنروززیاددور نیست .

درجواب اوفقط خندیدم. اوبه سرعت حرکت کرد . . . مرد شراب‌فروش دستش رابسویم درازکرد وگفت :

سفربخیر، دوست‌عزیز.

پرسیدم :

- توبدنبال آنها میروی؟

اوجوابداد :

- نه ، من تادوراهی «مهریز» باتوهستم وازآنجاجدا میشوم وبه «دهشیر» وبعدهم بشهرضاواصفهان میروم، خیلی دلم می‌خواست در این سفرباتوبودم ، ولی هرکدام راه دیگری رابایدطی کنیم .

ما بدنبال هم حرکت کردیم . در دو راهی مهریز از توی اتومبیل دستهای خودرابعلامت خداحافظی تکان دادیم . واز هم جدا شدیم .

دراینجا دوسه دقیقه کنار جاده توقف کردم تاخودم راکاملا مسلح کنم . ازداخل چمدان کوچکی که زیرپایم بود وازچشم ادیت وکومل پنهان مانده بود ، مسلسل دستی که دوقطعه شده وجدا ازهم بودبیرون آوردم وپس از سوارکردن دو قطعه و شلیك چندگلوله بعنوان آزمایش آنرابغل دستم روی تشك گذاشتم . این بخاطرحفظ جانم بود ، زیراکه درآن روزهاامنیت جاده‌هامثل سابق نبود وبدون اسلحه نمیشدحرکت کرد. ازآن گذشته من وضع خاصی داشتم ومی‌باید هرلحظه آمادگی دفاع ازخودم رادانته باشم .

خیلی سریع میرفتم . ازجانب ادیت وکومل خیالم ناراحت بود . فکر میکردم باضربه‌ای که به آنها وارد شده مسلماً در صدد جبران آن هستند ومصمم‌اند مرا درهرنقطه‌ای شده بدام اندازند . امکان این که آنها بسرعت برگردند و مرا تعقیب کنند زیاد بود . ناراحتی دیگرم ازسمت مقابل بود . چون این دونفرتنها خودشان

نبودند. آنها بسازمانی بستگی داشتند که افراد آن سازمان در کرمان وسایر نقاط سواحل خلیج فارس پراکنده بودند که هدفی جز ضربه زدن وخنثی نمودن نقشه‌های ما نداشتند. بافکر اینکه ادیت بامخابره یك تلگراف رمز ازیزد به کرمان مشخصات مرا در اختیار عمال خود بگذارد، وضع خطرناکی برای خودم پیش بینی می کردم. هر اتومبیلی ولو کامیون که ازجهت مخالف می آمد، من حالت دفاعی بخود میگرفتم و با احتیاط از کنارش میگذشتم.

تا کرمان سلامت رفتم. ولی در این شهر مراقبت بیشتری را برای حفظ جان خودم لازم دیدم. یکساعت پس از ورودم که تقریباً ساعت ده صبح بود، بفکرم رسید که قبل از حرکت بطرف بندرعباس بروم و از قیافه گریم شده بیرون بیایم ... اطمینان داشتم درصورتیکه ادیت مشخصات مرا در اختیار همکاران خود در کرمان و سایر نقاط گذاشته باشد، آنها درجستجوی مردی بشکل و قیافه من هستند که نقشه بدام انداختنش رابکشند. پس عاقلانه بود که من قیافه اول خود را داشته باشم. برای شستشوی صورت وسرم مکان امن ومجهزی لازم بود و تنها جائی که میتوانستم باخیال راحت گریم صورت وموی سرم راپاك کنم، حمام بود. ولی احتیاط زیادی می بایست به کار برم.

دراین شهر دوستی داشتم که قبل ازجنك اجناس قاچاق را برای فروش دراختیارش می گذاشتیم. این دوست مهدی نام داشت ودرحجره کوچکی واقع درسرای گنج علیخان بکار و کسب مشغول بود. من خیابان شاهپور را تا فلکه مشتاقیه آمدم واز آنجا بخیابان مظفری رفتم، نزدیك میدان گنج علیخان اتومبیل رانگهداشتم. مسلسل دستی رادومرتبه درجای خودش گذاشتم وبعد پیاده شدم وبه سراغ صندوق عقب رفتم. اسنادی راکه لای کت وکیف آچار مخفی کرده بودم برداشتم وپیاده بطرف سرای گنج علیخان راه افتادم. وقتی وارد حجرهٔ مهدی شدم، اومرا نشناخت وپرسید:

— چه فرمایشی دارید ..؟

ابتدا سراغ خودم رااز اوگرفتم واوفکری کردوجواب داد:

— مدتیست ریمارا ندیده‌ام.

بعد من خندیدم وخودم‌راباو شناساندم . مهدی حیرت زده مراورانداز کردو گفت :

ـ این چه‌قیافه‌ایست. چراخودت رابایرشکل درآورده‌ای؟

وضع خودم رابرای اواینطورتشریح کردم‌که برای عبوراز مرزناچاربودم . قیافه دیگری داشته باشم . بعدازاو خواهش کردم که چمدان همراهم رادرجای امنی مخفی‌کند. او مرابه پشت‌حجره برد ومن جلوی چشم اوکت رادرون چمدان محتوی مسلسل دستی جادادم ودرآنرا بستم وتوی یك صندوق چوبی گذاشتم . مهدی در آنراقفل‌کرد وکلیدش رابمن دادوگفت :

ـ اینطورخیالت راحت‌تراست .

باوگفتم :

ـ اتومبیل من‌نزدیك میدان است ومن‌پیاده‌بحمام میروم و تامراجعتم همین جامنتظرباش .

ازحجره‌او بیرون‌آمدم وبایك درشکه بطرف‌کوچه حمام رشیدکه‌درخیابان ناصری واقع‌بود رفتم . سرکوچه‌حمام رشید از درشکه پیاده شدم ودرحالیکه داشتم پول‌بدرشکه‌چی‌میدادم . بدورو برم‌نگاه‌کردم ، نگاهم بدرشکه‌ئی افتادکه از عقب می‌آمد ونرسیده به‌کوچه توقف‌کرد. . این مهم‌نبود . بلکه‌پیاده‌نشدن دونفرمسافر آن مهم‌بود حدس زدم‌که اینها مراازروی‌شماره‌اتومبیل ومشخصاتی که‌بدستشان رسیده شناخته‌اند ودارند. تعقیبم میکنند . البته خیلی آرام وعادی وفقط منظورشان این‌بودکه ردپایم راگم نکنند .

بقیه پول‌راازدرشکه‌چی‌گرفتم . نشمرده توی‌جیبم ریختم و داخل‌کوچه شدم وبه‌سرعت خودم رابحمام رساندم . حالا تمام فکرم پیش مهدی بود که‌نکند این‌دونفروسایرهمکارانشان مراقبل ازرفتن به‌حجره مهدی تعقیب‌کرده باشند ووقتی دیده‌اند دست خالی بیرون آمده‌ام‌بسراغ اورفته وبلائی بسرآن‌بیچاره ازهمه‌جا بی‌خبرآورده باشند . دلم‌شورمهدی رامیزد . ولی چاره‌ئی نبود . باید نقشه‌ام را عملی‌کنم . حمامی ازسالهاقبل مرا میشناخت ولی نه با قیافه‌ای‌که درآن موقع‌داشتم .

خیلی زودلخت نشدم وعمداً دست‌بدست میکردم‌ببینم‌آن دو نفرویایکیشان تاتوی حمام‌به‌تعقیب من می‌آیدکه وضع خودم رادر نظربگیرم یانه ؟ وقتی دیدم ازآنهاخبری‌نشد ، لباسهایم راکندم و باداروئی‌که دکترآلمانی‌داده‌بودبداخل‌حمام رفتم ومشغول‌شستشوی سروصورتم شدم . این داروکمی پوست‌صورتم را . وزاند، ولی‌خیلی زودبرطرف شد.

وقتی‌بیرون‌آمدم‌حمامی تاچشمش بمن‌افتاد ، خنده‌ای‌کردو ازجای خودبلندشد وباتعجب‌پرسید :

ـ شماچه وقت‌آمدیدکه من‌ندیدم ؟

باوگفتم :

ـ چون سروصورتم‌گردوخاکی بود نخواستم خودم رانشان بدهم ..

بعد بعجله خودم راخشك‌کردم ولباس پوشیدم واز در حمام بیرون‌آمدم . جلوی درحمام یکی‌ازآن دونفردر حالی‌که سیگاری میان‌دوانگشتش‌دودمیکردایستاده‌بود . من حتی‌توی چشمانش را نگاه‌کردم به‌بینم میتواند مرابشناسد . ولی‌اوهدفش شخص دیگری بودکه هرگزبیرون نمی‌آمد . رفیق‌اودراول‌کوچه‌کشیك‌میکشید . من درحالیکه باین‌کمدی میخندیدم، سواردرشکه‌شدم‌وبطرف‌حجره مهدی رفتم .

کمی مانده بمحلی‌که‌اتومبیلم راپارك‌کرده بودم‌پیاده شدم . کناراتومبیل مردجوانی‌که دست راستش‌توی‌جیب‌کتش‌بود، ایستاده بود. ظاهراًاینطوروانمودمیکردکه‌توجهی باتومبیل ندارد، ولی‌من اورامی‌شناختم ومیدانستم‌که انتظارچه‌کسی رادارد .

مهدی پشت میزش‌که‌روی‌آن یك‌قالیچه‌افتاده‌بود، نشسته‌بود اولین سؤالم ازاواین‌بودکه‌آیاکسی‌سراغ‌مراازاوگرفته یانه؟ مهدی قیافه تعجب‌آمیزی‌بخودگرفت وگفت :

ـ نه .کسی اینجـا نیامدکـه راجع بتوچیزی ازمن‌بپرسد . حالاچکارمیخواهی‌بکنی ؟

گفتم :

ـ تنها خواهشم از تو اینست که تا آنجا که برایت امکان دارد بمن کمك کنی .

او گفت :

ـ من در اختیار تو هستم. بیش از آنچه که فکر کنی کمکت میکنم. بگو چه کاری از دستم برمی آید .

من سیگاری آتش زدم و گفتم :

ـ من عازم بندرعباس هستم ، ولی در حال حاضر وضع خطرناکی دارم که برای نجات از آن کمی فداکاری لازمست. والبته این فداکاری باید از جانب تو باشد .

بعد قضیه را اینطور برای او شرح دادم که عده‌ای از همکارانم با من خصومت دارند و تا حمام تعقیبم کردند ، ولی با تغییر قیافه نتوانستند مرا بشناسند .

مهدی بمیان حرفم دوید و گفت :

ـ پس چرا معطلی؟ زود حرکت کن :

گفتم :

ـ اگر خطر همین بود که غصه‌ای نداشتم، ولی بدبختی اینجاست که اتومبیلم را تحت نظر گرفته‌اند و با اینکه آنها مرا در قیافه واقعی خودم نمیشناسند ، ولی از اتومبیل دست بر نمیدارند و اگر اینجا ایجاد دردسر نکنند ، مسلماً بین راه وضعی پیش میآورند که بدون شك کلکم کنده است .

مهدی گفت :

ـ با عجله‌ای که تو داری کاری نمیشود کرد. کمی استراحت کن تا سر فرصت نقشه کار را بکشیم .

گفتم :

ـ نه ، وقت استراحت کردن ندارم . هرچه زودتر باید حرکت کنم .

او خندید و گفت :

ـ بهرحال من ترتیب ناهار را داده‌ام . وانگهی اگر میخواستی سلامت از اینجا بروی باید صبر داشته باشی که ترتیب کار را بدهم .

دیدم راست میگوید وجز صبر کردن چاره‌ای نیست . نیم ساعت ازظهر گذشته بود که مشغول ناهار خوردن شدیم . ولی من اشتها نداشتم دلیلش هم این بود که دلم شور میزد ویك ناراحتی درونی رنجم میداد درحقیقت در بن بست قرار گرفته بودم که خودم هم نمیدانستم چکار باید بکنم ..

برایم سهل بود که بسراغ اتومبیل بروم و با آن حرکت کنم. ولی فکر بعدش را میکردم که آنها راحتم نمیگذارند وقبل از رسیدن به «ایسین» بحسابم میرسند . تنها فکری که بخاطرم رسید ، این بود که با وسیله دیگری از کرمان خارج شوم. در اینجا مسئله‌ای که لاینحل میماند اتومبیلم بود که داشتن آن از نان شب برایم واجبتر بود .

بالاخره بکمك فکری مهدی نقشه‌ای کشیدم و او برای سرو صورت دادن به آن ازحجره خارج شد. یکساعت بعد که مراجعت کرد ازخندهٔ روی لبانش فهمیدم که موفق شده است .اولین سؤال او این بود که چقدر پول همراه دارم ؟

باو گفتم :

- بیش از مبلغی که تو فکر کرده‌ای و برای رسیدن به بندر عباس لازمست .

مهدی گفت :

ـ توخودت میدانی که این روزها وسیله نقلیه نایاب شده و حکم طلارا پیدا کرده . امامن موفق شدم یك کامیون که بار آن گندم است و ساعت پنج بعدازظهر حرکت میکند پیدا کنم .

پرسیدم:

ـ اتومبیل چه خواهد شد ؟

او خندید و گفت :

ـ فکر این یکی را هم کرده‌ام یك راننده بیکار حاضر شده با گرفتن سیصد تومان اتومبیل ترا صحیح وسالم به بندرعباس ببرد ودر آنجا تحویلت دهد . اگر موافقی بگو که صدایش کنم .

باو گفتم :

ـ برای چه میپرسی ؟ زود باش کاررا تمام کن .

مردی که هرگز نبود

مهدی برای بار دوم مرا تنها گذاشت وچند دقیقه بعد باتفاق مرد بلندقد وچهارشانه‌ای که صورت آفتاب‌خورده و سبیل سیاه و پرپشتش اورا مردی نیرومند نشان میداد، وارد حجره شد ..

آنمرد سلام کرد ومهدی اورا معرفی نمود .

ازاو پرسیدم :

ـ اطمینان دارید که بتوانید اتومبیل را صحیح وسالم در هر نقطه‌ای که من خواسته باشم تحویلم بدهید.

آنمرد بادی به غبغب خود انداخت وسرش را راست گرفت وگفت :

ـ مطمئن باشید که از اینجا تا بندرعباس در هر نقطه‌ای که شما بخواهید اتومبیل را صحیح وسالم تحویل میدهم .. حالا بگوئید کجا باید منتظرتان باشم .

من فکری کردم وگفتم :

ـ در «کهکم» یکی ازما دو نفر منتظر دیگریست . ولی فکر میکنم که شما زودتر برسید .

او گفت :

ـ معلوم نیست. اگر اتفاقی نیفتد ، ممکن است من زودتر برسم .

باو گفتم :

ـ ولی میخواهم اتفاقی نیافتد. و باید توجه داشته باشید که اگر قبل از حرکت ویا بین راه تا «کهکم» جلوی شما را گرفتند و پرسیدند صاحب اتومبیل کجا است . باید بگوئید که آنرا ازصاحب اولیه‌اش خریده‌اید .

مرد راننده سری تکان داد و گفت :

ـ خیالتان راحت باشد .

قبل ازاینکه او ازحجره بیرون برود باو گفتم :

ـ وقتی که به کهکم می‌رسید، طوری وانمود کنید که منتظر کسی نیستید .فهمیدید ؟

ـ بله آقا، فهمیدم .

بعد نصف مبلغی که باید باو میپرداختم ؛ در اختیارش گذاشتم و گفتم که ساعت ٦ بعدازظهر بیاید و سوئیچ اتومبیل را از مهدی بگیرد او رفت و من نگاهی بساعتم کردم دو و نیم بعد ازظهر بود و تا موقع حرکت میتوانستم یك استراحت کوتاه داشته باشم و اگر مهدی نبود از این استراحت یك ساعته چشم می‌پوشیدم . اطمینان باو، مرا بعقب حجره که با دیوار تخته‌ای مجزا و بشکل اتاق کوچکی در آمده بود ، کشاند روی تخت چوبی که با قالیچه پوشیده شده بود ، دراز کشیدم. طولی نکشید که خستگی راه مرا بخواب عمیقی فرو برد .

اگر مهدی بیدارم نکرده بود، شاید ساعتها می‌خوابیدم. وقتی بلند شدم بیست دقیقه بساعت پنج مانده بود . بعجله چمدان محتوی مسلسل دستی و مدارك را که در حقیقت بجانم بستگی داشت ، از توی صندوق در آوردم و در آن را باز کردم. او که بالای سرم ایستاده بود گفت :

ـ نترس، کسی بآن دست نزده.

خندیدم و گفتم :

ـ برای اطمینان خودم درش را باز کردم ..

پنج دقیقه بعد در حجره را بست و با تفاق هم از سرای «گنج علیخان» بیرون آمدیم . بمیدان که رسیدیم او پرسید :

ـ اتومبیلت کجاست ؟.

بی آنکه با دست اشاره کنم . اتومبیل را نشانش دادم . مردی را که چند ساعت قبل کنار اتومبیل دیده بودم، هنوز ایستاده بود. او تنها نبود. یکی از دو نفری که تا سر کوچه حمام «رشید» تعقیبم کرده بودند کنارش دیده میشد و دو نفری با هم صحبت میکردند.

از مهدی پرسیدم :

ـ آندو نفر را می‌بینی . آنها در جستجوی من با قیافه اولم هستند . ولی این احمقها نمیدانند مردی که انتظار دیدنش را دارند هرگز وجود ندارد .

مهدی گفت :

ـ با این حال باید مراقب خودت باشی . همین اتومبیل لعنتی ترا

بآنها شناساند. ممکن‌است برای‌باردوم‌ترا لوبدهد .

او بدنبال آخرین کلامش درشکه‌ای صدازدوسوارشدیم..

بین راه تا محلی که در آنجا می‌باید سوار کامیون شویم باو گفتم :

ـ با نقشه‌ای که کشیده‌ایم .فکر نمی‌کنم تابندرعباس اتفاقی بیفتد.راستی بگوبه‌بینم باین‌مرد تنومندسبیل کلفت که‌اتومبیلم‌راتا «کهکم» بایدببرد ،اطمینان‌داری .؟

اوشانه‌هایش رابالاانداخت‌وگفت :

ـ تاساعت حرکت باواطمینان‌دارم .ولی‌توخودت‌میدانی‌که پول چه‌کارها انجام‌میدهد .مثلاممکن‌است‌همین‌هائی‌که درجستجوی توهستندوقتی ببینند اوصاحب‌اتومبیل است،مشکوك شوند ودرصدد برآیندهرطوری شده‌اورا باپول‌بخرند .

مهدی‌مکث‌کرد وسپس‌ادامه‌داد :

ـ دراین‌جا من‌نمی‌توانم قضاوت‌کنم که‌آیااوخودرامیفروشد یانه؟قدرمسلم اینست‌که او تسلیم می‌شود . چون‌بدون‌شك پولی که او را وادار به‌گفتن حقایق نماید ، بیش از مبلغی است‌که تو باو می‌پردازی .

باو گفتم :

ـ خودمنهم‌همین‌فکررا کرده‌ام وزیاد ناراحت‌نیستم،چون در مقابل نقشه‌ی دیگری‌برای‌خودم کشیده‌ام و پیش‌بینی‌های لازم رانموده‌ام .

کمی‌ازساعت پنج گذشته‌بود که‌جلوی‌گاراژپیاده شدیم. قبل ازاین‌که داخل شویم،مهدی بادست‌کامیونی‌که بدنه‌آن‌برنك قرمز بود ،نشاندادوگفت :

ـ بااین‌کامیون‌حرکت میکنی.

باو گفتم :

ـ من‌همینجا میایستم توبرووسروگوشی‌آب‌بده .چون‌زیادبه حرف‌گاراژدارها نبایداطمینان‌کرد.

مهدی به طرف کامیون‌رفت ومن‌جلوی در گاراژایستاده،

سیگاری آتش زدم . . . درهمین موقع صدای خفه‌ای ازپشت سرم برخاست و گفت :

ـ باشماهستم ،دوست‌عزیز .

من به‌عقب برگشتم .بادرشکه‌چی که‌مارا بآنجا آورده بود، روبروشدم .پرسیدم:

ـ بامن‌هستید ؟

اودستی به‌سبیلش کشیدو گفت :

ـ بله ،باشما که‌عازم بندرعباس‌هستید .

ـ خوب، چکاردارید ؟

ـ خواستم بگویم‌بااین‌کامیون‌مسافرت‌نکنید .ازمن‌بشنوید بااتومبیل‌خودکه ناشناسها تحت‌نظر گرفته‌اند .بمسافرت‌خود ادامه دهید .مطمئن‌باشیدهیچ‌اتفاقی نمی‌افتد .

من از حرفهای او غرق در تعجب شدم . چون تماس با چنین مردی دربرنامه مأموریت من‌وجود نداشت .بااین‌حال خیلی خونسرد پرسیدم :

ـ شما کی‌هستید وازحرفهای‌شما سردرنمی‌آورم .

اوخندیدو گفت :

ـ من ترتیب‌کار را داده‌ام. به بهانه‌ای برنامه مسافرت با کامیون‌را بهم‌بزنید .

درشکه‌چی‌وقتی‌دیدمن‌بهت‌زده‌اورا نگاه‌میکنم،سبیل‌وعینکش رابرداشت وتوی‌چشمهایم نگاه‌کرد و گفت:

ـ حالا بایدمرا بشناسید .چون‌شماشراب‌شیرین رادوست‌دارید وزنتان شراب‌تلخ..

نتوانستم جلوی‌خنده‌ام را بگیرم دستش را بگرمی فشردم و گفتم :

ـ تواینجا چکار می‌کنی ؟

درشکه‌چی که کسی‌جزمردشراب‌فروش نبودآهسته گفت:

ـ خونسردباشید .من‌مأموریت دارم که‌تابندرعباس ازشما مراقبت‌کنم.. وقتی‌دردوراهی«مهریز» ازهم جداشدیم ،من‌نیمساعت

بعداز راهی که رفته‌بودم ، برگشتم وتا این ساعت قدم بقدم شما را تعقیب می‌کنم . . بگوئید به‌بینم اتومبیل خود را بدست چه‌کسی سپرده‌اید ؟.

بطوراختصار برنامه‌ای که تا «کهکم» ترتیب داده بودم ، برای‌اوشرح‌دادم .. دراین‌موقع دیدم‌مهدی دارد‌بما نزدیك‌میشود.

بشراب‌فروش که‌حالا عنوان‌درشکه‌چی‌راداشت گفتم :

ـ ازمن فاصله‌بگیر دوستم‌داردمی‌آید .

اوخیلی‌تند گفت :

ـ من‌منتظرهستم.سعی کن‌بتنهائی بامن‌تماس‌بگیری.

بادورشدن درشکه‌چی ،مهدی‌بمن نزدیك شد . درقیافه‌اش خواندم‌که حامل خبریأس‌آوریست.این‌بود که قبل‌ازاین‌که‌اوچیزی بگوید پرسیدم :

ـ کامیون‌کی حرکت‌میکند ؟

اوشانه‌هایش رابالاانداخت‌وگفت :

ـ هنوزمعلوم نیست.امااینطورکه راننده‌اش‌میگفت یکی‌دو ساعت معطلی‌دارد وحالا بهتراست بخانه‌ویاحجره من‌بروی . چون ایستادن تودراینجا صلاح‌نیست .

پوزخندی‌زدم‌وگفتم :

ـ اینجاکه‌نه.توهم‌زیادامیدوارنباش‌که‌کامیون‌بعدازدوساعت حرکت‌کند . من اطمینان‌دارم تافردا صبح این‌کامیون‌ازجای‌خود تکان‌نمیخورد .

مهدی‌گفت :

ـ پس‌باین ترتیب‌امشب‌را دراینجامیمانی ؟!

گفتم :

ـ نه، هرطور شده بایدحرکت‌کنم حالابیا برویم‌تاراه حلی پیداکنیم .

اورا بطرف درشکه‌ای‌که سورچی‌آن همانمرد شراب‌فروش بودوکنارخیابان درچندقدمی‌ایستاده بودبردم..

درشکه براه‌افتاد ومن‌بمهدی‌گفتم :

ـ تو بکارمن خوب واردی ومیدانی اگر بموقع دست وپا نکنم چیزی گیرم نمی‌آید ..

من اینطور وانمود کردم که هنوز حرفه سابقم را دارم واین شتاب و عجله برای رسیدن بیك جنس قاچاق در سواحل خلیج فارس است .

اودستهایش را بهم قلاب کرد ودرحالیکه نگاهش را بکف درشکه دوخته بود گفت ؛

ـ توخودت عقل کلی وبهتراز من میتوانی فکر کنی .ولی با وضعی که داری این تنها وسیله ایست برای خروج تو از کرمان. بهرحال من برای کمك کردن حاضرم وهر چقدر پول هم که خواسته باشی در اختیارت میگذارم .

آهسته بشانه‌اش زدم وگفتم؛

ـ ازتومتشکرم ،ولی راهی جز این که با اتومبیل خود حرکت کنم وجود ندارد .

مهدی بجانب من برگشت وباتعجب پرسید ؛

ـ مگر دیوانه‌ای ؟! نه تو نباید خودت را بخطر بیاندازی آنها درتعقیب توهستند وبااینکه تومردمورد نظر آنها نیستی ،معهذا بتو مشکوك میشوند ودست ازتعقیب تو بر نمیدارند .تو با این عمل خودت را بکشتن میدهی .

گفتم ؛

ـ چاره‌ئی نیست . سعی میکنم آنها مراگم کنند ونقشه این کار را کشیده‌ام.وانگهی من کاملا مسلح هستم .

مهدی با ناراحتی گفت ؛

ـ خودت میدانی .

دراین موقع ما بفلکه مشتاقیه رسیدیم .من ازاوخواستم که پیاده شود وبه حجره‌اش برود ودرآنجا منتظرم باشد.اورفت وشراب فروش درشکه را بخیابان ناصری هدایت کرد بعد بمن گفت ؛

ـ توهم بنوبه خودت زرنگی ..

خندیدم وگفتم ؛

نه بزرنگی‌تو که‌جای‌پای شیطان‌قدم‌گذاشته‌ای . حالا هرچه هست‌بمن‌بگو وقت‌میگذرد .

شراب‌فروش‌با بهتر بگویم درشکه‌چی،شلاقرا بالابردبرپشت اسبهافرودآوردوگفت :

ـ همانطورکه گفتم‌آن زن ومرد (منظور او ادیت‌وکومل بود)خیلی‌سریع واردکرمان شده‌اند وبرای پیدا کردن توباقیافه قبلی سخت‌در فعالیت‌اند.

پرسیدم :

ـ ولی‌توچطور مراپیداکردی :

شراب‌فروش‌گفت :

ـ وقت‌این سئوال‌وجوابها نیست بایدترتیب‌حرکت‌را بدهم من‌ازساعتی‌که تووارد‌شهرشدی تاالان‌همه‌جا بدنبالت‌هستم و بشدت ازتومراقبت میکنم .

پرسیدم :

ـ ولی نگفتی برای خروج‌من ازشهر چه نقشه‌ای‌کشیده‌ای چون دررسیدن به‌بندرعباس خیلی‌عجله‌دارم وهرطورشده‌امشب باید حرکت‌کنم .

شراب‌فروش‌گفت :

ـ نقشه من‌هرچه‌باشد دانستن آن‌برای‌تولزومی ندارد‌آنچه که‌مهم استو بایدبدست‌من‌انجام‌بگیرد‌اینستکه‌آنها نتوانندترا تعقیب کنند وبموقع‌بمقصدبرسی .

اومکثی‌کرد وسپس‌ادامه‌ادامه‌داد :

ـ من ازاین‌جابرمیگردم وترا دراول خیابان مظفری‌که خیابان شاه را قطع میکند پیاده میکنم توبمحلی‌که اتومبیلت را گذاشته‌ای میروی وبی‌آنکه خونسردیت‌را از دست بدهی جلوی ناشناس ویاناشناسهاکه اتومبیل را زیرنظرگرفته‌اند تاشخص مورد نظر را بدام اندازند پشت فرمان می‌نشینی وحرکت می‌کنی واصلا بفکرمن‌نباش‌که چه بسرم‌می‌آید.

باو گفتم:

ـ هیچ فکر کرده‌ای، اگر یکی از ناشناسها بکمك هفت‌تیرش سوار اتومبیل شود و کنار و یا پشت‌سر من بنشیند چه وضع خطرناکی پیش‌خواهد آمد؟ آن‌وقت است که تمام نقشه‌های ما نتیجه‌منفی‌میدهد ودرست مثل‌اینستکه من‌بکمك توخودم را به‌آغوش آنها انداخته‌ام ومرگ موقعی بسراغم می‌آید که بازن‌ومرد روبروشوم. در این وضع آنها بدون هیچ سئوال وجوابی کلکم رامی‌کنند.چون شکل وقیافه واقعی من برای هردوشان آشناست.

شراب‌فروش گفت:

ـ این‌یکی‌هم درنقشه من‌پیش‌بینی شده ودرقهوه خانه «خانه سرخ» منتظرت‌هستم‌که شام‌را درآنجا بخوری.

اوخندید و گفت :

ـ درآنجا ازمهمان‌ناشناسی که باتوسفرمیکند، پذیرائی‌شایانی خواهم‌کرد و اگرهم تنها بودی ، پذیرائی صورت دیگری به خود می گیرد.

چند دقیقه بعد من درمحلی که قرار بود پیاده شدم وپای‌پیاده بطرف اتومبیلم رفتم..

چمدان کوچکی‌را که مثل جان‌خودم ازآن مواظبت‌میکردم دردستم داشتم..مقدارراهی‌که رفتم چشمم باتومبیلم افتاد.ولی‌کسی دراطراف‌آن دیده نمیشد. خوشحال نشدم. چون باین فوتو فن ها آشنا بودم‌که آنها دورادور مراقب اتومبیل هستند ودرنقطه‌ای کمین‌کرده‌اند.

سوئیچ یدکی همراهم‌بود ولزومی‌نداشت‌بسراغ مهدی بروم وسوئیچ‌راازاو بگیرم. بهتردیدم‌که اورادرحال‌انتظار بگذارم‌با اینکه مهدی‌کسی نبودکه حرکتم را ازاو پنهان‌نگهدارم معهذا این‌قبیل احتیاط هالازم‌بود.

کناراتومبیل‌که رسیدم ،چمدان را بدست چپ‌دادم بادست راست قفل دررا بازکردم هنوزچمدان‌را توی اتومبیل زیرپایم نگذاشته بودم‌که احساس‌کردم‌کسی پشت سرم ایستاده‌است.

مردی‌که هرگز نبود

ـ راننده این اتومبیل شما هستید؟.

آهسته سربعقب گرداندم وبه مردی‌که این سئوال راکرده بود گفتم :

ـ بله فرمایشی‌دارید؟

اوکه مرد جوانی‌بود وخیلی خوب فارسی حرف میزد ولی در خارجی بودنش شك‌و تردیدی نداشتم، توی‌چشمانم نگاه‌کرد و بحساب خود خواست یك دستی‌بزند.

او گفت:

ـ ولی مثل‌اینکه قبلااین اتومبیل دراختیار شخص‌دیگری بود ودرست اسم اورا بخاطر ندارم.

خیلی‌آرام‌ومؤدبانه گفتم:

ـ مسلماً شما اشتباه کرده‌اید ومرا به جای او عوضی گرفته‌اید .

اودرجای خود حرکتی‌کرد ولی دست راستش توی جیب شلوارش‌بود. من‌برای اینکه تکلیف خودم‌واورا روشن‌کنم پرسیدم:

ـ منظور شما ازاین سئوالات چیست؟

او سئوال مرابی‌جواب‌گذاشت وپرسید،

ـ شماعازم‌کجا هستید؟

جوابدادم:

ـ من اصلا شمارا نمی‌شناسم‌که به این سئوال بی موردتان جواب بدهم.

پوزخندی زد ووقتی دیدم دست‌بردار نیست.چمدان راتوی اتومبیل‌انداختم وآماده نشستن بپشت‌فرمان‌شدم. ناگهان‌دستش‌را جلوآورده، روی فرمان‌گذاشت وگفت:

ـ منهم باشما میآیم. خیلی خوب؟. بعد باهم آشنا می‌شویم‌و آن وقت میفهمیدکه سئوال من چندان بی‌موردهم نبوده..

من همینطورکه‌کمی خم شده بودم تاخودم را بروی تشك بکشم،نیمرخ بطرف اوبرگشتم‌وگفتم:

ـ اگر نخواهم شمارو باخود ببرم..!

کلامم‌را قطع کردو گفت:

ـ شما این کار را نمی‌کنید چون میبینم که هنوز ازجانتان سیر نشده اید.

کلام آخری اوهمان چیزی بود که انتظارشنیدنش‌راداشتم.

پیش‌بینی من کاملا درست‌بود اومیخواست بامن همسفر شود جوان ناشناس وقتی دید من مرددم بی پروا هفت‌تیرش‌را از جیب شلوارش بیرون کشید ولوله آنرا روی سینه‌ام گذاشته و گفت:

اگرحرفی دارید بزنید.

با دست هفت‌تیرش‌را عقب زدم و گفتم:

ـ احتیاج باین اسباب‌بازی‌نیست.

اوبالحن تندی گفت:

ـ شما اسم این‌را اسباب‌بازی‌میگذارید؟

من خودم‌را بروی تشك کشیدم.

دراین‌لحظه درنیمه بازبود واوپای خودرا بالاگذاشته بود نگاهش کردم و گفتم :

ـ چرا معطلید مگرنمیخواهیدسوارشوید؟

او هفت‌تیرش‌را بداخل‌جیبش بردو گفت:

ـ فکرمیکردم که پیشنهادم‌را قبول میکنید. چون وقتی پای جان درمیان‌باشد، همه چیز خود بخود درست میشود.

اودرعقب سمت چپ را بازکرد و بفاصله چند ثانیه مردی خودش‌را بروی تشك عقب انداخت . واین یکی روکرد به من وگفت :

ـ مادو نفریم‌مقصدمان‌هم‌باتویکیست. ..

بعدخندید ودررابست وجلوی اتومبیل‌رادورزد وازآنطرف آمد کنار من‌نشست .مردی‌که پشت‌سرم‌نشسته‌بود گفت :

ما خیلی‌وقت است‌انتظار شماراداریم . البته‌منظورم شخص شما نیستید .بلکه‌همان‌کسی‌را میگویم که‌این‌اتومبیل‌رادراختیارتان گذاشته ولی‌بنظرمن‌اگر از این‌اتومبیل‌صرفنظرمیکردیدعاقلانه‌تر بودکه او شما را بجای خود بفرستد . بهرحال امیدواریم قبل از

این‌که مجبور شویم روش خودمان را عوض‌کنیم ، محل اورا بما نشان‌بدهید .

من‌این‌طور وانمود کردم که حرفهای‌اورا نفهمیده‌ام. پرسیدم:

ـ چه گفتید ؟

رفیق‌او که بغل‌دستم نشسته‌بود گفت :

ـ یعنی‌میخواهی ثابت‌کنی‌که خیلی‌زرنگی‌اینطور نیست؟

ـ نه ،منظورم این‌نبود.

ـ پس‌چه فکر کردی ، مادر جستجوی همان‌کسی هستیم که صبح امروز با این اتومبیل وارد کرمان شد و حالا تو بجای او نشسته‌ای .

نفر پشت‌سرم گفت :

ـ خیلی‌بی‌پرده باتوحرف‌زدیم‌که منظورمان‌را بفهمی حالا حرکت‌کن ...

من در این‌جا در نقش یك راننده حیله‌ای بکار زدم وبه آنها گفتم :

ـ حالا فهمیدم .آن‌مرد که شما بدنبال اوهستید دوساعت قبل سوئیچ اتومبیلش رادراختیارم گذاشت ومبلغی هم‌پول دادکه این اتومبیل‌راتابندرعباس ببرم ودرآنجا تحویلش بدهم‌اگرمیدانستم وضع اواین‌طور است‌هرگز قبول‌نمیکردم که وجودم راپخاطر او بخطر بیندازم .

نقشی‌که بازی‌کردم ،بسیارمؤثر واقع شدوبآنهااین‌اطمینان رادادکه صددرصدموفق‌میشوند..مردی‌که‌بغل دستم‌نشسته‌بود؛بالحن اطمینان‌بخشی که‌تقریباًدوستانه بودگفت :

ـ از جانب‌ما خیالت‌راحت باشد باتوکاری نداریم.منظور ماصاحب اصلی اتومبیل است که خیال کرده با این‌حیله ونیرنگ میتواند از چنگ‌ما فرار کند . . . ما در ازای این خدمتی که بما میکنی دوبرابر مبلغی که قرار است‌او بپردازد میدهیم وشاید هم‌بیشتر...

اتومبیل‌را روشن‌کردم وبه‌آنها گفتم :

ـ من درنشان‌دادن صاحب‌اتومبیل که‌در بندرعباس منتظر است حرفی‌ندارم .ولی شما کاری نکنید که جان‌من بخطر بیفتد پهلودستی‌ام گفت:

ماحتی ازتومراقبت‌هم‌میکنیم .

تنها ناراحتی که‌داشتم ازجانب«ادیت» و«کومل» بودکه بنا به‌گفته شراب فروش آنها درکرمان‌بودند وبامن چندان فاصله‌ای نداشتند .از فکراین‌که اگرمرد شراب‌فروش نتواند بموقع‌آنها را از تعقیب‌من‌بازدارد و«ادیت»و«کومل»مرا به‌بینند،بوحشت‌میافتادم ازخیابان شاهپورکه در امتداد جاده تهران‌است‌میگذشتم.ناگهان صدای امواج‌رادیو بگوشم‌خورد ...گوشم‌را بعقب‌دادم . ودرآئینه بالای سرم‌دیدم مردی که‌عقب‌نشسته‌بودبایك دستگاه‌کوچك‌رادیوی مخابراتی که به‌اندازه یك قوطی‌سیگار بود ورمیرود وسعی‌میکند بامحلی‌تماس‌بگیرد ..

ـ پی . وی ۹۵۰ . صدایم را می‌شنوید ؟ . . . من گربه وحشی‌هستم .

او این رمز مخابراتی را بزبان انگلیسی دوسه‌بار تکرار کرد وپس ازچند لحظه صدای « ادیت » را توی دستگاه شنیدم‌که جواب‌داد:

ـ...گربه‌وحشی ..صدای‌شما رامیشنوم پی‌وی۹۵۰

ـ گوش کنید خطسیر ما خیابان شاهپور بطرف جاده بندرعباس ...

ـ شنیدم‌شمارا تعقیب‌میکنم ..سرعت

مرد بغل‌دست‌من نگاهی‌بکیلومتر شمارکردوگفت :

ـ هفتاد ...

ـپی.وی۹۵۰ ..سرعت‌ما ۷۰

ـما بدنبال‌شماهستیم .درتماس‌باشید ..

دراین‌جا ارتباط رادیوئی قطع‌شدومن‌اینطور وانمودکردم که‌انگلیسی‌نمیدانم ودردلم گفتم :

من‌عجب‌کسی‌هستم‌که برای‌بدام انداختنم‌عده‌ای باتجهیزات

کامل براه‌افتاده‌اند ... امااین تجهیزات برای‌من باشکل‌وقیافه‌ای که‌داشتم نبود .بلکه آنهادرتعقیب مردی‌بودند که وقتی از حمام کوچه‌رشیدی بیرون‌آمد ،او دیگر وجود نداشت‌ودرحقیقت مردی بودکه‌هرگزنبود .

دراین موقع اتومبیل سیاه رنگی‌که ازعقب می‌آمد ، توی آئینه‌افتاد ..رادیوبصدادرآمد... گربه‌وحشی ...ماپشت‌سرشماهستیم پی .وی۹۵۰..

ـ پی.وی ۹۵۰اتومبیل‌شمارا میبینم . سعی‌کنیدفاصله‌زیاد نشود . .

گربه‌وحشی .. ناراحتی من‌عجیب‌بود.سعی‌میکردم‌این‌دونفر چیزی دستگیرشان نشود ومرابچشم یك‌بیگانه نگاه‌کنند ترس در وجودم‌رخنه‌کرده‌بود.ازروبروشدن با«ادیت»و«کوملی»وحشت‌داشتم زیرامسلماً بدون‌ذره‌ای‌ترحم‌مرامیکشتند. دراین دقایق‌پراضطراب حواسم پیش‌شراب‌فروش بود. فکرمیکردم طبعاً با نقشه‌ای که او کشیده .بایدبدنبال اتومبیل«ادیت» حرکت‌کند ..ولی‌بدبختانه از او اثری نبود... اتومبیل «ادیت»سیاهی بسیاهی مامی‌آمد . فاصله کمتر ازیك‌کیلومتربود .

بدوراهی «باغین»که جاده‌بدوقسمت میشود ،رسیدیم . . یك کامیون‌که ازظاهرآن‌پیدابود خالی‌است، دراول‌جاده‌تهران‌ایستاده بود .باکنجکاوی بآن‌نگاه‌کردم .حدس‌زدم‌که این کامیون بمنظور خاصی دراین‌نقطه ایستاده‌ومسلماً بانقشه‌شراب‌فروش ارتباط‌دارد.. حدسم‌درست بود. چون‌بمجردی‌که ازدوراهی گذشتیم درآئینه‌بالای سرم‌دیدم‌که‌کامیون ازجای‌خودحرکت‌کرد.ولی‌درجهت‌مخالف‌و کاملا آشکاربودکه چه‌اتفاقی خواهدافتاد ..

هوا تقریباً سربی‌رنگ شده‌بود .بااین وجود پشت‌سر دیده میشد .طولی‌نکشیدکه صدای برخورد دوجسم متحرك وسنگین در بیابان‌برخاست . این‌همان‌حادثه‌ئی بودکه چند لحظه‌قبل انتظارش را داشتم ..بازلازم بوددراین‌موقع نقش خودم رابازی‌کنم این‌بود که‌فوراً به‌خودم حالت اضطراب‌آمیزی گرفتم وبه‌مرد جوان بغل

دستم گفتم :

ـ شنیدید ؟ یك تصادف وحشتناك بر گردیم ..

هنوز حرفم تمام نشده بود که صدای «ادیت» با انگلیسی از دستگاه مخابراتی شنیده شد ..

ـ گربه وحشی .. صدایم را می‌شنوید ؟.. پی.وی ۹۵۰ ..

ـ پی.وی ۹۵۰ چه اتفاقی افتاده. گربه وحشی. .

ـ گربه وحشی .. اتومبیل ما با یك کامیون تصادف کرد . . ما نمیتوانیم شما را تعقیب کنیم .. نگران نباشید ..

ـ بکمك احتیاج دارید ؟...

نه. مراقب باشید. بسرعت حرکت کنید دستور همانست که داده‌ام اورا بکشید .در اولین فرصت ..

ارتباط از آنطرف قطع شد ...

«گربه وحشی» چندبار «پی.وی ۹۵۰» را که همان «ادیت» بود صدازد. اما جوابی نشنید.. از صدای او که بزحمت کلمات را ادا میکرد، اینطور احساس می‌شد که او بسختی مجروح شده.. از خوشحالی میخواستم بالدر بیاورم و بسراغ مردشراب فروش بروم و او را در آغوش گرفته صورتش را غرق بوسه کنم .. نقشه او چنان با موفقیت اجرا شده بود که نه فقط اتومبیل «ادیت» را از کار انداخت ،بلکه او و باحتمال قوی « کومل » وهر کس دیگری که در اتومبیل بوده، بطرف بیمارستان فرستاده است .

«گربه‌های وحشی» که یکی بغل دستم و دومی پشت سرم بودند، بی‌اندازه مضطرب و ناراحت بنظر میرسیدند .آندو باهم انگلیسی حرف میزدند. بهم می گفتند که حریف با یك نقشه خیلی دقیق ضربه سنگینی وارد ساخته ..

بعد از چند جمله که باهم ردوبدل کردند ازمن خواستند که سریعتر حرکت کنم .من همین کار را کردم .. سرعت اتومبیل در جاده خراب بین هشتاد و نود کیلومتر بود ..

هوا کاملا تاریك شده بود وحتی کورسوی نور اتومبیلی هم دیده نمیشد .تا آنجا که چشم کار میکرد ،سیاهی شب بود .هر سه نفر در سکوت

فرورفته بودیم . اما آنها جدا و من به تنهائی فکر و نقشه‌های متضادی را در مغز خود میپروراندیم . آن‌ها درفکر کشتن مردی بودند که میبایست من اورا نشان بدهم ولی این مرد هرگز وجود نداشت ، امامن نقشه ازبین بردن آنها و نجات خودم را میکشیدم . البته بدون کمك شراب‌فروش . چون پیش‌بینی این که ممکن است او نتواند بموقع نقشه دومش رااجرا نماید، لازم بود .

ازجانب «ادیت» و «کومل» خیالم راحت بود که ازطرف آنها دیگر خطری وجود ندارد. تنها ناراحتی که داشتم وجود این دو نفر بود که بنام « گربه وحشی » شناخته میشدند . ناراحتی‌ام ازاین بود که امکان داشت یك تصادف بیش‌بینی نشده ، مردشراب فروش را ازپیوستن بمن درموقع معین شده و در نقطه‌ایکه قرار گذاشته بودیم ، بازدارد . تصادف ناگهانی اتومبیل حامل «ادیت» و «کومل» باین دو نفر اعلام خطر نمود که نباید بموقعیت خودزیاد اطمینان داشته باشند ، این عدم اطمینان ازطرز نشستن و نگاههای آنها که چطور تصادف اتومبیل اربابشان در روحیه‌شان اثر کرده بود ، بخوبی احساس میشد. مردجوانی که بغل دستم نشسته بود. علاوه برهفت تیر لخت که دردست چپش بود، یك قبضه مسلسل دستی کوچك که تا آن موقع نظیر آنرا دردستگاه خودمان ندیده بودم، روی زانوانش دیده میشد . بطوریکه لوله آن بطرف من بود مسلسل دستی من توی چمدان کوچك زیرپایم بود ، ولی بدبختانه استفاده ازآن امکان نداشت .

ساعت نه شب بیك کاروان نظامی متفقین که از جهت مخالف میآمد ، برخوردیم عبور آنها ده دقیقه طول کشید. بعدازحرکت ازاین نقطه نفر پشت سر رو برفیقش کرد و با نگلیسی گفت :

— وقتی مرد موردنظر به‌دست من کشته‌شد ، تو نباید بیکار بنشینی .

او پرسید :

— چکار باید بکنم . آیا مأموریت دیگری است که من باید انجام دهم .

رفیقش گفت :

ـ البته همین‌راننده‌ای که بی‌خبراز همه‌جا راهنمائی ما را بعهده گرفته وبخاطرحفظ جان خودش‌حاضرشده آن‌جاسوس‌فراری رابما نشان دهدنبایدزنده‌بماند .

ـ یعنی‌میگوئی اوراهم‌بکشیم .

ـ بله . اوتنها کسی‌است‌که تا اندازه‌ای بوضع ما آشنائی دارد وممکن‌است‌مشخصات‌مارا دراختیار پلیس بندر ویا همکاران مقتول بگذارد .

ـ فکر خوبی است ، خودم میدانم اورا چگـونه بکشم . در دوکیلومتری خارج‌شهر از پشت‌سریك‌گلوله توی مغزش‌خالی می‌کنم .

هردو خندیدند .نفربغل‌دستی ازمن‌پرسید :

ـ بااین‌سرعت که‌میرویم .فکرمیکنی‌چه‌وقت به بندرعباس میرسیم .

نگاهش کردم‌وگفتم :

ـ باحتمال‌قوی فرداقبل‌ازظهر .

اومجدداً پرسید :

ـ صاحب این‌اتومبیل چه‌ساعتی وکجامنتظرتواست؟

باوگفتم :

ـ اوهرشب بین ساعت هشت‌ونه در نقطه‌ای ازساحل انتظار مرادارد .

هردو خندیدند ویکی‌شان گفت :

پس‌باین ترتیب اگر قبل از ظهر برسیم ، تا شب وقت زیادی‌داریم .

من‌بالحن اطمینان‌بخشی گفتم :

ـ بهرحال‌من اورابشما نشان میدهم...خیالتان راحت‌باشد.

درهمین‌موقع نورچراغ‌اتومبیلی‌که ازعقب‌میآمد وباما فاصله زیادی‌داشت .جلب‌توجه کرد ..دو«گربه‌وحشی»چندکلمه‌ای‌باهم‌ردو بدل‌کردند بعدبمن گفتند :

ـ همین‌جا نگهدار ...

مردی‌که هرگز نبود

من کنار جاده اتومبیل‌را نگهداشتم . هردو بیرون پریدند ومرا هم پائین کشیدند . یکی از آنها از جاده خارج شد و روی زمین درازکشید .مردی‌که کنار من‌ایستاده‌بود ،بالحن‌تهدیدآمیزی گفت :

ـ این اتومبیلی‌که داردبما نزدیك میشود ممکن‌است‌وضع مشکوکی‌داشته‌باشد وبخواهد مارا اغفال کند. تواگر بخواهی از این فرصت استفاده کنی . از دو طرف آتش مسلسل را به‌رویت بازمیکنیم .

بالحنی‌که اطمینان‌اورا بیش‌ازپیش جلب کنم‌گفتم :

ـ من درپناه شما هستم واگر خطری پیش بیاید در کنار شمامیایستم .

این کلمات‌در اومؤثرواقع شدواوبملایمت‌گفت :

ـ خوب‌گوش‌هایت راباز کن .وقتی اتومبیل‌ناشناس‌باین‌جا برسد .روی حس تعاونیکه درکلیه‌رانندەها وجوددارد نگه‌میدارد وبدون‌شك خواهدپرسید که‌برای‌ما چه‌اتفاقی افتاده‌که این‌وقت‌شب توی جاده ایستاده‌ایم وآیابکمك اواحتیاج‌داریم،یانه؟تودرجواب اوبایدبگوئی‌که چیزی‌نیست و..منظورم‌رامیفهمی ؟

ـبله ،متوجه‌شدم ..بمن‌اعتماد داشته‌باشید .

ـبسیارخوب‌حالا درکاپوت رابرداروابنطور وانمود کن‌که مشغول‌درست‌کردن عیب‌اتومبیل‌هستی ..

بدستور اوعمل‌کردم .،وداشتم باسیم‌های موتورورمیرفتم‌که اوجلوآمد وهفت‌تیر کوچکی بدستم دادوگفت :

ـ این‌برای احتیاط ودفاع‌است که‌بتوانی در صورت بروز خطربکارببری .

اتومبیل ناشناس نزدیك‌شد وکنارما ایستاد . یك اتومبیل باری‌کوچك‌وخالی‌بود ..راننده پیاده‌شد وجلوآمد .وکسی‌جز مرد شراب‌فروش نبود وقتی‌کنار من‌رسید،پرسید:

ـچی‌شده .؟

من سرم‌را بلندکردم وبدنبال‌چشمکی که‌باوزدم‌گفتم :

ـ چیزی نیست ،الان تمام میشود .

او گفت :

ـ اگر ابزار کار میخواهی بگو ...

جوابدادم :

ـ متشکرم ،احتیاجی ندارم .

اودیگر حرفی نزد و بطرف کامیون رفت وچند لحظه بعد حرکت کرد ..

هفت تیر توی جیبم بود . امامن دست آنها را خوانده بودم ومیدانستم تااین اندازه احمق نیستند که هفت تیر پراز فشنگ دراختیارم بگذارند فکر کردم این هفت تیر بدون فشنگ است واگر بیگدار بآب بزنم ،کارم رامیسازند ..

درکاپوت راانداختم وهفت تیر راپس دادم. آن یکی که کنارجاده مخفی شده بود. بما ملحق شد . . وقتی مجدداً حرکت کردیم من گفتم:

ـ دیدید که اویك راننده عادی بود.

نفر پشت سری گفت :

ـ ولی احتیاط لازم بود..

ازآنجاکه وجب به وجب به این جاده آشنا بودم ، می دانستم تا «خانه سرخ» آنقدرراهی نمانده است حالادلوجرئتم زیادتر شده بود ، چون شراب فروش درآنجاانتظارم راداشت. . .

کمی ازساعت ده گذشته به «خانه سرخ» رسیدیم. جزقهوه خانه کنارجاده همه جا در تاریکی فرورفته بود . جلوی در قهوه خانه علاوه برکامیون شراب فروش، دوکامیون که بارداشتند دیده می شدند. من پشت سریکی ازدوکامیون ، نگهداشتم . آنها پرسیدند :

ـ چرا نگهداشتی . ؟

گفتم :

ـ اینجا غذای خوبی دارد اگرمایل باشید شام را همینجا می خوریم . من خیلی گرسنه هستم .

آنها بانگلیسی چندکلمه ای باهم حرف زدندوبعد هردوپیاده شدند . یکی شان جلورفت ودومی صبرکرد تا من به او ملحق شوم..

وارد قهوه‌خانه شدیم . رانندگان کامیون‌ها مشغول خوردن شام و چای بودند . شراب‌فروش به‌تنهائی روی یك‌تخت نشسته بود وداشت نان وماست می‌خورد وقتی چشمش بمن افتاد گفت :

ـ زود رسیدی ...

ـ چیزی نبود . خفه کرده بود .

ماسه‌نفری روی یك تخت نشستیم همراهانم تخم مرغ‌نیمرو خواستند . . . چند دقیقه‌ای که گذشت من بیکی ازآنها گفتم :

ـ من می‌خواهم یك بطر مشروبی که توی اتومبیل دارم بردارم .

همان‌کسی که بغل دستم می‌نشست از جا بلند شد و بمن گفت :

ـ بلند شوبرویم ..

آنها هنوزبه‌من اطمینان نداشتند وسایه‌ای ازشك و تردید بدنبالشان بود . من واو از قهوه‌خانه بیرون آمدیم . من فانوس سردرقهوه‌خانه را باخودبرداشتم . اوپرسید :

ـ چراغ برای چیست ؛

درجوابش گفتم :

ـ بطری مشرب توی‌صندوق عقب است وبرای پیداکردنش چراغ‌لازم است .

اوسئوال‌احمقانه‌ای‌کرد ومن جواب احمقانه‌تری دادم . در صورتی که‌می‌توانستم‌ازکبریت ویاروشن کردن‌چراغهای‌عقب‌استفاده کنم . این موضوع حتی بیاد او هم نیامد . به‌اتومبیل‌که رسیدیم ، من درصندوق عقب راباز کردم . ولی‌بطری مشروبی وجود نداشت که بدنبالش بگردم . بلکه این بهانه‌ای بود برای اجرای نقشه‌ام. خوشبختانه اواسلحه‌ای دردست‌نداشت‌که درصورت حمله من‌بتواند آنرا بکار ببرد . من‌کمی بالوازم داخل صندوق وررفتم ودرعین حال زیرچشم اوراکه‌کنارم ایستاده بود ، می‌پائیدم ... وقتی دید ازبطری مشروب‌اثری نیست ، مشکوك شد وپرسید :

ـ اینجاکه چیزی نیست .

من برای‌چند لحظه به‌فکرفرورفتم . بعد سرم رابلند کردم وگفتم :

ـ حالایادم‌آمد . یطری مشروب را درکرمان جاگذاشتم .

اونگاه‌معنی‌داری‌به‌من‌انداختو همین‌که دستش طرف جیب شلوارش رفت ، من معطل نشدم . دست راستم رازیرفانوس‌گذاشتم وآنرابالابردم ومحکم‌توی‌صورت‌اوزدم ..لوله داغ فانوس‌به‌صورتش چسبید وفریاد خفه‌ای ازگلویش خارج شد وبا هردودست صورتش راپوشاند .. درفاصلهٔ‌که فانوس به‌زمین افتاد ، من باسربه‌شکم او زدم .. عقب‌عقب رفت‌وبروی‌زمین درغلتید ..مجالش ندادم‌برویش افتادم وگلویش راگرفتم . اوباوجود سوختگی پوست صورت سر سختانه مقاومت می‌کرد . وقتی دید نزدیك‌است از پا درآید ، با مشت بروی بینی‌ام‌کوبید . براثراین ضربه دردشدیدی دربینی و صورتم احساس‌کردم وهمین سست شدن من باوفرصت دادکه حمله کند مچ‌دستم راکه‌گلویش رامی‌فشرد، گرفت‌وپیچاند مردنیرومندی بود وقبل ازاین‌که من وضع خودم را ثابت نگهدارم ، مرابروی زمین انداخت وحالانوبت اوبودکه همان‌بازی را سرمن بیاورد.. اما من بسرعت‌بدورخودم‌غلتیدم‌وسرپاایستادم‌ودوباره باسربطرفش حمله‌کردم . دومین ضربه رابشکمش وارد ساختم ، ولی نگذاشتم تعادلش را ازدست بدهد . دستهایم رابدورکمرش حلقه‌کردم واو را بـروی‌گلگیر عقب اتومبیل انداختم . . دومین مشت راکـه به‌پهلویش زدم ناگهان نورچراغ برق دستی توی چشمم افتاد :

ـ حرکت نکن والاآتش می‌کنم .

این صدای رفیق اوبودکه وقتی دیده بود مادیرکرده‌ایم ، بسراغمان‌آمد وباآن صحنه روبروشد .. دراین حال من‌ابداًخودم رانباختم ورفیق اوراکه بی‌حال روی‌گلگیرافتاده بود حایل قرار دادم وگفتم :

ـ حالامی‌توانی‌آتش‌کنی .

اوبالحن تهدیدآمیزی‌گفت :

ـ حماقت راکناربگذارواوراولش‌کن ..

همکارش‌که به‌نفس نفس افتاده بود ، با صـدای‌گرفته‌ای گفت -

ـ چیزی نیست . . اغفالم‌کرد . . .

بعد باتمام قدرتی‌که درخود سراغ‌داشت ، هیکلش رابطرف زمین‌کشید . بطوری‌که‌من نتوانستم‌اورا نگهدارم . نورچراغ‌برق دستی رفیقش بکمك اوآمد ودرست توی چشمانم‌افتاد واین فرصت راباوداد‌که خودش‌راازوضع حاضرنجات‌دهد .. همینطورکه خودش راپائین‌کشیده بود ، ناگهان راست ایستاد وسرش را محکم توی صورتم زد . برای چند لحظه چشمانم سیاهی رفت . امابااین‌وجود دستهایم‌که‌بدورسینه اوقلاب شده بود ازهم جدا نشد . اووقتی دید من دست بردار نیستم ، درحلقه دستهایم پیچید و سینه بسینه‌ام قرارگرفت ودودستش را زیر چانه‌ام‌گذاشت وشروع به‌فشار دادن کرد . بطوری‌که دوسه‌ثانیه طول نکشید ، من از پا درآمدم . او را رهاکردم ، یك مشت محکم به‌سینه‌اش‌کوفتم وخودم را برویش انداختم .. اما پایم لغزید وقبل از این‌که او را بزمین بیندازم ، خودم به‌پشت افتادم واوروی سینه‌ام‌افتاد وصحنه‌چند ثانیه قبل با این تفاوت‌که او برمن تسلط داشت ، تکرارشد

وقتی‌گلویم را درمیان پنجه‌هایش‌گرفت ، من دست‌انداختم تاگردنش راازدوطرف بگیرم ، ولی سرش رابالابرد . ناچار مچ دستش‌که‌گلویم رامی‌فشرد‌گرفتم . تمام‌قدرتم‌رابه‌کاربردم تاازفشار انگشتانش‌کاسته شود . ولی‌این‌تلاش‌بیهوده بود وقوای‌من‌روبه‌ضعف میرفت .کار از این‌هاگذشته بود ومن در آستانه مرك قرارگرفته بودم ..

تنها امیدم شراب فروش بودکه حالا به‌یأس‌مبدل‌شده‌بود . چون ازاوخبری نبود. فکرکردم شاید قبل‌ازاین‌کـه نتواند نقشه دومش رااجـراکند ، بسرنوشت بدترازمن‌گرفتارشده والان جسد بیروحش دورازمن افتاده ...

به‌خودم زیاد امیدوارنبودم. زیراکه تمام قدرتم بی‌آنکـه

به‌نتیجه برسد تلف می‌شد احساس این‌که دارم خسته می‌شوم مرا به‌وحشت انداخته بود. تازه درصورت‌تسلط یافتن براوازدست‌دومی که هفت‌تیربدست درچند قدمی‌ایستاده بود ونورچراغ‌برق‌دستی‌اش اطراف مارا روشن‌کرده بود،درامان‌نبودم... یکباردیگر تلاش‌کردم وهمان فنی‌که درمنزل‌شراب فروش‌به‌یوسف‌ابراهیم زدم،درموردا‌ین گربه‌وحشی به‌کاربردم. به‌زحمت‌پای‌راستم‌رازیرتنه اوتازیرشکمش جمع‌کردم وضربه‌ای به‌نقطه‌حساس وسط دوپایش واردآوردم. ولی مثل این بودکه این ضربه‌بیك جسم بی‌جان خورده باشد ،کمترین اثری درحریف‌نکرد . اینجا بودکه همه چیزرا برای خودم تمام شده می پنداشتم .

درچنین لحظات خطرناك که میان مرك و زندگی دست و پامی‌زدم ، ناگهان نورچراغ برق دستی برای چندلحظه دور شد ووقتی مجدداًاطراف‌مارا روشن‌کرد،خیلی نزدیك بود،گمان‌کردم که‌گربه‌وحشی دومی برای‌پایان دادن باین‌کشمکش نزدیك شده‌و میخواهدکارم رابسازد. درموقعی‌که چشمانم براثرفشارانگشتان‌او بگلویم‌کم مانده بود ازکاسه دربیاید، سایه مردی بالای سرم‌افتاد. پایش بالارفت ومحکم به‌پهلوی «گربه‌وحشی» روی من‌فرودآمده اوراکنارم انداخت . نفس تازه‌کردم وازروی غیظ نیم خیزشدم و خودم را برویش انداختم وبامشت بصورتش زدم. از به‌پشت روی زمین غلطید .. رفتم‌که ضربه دوم رابزنم وبعدگلویش را بگیرم ، دستی ازعقب مچ دستم راگرفت وصدای مردی بگوشم خورد :

ـ تاهمین جا بس‌است . اورانباید بکشیم .

این صدای مردشراب فروش بود . مرابلندکرد وافزود :

ـ وقت رانباید تلف‌کرد . .

من‌که‌کاملا خسته‌شده بودم‌بادست‌عرقهای‌صورتم راپاك‌کردم وگفتم :

ـ کجا بودی ؟..کم مانده بود اومرابکشد .

ـ همینجا نزدیك تو. ولی بیکارنبودم . . آنجا را نگاه کن ..

نورچراغ دستی را فاصله چند قدمی انداخت . گربه‌وحشی دومی رادیدم‌که بیهوش روی زمین افتاده است . همکارش‌وقتی‌او را دید ازجابرخاست وگفت :

ـ اوراکشتید . ؟

شراب فروش لوله هفت‌تیر را بشکم اوگذاشت وگفت :

ـ نه ، هنوزنمرده .کمی‌استراحت‌کرده .. می‌توانی‌امتحان کنی .

اوبروی جسد رفیقش خم‌شد وگوشش رابه‌قلب جسدگذاشت درهمین موقع شراب فروش چراغ دستی رابمن داد وشیئی‌کوچکی ازجیبش درآورد وباآن‌ضربه‌ای بسراوزد . . مرد براثراین‌ضربه سرش خم شد وبروی جسد رفیقش افتاد .

ـ چه‌کردی ؟ .

ـ هیچ . اورا هم پیش رفیقش فرستادم .. چیزی نیست .تا تایکی دوساعت‌دیگربهوش می‌آیند .. حالاکمك‌کن هردورابداخل کامیون ببریم .

به‌کمك یکدیگردوگربه وحشی راکه به‌حال اغماء افتاده بودند ، به‌کامیون بردیم و سپس به‌بازرسی جیبهای آنهـا مشغول شدیم. جزمقداری‌پول‌ودوقبضه‌اسلحه‌کمری ، چیزدیگری‌همراهشان نبود . من‌گفتم :

ـ این دونفرفقط مأموریت داشتندکه مردی‌را بکشندآنهم مردی‌که هرگزنبود .. دراین میان منهم به‌خطرافتاده‌بودم . چون آنها بین راه نقشه‌کشتن مرادربندرعباس‌کشیده بودند و اگر هم باین فکرنمی‌افتادند . خود به‌خود خطرمرك بمن نزدیك میشد . زیراکه‌مرد موردنظر آن‌ها وجودنداشت که‌به‌آن‌ها نشان‌دهم ودر نتیجه بخودم مشکوك میشدند وکارم‌رامیساختند.شراب‌فروش‌بگوشه کامیون‌رفت ومقداری‌طناب‌آوردوگفت :

ـ عجله‌کن دست‌وپای این‌دونفررا ببندیم چون تا نقطه‌ای که‌درنظردارم آن‌هارا بزمین بگذارم ،میخواهم خیالم راحت‌باشد.

پس ازبستن دست وپای دوگربه وحشی از کامیون پائین

آمدیم و باتفاق بطرف اتومبیل من رفتیم ... یك قبضه مسلسل دستی کوچك گربه وحشی که بغل دستم مینشست ، روی تشك افتاده بود . مسلسل را برداشتم و بشراب فروش دادم . او نگاهی به آن کرد و گفت :

ـ نظیر این را تا بحال ندیده‌ام . این برای من خیلی ارزش دارد .

بعد ادامه داد :

ـ حالا میتوانی باخیال آسوده مأموریت خودرا دنبال کنی . دیگر کسی نیست که ترا تعقیب کند. جز سایه خودت .

ازاو پرسیدم :

ـ راستی توی آن اتومبیل چند نفر بودند ؟

او فکری کرد و گفت :

ـ سه نفر .یك زن ودومرد.. مردیکه پشت فرمان نشسته بود . همان کسی بود که در طبقه دوم خانه «سالاران» یکی ازمأمورین مارا بقتل رساند ..

پرسیدم :

ـ پس تو از جریان آن شب خبرداری ؟

او خندید و گفت :

ـ وقت میگذرد.زودتر حرکت کن.موفق باشی.راستی مدارك را کجا مخفی کرده‌ای ؟

من چمدان زیر پایم را نشان دادم و گفتم :

ـ این جا . . .برای مخفی کردن آن دریك جای دیگر وقت نداشتم .. .

او سرش را بعلامت تأسف تکان داد و گفت :

ـ اشتباه بزرگ تو همین است.هیچ فکر نکردی اگر آن چمدان رااززیر پایت میکشیدند و آن را بازمیکردند چه بروز تومیآوردند فوراً آن را درجای دیگری مخفی کن .احتیاط رااز دست نده..

مجدداً پیاده شدم ومدارك همراه خود رادر کیف آچار توی صندوق عقب گذاشتم .ووقتی خواستم حرکت کنم.او گفت:

ـ موضوعی که فراموش کردم بگویم اینست که «ولف گانك» را درقهوه‌خانه «خلیج» باید ملاقات کنی ..

او ایستاده بود که من براه افتادم. مسلسل دستی کنار دستم روی تشك بود ... دیگر ترس و وحشتی نداشتم و بسرعت میرفتم که قبل از ظهر بمقصد برسم ..

***

ضمن دستورات و تعلیماتی که «هانس» درموقع حرکت من از تهران راجع بملاقات با «ولف گانك» داده بود بساعت و محل برخورد با او بود. طی یك تلگراف رمز که از تهران به او مخابره شده بود، دستور داده بودند که از روز چهارم شهریور تا ملاقات با من هر روز مدت دوساعت یعنی از ساعت شش تا هفت بعدازظهر درقهوه‌خانه خلیج منتظرم باشد. علاوه بر تلگراف رمز عین این دستور به «آلفرد» که زودتر از من حرکت کرده بود داده شده بود که باطلاع «ولف» برساند.

هنگامیکه من وارد «ایسین» شدم، کمی ازظهر روز ششم شهریور ۱۳۲۰ گذشته بود. هوا بشدت گرم و خفه کننده بود و با اینکه «ایسین» دردامنه کوه «گلو» واقع است وجای بسیار سبز و خرمی است وچاههای آب عمیقی دارد معهذا درآنوقت روز در خاموشی فرو رفته بود. هوای نیم روز کلافه‌ام کرده بود، عرق از سر و صورتم میریخت و درست مثل این بود که مرا در یك حمام بخار حبس کرده باشند.. صورتم براثر راهی که زیر آفتاب سوزان طی کرده بودم، مثل گوشت پخته شده بود. اتومبیل را زیر چند درخت خرما نگهداشته، پیاده شدم و سیگاری آتش زدم. درجستجوی مکانی بودم که تا ساعت شش بعدازظهر استراحت کنم ناگهان بیاد یکی ازدوستان و یا بهتر بگویم یك همکار قدیمی‌ام که مدتها باهم کار کرده بودیم افتادم او در «ایسین» منزل داشت نشانی خانه‌اش را بخاطر داشتم ولی زیاد مطمئن نبودم که دراین موقع در اینجا باشد، چون بوضع کارش آشنا بودم و میدانستم او کسی نیست که چند روز در یك نقطه و لو خانه‌اش هم باشد بماند.

همکار قدیمی من «کومله» مردی متوسط القامه وجوان قوی و چهارشانه بود . صورت سیاه و چشمان نافذش معرف زیرکی و هوشیاریش بود . خانه «کومله» درکنار ایسین ودروسط یك نخلستان کوچك واقعشده بود . بامید دیدن او و چندساعت استراحت کردن در منزل او حرکت کردم . خانه او بهمان وضع سابق بود. یکی دو دقیقه پس از اینکه چکش دررا بصدا درآوردم ، دختر پانزده ساله‌ای که پیراهن صورتی رنك بلندی بتن داشت و پابرهنه بود ، دررا برویم گشود وبالهجه محلی پرسید :

ــ با کی کارداريد ؟

با لهجه خودش گفتم :

ــ به «کومله» بگو «ریما» ست .

مثل اینکه خواسته باشد حرفی بزند ، مکث کوتاهی کرد وسپس دررا بست وبداخل خانه رفت وبفاصله کمی برگشت وگفت:

ــ بیا تو ...

بطرف اتومبیل که درچند قدمی بود رفتم . درسمت خودم ودرصندوق عقب را امتحان کردم و وقتی مطمئن شدم قفل است ، برگشتم وبدنبال دخترك بدرون خانه رفتم .. خاطرات گذشته که شبها و روزهای زیادی را با «کومله» دراین خانه بسربرده بودم درمن زنده شد . نزدیك عمارت که رسیدم «کومله» ازاتاق بیرون آمد وبالای پله‌ها ایستاد اوپیراهن سفید بلندی بتن داشت . وقتی ازپله‌ها بالارفتم دستهایش را ازطرفین گشوده مرا درآغوش گرفت وسربرشانه‌ام گذاشت وآهسته به‌پشتم زد.. وبدین ترتیب خوشحالیش را ازدیدن من آشکارساخت . بعد یکدیگررا بوسیدیم وبداخل اتاق رفتیم هوای خنکی که از لای بوته‌های تیغ مرطوب جلوی پنجره بداخل می‌آمد جان تازه‌ای بمن داد . «کومله» چشمان نافذش را بمن دوخت وگفت :

ــ «ریما» خیلی جوان شده‌ای ؟ خندیدم وگفتم :

ــ برعکس ازروزی که یکدیگررا ندیده‌ایم من کاملا عوض شده‌ام . آثارخستگی وکارزیاد ازچین‌های کنارچشمم پیداست ..

اوسرش را تکان داد وگفت :

ـ ازاین‌گذشته ، چطورشد بسراغ من‌آمدی ؟

گفتم :

ـ برای انجام کارفوری گذارم باینجا افتاد و فکرمیکنم چند ساعتی پیش توباشم ...

اوسیگاری‌آتش زد وگفت :

ـ اگر بکمك من احتیاج است بگو که حرکتم را عقب بیندازم پرسیدم :

ـ کجا میخواهی بروی ؟

اوپك محکمی بسیگارش زد وسپس‌گفت :

ـ قراراست امشب بدریا برویم چندنفریم وتاهفته‌آینده هم برنمی‌گردیم .

گفتم :

ـ نه ، تصورنمیکنم بتواحتیاج داشته باشم وتنها خواهشم این استکه این حق رابمن‌بدهی که‌درغیبت‌توازخانه‌ات‌استفاده کنم.

اوفوراً مستخدمانش را صدا زد . همان دختربچه‌ای‌که در را برویم بازکرده بود باتفاق مرد نسبتاً مسنی وارد اتاق شدند. «کوملة» مرابه‌آنها برادرخود معرفی‌کرد وگفت‌که این خانه‌بمن تعلق دارد وهروقت خواسته باشم می‌توانم دراینجا بمانم . بعداز رفتن آنها از«کوملة» پرسیدم :

ـ بجزاین دونفرمستخدم‌کس دیگری دراین‌خانه نیست ؟

اوگفت :

ـ نه ، من هنوزازدواج نکرده‌ام ومثل سابق تنها زندگی میکنم «کوملة»که احساس‌کرده بود من احتیاج باستراحت دارم تنهایم‌گذاشت . بیخوابی وخستگی‌راه روی اعصابم بشدت‌اثرکرده بود بطوریکه قادر بکنترل خود نبودم . همانجا کف اتاق دراز کشیدم . فکرم ناراحت بود و درواقع من نباید بخانه « کوملة » می‌آمدم . یك مأمور سری هرگزتااین اندازه آزادی نداشت که بهرکجاخواست برود . اما«هانس» مراآزادگذاشته بودکه هرطور

صلاح میدانم عمل کنم . عیب بزرگی که دستگاه جاسوسی آلمانها داشت این بود که آنها اجازه نداشتند ازحدود دستورات وتعلیمات داده‌شده خارج شوند این مقررات‌خشك همیشه به زیان‌آنها تمام میشد . درصورتیکه اگریك مأمورسری ازهوش وفکرخوداستفاده می‌نمودبسیاری‌ازموانع سرراه خودرا ازمیان میبرد.ولی‌بدبختانه مأموران مخفی آلمانیها چنین اجازه‌ای را نداشتند .

توی این افکاربودم‌که «کومله» وارد اتاق شد وقتی دیدمن درازکشیده‌ام بیرون رفت . رفته رفته پلك‌هایم سنگین‌شد ، روی هم افتاد ومن بخواب عمیقی فرورفتم .

وقتی بیدار شدم ساعت شش‌ونیم بعدازظهر بود . دلم زیاد شورنمیزد . چون تاساعت ۸ « ولف‌گانك » منتظرم بود . کومله بیرون اتاق روی صندلی نشسته بود . من بعجله سروصورتم‌راشستم وآماده رفتن شدم . اوپرسید :

ـ کجا میروی ؟

ـ تایکساعت دیگربرمی‌گردم ...

ـ پس‌خوبست همین الان خداحافظی‌کنیم. چون‌من‌تاقبل‌از مراجعت توازاینجا میروم . .

با خداحافظی ازاوخانه‌اش را ترك‌گفتم وبااتومبیل بطرف قهوه‌خانه خلیج حرکت‌کردم .. بین راه فندك مربع شکلی‌که بدنه آن صدفی وبرنك سبزبود و رمزآشنائی با « ولف‌گانك » بشمار میرفت‌ازجیب شلوارم بیرون آوردم . نگاهی به‌آن‌کردم‌ودومرتبه درجای خودش‌گذاشتم وتا رسیدن به قهوه خانه مشخصات اوراکه بخاطرسپرده بودم مرورکردم ...

نزدیك‌قهوه‌خانه اتومبیل را نگهداشتم وپیاده وآهسته‌براه افتادم . قهوه خانه شلوغ بود عده‌ای راننده روی تخت‌های جلوی قهوه‌خانه نشسته بودند . من روی یك صندلی چوبی نشستم و یك چای سفارش دادم . شاگرد قهوه‌چی رفت‌که چای را بیاورد ، من نگاهم را بمیان مشتریها انداختم ... مردی با مشخصاتی‌که ازاو داشتم روی یك تخت‌کنار چندنفر نشسته بود وآهسته یك بسیگار

میزد . . . اوبا قدبلند ، چشمان‌آبی وگونه‌های برجسته و چانه باریك درست همان‌کسی بودکه انتظارم را داشت .

او«ولف‌گانگ» بودکه مثل یك «خروس لاری» پیرنشسته بود .

پس‌ازخوردن چای،تغییرجادادم ورفتم‌روبروی اونشستم... دیگروقت‌آن رسیده‌بودکه خودم راباومعرفی‌کنم.سیگاری‌درآوردم وبرای آتش زدن‌آن از فندك مخصوص‌که علامت رمز بود استفاده کردم. فندك را طوری‌گرفتم‌که اوبتواند رنك سبزوسایرمشخصاتش را ببیند . اوزودترازاین‌موقع متوجه من شده بود یعنی‌ازلحظه‌ای که روبرویش نشستم مثل اینکه انتظارچیزی را ازمن داشته باشد نگاهش رابمن‌دوخته بود وهمینکه چشمش به‌فندك افتاد چهره‌اش بازشد و بلافاصله دست به جیب چپ شلوارش برد وفندك نارنجی رنگی‌که‌کاملا شبیه فندك من بود بیرون‌آورد وسیگارش‌راآتش‌زد. موقع‌آتش‌زدن سیگارتوی‌چشمانم نگاه می‌کرد همانطورکه من‌عمل کرده بودم .

بعد اوازجا برخاست بمن نزدیك شد وبفارسی پرسید .

ــ شب راکجا بسرمیبرید ؟

درجواب‌گفتم ،

ــ خودم هم نمیدانم .

بدین‌ترتیب مایکدیگررا شناختیم ازجا بلند شدم‌وبی‌آنکه بااوحرف بزنم ، بطرف اتومبیلم‌که درپنجاه قدمی بود رفتم و باو فهماندم‌که مرا تعقیب‌کند . تا نشستن پشت فرمان اصلا برنگشتم پشت سرم رانگاه‌کنم . «ولف‌گانك» صبرکرده بود تامن‌باتومبیلم برسم وقتی دید من‌درجای خودم قرارگرفتم،اوازجای‌خودحرکت کرد وبطرف من‌آمد . . . قبل‌ازاینکه اوبرسد ، من اتومبیلم را روشن‌کردم ودرسمت راست رابرای بازگذاشتم .

«ولف‌گانك»کناراتومبیل‌که رسید زیرچشم پشت سرش را نگاه‌کرد وسپس سوارشد بمجردیکه دررا بست من اتومبیل‌رابراه انداختم وبسمت جاده «شقو» رفتم ...

ـ من دیروز منتظر شما بودم .. آیا بین راه اتفاقی افتاده بود؟

ـ بله آقای گانك . برنامه حرکت من در اصفهان بهم خورد وتا «خانه سرخ» ادامه داشت . . واگر کمك یکی از دوستان نبود درواقع من دو روز قبل باید کشته میشدم . چون آنها دست بردار نبودند ...

ـ پس خیلی اتفاقات افتاده ومن اطلاع ندارم که یکی از آنها خود شما هستید .

منظوراورا ازکلام آخری‌اش فهمیدم وگفتم :

ـ برای فرارازتعقیب آنها ناچارشدم بشکل اول خودم در بیایم . بااین حال بتله افتادم وهمان دوست که نشانه‌ای ازاو برای شما دارم در «خانه سرخ» نجاتم داد .

«ولف گانك» دیگرسؤالی نکرد وگفت :

ـ گزارش شما کافیست ...حالا برگردید که به خانه من برویم.

ازراهی که رفته بودیم برگشتیم . اومرا به خانه‌اش که در شرق «ایسین» واقع بود برد . جلوی خانه‌اش که رسیدیم اوپیاده شد وبمن گفت :

ـ منتظرتان هستم .

وبلافاصله بدرون خانه رفت . من فوراً اسناد مخفی‌شده در کیف آچاروهمچنین چمدان محتوی مسلسل دستی را باخودم برداشتم وبداخل خانه رفتم ... خانه اوکوچك و جلوی ساختمان با چند درخت خرما پوشیده شده بود .

«ولف گانك» روی ایوان ایستاده بود ، مرا باتاق نسبتاً کوچکی که فقط یك پنجره داشت دعوت کرد در را ازداخل بست وگفت :

ـ پاکت‌ها را بدهید به‌بینم . .

دوپاکت لعنتی راکه چندبارجانم را بخطرانداخته بود به دستش دادم ...اودوطرف پاکت‌ها را نگاه کرد وگفت،جای سلامت وامنی نیست .

ـ بیرون اتاق بایستید . اینجا مواظب باشید .

دستورش را اطاعت کردم وازاتاق خارج شدم . هوا تقریباً تاریك شده بود . من درحالیکه مسلسل دستی کوچك را با خودم داشتم روی صندلی حصیری نشستم . مسلسل راروی زانویم گذاشتم ومنتظر بیرون آمدن «گانك» ازاتاق شدم ... دراین موقع ناگهان درخانه بازشد . من در نورچراغ ایوان هیکل مردی را دیدم که چیزی روی دست گرفته ونزدیك میشود.. کسی که جلوآمد یکی از بومیان بودکه خدمت «ولف گانك» را می کرد .

اوازدیدن من که یك بیگانه بودم یکه خوردمیخواست بپرسد که من کیستم وآنجا چه میکنم ؛ اما باخروج اربابش ازاتاق راه خودراگرفت وبه‌پشت ساختمان رفت.«ولف گانك» نگاهی به‌مسلسل دستی‌ام انداخت وگفت :

ـ شما خیلی خوب مسلح‌هستید.بامن‌بیائید میخواهم صحبت کنیم .

بدنبالش ازپله‌ها پائین رفتم چند قدم دورازساختمان میان دونخل ایستادیم . اواین نقطه مطمئن راکه اطرافمان بازنبود از لحاظ احتیاط زیاد انتخاب کرد . بعد سیگاری آتش‌زد وگفت:

ـ اگرامروزهم نمی‌آمدید مجبوربودم خودم این ماموریت را بعهده بگیرم . ولی حالاشما حرکت میکنید.ساعت‌دو بعدازنیمه شب امشب‌یك موتورلنج که دونفرسرنشین‌دارد درمحلی‌بنام«کنك» که درده‌کیلومتری بندرلنگه است به‌ساحل‌میرسد . این‌دونفریکی مردودیگری زن‌است ووقتی‌قدم‌بساحل میگذارند منتظرشماهستند. منظورم شخص شما نیست بلکه کسی است که از طرف من اعزام شده باشد .

بعد مکث‌کوتاهی‌کرد وادامه داد :

ـ شما طوری باید حرکت‌کنیدکه قبل‌از رسیدن موتورلنج بساحل ، درمحل باشید.آنها درفاصله پانصدمتری باچراغ علامت خواهند داد و درصورتی که ازطرف شما جواب داده شد ، بساحل نزدیك میشوند ودریکصدمتری‌بانورسبزوسپس قرمزپی‌درپی‌علامت می‌دهند وجوابی‌که دریافت می‌دارند باید درست عکس‌آن باشد .

من بمیان حرف اودویدم و گفتم :

ـ منظورشمارا نفهمیدم واضح‌تر بگوئید .

«ولف گانك» گفت :

ـ منظورم اینستکه وقتی آنها با نورسبز علامت میدهند، شما با نورقرمز باید جواب بدهید و همچنین بالعکس و البته این رمز برای اطمینان آنها از نزدیك شدن بساحل است . . . اما وقتی موتورلنج بساحل رسید ودونفرزن ومرد پیاده شدند ، بشماخواهند گفت : « آقا تورماهی گیری خودرا جمع کنید » و شما درجواب میگوئید : «ساعت پنج صبح تورماهیگیری‌راجمع‌میکنم» بدین‌ترتیب بشما اطمینان پیدا میکنند وازآن پس آنها را تا اینجا راهنمائی میکنید .

از «ولف» پرسیدم .

ـ آیا جزاین زن و مرد شخص دیگری هم در موتورلنج هست یا نه ؟

خندید و گفت :

ـ البته راننده‌ای که آنهارا بساحل آورده بسرعت ازآنجا دورمیشود وبرای اطمینان بیشترشما میگویم باید ازمشخصات این مرد وزن بگویم که هردوجوان هستند جزدوچمدان ، چیزدیگری همراه ندارند وبه‌زبانهای فارسی وعربی‌خیلی‌خوب صحبت‌میکنند.

دراین لحظه نگاهی بساعتش کرد وادامه داد :

ـ الان ساعت نزدیك نه‌است وتایکساعت دیگر بایدحرکت کنید .

اودیگرحرفی نزد وباتفاق بداخل ساختمان برگشتیم..شام روی میزحاضربود ومن که چندروزی بوی غذای خوبی‌نخورده‌بودم بااشتهای کامل پشت میز نشستم .

بعدازصرف غذا ، اوبه مستخدم خود دستورداد که دوحلب بنزین دراختیارمن بگذارد .. ووقتی وسائل سفرآماده شد چراغ برق دستی مخصوصی دراختیارم گذاشت چنددقیقه به ساعت‌ده ازاو خداحافظی کردم تابسوی «کنك» بروم ..

مردی که هرگز نبود

در آنروزها در سواحل خلیج فارس نیز رفت و آمدهای اشخاص مشکوك زیاد دیده می‌شد. البته این رفت و آمدها بدون خطر هم نبود.. دو گروه متضاد بطور پنهانی در مقابل هم صف آرائی کرده بودند و بهر طریق که ممکن بود سعی می کردند افراد یکدیگر را محو و نابود سازند و یا بوسائلی جلوی اقدامات و فعالیت‌های آنها را بگیرند...

جاسوسان آلمانی ستاد عملیات خود را در نواحی فارس و سواحل خلیج قرارداده بودند و با پول‌های زیادی که در راه اجرای نقشه‌های خود خرج میکردند، میخواستند با ازدیاد طرفداران بهدف های دیگرشان برسند. این درست همان نقشه‌ای بود که در جنگ اول بین‌الملل از طرف دستگاه جاسوسی متفقین بی‌اطلاع وخام نبود و با اطلاعاتی که از فعالیت‌های جاسوسان آلمان بدست می‌آورد، سعی میکرد نقشه‌های آنرا خنثی نماید.

من از «شقو» بطرف «کنك» حرکت کردم. این راه در نقطه ای بنام «کمورستان» دوقسمت میشد یك راه بطرف لار میرفت و راه دوم ساحلی بود که از بندرلنگه وسایر نقاط ساحلی می گذشت. ساعت نزدیك نیمه شب بود که به «چاه‌ساری» رسیدیم. کمی که از این نقطه گذشتیم ناگهان در نور چراغ اتومبیل جسد مردی که روی جاده افتاده بود توجهم را جلب کرد. پایم را از روی پدال گاز برداشته روی ترمز گذاشتم و چند قدم مانده بجسد اتومبیل را نگهداشتم ...

حس کنجکاوی مرا از اتومبیل بیرون کشید و بطرف جسد برد. جسد بروی سینه افتاده بود من اورا به پشت برگرداندم و ناگهان از دیدن صورت اویکه خوردم. بنظرم آشنا می‌آمد. ولی نمیدانستم اورا کجا دیده‌ام ... بمغزم فشار آوردم و یادم آمد او همان کسی بود که در تهران تعقیبم میکرد وحتی موقعی که در آپارتمان «آنجلا» بودم به تصور اینکه من پشت در هستم چند گلوله شلیك کرد. واضحتر بگویم اورا در هتل فردوسی موقع صرف ناهار دیده بودم ...

این مرد که تازه می‌فهمیدم بدستگاه جاسوسی متفقین تعلق داشته باشد. با دو گلوله که یکی بشکم و دومی زیر گلویش اصابت کرده بود، کشته شده بود. خون زیادی از او رفته بود.

طبق معمول جیب‌های اورا بازرسی کردم . جزمقداری پول چیزدیگری توی جیب‌های اونبود . بعدجسد راکنارجاده کشیدم و توی یك گودال انداختم ودرحالیکه فکرم متوجه صاحب جسدبود مجدداً براه‌افتادم .. فکرمیکردم‌بدون شك این‌مرد مثل یك‌سایه تاسواحل خلیج فارس مراتعقیب‌میکرده واگر کشته نشده‌بود، شاید برای مرتبه دوم مأموریتش راکه کشتن من‌بود، انجام میداد. این چیزی‌بودکه بفکرم رسیده بودوشایدهم صحیح‌نبود . ولی ازاینکه اوبدست همکاران من کشته شده‌بود تردیدنداشتم .

کمی‌بخودم فکرکردم‌که درچه راه خطرناکی میروم . منظورم راه‌رسیدن به «کنك» نبود . بلکه شغلی‌بودکه‌ازچند ماه باین طرف مرابدنبال خودمیکشید .. دراین راه‌تاریك ومبهم‌که مدت‌کوتاهی‌ازورودبه‌آن میگذشت ، حوادث زیادی برایم اتفاق افتاده بود . حریف نیرومندکه چندبارجانم رابخطرانداخته‌بود ، دست‌بردارنبود وهمیشه ردمرادنبال میکرد .

فکراینکه یکروزقرعه‌بنام من اصابت‌کند وآنها مرابه‌قتل برسانند، ناراحتم می‌نمود یك یك مأموران متفقین‌که درمأموریت های مختلف ازدورو نزدیك سرراهم قرارگرفته بودند ، بخاطر آوردم .. بیش‌ازهمه «ادیت» برایم خطرناك شده‌بود . اوهمه جا بدنبالم می‌گشت تامراازبین ببرد . رفتاراورا باخودم خوب می‌دانستم وآگاه‌بودم‌که اگربچنگش بیفتم ، اوبچه طریق‌انتقام میگیرد ...

ابتدا شکنجه بدترازمرگ وبعدکشتن‌بطرزفجیع. این‌روش اوودوستانش بودکه یکبارمزه شکنجه‌ای‌که به‌قول خودشان‌نوازش بود ، چشیده بودم .

ازاوکه‌گذشتم لودویك‌کشیش رابیادآوردم‌که قبل ازورود به تهران ضرب شستم‌رانشانش داده‌بودم وگواینکه اوتلافی‌کرده بود ، ولی‌کاملا روشن‌بودکه هنوزضربه سنگین‌که بمنزله تصفیه حساب‌باشدواردنکرده ودرپی فرصت‌مناسب است ... بعدکریستیان که دربودن ویانبودنش درایران شك داشتم و بالاخره سایر

همکاران آنها که مشخصات مرا دراختیار داشتند همه خطرناك بودند .

دراین موقع که مبارزه مأموران دوطرف حاد و بمرحله خطرناك رسیده بود ، طرفین برای ازبین بردن یکدیگر نقشه های خطرناکی طرح می کردند . اطلاعاتی که دراین زمینه بدست آورده بودم ، به من اعلام خطر میکرد که مبارزه جاسوسان درایام جنك بدون کشتن وربودن افراد بمرحله آخر نمیرسد . چون کارازاینها گذشته بود وآلمانیها باکشتن مارگریتا ویکی دونفر ازجاسوسان متفقین مبارزه راوارد مرحله دیگری کرده بودند.

باهمه این احوال که سایه مرگ رابدنبال خودم میدیدم ، بازدست بردارنبودم . این روح ماجرا جوئی و حادثه طلبی ام بود که مرا بجلومیبرد و مانع ازاین بود که خودم رانجات دهم ... گو اینکه شغل سابقم هم بدون خطرنبود ، ولی در عوض آزادی بیشتری داشتم ودرحقیقت اختیاردارخودم بودم .

ساعت یك وربع بعدازنیمه شب به یك کیلومتری کنك رسیدم. درست درمحلی که قراربود موتورلنج دومسافرناشناس رابساحل بیاورداتومبیل رانگهداشتم . همه جاتاریك بود . صدای امواج کوچك که بساحل می خزید سکوت و آرامش شب رابر هم میزد . قبل ازاین که پیاده شوم، چراغ برقدستی رادوسه بارامتحان کردم وبعدازاتومبیل پیاده شدم ومسلسل دستی راباخودم برداشتم وبه طرف دریا رفتم ... آنقدرراهی نبود . همانجا روی شنهای مرطوب که آب تازیرپایم می آمد وبرمی گشت ، ایستادم .. برای دیدن ساعت نهایت احتیاط رابکارمی بردم وشیشه چراغ برقدستی راخیلی نزدیك شیشه ساعت میبردم وروشن میکردم ..

حتی سیگارهم نمیتوانستم بکشم واین احتیاط ازاین نظر بود که روشنائی کبریت درآن تاریکی عمیق جلب نظر کسی رانکند . گو اینکه اطمینان داشتم کسی دراین حوالی کمین نکرده ، ولی من مجبور بودم که موقعیت خودم ومحل راحفظ کنم .

بالاخره ساعت دوبعدازنیمه شب فرا رسید وهمینطور که چشم

بدریا دوخته بودم ، نور زرد رنگی از فاصله نسبتاً دور چند بار خاموش وروشن شد . من بلافاصله باهمان نور چراغ جواب دادم. چند دقیقه‌ای گذشت و با نور سبز بمن علامت دادند . من متقابلا با نور قرمز علامت دادم و بفاصله کمی نور قرمز از سمت دریا علامت داده شد. این بمنزله این بود که نزدیك شده‌اند . من نیز با نور سبز جواب دادم .. تا این موقع صدای ضعیف موتور لنچ را می‌شنیدم و بعد این صدا قطع شد و من در تاریکی دریا بیشتر خیره شدم و میخواستم نزدیك شدن موتور لنچ را به بینم . صدای بهم خوردن آب را شنیدم موتور لنچ با پارو جلو می‌آمد نزدیك و نزدیکتر شد و من توانستم بخوبی آنرا که بالا و پائین میرفت مشاهده کنم .. در فاصله‌ای تا خشکی که آب تا مچ پا و کمی بالاتر بود دو مسافری که انتظارشانرا داشتم از موتور لنچ پیاده شدند . هریك از آنها چمدانی بدست داشت. مرا بخوبی می‌دیدند و بخط مستقیم بطرفم می‌آمدند. زن از جلو می‌آمد و مرد به دنبالش بود ، وقتی قدم بخشکی گذاشتند ، هردو روبروی من ایستادند . مرد چمدانش را زمین گذاشت و زن آنرا برداشت .

اینهم رمزی بود که قبلا به آن اشاره نکرده بودم .

بعد مرد درحالی که روی سخنش با من بود گفت ،

ـ آقا . تور ماهیگیری خودرا جمع کنید .

درجوابش گفتم ،

ـ ساعت پنج صبح تور ماهیگیری را جمع میکنم .

بدین ترتیب باهم آشنا شدیم و اطمینان یکدیگر را جلب کردیم، مرد دستش را بطرفم دراز کرد و با من دست داد. نوبت بزن جوان رسید . او چمدان را بزمین گذاشت و دست مرا بگرمی فشرد . با اینکه هوا تاریك بود ولی زیبائی چهره‌اش کاملا آشکار بود . مرد از من پرسید ،

ـ خیلی وقت است منتظر ما هستید؟

جواب دادم ،

ـ تقریباً سه ربع ساعت است .

زن پرسید ،

ـ بین راه اتفاقی برای شما نیفتاد؟

گفتم :

ـ نه . ولی جسد یکی از مأموران متفقین که وسط جاده افتاده بود ، توجهم را جلب کرد .

ـ اورا میشناختید ؟

ـ تقریباً . قیافه‌اش برایم آشنا بود .

مرد پرسید :

فکر میکنید اوراچه کسی کشته‌است ؟

من باخنده جوابدادم:

ـ قاتل باید ازهمکاران ما باشد . حالا باید مراقب خودمان باشیم ... بفرمائید برویم .

بطرف اتومبیل من که درفاصله صدقدمی بود رفتیم . زن دربغل دست ومرد درقسمت عقب نشست وبلافاصله بطرف « ایسین » حرکت کردیم .

بکمك نورضعیف صفحه کیلومترشمارتوانستم بخوبی صورت زن رابه‌بینم . اوزنی نسبتاً زیبا باموهای مشکی وچشمان کشیده ، رویهمرفته جذاب وتودل‌برو بود.

امامردکه بدرستی قیافه‌اش راندیده‌بودم ، ازلحن کلام و حرف زدنش پیدا بودکه باید خشك وخشن باشد واینطور بنظر میرسیدکه درکارخود بسیارورزیده وعمری را دراین راه طی کرده‌است .

مقدارراهی که رفتیم ، اوازدرون چمدانش یك قبضه مسلسل دستی نظیرمسلسلی که من‌داشتم بیرون‌آورد و دراختیار زن گذاشت وخودش هم مسلح شدوبعدبمن گفت :

ـ احتیاط راازدست ندهید. این‌راه‌بسیارخطرناك‌است.

باو گفتم :

شما خونسردی خودرااز دست‌ندهید . من‌اطمینان دارم تا مقصد هیچ‌اتفاقی نیفتد .

از«چامساری» بطرف دوراهی «کمورستان» که‌میرفتیم، پسر

ازگذشتن ازیك‌نیم دایره ، ناگهان صدای گلوله‌ای درفضا پیچید ومن درجای خودتکان خوردم . بفاصله دوسه ثانیه دومین گلوله به‌گلگیرسمت راست جلو اصابت کرد وخوشبختانه به‌لاستیك‌نخورد. سکوت آمیخته به‌بهت وحیرت ماسه نفرراأسیر کرد . مردآهسته بشانه‌ام زد وگفت :

ـ سریعتربروید .. آنها میخواهندماراغافلگیر کنند .

من روی‌پدال گازفشارآوردم وبزن‌جوان گفتم :

ـ سرخودراخم کنید .

ولی ناگهان درنورچراغ اتومبیل بفاصله پانصد مترچشمم به‌یك‌کامیون که عرض جاده را اشغال کرده بود ، افتاد.. زن که‌روی تشك به‌پائین خزیده‌بود وبزحمت جلورامیدید ، همینکه کامیون وسط جاده رامشاهده‌کرد ، راست‌نشست وگفت :

ـ بالاخره بدام‌افتادیم .

دراین حال‌مرگ راجلوی‌چشمانم دیدم. حساب کاردستم‌آمد که زدوخورد خونینی درپیش است ودراین میان یاکشته میشویم و یازنده میمانیم . اماشانس زنده ماندن ماسه نفربسیارضعیف ودر واقع غیرممکن بنظرمیرسید. زیراکه دشمن دیده‌نمیشد وتسلط‌کامل هم داشت .

مردازروی خشم گفت :

ـ آنهاتهیه خوبی برای ما دیده‌اند . نگاه‌کن‌کامیون را طوری قرارداده‌اندکه برای‌عبوریك‌انسان‌هم راه‌نیست.

زن گفت :

ـ اولین‌کسی‌که پیدایش شود، اورابمسلسل‌می‌بندم.

باوگفتم :

ـ فعلا با این سلاحهائی‌که ماداریم‌کاری از پیش نمی‌رود چون‌آنها مارامی‌بینند وخیلی‌خوب میتوانندماراهدف قراردهند .

من پاازروی پدال گازبرداشته‌بودم وآهسته جلو می‌رفتم . درفاصله سی‌قدمی ویاکمی بیشتراتومبیل رانگهداشتم. دراین‌موقع صدای آمرانه مردی‌که دیده‌نمیشد بمااعلام خطرکردکه اگردست

بشلیك بزنیم همه ما را خواهد کشت ..
من رو به همراهانم کردم و گفتم :
ـ شنیدید ؟ حالا حساب کار خودمان را باید بکنیم .
مرد گفت :
ـ گول حرفهای او را نباید خورد. اگر ما دست بکار کشتن آنها نشویم ، خودمان کشته میشویم .
باو گفتم :
ـ بهرحال نباید تیراندازی کنید .
مرد با لحن آمرانه‌ای گفت :
ـ شما نمیتوانید بما دستور بدهید . فراموش نکنید که فقط راهنمای ماهستید .
ازشنیدن کلام او خونم به‌جوش آمد وخیلی تند باو گفتم :
ـ تاوقتی بمقصد نرسیده‌ایم نه فقط سمت راهنمای شما را دارم ، بلکه حفظ جان شما دو نفر بعهده من واگذار شده وهرچه میگویم باید بدون چون وچرا اطاعت کنید .
لحن تند من هردو نفر را سرجایشان نشاند . ولی ازقیافه تند مرد پیدا بود که نمیخواهد زیربار حرف من برود . ازنگاههای شیطانی او منظور احساس میشد که نقشه احمقانه‌ای را در مغز خود می‌پروراند . صدای پای چندنفر که ازپشت سرمی‌آمدند، ما را وادار بسکوت کرد ... رن گفت :
ـ دارند باینطرف می‌آیند .
باو گفتم :
ـ اسلحه خودرا پائین ببرید. درزیرپایتان بگذارید .
بعد رو بمرد کردم وافزودم :
ـ شما هم همینطور.
او گفت :
ـ ازاین ساعت شما مسئول حفظ جان من نیستید .
ـ شما مرد دیوانه‌ای هستید .
ـ مراقب خود باشید .

زن بپایم زد و آهسته گفت :

ـ نزدیك شدند .

ولی صدای پاقطع‌شده‌بود. وچندثانیه بعد ناگهان‌چهارمرد که صورتشان را باپارچه سیاهی پوشانده‌بودند ازدوطرف اتومبیل را محاصره کردند ولوله‌های تفنگ خودرا بطرف مانشانه رفتند نقاب‌آنها بشکل‌کیسه‌ای بودکه روی سرخودکشیده بودند وتاروی گردن آنهارا پوشانده بود.

بادیدن این عده‌آن‌هم دراین‌قیافه خیالم راحت‌شدکه‌عده‌ای راهزن هستند وجزپول واثاث چیزدیگری نمیخواهند زن ومردرا! مطمئن ساختم‌که باعده‌ای ازراهزن روبروهستیم.

زن حرفم را پذیرفت.ولی مرد همچنان روی نظـرخودش ایستادگی میکرد ومیگفت‌که اینهم یکی از نیرنگهای جاسوسـان متفقین است‌که میخواهند بااین نقشه مارا ازپادرآورند.

مرد نقابدار سمت من بالوله تفنگ به‌شیشه زد ووقتی‌شیشه را پائین‌آوردم گفت:

ـفوراً پیاده شوید.

من‌روبدوستانم کردم‌وگفتم:

ـ قبل ازاینکه‌آنها مارابزوربیرون‌بکشند، بایددستورشان را اطاعت‌کنیم. والاسروکارمان باگلوله‌است.

ـ زن جوان بـه دنبال من پیاده شد . مرد نیز به مـا ملحق‌گردید...

نقابداران ماراکنارَ اتومبیل در یك‌خط نگهداشتند وخودشان روبروی ما بصف ایستادند. درست مثل این بودکه قصدتیربـاران کردن مارا دارند.زن جوان روکرد به‌آنهاوپرسید:

ـ منظور شما ازبستن جاده چیست؟

یکی‌ازآنها جوابداد:

ـ ما منتظرآمدن ارباب هستیم الان پیدایش میشود.

کلمه «ارباب» مرا بشك وتردیدانداخت‌کـه نکند واقعـاً حرفهای دوست من حقیقت داشته‌باشد وارباب اینهایکی‌ازمأموران

متفقین باشد. طولی نکشید که ازسمت چپ روبروصدای پائی بلند شد هرسه نفر چشم بدان سمت دوختیم ودرنورچراغ اتومبیل مردی‌را دیدیم که اوهم صورتش‌را پوشانده‌بود و درحالیکه اسلحه لخت در دستش بود، آهسته جلو میآمد. بفاصله یکی دوقدم مرد دیگری با همان ریخت وقیافه بدنبالش در حرکت بود . مرد اولی همینکه جلوی ما رسید، یك‌یك مارا ورانداز کردو بعد به همراهانش گفت:

ـ این سه نفررا جلوی اتومبیل‌ببرید..

وقتی ماسه نفررا رویروی نورچراغ اتومبیل نگهداشتند ، آنوقت‌اویکبار دیگرازبرابرما گذشت وبعدپرسید :

ـ شما چکاره‌اید؟

من گفتم:

ـ عازم بندر عباس هستیم.

مرد نقابدار جلوآمدوسیلی‌سختی بصورتم‌زدو گفت:

ـ ازتونپرسیدم ریما.حساب‌ترا بعداً تصفیه میکنم . بگذار خودشان حرف بزنند.

ازشنیدن اسم خودم درد ناشی ازسیلی محکم‌اورا فراموش کردم وناگهان‌صدای‌او بنظرم آشنا آمدوخوب که بمغزم‌فشارآوردم اورا شناختم.

اوهمان‌تیموربودکه در«کویته» بخانه‌اش‌رفتم ووسائل‌حرکتم رابایران‌فراهم ساخت:

حساب‌کارخودم‌را کردم‌که نجات یافتن ازدست این همکار قدیمی‌که نسبت بمن خصومت پیداکرده بود،امکان‌ندارد.

زن‌ومرد همراه من‌ازاین‌آشنائی‌که تیمورداد،یکه‌خوردند. زن درجواب‌او گفت:

ـ مگر نشنیدید. مابه‌بندرعباس‌میرویم واگرپول‌میخواهید بگوئیدتا بدهم.

تیمور خنده وحشیانه‌ای‌کردو گفت:

ـپول‌بجای خودش . ولی من چیزهای دیگری میخواهم‌که

یکی ازآنها توهستی.

این‌وقت شب توی این جاده زن خوشگل پیداکردن نعمت بزرگیست.

مرد نقابداری‌که از عقب تیمورمیآمد درچندقدمی‌اوایستاد زن جوان گفت:

ـ اگر منظورت من هستم ، پس این دونفررا اجازه بده بروند.

تیمور جلوی‌من‌ایستادو کیسه سیاهی‌راکه روی سرش کشیده بود برداشت وبمن گفت:

ـ هیچ فکر نمیکردی اینجا تراپیداکنم .

گفتم:

ـ ما همه جا میتوانیم یکدیگررا پیداکنیم.ولی‌اگرعلت دشمنی‌تو برایم روشن شود،حرفی‌ندارم.

او اسلحه‌اش‌را بدست‌یکی‌از همراهانش داد وبعدکاردتیغه کوتاهی را ازکمرش‌بیرون‌کشیدو گفت:

ـ یك حساب‌خرده‌ایست‌که ازقبل‌باتودارم‌واگردر«کویته» ترانکشتم، علتش این بودکه مهمان من‌بودی.ولی‌توبازرنگی جان خودت را نجات دادی ومأموران من‌نتوانستند به موقع دستورم‌را اجراکنند.

هنوزهم دیرنشده،خودم دست بکار میشوم.ضمناً ایـــن راهم بدان‌که مدتهاست ردپایت‌را برداشته‌ام‌ومیدانم مشغول‌چکاری هستی

بعد ازیك‌مکث‌کوتاه ادامه داد :

ـ چرالال‌شدی؟.حرف بزن، ازخودت دفاع کن.

بالحنی‌که حاکی‌ازخشم وکینه‌بودگفتم:

ـ توتنها نیستی‌والانشان‌میدادم‌که چطورباید ازخودم‌دفاع کنم وجواب حرفهای‌بی‌سروتهت‌رابدهم.تومیترسی والاازچهارطرف مرا محاصره نمیکردی.

تیمورآتشی‌شد وجلوآمد وازروی‌کینه‌ای‌که نسبت‌بمن پیدا کرده بود،بانوك‌کارد خراشی ببازویم دادو گفت،

تا چند دقیقه دیگر برای همیشه صدایت راخفه میکنم.اما نه با این وسیله بلکه همان‌طور که «شانیها» رابقتل‌رساندی.

من‌وقتی دیدم‌آخرین دقایق عمرم را میگذرانم واین‌مرد بد طینت تا مرا نکشد دست‌بردار نیست،همینطور که توی‌چشمانش نگاه میکردم باسر محکم بشکمش‌زدم.اوتعادلش‌را از دست داد و به پشت روی زمین افتاد.افراداوکه دست به تفنگ دراطراف ما ایستاده بودند ، ازجای خود حرکت کردند . یکی از آن ها به طرفم‌آمد.

ـ باوکاری‌نداشته‌باشید. اورا من‌باید بکشم.

تیمور این‌کلمات‌را موقعیکه از زمین بلند میشد اداکردو بعداً اسلحه‌کمریش را ازنقابدارگرفت وبمن‌گفت :

ـ فقط دوگلوله شایدهم یکی. حالابه طرف‌کامیون‌برو .. راه بیفت.

وقتی دیدمن ازجایم تکان‌نمیخورم،به دونفرازافراددستور دادکه مرا بنزدیك‌کامیون‌ببرند. دونفرنقابدار زیربغلم‌راگرفتند مرا بزور بطرف‌کامیون بردند ودرفاصله‌ای‌که تیمور تـعیین‌کرد ایستادند.

بعد او به‌آنهاگفت‌که ازمن‌جداشوند.

دراین موقع زن جوان سکوتش راشکست وبتیمورگفت :

ـ اگر منظور شما من‌هستم اورا نکشید . اودوست من‌و شوهرم‌است.

تیمورنگاهی باوکردوگفت:

ـ نوبت‌شماهم میرسد.

مرد نقابداریکه بدنبال تیمورآمده‌بود، سمت راست جلوی اتومبیلم درچند قدمی‌تیمورایستاده بـود.اوهنوزنقاب‌بچهره داشت لوله هفت‌تیرش را آهسته بکف دست چپش میزد.من درنور چراغ اتومبیل ایستاده بود،.

تیمور مرا مخاطب قراردادوگفت:

ـبیا جلو..

وضعی که داشتم مرا بیاد «شانیها» انداخت که «آلفرد» اورا بهمین طریق منتها درلباس دوستی هدف گلوله من قرار داد وحالا دشمن کینه توز من مرا بهمان طریق میخواست بکشد.

من آهسته براه افتادم.

احساس میکردم که قدرت راه رفتن ندارم تیمور لوله هفت تیرش را بطرفم گرفته بود.

هنوز چهارمین قدم را برنداشته بودم که ناگهان صدای دو گلوله پی در پی برخاست.. ومن باچشمان حیرت زده افتادن تیمور را بروی زمین دیدم.

تیمور ناله‌ای کرده بخود پیچید وآخرین نیروئی که درجسد نیمه جانش باقیمانده بود بکار انداخت.. تااین لحظه کسی نمیدانست چه کسی اورا هدف گلوله قرارداده. اما همینکه اوروی دودست نیم خیز شد تا بلند شود، همه ما دیدیم مرد نقابداری که همراه تیمور آمده بود وتا آن مدت سکوت اختیار کرده بود، هفت تیرش را بطرف اونشانه رفت ودوتیردیگر بجسد نیمه جان مردقاچاقچی خالی کرد وبرای همیشه بماجرا جوئی وحادثه طلبی اوخاتمه داد.

کشتن تیمور آنقدر ناگهانی و غیر منتظره وسریع صورت گرفت که برای چندثانیه نه فقط ما. بلکه افراداوراکه شاهدوناظر کشته شدن اربابشان بودند دربهت وحیرت فردبرد. مثل این بود که صاعقه‌ای هولناك برسرما فرودآمده باشد. نفس درسینه‌هایمان حبس شده بود ورعب وهراس دردلهامان نشسته بود.

من برجای خود میخکوب شده بودم وفکرمیکردم آنچه که در این چند دقیقه دیدم واکنون نیزمیبینم، همه درعالم رؤیاست آن زن ومردنیز کناراتومبیل ایستاده بودند وازجای خود تکان نمیخوردند.

این مرد نقابدار که تیمور را بقتل رساند کیست؟

این سئوالی بود که ازخودم میکردم. بدون شك بقیه نیز در این فکر بودند اوودوست مورد اعتمادمرد قاچاقچی بود. لابدسابقه تلخ وشیرینی با او داشت ولی چرا دراین موقع تصفیه حساب کرد

با این سئوالات نمی‌توانستم پاسخی بدهم . چون همه چیز برایم مبهم بود.

ناگهان یکی‌ازچهارنقابدارحریم رعب‌وهراس راشکست‌ودر حالیکه لوله تفنگش رابه طرف نقابداری‌که‌تیموررا کشته‌بودنشانه میرفت‌فریادزد،

ـ رفقا چرا ایستاده‌اید. مگرنمیبینید قاتل ارباب‌روبروی ماایستاده‌امانش‌ندهید.

فریاد اوسه نفردیگررا تکان داد ولوله‌تفنگهای آنها مرد نقابداررا نشانه‌گرفتند اماآن‌مردکه چهره‌اش دیده نمیشد وحرفی نمیزد آنقدربخود اطمینان داشت‌که نه تنها خودرا ازتیردس‌آن‌ها مخفی‌نکرد بلکه مثل‌کوه‌آرام برجای خود ایستاده بود.

از اضطراب دل درسینه‌ام میطپید. نمیدانستم دراین جریان گیج‌کننده‌بردباکدام‌طرف‌است.حتی آن زن ومردکه بمراتب ازمن کارگشته تر ودرکارخود ورزیده‌تر بودند . حرکتی از خودنشان نمیدادند . درحقیقت ماازیك‌طرف‌باچهارتفنك‌آماده شلیك‌روبرو بودیم‌وازطرف‌دیگرمردناشناس‌ودلوجرأت‌دار دربرابرمان ایستاده بود وبا اینکه من ودوستانم‌را از مرك‌حتمی‌نجات داده بود ، ولی هنوز نمیتوانستیم صددرصداطمینان‌داشته‌باشیم‌که آیا او با تیمور تصفیه حساب‌کرده ویاواقعاً به خاطرماآوراکشته‌است .

مرد نقابدار وقتی‌لوله چهارتفنك‌راروبروی خوددید،خنده معنی‌داری‌کرد وبعد هفت تیرش‌راروبه آنهاگرفت‌وگفت ازجایتان تکان نخورید والا شما را پیش اربابتان میفرستم. هفت تیر من هنوز فشنك دارد.

فکرکردم شاید این مرد دیوانه شده که این‌قدر آن‌ها را تهدید می‌کند .

صدای چکاندن ماشه تفنگها برخاست.

نقابدار بصدای بلند خندیدوگفت،

ـاحمقها بخودتان زحمت ندهیدتفنگهای شما فشنك‌ندارد.

بعد یکی از افراد تیمور ازروی خشم وکینه تفنگش را به سوی اودرازکرد ودونفردیگر بطرف‌مردوزن‌حمله بردند.ولی‌مرد باسرعتی عجیب وغیرقابل‌تصور مسلسل‌دستی‌خودراازداخل‌اتومبیل بیرون‌کشید وآنهارا درجای خود متوقف ساخت.من نیزبسرعت خودم را مسلح ساختم . چون صد درصد اطمینان پیداکردم که‌این مرد هرکه باشد بحمایت مابرخاسته‌است.

وقتی افراد تیمور خودرا دربن‌بست دیدند تفنگهای بدون فشنك را بروی زمین‌انداختند. نقابدار بطرف‌من‌آمد وکیسه‌سیاهی که بروی سروصورتش کشیده‌بود برداشت.بدیدن‌اویکه خوردم.زیرا اوکسی جز شراب فروش نبود،

توی چشمهایش نگاه‌کردم‌وگفتم،

ـ تو، اینجا!.باتیموررراهزن! اصلاسردرنمی‌آورم.

اوباخنده مخصوص بخودش جواب داد،

ـ همان بهترکه سردرنیاوردی چون‌آنوقت خیلی چیزهای دیگر هم هست‌که میخواهی ببینی ودرنتیجه دردسرت‌بیشتر میشود چطوره فکرش‌راهم نکنی.

ـ ولی آخرکارهای توبیك شیطان بیشتر شبیه است..

ـ ازاین شیطان‌ها زیاد هستند باید شیطان بود والاکار تمام‌است.

بعد او به‌آن مردوزن نزدیك‌شد ودستش‌را بطرف آن مرد درازکردوگفت،

آقای «ایکس» ازدیدن شما خوشوقتم.اسم من«کلت» است.

من اولین باری بودکه اسم شراب فروش‌را میشنیدم زیراکه اوقبلا اسم خودرا بمن نگفته‌بود دراین‌لحظه حتی‌نام‌آن مرد همراه زن‌را هم دانستم.

کلت رو بزن جوان‌کردوگفت،

حال شما چطوراست خانم «نایمن».

دراین آشنائی سه جانبه رمزی وجود نداشت ومن دیدم که ایکس‌و «نایمن» ازبرخورد با«کلت» تعجبی نکردند. مثل این

بود که قبل ازورود بخاك ایران اسم اوراشنیده بودند.

شراب‌فروش که حالا «کلت» نامیده میشد، باعملیات‌شیطانیش طور دیگری درنظرم جلوه کرد اوهمه‌جا وهمه وقت مرا از مرگ نجات‌میداد. وقتی اومرا به عنوان یك مأمور ورزیده ووفادار به «ایکس» ونایمن» معرفی کرد باو گفتم:

تو باکارهائی که میکنی دست شیطان را ازپشت‌بسته‌ای.

اودرحالی که نگاهش به «ایکس» بود گفت:

همه ما شیطان هستیم اینطورنیست آقای «ایکس»؟

«کلت» گفت:

ـ درباره شما خیلی چیزهاشنیده‌ایم وفکرمیکردیم دیرتر ازاین باچنین شخصی روبروشویم ولی‌خوشبختانه اوراموقعی دیدیم که امیدی بزنده ماندن خود نداشتیم.

«کلت» گفت:

ـ حالا وقت آن‌رسیده که ازهم‌جداشویم.

بعد روبمن کرد وافزود:

ـ فوراً باتفاق این دونفر حرکت‌کن. «ولف» منتظر است.

«ایکس ونایمن» بداخل اتومبیل رفتند. من ایستاده‌بودم که «کلت» بچهارنقابدار شکست خورده دستورداد تفنگهای خود را بردارند ودرجهت مخالف پیاده حرکت‌کنند

آن بدبختها دستور اورا اجراکردندودرتاریکی شب‌بطرف نقطه نامعلومی براه افتادند.

«کلت» به عجله بطرف‌کامیون رفت. وراه‌را برای عبور بازکرد، من‌بسرعت ازکناراوگذشتم وبطرف «ایسین» راه افتادم

هوا روشن شده بود که ما به ایسین رسیدیم. «ولف‌گانك» توی حیاط قدم میزد ومثل‌این‌بودکه تمام شب‌را بیدارمانده است. خستگی‌وبیخوابی ازرنك‌وچهره‌وچشمانش پیدابود. اوتاچشمش‌بمن افتادگفت:

ـ اتفاقی افتاده بودکه دیرگردید.

ـ بله، نقشه غافلگیرساختن مارا کشیده بودند، اما

نجات یافتیم.

ـ آنها را شناختید؟

درجواب او بطور خلاصه جریان را برایش شرح دادم. «ولف» خنده کوتاهی کرد و گفت:

ـ ایکاش همه مأموران مثل «کلت» باشند او نظیر نـدارد.

ـ «ایکس» بمیان حرف او دوید و گفت:

ـ آیا میتوانیم استراحت کنیم؟

«نایمن» که معلوم بود خیلی خسته است گفت:

ـ ما تمام شب را درراه بودیم . حتی یك دقیقه راحتی نداشتیم.

«ولف» سیگارش را به زمین انداخت ودرحالیکه آنرا لـه میکرد گفت:

ـ البته دوستان عزیز استراحت برای شما لازمست و تا غروب امروز ساعت هفت آزادید.

بعد خندید وادامه داد:

ولی نه این که هر کاری دلتان خواست بکنید.. «ایکس» همینجا پیش من میماند و «ریما» تو خانم «نایمن» را بخانه‌ای که خودت در نظر گرفته‌ای ببر. اینطور بهتر است چون جمع شدن همه ما دریك نقطه کاملا بی‌احتیاطی و دور از عقل است.

پس از صرف صبحانه من و «نایمن» آماده رفتن شدیم. «ولف» رو بمن کرد و گفت:

ـ همان طوری که گفتم باید شخصاً از خانم «نایمن» مراقبت کنی.

او جمله آخر را درحالی ادا کرد که با گوشه چشم اشارتی زد. منظورش را فهمیدم و بروی خودم نیاوردم.

درخانه «کومله» اتاقی در اختیار «نایمن» گذاشتم و بـه مستخدمین سفارش کردم که هرچه او خواست فوراً برایش تهیه کنند.

بعد خودم باتاق پهلوئی رفتم وروی تختخواب دراز کشیدم تازه خوابم برده بود که شنیدم کسی صدایم میکند. چشمانم را باز کردم و به عادت همیشه دستم بطرف هفت تیر رفت، صدا از

اتاق پهلوئی‌بود.
ـ ریماخوابیدی؟
ـ بامن هستی نایمن؟
ـ آره.مگر جزتوکسی دیگرهم هست‌که جوابم را بدهد ؟
ـ خوب‌چکار داری؟ چیزی میخواهی؟
ـ نه، خواستم چند دقیقه به اتاقم بیائی.
ـ ولی میبینی خسته‌ام.
ـ اوه حالا وقت‌خوابیدن‌نیست.بیا میخواهم چند دقیقه‌ای باتوحرف‌بزنم.

ازتحت پائین‌آمدم. درمیان دواتاق‌را بازکرده و همینکه پرده را عقب زدم، «نایمن» را دیدم‌که وسط اتاق ایستاده‌وجزیك زیرپوش وروی‌آن بلوز نازك سفیدرنك، چیزدیگری به تن‌ندارد.

او مشغول خشك‌کردن گیسوانش‌بود ومتوجه ورودم‌نشد.

من فوراً پرده را انداختم و باتاقم برگشتم.

ـ کجا هستی‌ریما.

ـ «نایمن» لباست رابپوش. اینطورکه تو خودت رابرهنه کرده‌ای، من نمیتوانم داخل اتاقت شوم . یعنی میگوئی توی این هوای‌گرم چکارکنم.بیا تو .برای من مهم نیست.

پشت دراتاق چندلحظه مکث‌کردم.

با وسواس ودودلی آهسته به داخل اتاقش رفتم. «نایمن» جلوی آئینه ایستاده بود وداشت‌گیسوانش‌راشانه میکرد.هنوز لباسش‌را نپوشیده بود وهمان صحنه مقابل چشمم‌وجود داشت.

وسط اتاق‌که‌رسیدم اوشانه راکف طاقچه انداخت و بطرف من‌برگشت.لبانش متبسم‌بود.

نیمی‌ازگیسوانش راازجلوی صورتش عقب‌زد و جلوآمد . دکمه‌های بلوزش‌تماماً بازبود وقتی‌روبروی من‌ایستادپرسیدم:

ـ چکارداشتی ؟

ـ هیچ . فقط میخواستم‌بیائی اینجا . مگرندیدی‌تنهاهستم.

چشم درچشم هم‌انداختیم وآنچه راکه در درون هردومان

میگذشت با نگاه میخواندیم . بدنش گرم و بـا حرارت بود ... مثل هوای بیرون داغ ..

ـ چکارمیکنی «نایمن» فراموش کرده‌ای که مادرچه وضعی هستیم وهر کدام چه وظیفه‌ای بعهده داریم ؟!

وهمینطور که سر برشانه‌ام گذاشته بود گریه کرد و گفت :

هرچه باشدمن یك زن هستم .. میفهمی ..؟

ـ آره میفهمم ولی دیر یازودما ازهم جدامیشویم ونمیخواهم بتوعلاقمندشوم وتوهم نباید فکرخودت راخراب کنی .

ـ اما من فقط خودم هستم . هیچ‌چیز وهیچکس را توی این دنیـای پهناورندارم . هرچه داشتم ازدست دادم ..

وحالا میخواهم دوباره شروع کنم ... خودم هم میدانم هنوز شروع نکرده باید ول کنم وبروم اما دیگردست خودم نیست . او از من فاصله گرفت. تکیه بدیوارداد ودرحالی که چشمان اشك آلودش رابمن دوخته بود گفت : دیگرخسته شدم . اگر کسی پیداشود مرا باخودببرد. همراهش میروم چون نمیخواهم باین شغل کثیف بامقررات خشك وخشنی که دارد ادامه دهم .

اومجدداً بمن نزدیك شد . دستهایم راگرفت وگفت:

ـ من برای عشق ورزیدن خلق شده‌ام . ولی مگرمیشودیك عمر باعشقهای کاذب ونفرت انگیزخودم راسرگرم کنم .

تومعنی این عبـارات راخیلی خوب بـایدبفهمی . من در مأموریت‌های مختلف که انجام داده‌ام چکارها که نکردم .

«نایمن» دوباره بگریه افتادوگفت :

ـ حتی مدتی نقش یك زن هرجائی رابازی میکردم ....امـا باورکن ازخودم نفرت دارم . ازهمه ، ازدنیا ولی بالاخره بـاید خودم رانجات بدهم . منهم احساسات دارم . قلب دارم دلم میخواهد مثل همـه زنهائی کـه زندگی بی سر وصدائی دارنـد ازآرامش وزیبائیهای دنیا وزندگی لذت ببرم . . . آخـرچرا بـاید محروم باشم . . .

توی چشمانش نگاه کردم وگفتم :

ـ باهمه این‌احوال ازدست من‌کاری ساخته نیست توخودت بهتر میدانی .

«نایمن» دست مرارها کردو گفت، دروغ میگوئی‌توهر کاری که دلت بخواهد میتوانی انجام‌دهی . حتی‌درموردمن وخودت .

اورفت . روی لبه تخت‌نشست من‌نیز کنارش‌نشستم وگفتم ، منظورازمن وخودت رانفهمیدم .

«نایمن» سرش رابازویم‌گذاشت وگفت ،

ـ شـاید سرنوشتم این‌بوده کـه توسرراهـم قراربگیری . واضحتربگویم . دوستت‌دارم‌وهرطورشده بایدمرابنقطه دوری‌ببری. دورازاینجا ودورازجنجال‌های پنهانی .

بعدهردودستش رابگردنم حلقه‌کردتارفتم جوابش را بدهم لبانم رابوسید، ...

درحالیکه دستهایش‌را توی‌دستم گرفته‌بودم‌گفتم ،

ـ چرا نمیخواهی‌بفهمیکه توونه‌من هیچکدام‌کاری‌نمیتوانیم بکنیم . تنهاکاری که‌ازدست من‌برمیآید وزیادهم مطمئن‌نیستم .این استکه ترا بطورقاچاق بهندوستان‌بفرستم تا درآن‌جا هرطور دلت میخواهدزندگی‌کنی‌واین‌اطمینان رامیدهم‌که این‌رازرابرای‌همیشه پیش‌خودم نگهدارم.

«نایمن»پرسید. ،پس‌تو ؟.

جوابدادم ،همینجامیمانم .میبینی‌که سخت‌مشغولم .

اوباعصبانیت بمیان‌حرفم دویدو گفت ،

اگرقرار است نقشه‌فرار فقط برای من باشد دیگراحتیاج نبود که ازتوکمك بخواهم . ترجیح میدهم اصلا حرفش‌راهم‌نزنم.

خیلی‌آرام ودرحالیکه سعی‌میکردم اوراقانع‌کنم وضمناً از فکر غلطی‌که‌بسراغش‌آمده منصرفش‌نمایم‌گفتم ،

ـ گوش‌کن ،«نایمن»ازآشنائی‌توومن فقط‌چندساعت‌میگذرد واین آتش احساسات توبزودی خاموش‌خواهدشدودومرتبه‌بدنیای خودبرمیگردی مثل‌سابق‌وانگهی توکهنه‌کارتر ازمن هستی وخوب میدانی‌که ممکن‌است‌آن‌ها بهرطریق شده‌مارا‌پیداکنند .

او نگاه تندی بمن انداخت ناگهان با پشت دست بصورتم زد و بی آن که حرفی بزند با دست اتاقم را نشان داد ...

باتاقم برگشتم. اما فکر این زن آنی راحتم نمیگذاشت .

چرا او میخواهد فرار کند ؟ آیا او یك مأمور دوجانبه است و با این نقشه قصد بدام انداختن مرا دارد ..و یا اینکه واقعاً بمن علاقمند شده ..؟

آیا پیشنهادش را بپذیرم؟. پیش خود گفتم او دستخوش احساسات تندی شده و یکی دو ساعت دیگر که با ولف و ایکس روبرو شود همه چیز حتی مرا هم فراموش خواهد کرد ...

* * *

ساعت شش و نیم بسراغ « نایمن» رفتم . ازخواب بیدار شده بود ... وقتی باو گفتم خودش را برای رفتن بخانه ولف آماده کند ، خیلی سرد جواب داد :

—بیرون باش تا لباس بپوشم .

توی اتومبیل حتی یك کلمه هم بامن حرف نزد و تا خانه ولف نگاهش بیرون بود ، من هم وقتی دیدم او عصبانیست بهتر دیدم سکوت کنم .

«ولف» و «ایکس» روی صندلی توی ایوان نشسته بودند. وقتی ما وارد شدیم .ایکس به آلمانی چند کلمه با «نایمن» صحبت کرد و بعد «ولف» رو بمن کرد و گفت :

— تا چند دقیقه دیگر مهمان‌های عزیز ما این‌جا را ترك میگویند ...

با این که به نایمن جواب رد داده بودم ، ولی نمیدانم چرا وقتی این خبر را شنیدم، قلبم فروریخت ..و در همین لحظه بود که احساس کردم این زن روی من اثر عمیقی گذاشته است .

ولف یك اتومبیل در اختیار آنها گذاشته بود. موقعیکه «نایمن» و «ایکس» براه افتادند که بروند «ولف» و من از خانه بیرون رفتیم .

«نایمن» پس‌ازخداحافظی ازولف بطرف‌من آمدودستش‌را بطرفم‌درازکرد .دست‌اورا بگرمی‌فشردم ، اوتوی‌چشمانم‌نگاه‌کرد وآهسته گفت :

ـ خداحافظ ...

ـ بامیدبدیدار ..

ـ ولی ...

اوحرفش رانیمه‌تمام‌گذاشت ودستش راازتوی دستم بیرون کشیدورفت .چندثانیه‌بعد صدای‌موتور اتومبیل وحرکت‌آن‌بگوشم خوردوبعدقطع‌شد ..

ولف که‌مواظب‌من‌بود باکنایه‌پرسید : حالت‌چطوره؟

منظوراورا فهمیدم‌و درجوابش گفتم:

ـ حالم‌بسیارخوب‌است ...

بعدبرای این‌که باو بفهمانم بین ماو«نایمن» هیچ رابطه‌ای پیدانشده ادامه‌دادم :

ـ رویهمرفته اوزن‌خشن‌وخشکی‌است وتمام‌روزرااستراحت کرد،بی‌آن‌که بامن‌هم‌کلام شود.

ولف‌کمی تعجب‌کرد وسپس‌گفت :

ـ هیچ‌فکرنمیکردم : ولی‌خوب‌بایدباوحق‌داد چون‌دراین مدت‌کوتاه وجودیك مردنمیتوانست دراوآن‌قدر تأثیر داشته باشد که بتواندوضع خودرا فراموش‌کند ... همه‌ما دریك موقعیت بسیار حساسی قرار داریم ومعلوم نیست یك ساعت‌دیگر کجاباشیم... بهر حال‌متأسفم.

بعدازیك مکث‌کوتاه ادامه‌داد :

ـ توشخصی بنام«کومل» رامیشناسی ؟

ـبله‌درمأموریت‌کرمان چندین‌بارباا‌و تماس‌داشتم ..

ـهمینطور است،هیچ یادم‌نبود..

آیا اتفاقی برای‌او افتاده ؟

ـ نه،خواستم بگویم‌که اوامشب باینجامیآید .

ـالان‌کجاست ؟

ـ قرار است ساعت نه امشب وارد شود. الان هم بدون شك باید در راه باشد .

او گفت :

ـ کومل از مأموران ورزیده ما است که فعالیت‌های او در کرمان همیشه مورد توجه قرار داشته ...

پرسیدم :

ـ او مأموریت جدیدی را باید انجام دهد ؟

ولف آهسته سرش را تکان داد و گفت :

ـ بله او باید به فارس برود و یك قسمت از فعالیت شبکه ما را بعهده بگیرد ... او راستی یادم رفت بگویم که «لادزه» همان شخصی که تو و کورت برای ربودنش بکرمان رفته بودید و موفق نشدید بطور اسرارآمیزی از خانه خودش در کرمان ربوده شده.. این خبری بود که فکر میکنم برای تو جالب باشد .

ـ فکر میکنید چه کسانی او را ربوده‌اند ؟

ـ کاملا واضح است سازمان سری متفقین حالا کدامیك از آن‌ها؛ این مبهم است بهرحال مأمورین ما تاکنون نتوانسته‌اند کمترین نشانه‌ای از او بدست آورند . ولی قدر مسلم اینستکه لادزه دیگر زنده نیست.

«ولف» راجع به «لادزه» صحبت میکرد . ولی من در فکر «کومل» بودم که تا یکی دو ساعت دیگر سر و کله‌اش پیدا میشد .

او همان کومل دوجانبه بود که فقط من میدانستم دست بچه قمار خطرناکی زده و چه نقشی بازی میکند ... در اطراف این موضوع زیاد با خود کلنجار رفتم که کومل را آن‌طور که هست به «ولف» معرفی کنم یا سکوت نمایم . اما سکوت من بزیان دستگاه جاسوسی آلمان نازی بود .

«ولف» پرسید :

ـ بچه فکر میکنی ؟

نگاهی بساعتم کردم و گفتم :

ـ ساعت هفت و نیم است .. . و تا یك ساعت و نیم دیگر کومل

وارد میشود . ولی قبل ازرسیدن اوبایدموضوع‌مهمی‌را باطلاع‌شما برسانم

«ولف» پرسید :

ـ این‌موضوع مهم‌راجع‌باوست.؟

ـ بله، ودانستنش برای‌شمالازم‌است .

ـ زودبگوئید چون‌وقت زیادی‌نداریم.

دراینحال ماتوی ایوان نشسته‌بودیم تمام‌این جملات ما به فارسی ردوبدل میشد.اماوقتی‌خواستم راجع به‌کومل‌حرف‌بزنم‌بهتر دیدم اززبان‌انگلیسی استفاده‌کنم .

«ولف»شتابزده گفت :

ـ چرامعطلی ،حرف‌بزن .

باوگفتم :

ـ آقای«ولف»شماکه‌دررأس‌شبکه‌جاسوسی‌آلمان‌دراین‌منطقه قراردارید بایدبدانید که‌کومل یك‌جاسوس دوجانبه است وبرای متفقین‌کار میکنه.

او بشنیدن این خبرکه هرگز انتظارشنیدنش‌را نداشت یکه خوردوگفت :

هیچ میفهمی چه‌گفتی‌باورکردن آن‌برای‌من‌مشکل‌است .

گفتم :

ـ خودم‌دیدم‌که اوبامأموران متفقین‌تماس‌داشت .

ـ بایدمدارك توعلیه‌اومحکم‌باشد والاکاردست‌خودت‌میدهی

ـ مطمئن‌باشید مدارك‌من‌آن‌قدر محکم است‌که جای تردید برای‌شما باقی‌نمیگذارد .

ـ من‌در زندگی هیچوقت تردیدی بخودم راه نمیدهم ودر اینجا ناچارم‌حرفهای ترا باقیداحتیاط بپذیرم .حالامیل دارم همه چیزرا درباره‌اوبشنوم ...

آن‌چه ازکومل دیده‌بودم‌برایش‌شرح‌دادم ..تماس‌اوباادیت تصادف کامیون ،. وبالاخره دنباله‌آن‌را به‌قتل‌کورت‌درخانه‌لادزه کشاندم‌ونتیجه‌گرفتم‌که شکست‌من و«کورت» درمأموریت‌کرمان‌به

دست کومل صورت گرفت واو بود که کورت را بقتل رساند واطمینان دارم پس از گرفتن دستورات وتعلیمات لازم ازشما بلافاصله دراینجا ویادور ازاین منطقه با مأموران متفقین تماس میگیرد وتمام اسرار مأموریت خودرا دراختیارشان میگذارد ..

دراین موقع که ما گرم صحبت کردن دراطراف کومل بودیم ناگهان صدای افتادن چیزی ازضلع جنوبی ساختمان برخاست من وولف نگاهی به یکدیگر کردیم ومن بلافاصله ازایوان پائین پریدم و به پشت عمارت پیچیدم ..شبح مردی را دیدم که دارداز دیوار غربی بالا میرود که خودش را بآن طرف دیوار برساند ...بسرعت خودم را باورساندم ... سرم بدیوار خورد وباوجود درد شدید مچ پای او را گرفتم.. آن مردباضرباتی که باپای دیگرش بسرم میزد ،سعی میکرد خودش راخلاص کند ...امامن همچنان مقاومت میکردم واورا بطرف پائین میکشیدم ... ولف بکمکم شتافت وپای دیگراو راگرفت وآن مرد راازبالای دیوار پائین کشیدیم . . .وقتی اوپای دیوارافتاد ، ولف نور چراغ دستی را توی صورت او انداخت . وباتعجب وحیرت گفت :

ـ این «باغان» مستخدم من است .

گفتم :

ـ او اجیر متفقین است وحرفهای مارا درباره کومل شنیده وخواسته بود خودرا بعضو رابط متفقین برساند وکومل را ازخطری که تهدیدش میکرد آگاه سازد .

«ولف» یقه «باغان» راکه مردبلوچ لاغر اندامی بود گرفت وبلندش کرد وازچپوراست بصورت اوزد. بطوریکه خون ازبینی و دهان مستخدم جاری شد. ازولف پرسیدم :

ـ اوانگلیسی میداند ؟

«ولف» که سخت بخشم آمده بود، گفت :

ـ تااین ساعت ازانگلیسی دانستن اواطلاع نداشتم ولی مسلماً میداند که بحرفهای ما گوش داده... حالاحرفهای ترا درباره کومل باورمیکنم .

مردی که هرگز نبود

باغان را بدرون یکی از اتاقها بردیم و لف او را کف اتاق انداخت وهفت تیرش را رو باو گرفت و گفت :

ـ اگر حرف نزنی تمام گلوله های این هفت تیر را توی مغزت خالی میکنم ...

«باغان» به التماس افتاد و درحالی که خودش را باخته و دست هایش را بالا گرفته بود گفت :

ـ نه ، مرا نکشید همه چیز را میگویم .

ولف پرسید :

ـ کجا میخواستی بروی ؟

باغان باهمان لحن جواب داد :

ـ بدیدن مردی میرفتم که نامش را نمیدانم.

ولف لگدی به پهلوی او زد و گفت :

ـ این مرد را کجا میدیدی ؟

درخانه اش یا جای دیگر؟

باغان مکث کوتاهی کرد وسپس جواب داد :

ـ همیشه اورا پشت قهوه خانه خلیج میدیدم، الان اگر به آن جا بروید اورا میبینید که منتظر من است .

من گفتم :

ـ تو دروغ میگوئی .حتماً اسمش را میدانی .

او با لحن تضرع آمیزی گفت :

ـ نه ارباب بخدا اسم اورا نمیدانم حتی خانه اش را هم بلد نیستم اومرا تهدید کرده بود که اگر خبرهای خانه ارباب را باو ندهم ، مرا میکشد .منهم از ترس جانم دستوراتی که او میداد اطاعت میکردم.

ولف نگاهی بساعتش کرد و بمن گفت:

ـ بعد آمدن کومل چیزی نمانده توفوراً بقهوه خانه برو و اگر مردی با این مشخصات که باغان میگوید در آن جا دیدی سعی کن با او تماس بگیری وخودت را از دوستان نشان دهی .

ـ بعد چه باید بکنم .؟

ـ هیچ برای فردا ظهر حلو قهوه خانه با او قرار بگذار .

این تنها راهیست که ما میتوانیم اورا بدام اندازیم.

باشتاب و عجله ازخانه بیرون آمدم وبا اتومبیل بطرف قهوه‌خانه خلیج رفتم، نزدیك به‌محل که‌رسیدم اتومبیل‌را نگهداشتم وجلو رفتم . . جلوی‌در قهوه‌خانه چندنفر روی نیمکت‌ها نشسته بودند . من بی‌آن‌که آن چندنفرمتوجه شوندراهم‌را کج کردم وبه پشت‌قهوه‌خانه رفتم وبا احتیاط قهوه‌خانه‌را دورزدم ولی هیچکس راندیدم.جلوی‌قهوه‌خانه‌که رسیدم . ناگهان چشمم بمردژنده‌پوشی افتادکه مشغول‌چای‌خوردن‌بود .. خوب‌که بصورتش نگاه‌کردم،او راشناختم‌اوهمان«لودویك» کشیش‌بودکه باین‌لباس درآمده‌بود ...

بادیدن او همه چیز برایم روشن شد ودانستم‌که چه مرد خطرناکی با«باغان» درتماس بوده واطلاعات خانه ولف رااز او میگرفته است . سعی‌کردم اومرا نبیند ... ازراهی‌که آمده بودم برگشتم‌ودوباره‌قهوه‌خانه‌راازپشت دورزدم زیرااگر میخواستم از جلوی‌قهوه‌خانه‌ردشوم ،اومرامیدیدباتومبیلم‌که رسیدم ودر را باز کردم،ناگهان‌سردی‌اسلحه‌را روی‌گردنم حس‌کردم . . وهمینطور که دستم بدستگیره اتومبیل‌بود ،بیحرکت‌ماندم ..

ـ ازدیدن‌شما خوشحالم‌آقای‌ریما ..

هیچ‌فکرنمیکردم اینطرف‌ها پیدایت‌شود ..ولی‌تعجب‌ندارد، اینجاوطن‌توست .

خواستم بطرف صاحب‌صدا برگردم،ولی‌اوفشارلوله‌هفت‌تیر رابگردنم زیادترکردوگفت :

ـ همینطوربایست،اگر میخواهی‌مرا ببینی‌که‌کیستم،عجله‌ای نداشته‌باش خودم‌را معرفی‌میکنم ...من «لودویك» کشیش هستم‌که سابقه‌آشنائی‌مازیاد است نیست‌اینطور ؟

ـ بله خیلی‌وقت است یکدیگررا میشناسیم،حالا میخواهی چکارکنی ؟

«لودویك» یك‌خنده‌کوتاهی‌کرد وگفت:

ـ انتظارداری ترابایك‌گلوله بکشم .. . امانه اینکار را نمیکنم . اینطوربهتر است‌که هرچندیکبار یکدیگررا به‌بینیم و

دیداری تازه کنیم..خوب گوش کن .فقط یک سئوال دارم. باغان مستخدم «ولف گانك» چه بلائی بسرش آمده ؟

ـ اطلاع ندارم .

ـ ببین زیما هفت تیر از نوع بیصدا است و اگر تمام گلوله‌های آن در بدن توجا بگیرد هیچکس خبردار نمیشود .حتی آن چند نفری که جلوی قهوه‌خانه نشسته‌اند ... پس خوبست کمی عاقل باشی و بسئوالم جواب بدهی .

گفتم :

ـ اجازه بده برگردم وجوابت را بدهم .

«لودویك» خنده معنی داری کرد و گفت :

ـ ترجیح میدهم درهمین وضعی که ایستاده‌ای حرف بزنی . چون نمیخواهم صورتت را ببینم واین راهم بدان که حدس زده‌ام چه اتفاقی افتاده. منتها میل دارم از زبان تو بشنوم سعی نکن دروغ بگوئی.

ـ پس اگر خودت میدانی چه لزومی دارد ازمن بپرسی ؟

ـ خیلی حرف میزنی زیما .جواب میدهی یا نه ؟

اوفشاری به هفت تیر داد وافزود :

ـ تا پنج شماره مهلت میدهم و بعد آتش میکنم

دیدم بدجوری به تله افتادم و راه نجات بهیچ طریقی ممکن نیست وتنها راه جواب دادن بسئوال اوست . «لودویك» همینکه تا سه شمرد باو گفتم :

ـ دست نگهدار .

ـ پس سرعقل آمدی .

ـ شیطانی مثل توعقل راهم باخودش می‌آورد ...

ـ امانه همیشه بعضی مواقع این شیطان طور دیگری رفتار میکند .. حالا حرفت را بزن .

نمیخواستم خودم را حاضر کنم که حقیقت را بگویم چون باین ترتیب کومل نجات می‌یافت ... ولی چاره‌ای نداشتم .

لوله هفت تیر به گردنم چسبیده بود ورحم وشفقتی هم دراین

میان وجود نداشت ..

باو گفتم :

ـ مج «باغان» بازشد واوهمه چیزرااعتراف کرد .. شنیدی حالابرو راحتم بگذار...

«لودویك» گفت :

ـ مهم نیست ، در اتومبیل راباز کن ...

در اتومبیل راباز کردم وپشت فرمان نشستم او گفت :

ـ هردودستت راروی فرمان بگذار، هنوزحرفش تمام نشده..

بدستورش عمل کردم بعداوخودش راکنار کشید و گفت :

ـ وقتی بنزد «ولف» برگشتی میگوئی کسی راندیدی وباغان دروغ گفته .. آنوقت اینطور وانمودکن که عصبانی هستی و اورا بکش .

فهمیدی چه گفتم ؟... خبر کشته شدن اوفردا بمن میرسد . لازم نیست توزحمت بکشی . حالاحرکت کن ...

وقتی جلوی خانه ولف رسیدم چند دقیقه پشت فرمان نشستم بخودم ، به زندگی وخطراتی که قدم بقدم جانم را تهدید می نمود ، فکر کردم . . . چندبارازمرگ نجات یافته بودم ولی ازکجا که این شانس همیشه به دنبال من باشد .

چند دقیقه ازساعت نه گذشته بود . اطمینان داشتم که کومل هرگز نخواهد آمد . نه حالابلکه هیچوقت . . ولف تاچشمش بمن افتادپرسید :

ـ اورادیدی ؟

اشاره به باغان که گوشه اتاق بود کردم و گفتم :

این مرددروغ گفته بود ... من کسی راندیدم او برای گمراه ساختن ما نشانی قهوه خانه خلیج راداد ...

«ولف» که ازکوره دررفته بود بالگد چنان به شکم باغان زد که نفس درسینه اش پیچید و کف اتاق غلتید .. هرچه کردم که دست به هفت تیر ببرم واورابقتل برسانم ،دیدم دستم پیش نمیرود .. ولف

آنچنان خشمگین بود که خودش راهم نمیشناخت . خیانت کومل از یك طرف وجاسوسی باغان مستخدم اوازطرف دیگرعنان اختیار را ازاو گرفته بود .

وقتی باغان ناله‌ای کرد واندکی بحال آمد ، ولف هفت تیرش رابطرف اونشانه رفت وازروی خشم وکینه گفت :

ـ توپست فطرت خائن دروغ گفتی که آنها از دیر کردن تو که انتظاردیدنت راداشتند بموقعیت خطرناك خودشان پی ببرند . و بموقع آن خائن راازچنگال مرگ نجات دهند .

باغان بگریه افتاد وگفت :

ـ نه ارباب من دروغ نگفتم. آن مردرا همیشه همانجا میدیدم باور کنید .

ولف فریادزد :

ـ خفه شو ، توبرای هیچ خودت رافدای آنها کردی ...

صدای سه گلوله پشت سرهم درفضای اتاق پیچید .

باغان باگلوله اول بدورخود چرخ خوردو باگلوله دوم و سوم برای همیشه خاموش شد.

خون غلیظی ازمحل اصابت گلوله‌ها جاری شد وکف اتاق را رنگین کرد . «ولف» درحالی که بجسد اونگاه میکرد گفت:

ـ این گلوله هادر سینه کومل باید جا میگرفت . اماحالا دیگر بچنگ آوردن اوامکان ندارد . آنها وقتی دیده‌اندباغان دیر کرده حدس زده‌اندکه چه اتفاقی بایدبرای اوافتاده باشد .

بعدمتوجه من شد وادامه داد :

ـ ازکجاکه خروج ترا ازخانه من ندیده باشند ... والان کومل در«ایسین» است ولی درپناه آنها... اگر بچنگم بیفتدمیدانم بااوچه معامله‌ای بکنم .. پرسیدم :

ـ حالاچه بایدکرد .؟

اوبطرف دراتاق رفت وگفت :

ـ جسداین سگ راازاینجا بیرون ببر.

وقتی اوازاتاق خارج شد، من چشم بجسد باغان دوختم. او راست میگفت واین من بودم که دروغ میگفتم ... ولی چه میشد کرد. جان خودم بخطر افتاده بود .. درحقیقت او فدای من شد.. «لودویك» میخواست او کشته شود . او گناهی نداشت جزاینکه اجیرشده بود اکنون کشته شده بود .

ولی بدست «ولف» ومن خوشحال بودم که دستم بخون او آلوده نشده بود از کشته شدن باغان متأثر نشدم چون در دنیای جاسوسان که هر کس بطریقی قدم بر میداشت ازاین صحنه ها وبدتر از آن زیاد بود .

یکی دیگری را بخاطر حفظ منافع وطن خود قربانی میکرد تنها چیزیکه وجود نداشت رحم وشفقت بود.

همانشب بکمك «ولف» دروسط درختان خرما گودالی کندیم وجسد باغان را درون آن دفن کردیم. راه دیگری بنظرمان نمیرسید چون اگر میخواستیم جسدرا بیرون ازخانه درنقطه‌ای خارج ازشهر بیندازیم. خیلی زود سروصدا راه میافتاد ولی حالا اثری ازاو نبود «ولف» خیلی ناراحت بنظرمیرسید و پی درپی سیگار میکشید و توی اتاقش قدم میزد.

پس از ساعتی کیف کوچکی را از درون چمدان بیرون کشید وروی میز گذاشت ودرآنرا باز کرد. یك دستگاه مخابراتی قوی بود اونگاهی بساعتش کرد و گفت:

ــ نیم ساعت مانده.

دوسه دقیقه بساعت یازده مانده بود که اودستگاه را بکار انداخت. وقتی تماس حاصل شد انگشتانش را روی دستگاه مرس گذاشت وشروع کرد بمخابره کردن.

درحدودنیم ساعت مخابره گزارش او ادامه داشت ووقتی کارش تمام شد گفت:

ــ تاچند دقیقه دیگر تمام دستگاههای سری مادراروپا ، افریقا، جنوب شرقی آسیا وخاورمیانه از خیانت کومل مطلع خواهند

شد وبرای بدام انداختن او تلاش میکنند. کومل ممکن نیست بتواند افتابی شود. مگر آنکه تا پایان جنك خودش را مخفی کند.

صدای مرس ازدستگاه بلندشد. ولف بسرعت آنچه میشنید روی کاغذ میآورد چنددقیقه بعد که دستگاه را خاموش کرد. رمز دریافت شده را برایم خواند. باو گفته شده بود.

« به ماموران سری دستور داده شده است هر کجا کومل را دیدند بطرفش شلیك کنند»

«ولف گانك» دسته یاد داشت را روی میز گذاشت و گفت :

ـ ازتو متشکرم. باکشف خیانت «کومل» خدمت بزرگی به دستگاه ما کردی ترتیبی میدهم که درآینده نزدیك به آلمان بروی مسلماً ازوجود تو درکشورهای انگلیسی زبان بهتر ازاینجا استفاده می کنند.

باو گفتم:

ـ ترجیح میدهم درایران ویاسایر کشورهای خاورمیانه باشم.

او بعد از یك مکث کوتاه گفت:

ـ ولی تو آینده درخشانی درپیش داری، خیلی چیزها است که ندیده و نشناخته ای.

حالا وقت آن رسیده که آشنائی بیشتری داشته باشی. موقعیت تو اینطور ایجاب میکند.

ـ تا آینده چه نقشی بازی کند.

ـ آینده،؟! این ماهستیم که باید بازی کنیم. به آینده مربوط نیست خوب بیش ازاین وقت ترا نمیگیرم .

خیلی خسته ای.. میتوانی بمحل اقامتت بروی. فردا صبح یکدیگر را میبینیم.

از «ولف» خدا حافظی کردم ورهسپار خانه «کوملـه» محل اقامتم شدم. نزدیك خانه که ازاتومبیل پائین آمدم و درآنرا بستم، ناگهان صدای مردی را شنیدم که مرا مخاطب قرارداد و گفت:

ـ ازتو متشکرم دوست من.

بسرعت دست به هفت تیرم بردم. دوروبرم را نگاه کردم کسی را ندیدم. روشنائی وجود نداشت. صدا بنظرم آشنا میآمد. حدس زدم که صاحب آن باید «لودویك» باشد. توی این فکر بودم که نور چراغ برق جیبی توی صورتم افتاد. خودم را کنار کشیدم نور چراغ مجدداً ناراحتم کرد.

ـ هفت تیرت را توی جیبت بگذار.

ـ شما کی هستید.؟

گفتم که هفت تیر لازم نیست.

او درست میگفت. چون اگر قصد کشتنم را میداشت در همان دقیقه اول که از اتومبیل پیاده شدم و او صدایم کرد میتوانست مرا هدف گلوله قرار دهد.

صدای پا از روبرو برخاست و بدنبال آن نور چراغ دستی نزدیك شد. حدسم درست از آب درآمد. او «لودویك» بود. همان شیطان که دست از سرم برنمیداشت. هنگامیکه او روبرویم قرار گرفت، دست راستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

ـ متشکرم، خیلی خوب بازی کردی. جز این چاره‌ای نداشتی.

گفتم:

ـ باغان کشته شد.

ـ با چند گلوله.

ـ اما من او را نکشتم.

ـ پس «ولف» روی عمد با نیت او را از پا درآورد.؟

ـ آره حالا خیالت راحت شد.

اما بنظر من «ولف» قاتل نیست بلکه قاتل اصلی تو هستی که بیچاره را بکشتن دادی. او فدای دروغ گفتن من شد.

«لودویك» خنده کوتاهی کرد و گفت.

ـ اگر راستش را بخواهی هیچکدام از ما قاتل نیست. واگر بخواهیم وارد این بحث شویم همه قاتلیم. حتی تو که شانیها را

کشتی. ولی این آدم کشیها مهم نیست. مهم آنستکه ما آدم میکشیم، بی آنکه تحت تعقیب قرار بگیریم، چه دادگاهی از این بهتر که خودمان بحساب هم میرسیم.

من حرکتی بخود دادم.

«لودویك» فشاری بشانه‌ام داد و گفت:

ـ ما تنها نیستیم. دو نفر از دوستان من در چند قدمی مراقب هستند.

ـ منظورت را نمیفهمم.

او دست چپش را با چراغ دستی بالا آورد و گفت:

ـ میبینی که مسلح نیستم؟

ولی اسلحه همراه دارم، پس در وضع حاضر تو از من نیرومندتری و اینست که خواستم توصیه کنم یك وقت به سرت نزند که مرتکب حماقت شوی.

منظورش را فهمیدم و گفتم:

ـ جز اینکه بپرسم این وقت شب که مزاحم شده‌ای چه میخواهی فکر دیگری ندارم. حرفت را بزن.

«لودویك» قیافه جدی بخود گرفت و گفت:

ـ پس گوش کن، خیلی میل دارم بدانم «ولنگانك» دفترچه رمز مربوط به خودش را کجا مخفی میکند. این برای من خیلی مهم است.

ـ با خونسردی باو گفتم:

ـ چطور است از خودش بپرسی؟

ـ مسخرگی را کنار بگذار جوابم را بده.

ـ منظورت را نمیفهمم.

ـ خیلی ساده است، از تو میخواهم که این دفتر رمز را در اختیارم بگذاری.

با ناراحتی گفتم:

ـ پس بیخود نبود که مرا دوست خود خطاب کردی.. خواب

تازه‌ای برایم دیده‌ای اول خواستی «باغان» را بکشم. حالا او کشته شد. فکر کردی هرچه بگوئی بدون چون‌و چرا اطاعت میکنم ولی دوست من، این یکی را کور خوانده‌ای.

ـ یعنی میخواهی بگوئی پیشنهادم‌را رد میکنی.؟

ـ پس توقع داری قبول کنم.

ـ البته چون هر طرفش را بگیری بنفع‌توست.

ـ ولی هرکس نفع خودرا درراهی که انتخاب کرده میداند.

«لودویك» نگاه تندی بمن انداخت‌ودستش‌را ازشانه‌ام برداشت ازجیب شلوارش هفت‌تیر کوچکی بیرون‌آورد ولوله آنرا روی پیشانیم گذاشت و گفت:

ـ حالاچه جواب میدهی.؟

کاری نکن‌که ترا مجبور کنم . دلم میخواهد خودت دست بکارشوی.

کمی سرم را عقب کشیدم‌و گفتم:

ـ تو نمیتوانی مرامجبور کنی. چون‌از کاری که پیشنهاد کردی نفرت دارم. فقط یك راه داری و آن کشتن‌من‌است. حتی همین‌الان که انگشتت‌روی ماشه قرار گرفته..

«لودویك» آهسته سرش راتکان دادو گفت:

ـ خیلی‌دل وجرأت‌داری.. امامن‌ترا نمیکشم، اگرخودت‌مایل باشی، حرفی ندارم.

با این‌حال بتوفرصت میدهم‌که خوب فکر کنی. اطمینان‌دارم که ازخرشیطان‌پائین میآئی..

چون نفع زیادی ازاین راه بتو میرسد.. «باغان» احمق نتوانست‌بدفتررمز «ولف» دسترسی‌پیدا کند، حالا توباامتیاز بیشری که داری، بدون شك موفق‌میشوی.

با اینکه بامرك‌فاصله‌ای نداشتم، دربرابر «لودویك» ایستادگی کردم. بعد ازیك مکث‌کوتاه باو گفتم:

ـ تهدید وتطمیع توهیچکدام مؤثرنیست. خوبست بگذاری

بروم. خیلی خسته‌ام.

«لودویك» لوله هفت تیرش‌را پائین‌آورد و گفت،

ـ من حرفی ندارم ودلم‌میخواهد لجاجت راکنار بگذاری اینراهم بگویم‌که اگر تصمیم‌گرفته‌ای جواب ردبدهی، بهتر است با زندگی وداع‌کنی. ولی‌هیچوقت خبرت نمیکنم‌که میخواهم‌ترابکشم بلکه بطور ناگهانی بقتل میرسی. فقط یك یا دو گلوله برایت کافیست...

ـ حرف دیگری‌نداری؟

ـ نه دوست من. بازترا میبینم شب بخیر.

ـ شب بخیر،

او همانجا ایستاد ومن بداخل‌خانه «کومل» رفتم. مستخدمش باورود من، پس‌ازاینکه دررا پشت سرم‌بست. گفت:

ـ الان نزدیك‌یك‌ساعت است‌که خانم‌جوانی منتظرشماست.

حیرت‌زده پرسیدم:

ـ گفتی‌کسی منتظر من‌است.

مستخدم درحالیکه چشمان خواب آلودش را میمالید گفت:

ـ یك‌ساعت قبل خانم جوانی به اینجا آمد وگفت‌که اسمش آنجلااست.

ـ آنجلا.؟

ـ بله، توی ایوان پشت ساختمان نشسته. اورا میشناسید.

ـ آره منتظرش بودم.

در حالیکه از خوشحالی سر از پا نمیشناختم ؛ به سوی ساختمان رفتم .

آنجلا! اواین‌جا چه میکند؟ چرابخانه «ولف» نرفته؟ از کجا مرا پیداکرده؟!

این چند سئوال‌را به فاصله رسیدن به ساختمان ازخودم کردم . از اتاقی که یك درش به ایوان پشت ساختمان بازمیشد گذشتم،

ـ آنجلا، این‌جا چه میکنی ؟ زنی که روی صندلی راحتی نشسته بود و پشتش به من بود، آهسته ازجا برخاسته و به سمت‌من برگشت، من ناگهان ازتعجب‌وحیرت مثل کسیکه گرفتار برق‌زدگی شده باشد، ازدیدن این‌زن خشکم‌زد.

نه. نه ممکن‌نیست... او کشته‌شده‌بود.

ـ نه من کشته نشدم.. زنده‌ام، حتی روح هم‌نیستم.. نگاه‌کن خودم هستم، بیاجلودستهایم را لمس کن.

ـ ولی من خودم‌ناظر مسموم‌کردن‌تو بودم.. این غیرممکن است که توزنده‌باشی.

آن‌زن که نمیتوانست جز «مارگریتا» باشد، جلوآمد دستم‌را گرفت و گفت:

ـ حق داری تعجب کنی ، حتی خود من وقتی دیدم زنده هستم، باور نمیکردم.

من کمی برخود مسلط شدم‌و گفتم:

ـ پس دکتر «گوان» مایع سمی ببدن‌تو تزریق نکرد! حالا میفهمم اوچه رازمهمی رامیخواست برایم فاش کند.

«مارگریتا» گفت:

ـ اوچه فداکاری بزرگی کرده بود. بخاطرهمین فداکاری جانش را ازدست‌داد.

پرسیدم:

ـ حالاتواین‌جا چه میکنی. «لودویك» ترا فرستاد؟

ـ نه. من مأموریت دیگری دارم . قبل از هرچیز باید بگویم اطراف خانه محاصره شده وهیچ‌کاری ازدستت برنمیآید . فکر استفاده ازهفت تیرت را هم ازمغزت بیرون کن.

ـ نمیفهمم. مگرمن‌چندنفرهستم‌که خانه رامحاصره‌کرده‌اند هنوز درفکرتصفیه‌حساب بامن هستی؟

ـ خوشبختانه این دفعه بنحو دیگری باتو تصفیه حساب میکنم. فوراً لوازمی‌راکه مربوط بخودت هست جمع‌آوری کن. چون

بایدحرکت کنی.

ـ پس تو وافرادت مأموریت دارید مراباخودتان‌ببرید.؟

ـ همینطوراست واین اطمینان‌را میدهم‌که خیال‌کشتن تو درمیان نیست. ولی‌اگردرفکراغفال ما باشی ، سروکارت باگلوله است...

اودوسوت‌کوتاه و بلندکشید یکی دولحظه بعد صدای پا از پشت سرم بلندشد..

دومردبودندکه آمدند ودردوطرفم ایستادند.

«مارگریتا» هفت‌تیرم‌را ازجیب‌شلوارم درآورده‌گفت:

ـاینطوربهتراست.

بعد من تحت مراقبت‌آن دونفر چمدانم را بستم وآنهامرا باخودبردند. موقع بیرون رفتن ازخانه حتی مستخدم‌کومله راکه فکر میکردم براثرورود این دونفر بیدارشده‌است ندیدم.

رفته رفته همه چیزبرایم روشن‌شد.کومله و مستخدمین هم ازآنها بودند. درتاریکی شب‌مرا سواراتومبیل‌کردند مارگریتا بغل‌دستراننده‌نشست‌واتومبیل‌بسوی‌منطقه‌ای که‌برای‌من‌نامعلوم‌بود، حرکت‌کرد .

بعدازطی مقداری راه درخارج « ایسین » اتومبیل توقف کرد . . در نور چراغ اتومبیل هیکل هواپیمای دوموتوره‌ای را دیدم‌که دونفرمردکنارآن ایستاده بودند .

یکی‌ازدومراقب من‌داخل هواپیما شد.بعد مراسوارکردند. پشت سرم مارگریتا وآن مردبالاآمدند . هواپیما بسته‌شدوبپرواز درآمد . این جریان آنقدر سریع صورت‌گرفت‌که بکلی‌گیج شده بودم . مارگریتا باین سؤال‌که مراکجا میبرند ؟ جواب نمیداد... همه‌چیزمبهم وتاریك بود .

هوا روشن شده بودکه هواپیما ارتفاع‌کم‌کرد ونشست.هنوز نمیدانستم‌کجا هستم . درداخل ایران یاخارج . چند دقیقه بعدکه هواپیما روی باند نشست. سوادشهری ازدورپیدا میشد .

کنار هواپیما اتومبیلی ایستاده بود که برای بردن ما بشهر آماده بود ...

ساعتی بعد در اتاق رئیس ایستگاه‌راه‌آهن «کویته» بودم . دیدم مرا بجائی آوردند که زندگی پرماجرایم ازهمانجا شروع شد وحالا میرفت که تمام شود .

پیش خود گفتم :

ـ یعنی من تا این اندازه برای سازمان جاسوسی متفقین خطرناکم که بامن اینطوررفتارمیکنند ؟!...

توی اتاق رئیس ایستگاه جزمن ومارگریتا ودونفرمأمور کس دیگری نبود . چنددقیقه بعد مرد نسبتاً مسن وموقری وارد اتاق شد . بسمت من آمد ، دست داد ، سیگاری تعارفم کردو گفت،

ـ فکرمیکنم وضع خوبی برای شما پیش آمده ...

پکی بسیگارزدم و گفتم :

ـ درست نمیفهمم !

آن مرد گفت :

ـ شما به‌بمبئی میروید . درآنجا زندگی تامین شده‌ای در انتظارتان است .

کلام اورا قطع کردم و گفتم :

ـ چرا اینکارراکردید ؟!

اوخندید و گفت :

ـ ما درازای خدمت بزرگی که یکی‌ازهمکاران‌شما بما کرد، دست باین‌کارزدیم . اوزن است وعاشق شماست .

گیج شده بودم . پرسیدم :

ـ اوعاشق من است ؟ اصلا ازحرفهای شما سردرنمیآورم..

مرد گفت :

ـ خانمی باسم «نایمن» را می‌شناسید ؟ او اسناد و مدارك مهمی دراختیارما گذاشت و خودش‌را هم تسلیم کرد .

وقتی ازاوپرسیدم چه می‌خواهد ، اوگفت :

ـ یك زندگی‌آرام ، بامردی‌که دوستش میدارد..وآن‌مرد

شما هستید .

ـ حالا فهمیدم . نایمن دراثرخیانتی که بدستگاه‌خودکرد، ازشما خواست مرا تحویل اوبدهید .. بدنیست .

ـ ناراحت هستید ؟

نمیدانم چه‌بگویم. فعلاکه صدها کیلومتر ازمحل‌خدمتم‌دورم. لابد نایمن نزد شماست .؟آن مردگفت ،

ـ بله ، اومنتظراست‌که هرچه زودترشمارا ببیند. ناراحت نباشید . اوجان شمارا نجات داد . چون بیم‌آن میرفت‌که دریك مأموریت جانتان راازدست بدهید. میدیدیدکه دیگرفعالیت شما و سایرهمکارانتان نتیجه‌بخش نیست . ولی حالاهمه‌چیز دارید . یك زندگی راحت ویك وجدان‌آرام ..

ناگهان درمقابل من‌بازشد ونایمن درآستانه درظاهرگشت اوگفت ،

ـ ومن ...

من درچشمهای درخشان او نگاه‌کردم و بی‌اختیار بطرفش رفته ، او را درآغوش گرفتم . همه‌چیز را از یاد بردم . زیرلب زمزمه‌کردم .

چه فداکاری بزرگی . درست است . یك زندگی راحت . یك وجدان‌آرام ویك عشق ...!

پایان

از نویسنده این کتاب

۱ ـ چکمه زرد		۳۰ ریال
۲ ـ سایه اسلحه		۳۰ «
۳ ـ مردیکه هرگز نبود		۳۵ «
۴ ـ جاسوسه چشم آبی		۳۰ «
۵ ـ معبدعاج		۳۰ «
۶ ـ اعدام یک جوان ایرانی در آلمان		۳۰ «
۷ ـ راهی در تاریکی	(۲جلد)	۶۰ «
۸ ـ نبرد در ظلمت		۳۵ «
۹ ـ جای پای شیطان		۳۰ «
۱۰ ـ نفرچهارم	(۲جلد)	۶۰ «
۱۱ ـ قلعه مرگ	(۲جلد)	۶۰ «
۱۲ ـ ردپای یک زن		۳۰ «
۱۳ ـ قصر سیاه	(۳جلد)	۹۰ «
۱۴ ـ کاروان مرگ	(۳جلد)	۹۰ «
۱۵ ـ شب زنده‌داران	(۴جلد)	۱۲۰ «
۱۶ ـ فرار بسوی هیچ	(۲جلد)	۶۰ «
۱۷ ـ سحرگاه خونین		۳۵ «
۱۸ ـ دیوار سکوت	(۲جلد)	۶۰ «
۱۹ ـ جاسوس دوبار میمیرد	(۲جلد)	۶۰ «
۲۰ ـ مردی از دوزخ		زیرچاپ
۲۱ ـ یک گلوله برای تو		«
۲۲ ـ نبرد جاسوسان		«

۳۰ ریال